دیوان

انوری

بکوشش سعید نفیسی



دیوان

انوری

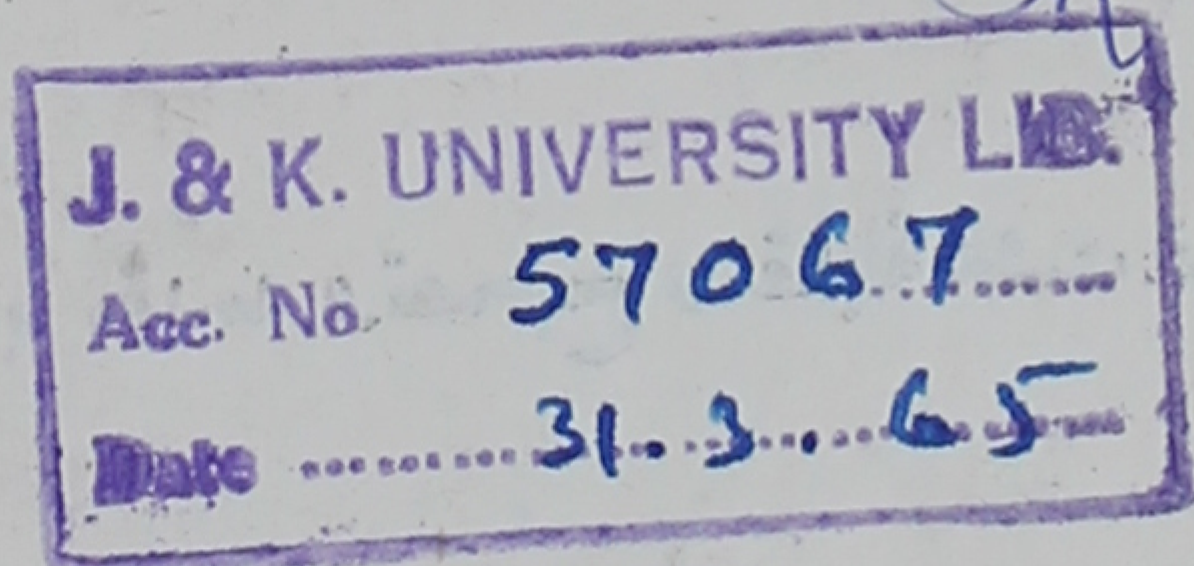
با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ هشت نسخه

بکوشش

سعید نفیسی

از انتشارات





این کتاب دراسفند ماه ۱۳۳۷ درچاپخانهٔ پیروز بطبع رسید

احوال و آثار انوری

دربارهٔ احوال و آثار انوری نخست باید آنچه در کتابها آمده است درین صحایف گرد آید وسپس باید بنقد آن پرداخت و آنچه را که ایشان ضبط نکرده‌اند بر آن افزود. نخستین کتابی که ذکری از انوری در آن هست لباب الالباب محمد عوفیست که در حدود ۶۱۸ تألیف کرده است. درین کتاب (۱) چنین آمده است:

« الامیر الاجل العمید اوحد الدین محمد بن محمد الانوری ـ انوری، که از پرتو نور ضمیر اوجهان فضایل منیر بود وشاگرد مکتب فضایل او بخت جوان ورأی پیر، تیر بر آسمان در پیش طبع راست او کمان بود واز غایت ذکا چون تیر در سنبله وچون مشتری درسرطان ،فضایل افاضل درپیش شمایل اوقطری از بحری و نظم ثریا درپیش نظم ونثر اوازسوره‌ای سطری ، درعلم منطق عطارد پیش خدمت اوچون جوزا منطقهٔ تعلم بستی و در هیأت افلاك افلاطون ازو اقتباس فواید کردی ، درحل اشکال اقلیدس از اقران وامثال خود درگذشته واز معرفت درج ودقایق نجوم ازجهان برسر آمده وبا این انواع فضایل سخن سخرهٔ بیان او بود و مرکب فصاحت زیر ران او ، درآخر دور سلطان سنجر، تغمده الله برحمته ، شهرتی یافت و قصیده‌ای که چند بیت برهان فصاحت اوست در مدح او پرداخت ، شعر :

سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند — که فرستاد بهروقت یکی را یزدان (۲)

نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست — پس بود قاعدهٔ نظم جهان چون ایشان

ور کسی گوید : مایان همه سنجر نامیم — گویمش: نی نی،رو ،«منکم اولی الامر» بخوان

زانکه «منکم» زشما باشد ازروی لغت — باز از روی حساب ارتو بخوانی سلطان

ومعنی آنست که بحساب جمل سین شست بود ونون پنجاه وجیم سه و را دویست ، مجموع آن سیصد وسیزده باشد ، برعدد انبیا وآفریدگار تعالی فرموده است که:«اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم » (۳) ، اولوالامر را بآدمیان حوالت فرموده ، بلفظ «منکم» یعنی آن «اولوالامر» از شما باشد ومیم چهل بود ونون پنجاه وکاف بیست و میم چهل ومجموع این عدد صد وپنجاه بود و سلطان هم بحساب جمل صدوپنجاه بود ، این دقیقه‌ای دقیقست وخاطر او در بحر فکرت غواصی کرده است واین ابیات ازقصیده‌ایست که می گوید(۴).

واین قصیده ازغرر قصاید اوست (۵) .

---

(۱) لباب الالباب تالیف محمد عوفی باتصحیحات جدید و حواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی ـ طهران ۱۳۳۵ ص ۳۳۴-۳۴۲ (۲) رجوع کنید بابیات ۱۰۴۷۲-۱۰۴۸۵ متن (۳) سورة النساء آیهٔ ۶۲ (۴) ابیات ۶۹۱۰-۶۹۴۰ ازمتن (۵) ابیات ۵۶۶-۷۳۰

ودر قصیده‌ای می گوید درمدح اجل افتخارالدین ابوالفتح‌طاهر (۱).

واین قصیده هم‌اوراست (۲).

وتمامت قصاید اومصنوعست ومطبوع وهیچ کس انگشت بریکی ازان نتواند نهاد وبرین ابیات اقتصار افتاد وازغرر مقطعات اوقطعه‌ای چند تحریر خواهد افتاد ، این‌قطعه دروقتی که رایت دولت سلطان سنجر ، تغمده‌الله برحمته ، بجانب طوس حرکت فرمود ، بوجه زیارت مشهد امیر، حکیم اوحد الدهر انشاکرد (۳).

ودرحق صاحب اجل (٤) .

چون این‌قطعه برخواندند صاحب اجل فرمود که : هر که نسبت بانس وجان دارند چگونه راست آید ؟ هرزمین اشارت بیك زمینست ودارند عبارت ازجمع ، این‌لفظ مناسب نیست ، این قطعه درجواب آن نقض فرستاد (۵).

واین قطعه بردوستی فرستاد وازوی یخ اقتراح کرد (٦) .

هم اوراست (۷).

وله قطعه (۸).

وله قطعه (۹) .

وله (۱۰) .

وله (۱۱) .

جای دیگر (۱۲) دربارهٔ ابوالفرج‌رونی شاعرمعروف نوشته است:«انوری پیوسته تتبع سخن اوکردی ودیوان اوهمواره درنظرداشتی ودرآن قصیده که گفته است(۱۳) :

ویحك ! ای صورت‌منصور ، نه باغی‌وسرای ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ بل بهشتی که بدنیات‌فرستادخدای

یك بیت تمام‌بعینه ازشعرابوالفرج بیاورده است ، بی‌تضمین ، اگر تواردخاطرست بغایت نادرست ودرآن قطعه که گفته است ؛ قطعه :

اندران مجلس که‌من‌داعی بشعربوالفرج ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ تاشنیدستم‌ولوعی داشتستم بس‌تمام(۱٤)

دلیلست که اوپیوسته دربوستان دیوان ابوالفرج تفرج کردی .»

حمدالله مستوفی درتاریخ گزیده (۱۵)درضمن تاریخ سلجوقیان‌نوشته‌است :«دررجب سنهٔ احدی‌وثمانین وخمسمائه(۵۸۱) هفت کوکب سیاردرسوم درجهٔ میزان بریك دقیقه‌جمع شدند وآن اولین قران بود ، در مثلثهٔ هوایی ، باقران تمامت کواکب . منجمان حکم کردند که درربع مسکون آثار آبادی نماند ، بلکه کوهها خراب‌شود واززمین‌چندگز باد بردارد وغلو درین معنی انوری بیشتر کرد ومردم ازین بیم درکوهها وزیر زمین‌ها جای ساختند ومالها‌بران صرف کردند وچون آن حکم‌دراول ماه خریف بود اتفاقاً‌هنگام حکم ایشان برزها درمیان بود ، چندان باد نبود که غله پاك کنند ، درین سال ازبی‌بادی

(۱) ابیات۱۷۳٦–۱۷۷۵ ‌‌‌ (۲)ابیات ٤۵۸۳–٤٦۵۹ ‌‌‌ (۳)۹۹۱۸–۹۹۲۱
(٤)ابیات ۹۳۲۲–۹۳٤۲ ‌‌‌ (۵) ابیات۸۹۷۱–۸۹۷۵ ‌‌‌ (٦)ابیات ۸۸۹۱–۸۸۹۷
(۷)ابیات۱۰۱۳۵–۱۰۱٤٤ ‌‌‌ (۸)ابیات ۸۵۱۰–۸۵۱۷ ‌‌‌ (۹)ابیات۹۷۳۵–۹۷۳٦
(۱۰) ابیات۱۱۲٦۳–۱۱۲٦۵ ‌‌‌ (۱۱) ابیات ۱۰۷۷۳–۱۰۷۷٤ ‌‌‌ (۱۲) ص ٤۱۹
(۱۳) بیت ۷۲۵۰ ‌‌‌ (۱٤) بیت ۵۳۳۸ درقدیم‌ترین نسخه‌ای که بدست بود این بیت بهمان صورتی که درمتن آورده‌ام نوشته شده است . ‌‌‌ (۱۵) چاپ اوقاف‌گیب ص ٤۷٤

غلها تمام پاك نتوانستند كرد و در روز حكم چراغی برسر مناری بردند ، بادآن را ننشاند و تاشب تمام بسوخت ودرین معنی حدیث « كذب المنجمون ورب الكعبه» باظهار رسید ، درین معنی بزرگی درحق انوری گفت ، بیت :

گفت انوری كه : از سبب بادهای سخت ویران شود عمارت وپس كوه برسری

در روز حكم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الریاح ، تودانی وانوری (۱)»

جای دیگر(۲) دربارهٔ اتسزخوارزمشاه آورده است : « سلطان سنجر درسنهٔ اثنی و اربعین (۵۴۲) بجنگ اتسزرفت وهزار اسب محصور كرد . حكیم انوری درخدمت سلطان سنجراین دوبیت برتیری نوشت ودرهزاراسب افگند ، بیت :

ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست وز دولت و اقبال شهی كسب تراست

امروز بیك حمله هزار اسپ بگیر فردا خوارزم و هزار اسب تراست (۳)

رشید وطواط جواب این دوبیت برتیری نوشت وبیرون انداخت، بیت :

گردشمنت، ای شاه ، شودرستم گرد یك خرز هزاراسپ تو نتواند برد»

جای دیگر (۴) درفصل مخصوص شاعران چنین نوشته است : « انوری و هو ـ اوحدالدین الخاورانی ، معاصر سلطان سنجر سلجوقی ومداح او بود و ازاكثر علوم بهره‌مندواین‌قطعه دالست برفضیلت و كسب‌وكمالات‌او، قطعه(۵) ... ودرآخر تائب‌شد ،از ملازمت‌حضرت سلطان اعراض نمود .»

جای دیگر (۶) دربارهٔ ابوالفرج رونی می گوید : «گویند حكیم انوری دراول شاگرد او بود ، اما درآخرعمرش بمراتب ازوعروج كرد .»

جعفر بن محمدبن حسن جعفری‌درتاریخ كبیر كه درحدود ۸۵۰ تالیف كرده است(۷) دربارهٔ وی‌نوشته است : « ذكرانوری ـ ازفحول شعرا بود ودرقصاید نظیرخودنداشت و در اول حال شاعر خواجه ابوالحسن عمرانی بود و نزد سنجربن ملكشاه آمد وامیر ـ معزی او را مدد داد و این قصیده بعرض سلطان رساند و سلطان اورا نوازش بسیار كرد وقصیده اینست ... (۸) وی را هزار درم وده جامهٔ نشابوری داد . وفات اودرسال پانصد وهشتاد بود ، درزمین خاوران . »

جامی دربهارستان (۹) درین زمینه چنین آورده است : «انوری ، رحمه‌الله،حكیمی كامل و فصیح و فاضل بود ، حسن شعر ولطف نظم شمه‌ایست ازعلو حال او وخالیست از جمال وكمال او . سخنان او مشهورست و دیوان او مسطور ، ازلطایف اشعار وی یك قطعه كه‌مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می‌شود، قطعه :

دی مرا شاعر كی گفت : غزل می گویی؟ گفتم : ازمدح‌وهجا دست بیفشاندم‌هم ..

گویند : بسمع ملك غور رسانیدندكه : انوری ترا هجا گفته است . بملك هرات نوشت وانوری را طلب كرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود ، مقصودش انتقام

---

۱ ـ ابیات ۱۱۰۵۷ ـ ۱۱۰۵۸ از متن ۲ـ ص ۴۸۸-۴۸۹ ۳ ـ این رباعی درهیچ یك ازنسخهای دیوان انوری نیست ۴ ـ ص ۸۱۳-۸۱۴ ۵ ـ ابیات ۱۰۲۶۹-۱۰۲۷۸ ۶ـص۸۱۵ ۷ ـ فرهنك ایران زمین دفتر ۲ و۳ جلد ۶ ـ تابستان‌و پاییز ۱۳۳۷ ص ـ ۱۵۰ و۱۵۱ ۸ـ ازین پس ذكر منتخبات اشعاری راكه‌دركتابهاازانوری آورده اند چون ضرور نیست ترك می كنم . ۹ـ چاپ وین ۱۸۴۵ص۹۱-۹۲

بود. ملك هرات آنرا بفراست دریافت، اما آن را بصریح نمی توانست نوشت. در مکتوبی، که از برای مطالعهٔ انوری می نوشت، این بیت ها درج کرد، شعر:

هی الدنیا تقول بمل فیها — حذار حذار من بطشی وفتکی
فلا یغرر کم طول ابتسامی — فقولی مضحك و الفعل مبکی

انوری آن را بحسن فراست دریافت و وسیلها انگیخت و ملك هرات را از آن مطالبه درگذرانید، دیگر بار ملك غور وی را طلب کرد و ملك هرات را درمقابلهٔ او هزار گوسفند وعده کرد. ملک هرات کسی را موکل انوری کرد که ناچار بایدشد بغور، مرا درمقابلهٔ تو هزار گوسفند می دهند. انوری گفت: ای پادشاه، مردی را که او بهزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد؟ مرا بگذار، تا باقی عمر در سلك ملازمان تو باشم و جواهر مدیح در پای تو پاشم. ملك هرات را این سخن خوش آمد، اورا نگاه داشت.»

دولتشاه در تذکرة الشعراء (۱) نخست در بارهٔ قطران می گوید: «انوری شاگرد او بوده»، پس از آن جای دیگر (۲) ترجمهٔ مستقلی ازو دارد بدین گونه:

«ذکر ملك الفضلاء مفخر الشعراء حکیم اوحدالدین انوری طاب ثراه، اوصاف سخنوری و فضیلت گستری او اظهر من الشمس است، از شعرای روزگار کم کسی در دانشمندی و انواع فضایل همتای او بود، اصل او از ولایت ابیورد است، از دهی که آنرا بدنه گویند، بجنب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند و دراول حال خاوری تخلص می کرد و استاد او عماره التماس نمود که انوری تخلص کند و انوری در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول می بود، هم چنانکه رسم است فلاکت و افلاس موالی بدو عاید شد و بخرج الیوم فروماند. در اثنای این حال موکب سنجری بنواحی رادکان نزول کرد و انوری بر در مدرسه نشسته بود، دید که مردی محتشم با اسب و غلام و ساز تمام می گذرد، پرسید که: این کیست؟ گفتند مردی شاعرست. انوری گفت: سبحان الله! پایهٔ علم من بدین بلندی و من چنین مفلوك و شیوهٔ شاعری بدین پستی واو چنین محتشم؟ بعزت و جلال ذوالجلال که من بعدالیوم بشاعری، که دون مراتب منست، مشغول خواهم شد و در آن شب بنام سلطان سنجر قصیده ای گفت که مطلعش اینست، بیت:

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد

وعلی الصباح قصد درگاه سلطان کرد و آن قصیده را گذرانید و سلطان بغایت سخن شناس بود و طرز کلام اورا دانست، که دانشمندانه و متینست، بغایت مستحسن داشت و ازو سؤال کرد که: ذوق ملازمت داری؟ یا بجهت طمع آمده ای. انوری زمین خدمت بوسه داد و گفت، بیت:

جز آستان توام درجهان پناهی نیست — سر مرا بجزین درحواله گاهی نیست

سلطان مشاهره و جامگی وادرارش فرمود و در آن سفر تا مرو ملازم درگاه بود و در آن حین چند قصیده عرض کرد، مثل این قصیده، که مطلعش اینست:

باز این چه جوانی و جمالست جهان را؟ — وین حال که نو گشت زمین را وزمان را؟

واین قصیده مشکلست و محتاج بشرحست وبغایت این قصیده را خوش گفته وانوری

---

۱ - چاپ لیدن ص ۶۷   ۲ - ص ۸۳-۸۶

درعلم نجوم سرآمد روزگار خودبود ، چنانچه (!) درنجوم مفید وچند نسخهٔ دیگر تألیف دارد وچنین گویند که از خاک خاوران چهار بزرگ فاضل خاسته اند، که پنجم ایشان نبوده ، چنانچه (!) درین باب گفته اند ، قطعه :

تا سپهر صیت گردان‌شد بخاک خاوران — تا شبانگاه آمدش چارآفتاب خاوری (۱)

خواجه‌ای چون بوعلی شادان‌وزیر نامدار — عالمی چون اسعد مهنه زهر شینی بری

صوفیی صافی چو سلطان طریقت بوسعید — شاعر قادر چو مشهور خراسان انوری

اما خواجه ابوعلی احمد شادان خاورانی وزیر طغرل بیك بن میکاییل سلجوقی بوده است ، مرد خیراندیش متدین وعاقل و مدبروکاردان بوده و خواجه نظام‌الملك در اول حال ملازم او بوده وگویند که خویشاوند اوست و خواجه ابوعلی بعد ازآنکه از وزارت استعفا خواست بواسطهٔ پیری وضعف خواجه نظام الملك رابجای خودبوزارت الپ ارسلان بن چقر(!) بیك نصب کرد و هر گاه که الپ ارسلان ازخواجه نظام‌الملك کفایتی وکاری نیکودیدی برروح خواجه ابوعلی دعای خیر کردی . اما استاد اسعدمهنه ازفحول علما بوده و در مجلس سلطان محمدبن ملکشاه با امام حجة‌الاسلام ابوحامد محمد غزالی مناظره کرد وعلمای خراسان تقویت استاد اسعد کردند و درمجلس سلطان محمد اول سؤالی که برامام کرد آن بود که گفت : تو مذهب ابوحنیفه داری یاشافعی؟ امام درجواب گفت : من درعقلیات مذهب برهان دارم ودرشریعات (!) مذهب قرآن ، نه ابوحنیفه برمن خطی دارد و نه شافعی برمن براتی . استاد اسعد گفت که : این سخن خطاست . امام گفت : ای بیچاره ، اگر توازعلم الیقین شمه ای می‌دانستی نمی گفتی که: من خطامی گویم ، اندرقید ظاهر مانده ای ومعذوری واگرحرمت پیری‌ومقدمی تو نبودی با تو مناظره کردمی وراه تحقیق بتونمودمی . حکایت کنند که : درروز گارانوری بوقت و بعهد سلطان سنجراتفاق چنان افتاد که هفت کوکب سیاره‌دربرج میزان اجتماع کردند وحکیم انوری حکم کرد که : درآن ماه اکثربناها و اشجارقدیم را باد بر کند وشهرها را خراب کند . عوام‌الناس ازین حکم متوهم وترسناك شدند و سردابها کندند و روز قران در آنجا خزیدند . اتفاقاً درآن شب که انوری حکم کرده بود شخصی چراغی بر سرمنارهٔ مرو برافروخت ، چندان باد نبود که چراغ را بنشاند . صباح سلطان سنجر انوری را حاضر کرد و با او عتاب کرد که: چرا چنین حکم‌غلط می کنی ؟ انوری‌معذرت آغاز کرد که: آثار قرانات فجأة نمی باشد ، بلکه بتدریج ظاهر می‌شود . اتفاقاً درآن سال چندان باد نبود که خرمن های مزارع مروورا پاك کنند وتمامی خرمنها تابهاردیگر درصحرا بماند . انوری ازین تشویر بگریخت وببلخ‌افتاد ومدت مدید دربلخ بسر بردو بعلم نجوم مشغول بودی وبی آنکه آزاری ازمردم بلخ یافته باشد هجو ایشان کرده بودوآن مردم برو بیرون آمدند و معجر برسراو کرده ، می خواستند که ازشهر بیرونش کنند.قاضی القضاة حمیدالدین ولوالجی ،که فاضل روزگاربود ، حامی انوری شد و اورا ازان بلیه خلاص داد و سوگند نامه‌ای درآن باب می گوید ،که مطلعش اینست ، بیت :

ای مسلمانان، فغان ازدورچرخ‌چنبری — وز نفاق تیر و جبر ماه‌وکید مشتری

و درین قصیده می گوید این بیت که :

---

۱ - ابیات ۱۱۰۵۱ - ۱۱۰۵۴ از متن

برسرمن مغفری کردی کله و آن در گذشت ... بگذرد بر طیلسانم نیزدور معجری
و فرید کاتب دربیان بطلان حکم حکیم انوری گوید، قطعه :
گفت انوری که : از جهت بادهای سخت ... ویران شود عمارت و که نیز برسری
درروز حکم او نـوزیدست هیچ بـاد ... یا مرسل الریاح ، تودانی و انوری
ایضاً :
می گفت انوری که : درین سال بادها ... چندان وزد که کوه بجنبد توبنگری
بگذشت سال و برگ نجنبید از درخت ... ای مرسل الریاح ،تودانا،نه انوری
ووفات اوحدالدین انوری در بلخ بوده ، درشهورسنهٔ سبع واربعین وخمسمائه (۵۴۷)
و قبر او در بلخست ، درجنب مزار احمد خضرویه ، قدس الله تعالی روحه العزیز.»

پس ازان جای دیگر(۱) همان واقعهٔ مخالفت اتسزرا با سنجر که حمدالله مستوفی ضبط کرده وپیش ازین آورده ام چنین نوشته است: « سلطان بالضروره لشکر بدفع اتسز بخوارزم کشید و انوری در آن سفر ملازم بود ، چون بنواحی هزار اسپ رسیدند و قلعهٔ هزاراسپ رامحاصره کردند، انوری این رباعی بگفت و بر تیری نوشته، درقلعه انداختند.رباعی:
ای شاه ، همه ملك جهان حسب تراست ... وز دولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسپ بگیر ... فردا خوارزم و هزار اسب تراست (!)
رشید و طواط در قلعه بود ، در ملازمت اتسز ، این بیت درجواب رباعی انوری نوشت و بعوض فرستاد و درعسکر سلطان انداخت ، بدین نسق که ، بیت :
گرخصم تو،ای شاه، بود رستم گرد ... یك خرزهزاراسب تو نتواند برد»
پس ازان جای دیگر(۲) در بارهٔ فرید کاتب نوشته است: «فرید کاتب شاگرد انوریست» .
سپس دربارهٔ ظهیرالدین فاریابی (۳) می گوید : «بعضی اکابر و افاضل متفق‌اند که : سخن اونازك‌تر و با طراوت تراز سخن انوریست و بعضی قبول نکرده‌اند و از خواجه مجدالدین همگر فارسی دربن باب فتوی خواسته اند ، او حکم کرده که: سخن انوری افضلست .»

پس ازان جای دیگر(٤) درحق اثیرالدین اخسیکتی چنین می گوید: « بعضی را مدعاآنست که : سخن او برسخن خاقانی و انوری فضل دارد وبعضی این دعوی رامسلم نمی‌دارند . انصاف آنست که : هریکی ازین سه فاضل را شیوه ایست که دیگررا نیست: اثیرسخن را دانشمندانه می گوید و انوری سلیقهٔ سخن را خوب تررعایت می کندوخاقانی از طمطراق لفظ برهمه فضل دارد .»

سپس درجای دیگر(۵) که سخن از نوشین روان می راند این قطعه رابنام انوری آورده است که درهیچ یك از نسخها نیست وآن اینست : «انوری دربن باب می فرماید :
نوشیروان ، که طنطنهٔ صیت عدل او ... تا حشر بر زبان افاضل روان بود
هرگزروانداشت که بداصل وسفله را ... درعهد او سنان قلم در بنان بود»
غیاث الدین بن همام الدین خوند میردرحبیب السیر(٦) دربارهٔ بنی امیه این قطعه را

۱- ص ۹۰ ۲- ص ۱۰۶ ۳- ص ۱۱۰ ٤- ص ۱۲۵ ۵- ص ۱۷۹
٦ - چاپ تازهٔ طهران ج ۲ ص ۱۲۵

بنام انوری از تاریخ حافظ ابرو بدین گونه آورده است : «این قطعه، که با نوری منسوبست، بعد ازسخن مذکور در آن کتاب مسطورست، نظم :

داستان پسر هند مگر نشنیدی، ؟ — که ازو وسه کس او بپیمبر چه رسید؟
پدر اولب ودندان پیمبر بشکست — مادر او جگر عم پیمبر بمکید
او بناحق حق داماد پیمبر بگرفت — پسر او سر فرزند پیمبر ببرید
بر چنین قوم تو لعنت نکنی شرمت باد — لعنةالله یزیدا و علی آل یزید»

این قطعه درهیچ یك از نسخهای دیوان انوری نیست وچون سراینده دال وذال را در آن قافیه کرده و درزمان انوری این دوحرف راقافیه نمی کرده اند پیداست که ازانوری نیست وانگهی ناشرچاپ بمبئی از کتاب حبیب السیر درحاشیه درهمین مورداین مطلب را افزوده که درچاپ طهران عیناً در پای صحیفه نقل کرده اند : «این قطعه دردیوان انوری بنظر نرسیده ، اما محمدصالح الحسینی متخلص بکشفی در مناقب مرتضوی ارقام فرموده که : قایل این اشعار ملااسعدالدین تفتازانیست ، حرره محمد تقی الشوشتری.»

جای دیگر (۱) در ترجمهٔ احوال نظام الملك طوسی وزیر معروف چنین نوشته است : «انتقال آن خواجهٔ ستوده خصال ازین دارملال بروجهی که سابقاً مذکورشد در ماه رمضان سنهٔ خمس و ثمانین وار بعمائه (۴۸۵) اتفاق افتاد وحکیم انوری در مرثیهٔ آن جناب این رباعی را در سلك نظم انتظام داد، رباعی :

حامی جهان ز جور افلاك برفت — بنیاد نظام عالم خاك برفت
آن زهرزمانه را چوتریاك برفت — اورفت وسعادت ازجهان پاك برفت»

این نکته بهیچ وجه درست نیست زیرا که انوری تقریباً تا صد سال پس ازمرگ نظام الملك زیسته است ومحالست که اورامرثیه گفته باشد. این رباعی در بیشتر از نسخهای دیوان انوری هست (۲) واگر درمرثیهٔ کسی که نظام الملك لقب داشته است گفته باشد مراد ازان نظام الملك دیگریست که دربحث ازممدوحان انوری ذکر او خواهد آمد.

سپس جای دیگر (۳) هنگام بحث از معاصران سنجر دربارهٔ انوری چنین آورده است : «دیگر از جملهٔ اعاظم فارسان میدان سخنوری و اکابر دیوان مدح گستری حکیم انوری معاصر سلطان سنجر بود و اوملقبست باوحدالدین الخاوری وحکیم انوری ازاصناف علوم وفنون بهرهٔ تمام داشت و این قطعه که زادهٔ طبع نقاد اوست ، مصداق این دعویست، نظم :

گرچه دربستم درمدح وغزل یك بارگی — ظن مبر کز نظم الفاظ معانی قاصرم
بلکه برهر علم کز اقران من داند کسی — خواه جزیی، گیر آنرا، خواه کلی، بگذرم
منطق وموسیقی وهیأت شناسم اندکی — راستی باید بگویم ، بانصیبی وافرم
وزالهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح — گر تو تصدیقش کنی برشرح وبستش(!) ماهرم
وزطبیعی رمز چندان(!) چند بی تشویر نیست — کشف دانم کرد ،اگرحاسد نباشد ناظرم

---

۱ – ص ۵۰۰ ۲ – ابیات ۱۳۹۶۱-۱۳۹۶۲ ۳ -ص ۵۱۷-۵۱۸

نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم	ورهمی باور نداری، رنجه شو، من حاضرم
این همه بگذار ، با شعر مجرد آمدم	چون سنایی هستم آخر، گر نه همچون صابرم(۱)

مشهورست که : قوت حافظهٔ معزی بمرتبه‌ای بود که قصیده‌ای، که یك بار می‌شنود، یاد می گرفت و پسری داشت که هر شعری را که دو بار استماع می نمود از بر می کرد و غلامش چون سه کرت می‌شنود حفظ می نمود . بنابر آن هر شاعری که نزد سلطان سنجر قصیده می گذرانید، چون اشعار را بتمام می‌خواند، اگر مطبوع می بود ، معـزی می گفت : این قصیده را من گفته ام و یاددارم و ازمطلع تا مقطع می‌خواند . آنگاه برزبان میراند که : پسرمن نیز یاد دارد و اورا نیز اشاره می کرد ، تا قصیده را می‌خواند . آنگاه برزبان می‌راند که : غلام من نیز این ابیات را از بر دارد و غلام را نیزمی گفت، اشعار می‌خواند .بنابر آن شعرای زمان دربحر حیرت افتاده ، نمی‌دانستند که بچه طریقه شعری بر سلطان سنجـر عرض کنند ، که اورا باور آید که آن نظم نتیجهٔ طبع معزی نیست وانوری همت برحل این عقده گماشته و تدبیری صائب کرده ، جامهای کهنه در برافگنده وسرپیچی غریب برسر بسته ، بصورت مجانین نزد معزی رفت و گفت : مردی شاعرم و در مدح سلطان سنجر بیتی چند گفته‌ام . توقع آنکه شعر مرا گذرانیده ، جهت من صله ای کرامند بستانید . معزی گفت :آنچه گفته‌ای بخوان . انوری برزبان آورد که،شعر:

زهی شاه وزهی شاه وزهی شاه !	زهی میر وزهی میروزهی میر!

معزی گفت : اگرمصراع آخر را چنان خوانی که : زهی ماه وزهی ماه وزهی‌ماه! تا این بیت مطلع شود بهترست . انوری گفت : ظاهراً تو آن را ندانسته ای که شاه را میری ضرورتست وامثال این سخنان هزل آمیز گفته . معزی انوری را مسخره تصور کرد و گفت : فردا صباح بردرگاه پادشاه حاضر شو ، تا من حال ترا بسلطان عرض نموده ، رخصت ملازمت حاصل کنم . روزدیگر انوری جامهای نفیس پوشیده و دستاری موقر بر سر بسته ، دروقتی که معزی درپیش سلطان بود بدرگاه پادشاه رفت و همان لحظه کسی برون آمده ، اورا طلبید ، زیرا که معزی عرض کرده بود که : مسخره ای که اوحدالدین نام‌دارد و ابیات غریب می گوید بر آستان سلطنت آشیان حاضرست وچون انوری بمجلس عالی رفت ، معزی دید که لباس وهیأت او تغییر یافته ،دانست که آنچه دیروزظاهر کرده فریب وتزویر بوده، اما تدبیری نتوانست کرد و گفت: قصیده‌ای که درمدح سلطان گفته‌ای بخوان . انوری این دوبیت‌را خواند که ، قصیده:

گردل و دست بحروکان باشد	دل و دست خـدایگان باشد
شاه سنجر، که کمترین خدمش	در جهان پادشه نشان باشد

آنگاه روبجانب معزی کرده گفت : اگراین قصیده را شما نظم فرموده‌اید باقی ابیاتش را بخوانید والااعتراف نمایید که: نتیجهٔ فکر بکرمنست ، تا من تتمهٔ اشعار را عرض کنم . معزی خجل شده، سلطان‌دانست که‌معزی با سایر شاعران چه‌معامله‌میکرده و انوری آن قصیده را تمام خوانده ، پرتو التفات سلطان برصفحات احوالش تافت‌ودر سلك فضلا وندمای مجلس اشرف اعلی انتظام یافت . در تاریخ گزیده مسطورست که : حکیم انوری درآخرایام حیات تائب گشته ،از ملازمت درگاه عالم‌پناه احتراز نمودوچون

(۱) ابیات ۱۰۲۶۹-۱۰۲۷۹

سلطان اورا طلبید این قطعه روان گردانید ، قطعه :

کلبه‌ای ، کندرو بروزو بشب | جای آرام وخوردوخواب منست
حالتی دارم اندران، که ازان | چرخ درعین رشك وتاب منست
آن سپهرم‌درو، که گوی سپهر | ذرهٔ نور آفتاب منست
وآن جهانم‌درو ، که بحرمحیط | واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوك بود | همه در کلبهٔ خراب منست
رحل اجزا و نان خشك برو | گرد خوان من وکباب منست
شیشهٔ صبر من ، که بادا پر | پیش من شیشهٔ شراب منست
قلم کوته و صریر خوشش | زخمهٔ نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیان ازرق پوش | ازهزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بوداز ین، کم‌و بیش | حاش‌لله معین (!) عذاب منست
گنده پیر جهان جنب فگند | همتی را که در جناب منست
خدمت پادشه ، که باقی باد | نه ببازوی خاك وآب منست
زین قدر راه رجعتم بستست | آنکه او مرجع ومآب منست
وین طریق از نمایشست خطا | این خطا ثواب منست(!)
گر چه پیغام روح پرور او | همه تسکین اضطراب منست
نیست مربنده را زبان جواب | خانه و جای من جواب منست(۱)»

این داستان بی بنیاد را که خوندمیردربارهٔ معزی و انوری آورده است در برخی از کتابهای نا معتبردیگرهم مکرر کرده‌اند وپیداست که اعتباری ندارد . ازان‌جمله‌میرزا برخوردار ترکمان فراهی درکتاب محبوب‌القلوب معروف بشمسه وقهقهه که این‌داستان راآورده اشعاربی‌معنی انوری‌را چنین ضبط کرده است :

سجبجل را زعکس بحرطبع من سحر بندد
هژ بر طمطراق خواب را بر چوب تر بندد
بلیلاج سحر بزم شراب شمع می افروخت
بتشویش مسلسل نردبان عیش بربندد
کلیسای مدخرج را صدف در مغز خار آرد
ترنج طبل سنجر را قفس در زیر پر بندد
قمر را توتیای کهکشان زیر زبان دارد
که مجنون را چرا وامق بغوغای نظر بندد

اما قطعه‌ای که‌میرخوندوا نمودمی کنددرجواب‌دعوت‌سلطان سنجرسروده‌است‌چنانکه پیش‌از‌ین گذشت درنسخهٔ‌چاپی‌تاریخ گزیده‌نیست وانگهی درنسخهای معتبر دیوان‌انوری، چنانکه در متن بجای خود آورده ام ، در صدر آن نوشته شده است : « در جواب مکتوب پادشاه غور نوشت » وبدین‌گونه این دعوت را یکی از ملوك غور از انوری کرده است .

(۱) ابیات ۸۶۱۴-۸۶۲۹ ازمتن

پس ازان خوند میر در جای دیگر حبیب السیر (۱) چنین آورده است : « اتابك محمد (بن ایلدگز) درشهور سنهٔ احدی و ثمانین وخمسمائه (۵۸۱) بعالم مخلد انتقال نموده و بعد ازان نظام امور سلطنت ازهم بگسیخت و از هرطرف نائره فتنه اشتعال یافته ، باد قضا خاك ادبار برمفارق سلجوقیه بیخت و در سنهٔ مذکوره سبعهٔ سیاره در سوم درجهٔ نیران (!) ، که از بروج هوائیست ، قران کردند ومنجمان گفتند که : درین سال بادی پیدا شود که تمامی عمارات را نیست و نابود سازد ، بلکه جبال راسیات را از زمین براندازد و حکیم انوری درین حکم ازسایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه نمود . مردم از بیم جان و حفظ متاع خان و مان درزیرزمین سردابها ساختند و اجناس و اموال خود را بدان جا نقل کرده ، ازروی زمین بازپرداختند . اما بنابرمشیت حضرت عزت درآن ایام، که اوقات حکم ایشان بود ، چندان باد نوزید که دهقانان کاه را از دانه جدا توانند کرد. یکی از فضلا درین معنی گوید، نظم :

گفت انوری که : ازسبب بادهای سخت — ویران شود سراچه وکاخ سکندری
درروز حکم او نوزیدست هیچ باد . — یا مرسل الریاح، تودانی وانوری.»

جای دیگر (۲) درمورد همان اختلاف اتسز با سنجر چنین آورده است: «درسنهٔ اثنی واربعین و خمسمائه (۵۴۲) بظاهرهزاراسب نزول اجلال فرموده ، آن بلده را محاصره کرد وحکیم انوری، که درآن یورش ملازم آن مهر سپهر سروری بود ، این رباعی را بنظم آورد ، رباعی :

ای شاه جهان ، ملك جهان حسب تراست — وز دولت و اقبال شهی کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر — فردا خوارزم وصدهزار اسب تراست

و رشید و طواط ، که درهزاراسب بود ، چون این رباعی شنود این بیت گفته ، بر تیری نوشت ودر اردوی سلطان افگند ، بیت :

گردشمنت ، ای شاه ، شود رستم گرد — یك خر ز هزار اسب نتواند برد

جای دیگر (۳) دربارهٔ مجد همگر شاعر معروف نوشته است : « درتاریخ گزیده مسطورست که درزمان اباقاخان میان فضلای کاشان درباب ترجیح و تفضیل شعرا انوری و ظهیرمنازعت بوقوع پیوست ومجد همگر را حکم ساخته ، این قطعه بدو فرستادند ، قطعه :

ای آن زمین وقار، که برآسمان فضل — ماه خجسته منظر وخورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر — ترجیح می نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر برین سخن انکار می کنند — فی الجمله در محل نزاعند وداوری
رجحان یك طرف تو بدیشان نما، که هست — زیر نگین طبع تو ملك سخنوری

همگر درجواب نوشت که ، قطعه :

جمعی زاهل خطهٔ کاشان ، که برده اند — ز ارباب فضل ودانش گوی سخنوری
کردند بحث درسخن منشیان نظم — تا خود که سفت به درر دری دری ؟
درانوری مناظره شان رفت ودرظهیر — تا مرکراست پایهٔ برتر ز شاعری ؟
از آب فاریاب یکی عرضه داد در — وزخاك خاوران دگری زر جعفری

---

(۱) ص ۵۳۲ (۲) ص ۳۶۱ (۳) ج ۳ ص ۱۱۷-۱۱۸

ترجیح می نهاد یکی مهر بر قمر — تفضیل می نمود یکی حور بر پری
انصاف چون نیافت گروه از دگر گروه — من بنده را گزید نظرشان بداوری
در کان طبع آن چو بگشتم کران کران — در قعر بحر این چو نمودم شناوری
شعر یکی بر آمد چون در شاهوار — نظم دگر بر آمد چون مهر خاوری
شعر ظهیر اگرچه سر آمد زجنس نظم — با طرز انوری نزند لاف همسری
بر اوج مشتری برسد تیر نظم او — خاصه گه ثناگری و مدح گستری
طبع رطب اگر چه لذیذست خوش مذاق — کی به بود بخاصیت ازقند عسکری؟
بید ارچه سبز و نغز و لطیفست و آبدار — چون درچمن بجلوه کند بیدعرعری؟
هرچند لاله صحن چمن را دهد فروغ — پهلو کجا زند ببهی باگل طری ؟
اینست اعتقاد رهی ، خوش قبول کن — گر تو مقلد سخن مجد همگری
زاد این نتیجه نیم‌شب از آخر رجب — در خاوعین ودال زهجر پیمبری»

این قطعه که خوندمیر می گوید از تاریخ گزیده گرفته است در نسخهٔ چاپی این کتاب نیست ، اما در دیوان مجد همگر ضبط کرده‌اند و پیداست که در نیمهٔ رجب سال ٦٧٤ سروده است. در نسخهٔ دیوان مجد همگر پس از بیت ششم این قطعه این دو بیت افزوده شده است :

بر من بپنج بیت نهادند منتی — کان را بهفت عضو رهینم بچاکری
محضر نوشته شد چو بمن داعی آمدست — استغنی از دو سر زسر نیك محضری

پس از بیت نهم این بیت افزوده می‌شود :

بدری که طالع آمد ازان نظم کی فتد — با آفتاب گفتهٔ او در برابری؟

پس از بیت یازدهم این بیت را باید افزود :

کی همچو آفتاب بود درفروغ ماه؟ — کی همچو حور باشد در نیکویی پری؟

پس از بیت سیزدهم این بیت :

گرچه طباع مختلف و نوع بی‌مرست — وانواع را طباع پراگنده مشتری

وپس از بیت چهاردهم این بیت راباید افزود :

این خشك جان نثار سرخاك آن دو باد — کاشعارشان چو آب روان آمد ازتری

بجز این جواب وسؤالی که درمیان مردم کاشان ومجد همگر دربارهٔ ظهیر وانوری رفته است پیداست که همین قطعهٔ سؤال راکه شمس‌الدین کاشانی سروده برای امامی هروی شاعر معروف همان زمان نیز فرستاده‌اند واوهم پاسخی بدان‌داده ، محمد بن بدرجاجرمی در مونس الاحرار این جواب وسؤال رابدین گونه ضبط کرده است: «مولانا شمس‌الدین کاشی از امامی سؤال کرده است :

ای آن زمین وقار ، که بر آسمان فضل — ماه خجسته رایت و خورشیدانوری
قومی زناقدان سخن گفتهٔ ظهیر — ترجیح می‌نهند براشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار کرده‌اند — فی‌الجمله در محل نزاعند وداوری
ترجیح یك طرف تو بدیشان نما، که هست — زیر نگین کلك تو ملك سخنوری

للامامی فی مجاباته :

ای سالك مسالك فکری ، درین سؤال — معذور نیستی ، بحقیقت چو بنگری

تمییز را ز بعد تناسب بدین دو طرز — هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
این معجزست و آن سخن، این نور و آن چراغ — این ماه و آن ستاره، این حور و آن پری

حکیم شاه محمد قزوینی در ترجمهٔ مجالس النفایس (۱) همین سؤال و جواب شمس الدین کاشانی و امامی را آورده و در پایان آن افزوده است: «و دیگری در جواب قطعهٔ دیگر گفته:

هر مبتدی که بیند و ترجیح می نهد — شعر ظهیر بر سخن پاك انوری
ماند بدان گروه، که نشناختند باز — اعجاز نور موسوی از سحر سامری»

در جای دیگر (۲) از همین کتاب شرح حالی از انوری دارد که پیداست از حبیب السیر گرفته و بدین گونه است:

«حکیم انوری ـ امام شعراست و از جملهٔ متأخرین حکما و دیوان او مشهورست و شعر او یکی از هزار فضیلت اوست، چه او حکیم بی نظیر بوده و فقیه بی عدیل دلپذیر ومنجم متورع صادق القول و این قطعهٔ او در شرح اندکی از فضایل اوست؛ قطعه: گر فرو بستم در مدح و غزل یك بارگی (۳)... و در آخر عمر در زهد و تقوی علم بود و مسلم و معذلك تائب شد و از ملازمت سلطان و ارباب دولت باز آمد و بدرگاه حضرت بی نیاز بانیاز آمد و چون سلطان اورا بملازمت طلب فرمود در جواب نامهٔ طلب این قطعه فرستاد، قطعه: کلبه‌ای کندرو بروز و بشب . . . (۳)»

تقی الدین محمد بن شرف الدین علی حسینی ذکری کاشانی در کتاب خلاصة الاشعار و زبدة الافکار شرحی دربارهٔ انوری دارد که در آن داستانهای بی بنیاد آورده است و شیخ علینقی کمره ای آن شرح را پیراسته و مطالب تاریخی آنرا در تنقیحی که ازین کتاب کرده چنین آورده است:

« ذکر ملك الملوك الشعرا حکیم اوحدالدین انوری ـ منقبت و منزلت او در سخنوری نه در آن درجه است که زبان از عهدهٔ بیان آن بیرون تواند آمد. علی الجمله از شعرای متقدمین و متاخرین تا حال همچو شاعری پیدا نشده و در ترجیح قصاید او بر جمیع قصاید اتفاقست و در علوم و فضایل نیز کمال داشته و در فنون ریاضی مسلم عهد خود بوده و گویند در کبر سن بشاعری مشغول شد و در اول بواسطهٔ مناسبت مولد خاوری تخلص می کرده و در آخر بواسطهٔ التماس یکی از افاضل با نوری بدل کرده. اما دیوان حکیم انوری، آنچه بنظر راقم رسیده، از قصاید و مقطعات و غزلیات و رباعی و مثنوی دوازده هزار بیت تقریباً بود. اما وفاتش در بلخ اتفاق افتاده، در شهور سنهٔ اربع و اربعین و خمسمائه (۵۴۴) و بعضی در شهور سنهٔ ست و اربعین و خمسمائه (۵۴۶) نیز گفته اند.»

محمد عارف لقایی در تذکرهٔ مجمع الفضلا دربارهٔ انوری چنین نوشته است: «ملك ـ الشعراء و الفضلا اوحدالدین انوری ـ اوصاف فضیلت و سخنوری وی نزد اهل فضل روشنست. اصل وی از ولایت ابیوردست. از شعرای روزگار کم کسی در دانش همتای وی بوده، وی را پیمبر سخن گفته اند. ابیات وی را متانتیست که در سخن هیچ یك از اهل سخن نیست. سخن وی سندست، در قصیده گویی عدیم المثل. در شهور سنهٔ سبع و اربعین و خمسمائه (۵۴۷) از عالم فانی بملك جاودانی نزول فرموده، قبر وی در جنب مزار فایض الانوار سلطان

(۱) ص ۳۴۱ (۲) ص ۳۲۴-۳۲۵ (۳) همان اشعاری که در حبیب السیر آمده است

احمد خضرویه است ، در بلخ ، قدس سره ، این بیت وی راست :

سر مرا بجزین در حواله گاهی نیست — جز آستان تو ام درجهان پناهی نیست

گویند روزی درسر بازار مرو استاده بود که امیرمعزی با جمعی در کمال شوکت درگذر بود . ازیکی پرسید که: چه کسیست؟ گفت که : ملك الشعرای سلطان سنجرست. با خود گفت که : باید خود را درخیال شعر گماشت . شاید توهم باین مرتبه برسی . اول قصیده که نظم کرد بنام سلطان سنجراین قصیده است که مطلعش اینست :

تادل ودست بحروکان باشد — دل و دست خدایگان باشد

واین مرتبه را نشنیده بود که : امیرمعزی ازغایت حسد براکثر شعرا ظرافت کرده، حافظه ای داشته که درشنیدن اول ابیات را یادمی گرفته وپسر اوبدوشنیدن وغلام او بسه شنیدن . خواست که دفع این عمل او کند . اول قصیده ای درغایت ناموزونی و مضحکی بر بسته ، بملازمت امیرمعزی رفته، خواند. چون بملازمت سلطان رفته، این قصیده خوانده و اعزاز بسیار یافتند . روزی انوری ببازار بلخ می گذشته ، دیده که جمعی حلقه بر بسته، ایستاده اند . پیش رفته ، درآن حلقه نظر کرده ، دید که : مردی درمیان حلقه ایستاده، قصیدهٔ انوری بنام خود می خواند ومردم تحسین وی را می کنند . انوری گفت : ای مرد، این اشعار کیست ؟ گفت : اشعار انوری . گفت : تو انوری را می شناسی ؟ گفت : چه ـ می گویی ؟ انوری منم . انوری بخندید وگفت : شعر دزد شنیده بودم ، اما شاعر دزد ندیده بودم .»

امین احمد رازی درهفت اقلیم درین زمینه می گوید : « اوحدالدین انوریست که اوصاف سخنوری و فضیلتش اظهر من الشمس است و او از دهی بود بدنه نام ، در جنب مهنه ، درعنفوان جوانی همت بر کسب فضایل نفسانی وکمالات انسانی گماشت ، تادراندك روزی از اماثل واقران قصب السبق در ربودی ، چنانچه (!) ازین قطعه حقیقتش معلوم می گردد ، قطعه :گرچه بربستم درمدح وغزل یك بارگی .... و پس از آنکه بمراتب کمال رسید درزی شعرابرآمده ، ملازمت سلطان سنجر راملازم گرفت ونخست شعری که گفت قصیده ایست که این ابیات ازان جمله است ؛ قصیده :گردل ودست بحروکان باشد... و بتدریج مهم انوری بجایی انجامید که سلطان دو کرت بمنزل وی رفت وانواع تفقدات و انعامات بجای آورد تا در شهور سنهٔ پانصد وهفتاد ویك سبعهٔ سیاره در سیوم درجهٔ میزان ، که از بروج هواییست ، قران کردند ومنجمان گفتند که : درین سال بادی پیداشود که تمام عمارات خراب ونیست گرداند و انوری ازسایر ارباب نجوم بیشتر مبالغه می نمود و مردم ازبیم جان وحفظ متاع خانمان سردابها ساختند و اموال خودبدان جانقل کردند. اما بنابر مشیت حضرت عزت در ایام حکم ایشان چندان باد نوزید که چراغی را فرو نشاند و ازین ممر از سلطان خفتی بهم رسانید و فریدکاتب ، که از محسودان او بود ، درآن روزاین بیت نظم نمود ، قطعه :

گفت انوری که:ازسبب بادهای سخت — ویران شودعمارت و کهسار برسری

درروزحکم او نوزیدست هیچ باد — یامرسل الریاح ، تودانی وانوری

و انوری چون استشمام رایحهٔ بی التفاتی سلطان نمود ترك ملازمت کرده، درنیشابور بسرمی برد ، تا بعد از چندگاه جمعی باعث شده ، فرمان طلب جهت وی حاصل کردند . اوچون برمضمون فرمان انها یافت این قطعه درمعذرت گفته ، استغفار خدمت خواست ،

قطعه : کلبه‌ای کندر آن بروز و بشب ... وچون سالی چند ازین بر آمد عزیمت بلخ نمود. اکابر آنجا متهم بهجو بلخش گردانیده ، معجر بر سرش افگندند و بـر گرد بازارش بگردانیدند ، تا آخر بوسیلهٔ التفات اقضی القضاة حمیدالدین از آن کلفت باز رست و بقیهٔ ایام را درهمان شهر و مقام بپایان آورد و در سال پانصد و هشتاد خرمن هستی بباد فنا در داد و برخی در پانصد و چهل و هفت نوشته‌اند . »

قاضی نورالله شوشتری درمجالس المؤمنین در بارهٔ وی نوشته است : « الحکیم المتکلم اوحدالدین الانوری ، نورالله مرقده ، شعر :

کلیم طور سخن انوری ، که آورده است چو آفتاب جهان سخن بزیر نگین

خدمت حکیم انـوری در شیوهٔ سخن کالشمس فی نصف النهار و در فنون حکمت گستری فیلسوف روزگار خود بوده و درین قطعه که اشعار اوست بآن اشعار نموده شعر : گرچه در بستم درمدح وغزل یك بارگی ... اصل او و لایهٔ ابیورد ست ، از دیهی که آنرا بدیه (!) گویند ، بجانب مهنه و آن صحرا را دشت خاوران می گویند . دراول حال خاوری تخلص می کرد ، استاد او ، عماره ، التماس نمود که انوری تخلص کند. انوری درمدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول می بود . بعد از آن بخدمت سلطان سنجر رسید و منظور رعایت او گردید . ایراد شمه‌ای از آن رعایت و تربیت او، که در آن دولت یافت ، مناسب سیاق این تالیف نیست . از اشعار او آنچه دلالت برصحت عقیدهٔ او مـی کند این دو بیتست کـه مذکور می‌شود ، شعر :

ملك بخشا، بنده در حرمان میمون خـدمتت
چون خلافت بی‌علی بوده‌است و بی‌زهر افدك (۱)

بیعت بوبکر و آن قول اقیلونی چه بود ؟
مصلحت دید علی آن فتنها چون خوابنید ؟ (۲)

مخفی نماند که بیت ثانی اشارتست بآنکه اگر بیعت ابوبکر با وجود علی بن ابی طالب حقیقتی وصحتی می‌داشت چرا بعد از آن اقاله وطلب فسخ بیعت می نمود و می گفت : « اقیلونی، اقیلونی ، فانی لست بخیر کم و علی فیکم » و هم چنین اشارتست بآنکه عـدم معارضهٔ امیرالمؤمنین با او از روی مصلحت بینی واطفای نـایرهٔ فتنه بود ، که دلهای صحابـه از ثارات جاهلیه پر بود و شمشیر حضرت امیرالمومنین (ع) هنوز از خون عزیزان ایشان خشك نشده بود و ممکن بود که بواسطهٔ سوء موافقت منافقان صحابه جمهور مستضعفان اهل اسلام مرتد شوند و بجاهلیت اولی باز گردند و اندکی از اهل حق ، کـه بودند ، هلاك شوند و اسلام بالکلیه مندرس گردد و ابن‌حجر متاخر در کتاب صواعق محرقهٔ خـودشطری از روایات آورده ، که دلالت واضحه دارد بر آنکه حضرت امیر را دشمنان بسیار بود و آنکه صحابه برو حسد می بردند و او بحضرت پیغمبر (ص) شکایت کرد و آن حضرت بغایت آزرده شده، آن جماعت راملامت بسیار نمود و بر آنکه بنی تیم و بنی عدی درایام جاهلیت دشمن بنی هاشم بودند و ظاهرست که هرگاه حضرت رسالت (ص) باآن نفس قدسی تاب دیـدن وحشی قاتل عم خود حمزه ، رضی الله عنه ، بعد از اسلام او نداشت و با او فرمود که توبهٔ تو مقبول

(۱) بیت ٤٤٥٥ (۲) دراصل چاپی چنینست واین بیت بهیچ صورت در دیوان انوری نیست .

واسلام توصحیحست، امااز مدینه بیرون‌رو، که ترا نمی‌توانم دید، چگونه‌از نفوس‌اماره، جمعی که سالها در کفر وجاهلیت بسر برده بودند، توقع توان داشت که راضی بامارت و خلافت کشندهٔ عزیزان خود شوند و با اوشیوهٔ اخلاص وموافقت پیش گیرند ومویداینست که‌حضرت سید اجل‌مقتدی‌مرتضی‌علم‌الهدی، قدس‌الله‌روحه، در کتاب غرر ودرر باسنادخود از ابی یزیدمدنی روایت‌نموده که گفت: روزی‌حضرت‌رسالت (ص) با ابوجهل دوچار شد وابوجهل باآن حضرت مصافحه نمود. پس کسی ازروی استبعاد با ابوجهل گفت که: تو با این صبی مصافحه می کنی؟ ابوجهل گفت: والله که من می‌دانم که او پیغمبرست، اما چون هرگز تابعیت بنی‌عبدمناف نکرده‌ایم با اونمی‌توانیم گروید. آنگاه خدای تعالی این آیه فرستاد «لقد نعلم انه لیحزنك الذی یقولون فانهم لایکذبونك و لکن‌الظالمین بآیات‌الله یجحدون» (۱) ودرروایت‌دیگرواقعست که: اخنس‌بن اشرم درخلوتی باابوجهل گفت‌که: الحال هیچ کس ازقریش حاضر نیست که سخن ما را بشنود، خبرده مرا که: محمد صادقست یاکاذب؟ ابوجهل گفت: وای برتو، که محمد صادقست و هرگز دروغ نگفته، اما اگر آل‌قصی نبوت باالوا وحجابت وسقایت وندوه جمع کنند، چه چیزاز برای قریش می‌ماند؟ استدراك اهل سنت در مقام تقریر حقیت خلافت ابوبکرمی گویندکه: علی‌بن‌ابی‌طالب درشجاعت غالب کل‌غالب بود، اگر بخلافت ایشان راضی نمی‌بود بضرب شمشیرازیشان می گرفت وتنزل وتامل نمی‌فرمود ودرمقامی که‌شیعهٔ امامیه قدح درعثمان می کنندومی گویند که: توقف‌حضرت امیردرنصرت عثمان‌ومواخذهٔ قاتلان اودلیل‌بطلان عثمان و استحقاق او مرقتل وخذلان راست، آن مقدمهٔ غالبیت حضرت امیررا فراموش نموده، می گویندکه: قدرت برفع قاتلان‌عثمان‌نداشت، باآنکه قاتلان‌عثمان کمتربودند از آنها که برابی بکر بیعت نمودند وهم چنین دراثبات افضلیت ابی‌بکراز آن مقدمه‌غافل شده، می گویند که: ابوبکرازجمیع صحابه اشجع بود وطرفه‌ترآنکه ابن‌حجرجامد فرستادن ابوبکر مرخالدبن ولید را جهت محاربهٔ قومی، که ایشان را متهم بارتداد ساخته بود، معهذا خالد بغدروحیله برآن قوم غلبه نمود (!) ودرتاریخ گزیده مسطورست که درزمان اباقاخان بمیان فضلای کاشان درباب ترجیح وتفضیل شعر انوری وظهیر منازعت بوقوع پیوست و مجد همگر را، که از فضلای شعرای زمان بود، حکم ساخته، قطعه‌ای بدو فرستادند واونیز قطعه‌ای، که مشعر بررجحان شعرانوری بود، گفته، بایشان فرستادوچون قطعهٔ مجد همگرمشعرست‌ازبزرگی حکم‌انوری وآنکه اومتدین بدین‌جعفری بود، جهت تایید مقصودمذکورمی‌شود وقطعهٔ اهل‌کاشان نیزازباب مقدمة الواجب مسطورمی گردد. قطعهٔ اهل‌کاشان اینست، قطعه: ای‌آن‌زمین‌وقار، که بر آسمان فضل... وقطعهٔ مجدهمگر اینست، قطعه: جمعی زاهل خطهٔ کاشان، که برده‌اند... و ایضا امامی هروی، که در کرمان ساکن بود ودرمدح سلاطین‌آنجا اشعارنظم می‌نمود، این قطعه درجواب سؤال مذکورگفته، قطعه: ای سالك‌مسالك فکرت، درین سؤال ....: وایضا درتاریخ گزیده مسطورست که: حکیم انوری دراواخر ایام حیات تایب گشته، از ملازمت درگاه‌سلطان سنجراحترازنموده، چون سلطان اورا طلبید این‌قطعه راگفته، روان گردانید، قطعه: کلبه‌ای کندرو بروزوبشب ...»

شیخ ابوالقاسم بن‌ابوحامدبن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم‌السماوات

---

(۱) سورة‌الانعام آیهٔ ۳۳

درین زمینه چنین آورده است : « انوری - اسم او اوحدالدینست وازقریهٔ بدنز (!) دشت خاوران ، تحصیل علوم وفضایل، سیما علوم نجوم نموده و چنانکه گذشت درشعرشاگرد ابوالفرج بوده ، معاصرسلطان سنجربن ملکشاه‌بن‌الب ارسلانست ودر فنون نظم ، سیما قصاید ، احدی را بروی مزیت نیست ودر کتابت درین معنی بتقریبی دیگرمی گوید :

من نمی‌دانم که این‌گونه سخن رانام چیست ؟
نه نبوت می‌توانم خواندنش ، نه ساحری

جواهراشعارش ازغایت‌اشتهاروانتشارمستغنی‌ازذکرونمودارست ، بجهت تزیین این کتاب این دوبیت دیگرثبت میشود :

قدر توکسوتیست ، که خیاط فطرتش
بردوختست از ابره‌افلاک آستر (۱)

ازعشق نقش خاتم‌تست ،آنکه طبع موم
با انگبین همی نبرد دوستی بسر (۲)»

محمد صادق ناظم تبریزی درتذکرهٔ نظم گزیده نام انوری را درآغاز کتاب خود آورده و می گوید : «حکیم انوری را بریشان مقدم داشته ، چندبیتی‌از نتایج افکارآن یگانهٔ روزگاردرسلک تحریر آورد وباعث‌تزیین این اوراق کرد . مخفی نماندکه مولود شریف حکیم ازابیوردست ، من‌اعمال خراسان ودرروزگاردولت سلطان سنجربوده ودر فضل و کمال محسود معاصرین خود بوده واز غیرت ملک‌الشعرا بودن امیرمعزی درآن اوان بفکرشاعری افتاده ، چون قصهٔ حکیم و امیرمعزی درمیان عوام شهرت تمام دارد لهذا بدین قدر اشاره نموده، وفات وی در سنهٔ سبع و اربعین وخمسمائه (۵۴۷) بوده ، اشعاراو سیزده هزار وهفتصد بیتست واین چند بیت منتخب غزلیات اوست ...»

امیرشیرعلی‌خان لودی درتذکرهٔ مراةالخیال (۳)دربارهٔانوری چنین آورده‌است: «حکیم صدرالدین انوری - اصلش ازابیوردست ، من مضافات مهنه وآن سرزمین‌رادشت خاوران‌گویند . انوری دراول حال خاوری‌تخلص‌می کرد . پس از آن بالتماس استادخود انوری تخلص نمود . آورده‌اندکه : درعنفوان‌شباب درمدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل‌علوم مشغول می‌بود ودر فلاکت و افلاس بسرمی برد . روزی بردرمدرسه نشسته بود ، دیدکه مردی محتشم بالباس فاخرواسب‌وغلام می گذرد . پرسیدکه این کیست ؟گفتند : ازشعرای سلطان سنجرست . انوری گفت : سبحان‌الله ! پایهٔ علم بدین‌بلندی ومن چنین مفلوک و شیوهٔ شاعری بدین پستی واوچنین محتشم ؟ بعزت و جلال ذوالجلال که من نیز بعد ازین بشاعری مشهور خواهم شد وآن شب بنام سلطان سنجراین قصیده گفت : گردل و دست بحروکان باشد ... وعلی‌الصباح قصیده را بسلطان گذراند . چون سلطان درغایت سخن شناسی بود انعام وافر بخشیده ، ملازم رکاب خود ساخت . مدتی همراه بود ، چون‌درعلم نجوم نیزمهارت داشت ، نوبتی بعرض سلطان رسانیدکه : درین ماه بادی صعب خواهد وزید ، چنانکه اشجارقدیم وبناهای مستحکم را ازبیخ بر کند وشهرها خراب کند . مردم ازین جهت ترسناک شدند وهمه سردابها کندند و روز وعده درآنجا خزیدند. اتفاقاً در درآن شب و روزآن قدربادنیامدکه چراغها بنشاند . صباح سلطان باوی عتاب وخطاب عظیم نمود. انوری ازآنجا گریخته ، ببلخ رفت‌ومدت العمردرآنجابسربرده ، فی شهور سنهٔ‌تسع واربعین و خمسمائه (۵۴۹) درزمان سلطان علاالدین رخت هستی بعالم‌بقاکشید ویکی ازقدماگفته است :

(۱) بیت ۲۹۸۵ (۲) بیت ۲۹۹۲ (۳) ص ۳۱ - ۳۲

تا سپهر صیت گردان شد زخاك خاوران تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خاوری
خواجه‌ای‌چون بوعلی شادان ، وزیر نامدار عالمی چون اسعد مهنه ، ز هر شدت بری
صوفیی صافی‌چون سلطان طریقت بوسعید شاعری قادر چو مشهور خراسان انوری

چون شعر انوری از فرط اشتهار دست بدست می گردد لهذا بتحریریك قطعه ، که ابوالفضل علامی درتمام دیوانش انتخاب نموده ، اکتفا کرد ، نظم :

من واین‌عهد ، که با قحبهٔ رعنای جهان چون‌خسان‌عشق‌نبازم ، نه بسهوونه بعمد
قدرت بخشش‌اگر نیست‌مرا ، باکی‌نیست قدرت ناستدن هست ولله الحمد (۱) »

میرحسین‌دوست سنبهلی درتذکرهٔ حسینی(۲) نوشته است: « آفتاب‌مشرق‌سخنوری حکیم اوحدالدین‌انوری ، از خاوروطن خود جهت طلب علم بطوس رسیده و کسب کمال کرده ، سر آمد فضلای عصرخود گردیده ، بازعنان توسن عزیمت بعرصهٔ شاعری‌منعطف نموده و گوی سخنوری ازشعرای معاصرین ربوده .

نقلست روزی‌انوری از بازار بلخ‌می گذشت ، حلقه‌ای دیده که مردم جمع آمده، پیش رفت‌وسرور آن حلقه گردید . دیدکه شخصی ایستاده ، قصاید انوری رابنام خودمیخواند. مردم اورا تحسین‌می کنند . انوری گفت : ای‌مرد ، این اشعاراز کیست ؟ گفت: ازانوری. گفت : تو انوری را می‌شناسی ؟ گفت : چه می گویی؟ انوری منم. بخندید و گفت: شعر دزدشنیده بودم ، شاعردزد ندیده بودم ، من نوادرافکاره :

درآ ، درآ ، که ز تو کارمن بجان آمد عجب !عجب! که ترا یاد دوستان آمد(۳)
شب و شمع‌وشکر [و] بوی گل وباد بهار می‌ومعشوق ودف ورود[و] نی وبوس[و] کنار(٤)
سبزه وباغ‌خوش‌الحان‌وصبوحی باایاغ نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش‌بود، خاصه کسی‌راکه نوایی‌بکند وای برآنکه دلی دارد وآن هم‌افگار

نقلست که شاعری درمدح خواجه‌ای بخیل قصیده‌ای گفت و پیش بخواند. خواجه هیچ صله نداد . شاعریك هفته‌صبر کرد ، اثری‌ظاهر نشد . بازقطعهٔ‌تقاضا گفته ، بگذرانید. خواجه التفات نکرد . بعد ازیك هفتهٔ دیگرهم چنین کرد . خواجه خود را بآن‌در نیاورد. شاعر بیامد وبردروازه مربع بنشست . خواجه ، چون ازخانه بیرون‌آمد ، وی را دید ، بفراغتی نشسته است . گفت : ای بی‌شرم بی حیا ، قصیده گفتی ، چیزی ندادم ، باز قطعهٔ تقاضا آوردی ، پروا نکردم ، پس هجونمودی ، بـآن در نیاوردم . دیگراین‌جا بچه‌امید نشسته‌ای؟ گفت: بدان امید که بمیری ومرثیه‌ات بگویم وبروم . خواجه بخندید ووی راصلهٔ نیکو بخشید . نقلست : خواجهٔ بخیلی بیمارشد . شاعری ، که آشنای وی‌بود ، بعیادت‌نیامد. چون صحت یافت‌باوی ملاقات کرد . اواز وی گله کرد که:این همه بیماری صعب کشیدم‌وتو یك بارنیزمرا عیادت نکردی. گفت: معذور دار، که بمرثیه گفتن تومشغول بودم . این مطلع نیز وی راست بیت :

ای دیر بدست آمده ، بس زود برفتی آتش زدی اندرمن‌وچون دود برفتی(٥)»

حاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی در تذکرهٔ آتشکده (٦) دربارهٔ انوری چنین نوشته است : «انوری وهوا اوحدالدین ، اصلش از قلعهٔ ابیوردو دراول حال خاوری تخلص می کرده ، آخرالامر باستدعای عماره، استادخود ، تغییر تخلص داده ، حکیمیست خردمند

(۱) ابیات ۹۲۲۳و۹۲۲٤ (۲) ص ۳٦ - ۳۷ (۳) بیت ۱۱۲۸۰
(٤) ابیات ۳۵۱٦ - ۳۵۱۸ (٥) بیت ۱۳٤۳٦ (٦) با تصحیح و تحشیه وتعلیق حسن‌سادات ناصری - بخش نخست - طهران ۱۳۳٦ ص ۲۱۳ - ۲٥٤

وشاعریست پایه بلندودرفن شعر لفظاومعنا عدیل وشبیه ندارد. بزعم فقیر ازعهددولت آل سامان، که‌اوستاد رودکی قانون‌شاعری‌ساز کرده، الی الآن، که‌یك هزارویکصدوهشتادهجریست، چهار کس گوی فصاحت‌ازهمگنان ربوده وهریك بمفتاح‌زبان‌قفل‌از گنجینهٔ سخنوری گشوده ودرین مدت‌مدید کسی که‌تواند لاف برابری باایشان بزند: اول‌حکیم‌ابوالقاسم فردوسی طوسی، دویم‌شیخ نظامی‌الاصل گنجوی‌المسکن، سیم‌شیخ‌مصلح‌الدین‌سعدی‌شیرازی، چهارم حکیم اوحدالدین‌انوری‌ابیوردیست. دربعضی نسخهاملاحظه‌شدکه: جمعی ازموزونان از جمعی‌دیگرسؤال ازتمیزمیان سعدی‌شیرازی وامامی‌هروی ومیان‌شیخ نظامی‌وخسرودهلوی ومیان انوری وظهیرالدین فاریابی کرده وقطعات گفته‌اند. بزعم حقیراین مقوله سؤالات از تاثیر ورق‌الخیالست والاباندك ربطی این تشکیك خارج ازدایرهٔ انصافست. غرض حکیم مزبوریکی‌ازارکان اربعهٔ بنیان‌نظمست ودرفن قصیده گویی مهارتش‌بیش‌ازبیشست، بلکه ازآن‌سه‌نفردرپیشست. دولتشاه‌سمرقندی نوشته‌که: حکیم مزبوردرمدرسهٔ‌منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم پرداخته و از علمای مشهور بوده، اما در کمال فقرمی گذرانیده، روزی مرکب ابوالفرج سنجری، که ملك‌الشعرای آن عصربوده وبرادکان، که قریه‌ای ازقرای‌مشهدرضویست، نزول کرده، چشم حکیم که‌برآن دستگاه افتاده، معلوم کردکه: تعلق بسنجرمی دارد. گفت: سبحان‌الله! پایهٔ علم باین بلندی و من چنین مفلوك و شیوهٔ شاعری باین پستی واین مرد چنین محتشم؟ بعزوجلال ذوالجلال که بعدالیوم بشاعری، که دون مرتبهٔ منست، مشغول شوم وهم درآن شب بنام سلطان قصیده‌ای، که مطلعش اینست: گردل‌ودست بحروکان باشد .·. موزون وعلی‌الصباح قصد درگاه سلطان کرده، قصیده راگذرانیده، سلطان‌درعالم‌سخن‌شناسی‌دریافت که مرتبهٔ‌سخنوری‌حکیم تاکجاست. مخفی نماناد که: این سخن محمول بر اغراقست والاهرکس بمراتب سخن آشنا باشد می‌داندکه: بدون این که شخصی‌مدتی فکر کرده باشد مشکلست، یعنی‌محالست که‌قصاید باین متانت تواند انشاکرد. گویند درعهد دولت‌سنجرحکیم انوری، که سرآمدمنجمین آن‌زمان بود، نظرباین که اجتماع کواکب‌سبعه دربرج میزان، که هواییست، اتفاق‌افتاد حکم کردکه: توفان هوایی خواهد شد، چنانچه (!) در برج مائی اجتماع شد، در عهد نوح نبی وتوفان مائی شد. جمعی ازین حکم مخوف شده، محکمه‌ها برای خودساختند وتشویش عظیم داشتند. اتفاقاً شخصی همان شب چراغی برسرمناره‌ای روشن کرد. از غرایب امور این که: آن‌شب آن‌قدرنسیم‌حرکت‌نکرد که‌آن‌چراغ‌فرونشیند وصباح‌سلطان وندیمان با اومعارضات کرده، اورا معاتب ساختند وحکیم متمسك‌بمعاذیر شده که: آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد. گویند: آن سال خرمنها نیز از نوزیدن باد در صحراها مانده، انوری ازتشویش بولایت بلخ گریخت ودرآنجا اهاجی رکیکه گفته، چنانچه (!) آخرالامرخواستند که اورا تخته کلاه کنند. قاضی حمیدالدین، که راس‌افاضل آن دیاربوده، حکیم‌انوری راحمایت‌کرده وحکیم قصیدهٔ غرایی‌درمدح حمیدالدین‌مزبور انشاکرده، گویا بازبدون اطلاع قاضی مشارالیه حکیم را تخته‌کلاه کردند وادیب صابر این قطعه را درخصوص حکم حکیم درآثارقرانات گفته:

گفت انوری، که از اثر بادهای سخت ویران شود سراچه وکاخ سکندری

در روز حکم او نوزیدست هیچ باد یا مرسل الریاح، تو دانی و انوری

ظاهرا هم درآن شب قران، که حکیم‌حکم کرده بود، چنگیزخان بطالع میزان

متولد شده، که باعث ویرانی اکثر ولایت شده وحکیم درسنهٔ ٥٤٠ دربلخ وفات یافته،
این اشعارازوانتخاب، ودرین دفتر ثبت شد...»

محمد قدرت‌الله خان گوپاموی درکتاپ نتایج الافکار (١) ذکرانـوری را چنین آورده است: «مظهر انوار سخنوری وحیدعصر حکیم اوحدالدین انوری، اصلش از ابیورد و درآغاز شباب بمدرسهٔ منصوریهٔ طوس بکسب کمالات پرداخته، فاماپریشانی روزگار از سرمایهٔ جمعیتش بهره اندوز نساخته، نظر بگرم بازاری متاع سخن وخریداری سلاطین زمن دل بشاعری نهاد و بجواهر زواهر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیدهٔ مدحیه‌ای بسلك نظم کشیده که مطلعش اینست: گردل و دست بحروکان باشد... بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید. سلطان سخن سنج دقیقه رس پسندیده، بتقرر مشاهرهٔ شایسته وادراری بایسته سر افراز گردانید. رفته رفته بمصاحبتش گزید، اما صحبتش کوك نشد، ناچار متوجه بلخ گشته، ازمردم آن دیار هم بس آزار کشید و بی‌لطفی‌ها دید، که بکمال سختی می‌زیست. آخرالامر بروایتی درسنهٔ ثمانین وخمسمائه (٥٨٠) بوسعت آباد عدم شتافته ودرجوارمزار احمد خضرویه، قدس‌سره، آسودگی یافته، این چند بیت از کلام اوست:

پرده ازروی کارما برداشت　　پرده‌ازروی‌خویش بر نگرفت (٢)
با چنین اعتماد بر خوبی　　نکند ناز، پس چه کار کند؟ (٣)

رباعیات:

تاکی بغم رخ توخون شوید دل؟　　آزار جفای تو بجان جوید دل؟
بخشای، کز آسمان نمی بارد جان　　رحم آر، که اززمین نمی روید دل (٤)

من دل بکسی، بجز تو، آسان ندهم　　چیزی که گران خریدم ارزان ندهم
صدجان بدهم درآرزوی دل‌خویش　　وان‌دل که تراخواست بصدجان ندهم (٥)

ای ساخته گشته از توکار دگران　　من یار غم تو و تو یار دگران
من کرده کنار پر ز خون دیده　　از بهر تووتو درکنار دگران (٦)

میر غلامعلی آزادبلگرامی درخزانهٔ عامره (٧) دربارهٔ انوری چنین آورده است: «انوری خاوری، استاد فن و یکـی از رسل ثلاثهٔ قلمرو سخنست، بقول عـزیزی که می‌گوید:

در شعر سه تن پیمبرانند　　قولیست که جملگی برآنند
فردوسی و انوری و سعدی　　هر چند که «لانبی بعدی»

آغاز حال کمر تحصیل بربسته، سرمایهٔ علوم اندوخت. اما دری از رفاه بر روی روزگارش نگشود. خریداری متاع سخن از ارباب دول دیده، درشیوهٔ شاعری افتاد وقصیده ای بنظم آورده، از نظر سلطان سنجر سلجوقی گذرانید که مطلعش اینست: گردل ودست بحروکان باشد... سلطان سخن شناس مستحسن داشت وبرای او مشاهره

---

(١) چاپ مدراس ١٢٥٩ ص ١٦-١٧　(٢) بیت ١١٨٨٨　(٣) بیت ١٢٤٠٨
(٤) این رباعی درنسخهای دیوان انوری نیست　(٥) ابیات ١٤٤٤٧-١٤٤٤٨ متن
(٦) ابیات ١٤٤٨٥-١٤٤٨٦　(٧) ص ٨-١٠

وادداری معین فرمود . رفته رفته کار انوری خیلی بالا گرفت ، تا بحدی که سلطان دو بار منزل اورا بپرتو قدوم خود برافروخت . آخرسری ببلخ کشید وازمردم آن‌شهر بدسلوکی بسیار معاینه کرد ودر آنجا روزی بشب و شبی بروز می آورد ، تا آنکه بروایتی در سنهٔ ثمانین و خمسمائه (۵۸۰) بسکونت شهرستان عدم پرداخت و در جوار مزار احمد خضرویه آسایش گرفت . دروقت آرایش این مجموعه بخط نسخ نوشتهٔولایت ایران‌مشتمل برشش‌دیوان بنظردر آمد ، باین‌تفصیل : دیوان‌ابوالفرج‌رونی،دیوان انوری، دیوان قاضی شمس‌الدین طبسی، دیوان ظهیر فاریابی ، دیوان‌شیخ عبدالعزیز لسانی بزبان عربی، دیوان ناصرخسرو . ازان‌جمله دیوان ابوالفرج وانوری یك قلمست،کاتب نام خود درآخر نسخه ابوبکربن عثمان بن علی نوشته و تاریخ ختم کتاب هردو دیوان سنهٔست وسبعین وستمائه (۶۷۶) بقلم آورده و تا امسال عمراین نسخه پانصدسال کامل شد وباقی هرچهاردیوان نیز رقم زدهٔ همان زمانه است . دیوان انوری ازآغازتا انجام بمطالعهٔسر سری درآمد، مرغوب طبایع مردم این زمان اکثر غزلست وشعر قدما بیشترقصیده وغزل بندرت، آن‌هم بی مزه ، ناگزیر برخی ابیات قصیده از انوری بقلم می آید . باید دانست که درقصیده چهارموضع هست که می باید بکمال زیبایی آراسته شود: نخست مطلع ، که اول‌چیزی که قرع آذان و مصافحهٔ اذهان می کنند مطلعست . اگردرغایت حسن جلوه نمودطبیعت در اهتزاز می آید و سامعه حظی برداشته ، مشتاق کلام مستقبل‌میگردد و اگرحال بر- عکسست طبیعت رم می کند و سامعه از ظهور خلاف توقع نا محظوظ شده ، خلشی بهم می‌رساند ، گوباقی کلام در نهایت رعنایی باشد . انوری این مطلع را در تمهید موسم بهار و افزونی روز وکمی شب بسیارخوب گفته :

جرم خورشیدچوازحوت درآیدبحمل اشهب روز کندادهم شب را ارجل (۱)

اشهب اسپ سپید رنگ ، ادهم اسپ مشکین ، ارجل اسپی که پای اوسپید باشد . دوم مخلص ، که برزخست‌درمیان‌تشبیب ومدح. بدان که تمهیدی که درآغاز قصیده آرند، مثل ذکر معشوق ، یا بهار ، یا خزان ، این را تشبیب نامند ، بروزن تفعیل و معنی آن ذکر ایام جوانی کردن ، مشتق ازشباب وآنرا نسیب نیز گویند ، بنون وسین مهمله ، بروزن نجیب و معنی آن ذکر نساست و اصل تغزل عرب با نسامی باشد . اکنون مطلق تمهید قصیده را تشبیب ونسیب گویند ، خواه ذکرایام جوانی ونسا باشد ، خواه غیرآن ومخلص را درفارسی گریزخوانند. مشکل ترین مواضع قصیده گریزست ، که دومطلب‌را، که با هم آشنا نیستند ، ربط باید داد ووحشت اینهارا بالفت مبدل باید ساخت‌ومخلص روح قصیده است ولهذا از قصاید استادان مخالصی، که‌پسندطبع می افتد ، دربن‌صحیفه می نگارم و تشبیب را می گذارم و گاهی قدری از تشبیب هم می گیرم ، که‌بطفیل‌مخلص این هم باشد ، ازمخالص انوریست بعدتمهید بهار:

چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته است
دعا و خدمت دستور دین و دنیا را (۲)

سیوم حسن‌الطلب، اگر شاعر مقصدی از ممدوح منظور دارد ، نوعی سحربیانی وافسونکاری بعمل‌آرد که برطبع‌ممدوح گرانی نکند، بلکه بخیل راکریم‌سازد،چنانچه(!) انوری گوید :

---

(۱) بیت ۴۵۸۳ (۲) بیت ۲۹۵

ایا سپهر نوالی، که پیش همت تو
سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست(۱)

غبار قدر تو آن اوجها که بر گردونست(!)
نوال دست تو آن موجها که در دریاست

سوالکیست درین حالتم بغایت لطف
گمان بنده چنانست کان نه نازیباست

رعایت کرم تست یا زخامی من
که با گناه چنین منکرم امید عطاست؟

چهارم مقطع، که آنرا حسن الخاتمه نامند، نحوی کلام را ختم باید کرد که سامعه را استیعاب حظ نموده، آرام گیرد و تمنایی، که با صفای کلام داشت، انتها پذیرد، چنانچه(!) انوری گوید:

تا نوبهار سبز بود، آسمان کبود
تا سایه لاله جوید و نیلوفر آفتاب(۲)

سر سبز باد ناصحت از دور آسمان
پژمرده لاله وار حسودت در آفتاب

انوری درستایش ممدوح این قطعه بسیار خوب گفته:

زغایت کرم اندر کلام تو نی نیست
دراعتقاد توضد ست نون مگر نی را(۳)»

رضاقلی خان هدایت در ریاض العارفین (٤) درین زمینه چنین می گوید: « انوری ابیوردی، حکیم اوحدالدین، از فضلای زمان و از حکمای اوان خود بوده، ظهورش در انتهای ملك ملکشاه و ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان زا نموده، درطریق شعر و شاعری طرزی مرغوب وطوری مطلوب داشته ودرین سیاقت همت بر تتبع ابوالفرج رونی می گماشته، با رشیدالدین وطواط و ادیب صابر ومیرمعزی و جمعی ازفصحای شعرای آن عهد معاصر بوده است و ادیب را تمجید نموده، درفن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده ومردم را باحکام وی وثوق بوده، حکم بتوفان بادی کرده و تخلف یافته و ابنای زمان بروشوریدند. گویند ظهور چنگیز خان را ماول بآن حکم داشتند که توفان وارباعث ویرانی دیار گردید. بهرصورت باغوای حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر باوی کید کرده، قطعه در هجو بلخ گفته و بنام حکم شهرت داد. بلخیان ازحکیم رنجیده وحکیم را ازبلخ اخراج کردند. آخریافتند که قطعه ازفتوحیست و اکنون در دیوان حکیم می نویسند. غرض، احوال واقوال او مشهور عالمست و اشعارش شاعران را مسلم، درتذکره ها اشعار حکیم مندرجست و دیوانش هم بسیار. اماچون فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی ونصیحتیست قلمی می نماید و ازابیات شاعرانه چشم می پوشد ازضبط قصاید و مدایح معذورست، بچند بیتی حکیمانه از نصایح وچند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه وقناعت اکتفا کرده والعذرعند کرم الناس مقبول. گویند: دراواخر حال تائب شد. سلطان اورا طلب کرده، حکیم نپذیرفت و این قطعه را، که در صفت تجرد خود گفته و مطلعش اینست بسلطان فرستاد: کلبه ای، کندرو بروز و بشب... الی آخره. غرض وفات جناب حکیم درسنهٔ ۵۷۵.»

وی درکتاب دیگرخود مجمع الفصحا (۵) درین زمینه چنین نوشته است: «انوری ابیوردی وهوحکیم اوحدالدین علی بن اسحق، از اهل خاورانست ودرفضایل و کمالات مقبول اهل دوران. گویند: در بدو حال در مدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل پرداخت. گویند بخدمت استاد عماره و بعضی از شعرای آن عهد رسیده، بشاعری مایل شد. حکایت گذشتن موکب ابوالفرج سجزی و میل کردن حکیم بشاعری و در همان شب قصیده گفتن وعلی الصباح بسلطان سنجر خواندن افسانه و حکایتست و اختلاف درین

---

(۱) ابیات ۶۹۸ و۷۰۲ و۷۲۴ و۷۲۵ (۲) ابیات ۵۵۳-۵۵٤ (۳) مصرع اول بیت ۳۰۸ و مصرع دوم بیت ۳۰۹ پس ازین ۱۳ بیت دیگر از جاهای مختلف آمده است (٤) چاپ اول ص ۱۷۱-۱۷۳ (۵) ج ۱ ص ۱۵۲-۱۶۷

اقوال بسیارست، چراکه ابوالفرج سکزی استاد عنصریست و شاید ابوالفرج رونی یا دیگری بوده باشد، آن نیز سالهاپیش ازو بوده‌و انوری در طرزشاعری اقتفابابوالفرج رونی از مطالعهٔ دیوان او کرده است، نه بمعاصرت ومعاشرت وی. بعد ازترك ملازمت چندی بنشابوروطن داشته، پس ببلخ رفته، دربلخ رحلت یافت. غرض این که: حکیم شاعریست فاضل و درین صفات مشهور ومعروف و حاجت بتوصیف ندارد. در قصیده سرایی بطرز استاد ابوالفرج رونی مایلست و شعررا شیرین‌می گوید وحکایت حکم وی وتخته کلاه شدن دربلخ و آثارقران مشهورست. دیوانش‌مکرردیده‌شده‌است واکنون نیز حاضرست. قطعات نیکودارد، درسنهٔ ۵۷۵ دربلخ وفات یافته وبروضهٔ رضوان‌شتافته، ازدیوانش آنچه بزعم مؤلف‌زبده است درین دفترنگاشته خواهدگردید.»

طامس ولیم‌بیل مؤلف انگلیسی‌درکتاب مفتاح التواریخ که بفارسی‌نوشته است(۱) دربارهٔ انوری‌آورده است: «اوحدالدین انوری، در تذکرهٔ دولتشاهی مسطورست‌که: اوصاف سخنوری وفضیلت انوری اظهرمن‌الشمس است، از شعرای کم کسی دردانشمندی و انواع فضایل همتای او بود، اصل‌اوازولایت ابیوردست، ازدیهی که اورا بدنه گویند، درجنب مهنه، از توابع خراسان، و آن صحرا رادشت خاوران می گویند و از اینست که انوری در اول حال خاوران (!) تخلص می کرد. استاد او، عماره، التماس نموده که: انوری تخلص کند. درعنفوان شباب درمدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول بود و درعین فلاکت و افلاس بسرمی برد. روزی بردرمدرسه نشسته بود، دید که‌مردی‌محتشم با لباس‌فاخره و اسپ و غلام می گذرد، پرسید که:این کیست؟گفتند: ازشعرای سلطان سنجرست. گفت: سبحان‌الله! پایهٔ علم بدین بلندی و من چنین مفلوك؟ بعد ازین من‌نیز خود را بشاعری مشهور خواهم ساخت. همان شب بنام سلطان سنجر قصیده ای گفت‌و علی‌الصباح آنرا بنظر سلطان گذرانید. چند ابیات ازآن قصیده اینست، ابیات:گردل و دست بحر وکان باشد... چون سلطان‌درغایت سخن شناسی بود انعام و اکرام‌بخشید و ملازم رکاب خود ساخت. مدتی همراه بود، در علم نجوم مرآمد(!) روزگار خود بود وفریدکاتب شاگردانوریست، خوش‌گوی ولطیف طبع بود و همواره ملازم درگاه سلطان سنجر بود. چنین‌گویندکه: از خاك خاوران چهاربزرگی فاضل خاسته‌اند، که پنجم ایشان نبوده، چنانکه‌گفته اند، ابیات: تا سپهرصیت‌گردان شد زخاك‌خاوران... در تذکرهٔ دولتشاهیست‌که: انوری در سال‌پانصد وچهل وهفت فوت‌کرده و این غلط می نماید، زیراکه مشهورست‌که: انوری تا قران کردن هفت سیاره، که درسنهٔ‌پانصد و هشتاد ودو، درزمان سلطان طغرل شاه سلجوقی واقع شده، زنده بود و بمبالغهٔ تمام گفته‌که: روزقران سبع سیاره بادی صعب خواهد وزید، چنانکه اشجارقدیم و بناهای مستحکم را ازبیخ برکند، اما چون این واقعه بوقوع نیامد سلطان با انوری خطاب و عتاب عظیم نمود و انوری ازآن جاگریخته، ببلخ رفت وباقی عمر درآنجا بسربرد و مؤلف درکتابی دیده که: اودر سنهٔ پانصد و نود وهفت درزمان سلطان علاءالدین‌تکش رحلت نموده و این قرین بصدقست و دربعضی رسایل مرقومست‌که: انوری‌آخرعمر از

(۱)ص ۴۸-۴۹ ازچاپ لکنهو۱۸۶۸

خدمت سلاطین احتراز نمود و پا بکنج عزلت شکسته وقبروی در بلخ درجنب مرقد شیخ احمد خضرویه واقعست و تاریخ فوت اورا «بی مثل» (۵۵۲) (!) یافته‌اند، کـه عددش پانصد ونود ودو می‌شود.»

امیرالملك سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن (۱) احوال انوری‌راچنین نوشته است: «انوری، شیخ اوحدالدین خاوری، استاد فن ویکی از رسل ثلثهٔ قلمرو سخنست. مطلع خورشید سخنوری و خورشید سپهر بلاغت‌گستری بود. از مداحان و وظیفه خواران سلطان‌سنجر سلجوقی بود. سلطان دوبار خانهٔ اورا بپرتو قدوم برافروخت ودرآخر عمر سری ببلخ کشید و از مردم آنجا بدسلوکی بسیار دید، تا آنکه در سنهٔ پنجصد وهشتاد وپنج بسکونت شهرستان عدم پرداخت. دیوانش بمطالعه درآمد، مرغوب طبایع مردم این زمانه غزل باشد و شعر قدما بیشتر قصایدست وآن‌هم بی مزه و در قصیده چهار موضعست، که بکمال‌زیبایی ورعنایی آراسته می باید: یکی مطلع، چه‌اول چیزی که قرع آذان و مصافحهٔ اذهان می کند اوست، اگر در غایت حسن جلوه‌گرست طبیعت ازان دراهتزاز می‌آید و سامعه حظ برداشته و مشتاق سخن آینده می‌شودواگر قضیه برعکسست طبیعت‌رم و سامعه از ظهور خلاف متوقع بی حظ شده، خلشی بهم می‌رساند. گوباقی کلام درنهایت زیبایی‌وغایت‌رعنایی باشد وتمهیدی که درآغازقصاید آرند، مثل ذکرمعشوق، یا بهار، یا خزان، نامش تشبیبست، بشین معجمه وآنرانسیب بسین مهمله هم‌گویند و اول مشتق از شبابست، بمعنی ذکر ایام جوانی و دوم را معنی ذکر نساست و اصل تغزل عرب بزنانست. اکنون اطلاق این هر دولفظ برمطلق تمهید کنند، خواه ذکر جوانی وزنان باشد یا غیرآن. دوم مخلص وآن راگریزخوانندواین موضع مشکل‌ترین‌مواضع قصایدست، که دومطلب ناآشنا راباهم‌ربط می‌دهندووحشی‌را با یکدیگرالفت می‌بخشند وگریزجان قصاید، بلکه ایمان اوست. سوم حسن‌طلب، که‌شاعردر استحصال مقصد از ممدوح نوعی ازسحربیانی وافسون‌کاری بعمل آرد، بروجهی که بخیل راکریم و ممسك را سخی گرداندوبحسن مقال ولطف مثال کارازپیش برد. چهارم‌مقطع، که‌آن را حسن خاتمه هم نامند وآن ختم سخنست، بروجهی که سامعه مستوعب‌حظ‌بوده، آرام‌گیرد و تعلقی که با صغای کلام داشت انتها پذیرد. انوری درقصاید خویش این مواضع اربعه را با حسن اسلوب مودی ساخته، ایراد امثلهٔ آن درازی می‌خواهد. دربن جا دوسه شعر از سخنش غازهٔ رخساروورق نموده می‌شود:

ای کرده خجل نسیم خلقت — در ساحت بوستان صبا را (۲)

ابوالفضل این قطعهٔ انوری را ازتمام دیوانش انتخاب نموده، در مکاتبات خود ایرادکرده است: من و این عهد، که‌با قحبهٔ رعنای جهان ...» پس ازین شرحی که‌گاهی کلمه بکلمه ازخزانهٔ عامره گرفته است پنج بیت دیگرازاشعار انوری از جاهای مختلف آورده است.

محمد علی تبریزی خیابانی مدرس در کتاب ریحانة الادب فی‌تراجم المعروفین بالکنیة اواللقب (۳) ترجمهٔ حال انوری را چنین آورده است: «انوری ابیوردی - علی‌بن اسحق، از اهل خاوران، حکیم متکلم ولقبش اوحدالدین، ازاکابرشعرای‌ایران

(۱) ص ۲۱-۲۳ (۲) ابیات ۱۰۵ و ۱۰۳ و ۱۰۴و۱۲۳ (۳) ج-۱ص ۱۱۹-۱۲۰

و کمالات وی مسلم اهل دوران است. درقصبهٔ ابیورد تولد یافته و نخست درمدرسهٔ منصوریهٔ طوس بتحصیل علوم متنوعه پرداخته ودر نجوم وهیئت وحید عصر خود بوده ودرمعقول و منقول دستی توانا داشته و کتاب البشارات فی شرح الاشارات ازوست و رساله‌ای هم در عروض وقوافی دارد وبویژه درقصیده گویی بی بدل بوده وازعهددولت آل سامان ، که شعرو ادبیات رو بترقی گذاشته، چهار کس گوی سبقت درمضمارفصاحت را ازدیگران ربوده‌اند: فردوسی وسعدی ونظامی وانوری ویکی ازقصیده‌های وی منظورنظر سلطان سنجر بوده وازین رو مورد عنایات ملوکانه گردیده، تا آنکه استخراج نجومی او، که درخصوص اجتماع سیارات هفت گانه دربرج میزان کرده وازین روحکم بتوفان نموده بوده ، بخطا رفته ، پس از ترس سلطان ببلخ فرار نموده ودر سال پانصد وچهل وهفت یا پنجاه ویك یا هفتاد وپنج ۵۴۷ یا ۵۵۱ یا ۵۷۵ هـ . قمری وفات یافته وادیب صابر ترمدی سالف الترجمه درباب همان حکم انوری گوید :

گفت انوری که : از اثر بادهای سخت ویران شود سراچهٔ کاخ سکندری

در روز حکم او نوزیدست هیچباد یا مرسل الریاح ، تودانی و انوری ...

باری از اشعار انوری که مجالس المومنین نقل کرده حسن عقیدت وی ظاهر و هویداست . »

حاج نایب‌الصدر معصوم‌علی شاه شیرازی در کتب طرائق‌الحقائق (۱) شرحی نسبة جامع دربارهٔ انوری نوشته‌است بدین گونه : «حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی ، دیوان شعرش معروف و بفضایل موصوف والحق اشعار او دال برفضایل اوست . دو شرح دیده شده ، که فضلا بردیوان او نوشته والحال نام شراح درنظر نیست و من باب شرافت باین دوبیت از دیوان او کفایت نمود :

ملك بخشا ، بنده درحرمان‌میمون خدمتت چون‌خلافت بی علی بودست وزهرا بی‌فدك

بیعت بوبکردان قول اقیلونی چه بود ؟ مصلحت دیدی علی آن فتنهاچون‌خوابنید؟

وسید شهید قاضی نورالله ، علیه‌الرحمه ، درمجالس محامد وی را ذکر نموده و در آن کتابست که : اصل وی ازولایت ابیوردست ، ازدیهی که آنرا بدیه (!) گویند ، بجانب مهنه وآن صحرا را دشت خاوران می گویند ودراول حال خاوری تخلص می کرد واستاد او ، عماره، گفته است که : انوری تخلص کند ودرحبیب السیرست که : مشهورست که‌قوت حافظهٔ معزی بمرتبه‌ای بود که قصیده‌ای که یك بارمی‌شنودیادی می گرفت وپسری داشت، که هرشعری راکه دوباراستماع می‌نمود ازبرمی کرد وغلامش چون سه کرت می‌شنود حفظ می‌نمود . بنابرین هرشاعری که در نزد سلطان سنجر قصیده‌ای را می گذرانید ، چون اشعاررا بتمام می‌خواند ، اگر مطبوع می بود ، معزی می گفت : این قصیده را من گفته‌ام ودرياد دارم وازمطلع تا مقطع می‌خواند ، آنگاه بر زبان می‌راند که : پسر من نیزیاد دارد، او را نیزاشاره می کرد ، تا قصیده را می‌خواند . آنگاه برزبان می‌راند که : غلام من نیزاین ابیات را ازبردارد وغلام را نیزمی گفت تا اشعار را می‌خواند . بنابرآن شعرای زمان در بحر حیرت افتاده ، نمی‌دانستند که بچه طریقه شعری برسلطان سنجرعرض کنند ، که اورا باورآید که : آن نظم نتیجه وطبع معزی نیست و انوری‌همت برحل این عقده گماشته وتدبیری‌صائب کرده ، جامهای کهنه دربرافگنده وسرپیچی غریب

(۱) ج۲ -ص ۲٦٤ - ۲٦٥

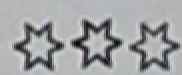
اشعار افصح الشعراء ابلغ الفصحاء واکمل البلغاء
... قطران ... الآذربیجانی

صحیفهٔ نخستین از منتخبات اشعار قطران که بخط انوری میدانند

برسر بسته ، بصورت مجانین نزد معزی رفت و گفت : شاعرم ، درمدح سلطان سنجر بیتی چند گفته‌ام، توقع آنکه شعرمرا گذرانیده وجهت من صلهٔ کرامند بستانید . امیرمعزی گفت: آنچه گفته‌ای بخوان . انوری برزبان آورد :

زهی شاه وزهی‌شاه وزهی شاه ! زهی میروزهی میروزهی میر !

معزی گفت: اگرمصراع آخررا چنان خوانی : زهی ماه وزهی ماه وزهی ماه ! تا این بیت مطلع شودبهترست. انوری گفت : ظاهراً تواین را ندانسته‌ای که هرشاه‌رامیر ضرورتست وامثال این سخنان هزل‌آمیز گفته ، معزی انوری رامسخره تصور کردو گفت: فردا صباح بردرگاه پادشاه حاضرشو ، تا من حال را بسلطان عرض نموده ، رخصت ملازمت حاصل کنم ، روز دیگرانوری جامهای نفیس‌پوشیده ودستاری موقر برسر بسته ، دروقتی که معزی درپیش سلطان بود بدرگاه‌پادشاه رفت وهمان لحظه کسی بیرون‌آمده، اورا طلبید ، زیراکه معزی عرض‌کرده‌بود که مسخره‌ای ، اوحدالدین نام دارد وابیات غریب می گوید ، برآستان سلطنت‌آشیان حاضرست و چون انوری بمجلس عالی رفت معزی دیدکه لباس وهیئت او تغییر یافته ، دانست که‌آنچه دیروزظاهر کرده بود فریب و وتزویر بوده ، اماتدبیری‌نتوانست کرد . گفت : قصیده‌ای که‌درمدح سلطان گفته‌ای‌بخوان. انوری این دوبیت را خواند : تا دل ودست بحروکان باشد . . . آنگاه روبجانب معزی کرد و گفت : اگر این قصیده را شمانظم فرموده‌ایدباقی ابیاتش را بخوانید والااعتراف نمایید که‌نتیجهٔ فکربکرمنست ، تامن تتمهٔ اشعاررا عرض کنم . معزی خجل‌شده ، سلطان دانست که معزی با سایر شعرا چه معامله می کرده و انوری آن قصیده را تمام خواند و پرتوالتفات سلطان برصفحات احوالش تافت وددرسلك فضلا وندمای مجلس اشرف اعلی انتظام یافت وددتاریخ گزیده مسطورست که : حکیم انوری درآخر عمر تائب شد و از ملازمت سلطان اعراض نمود و چون سلطان اورا طلبید این قطعه را روان گردانید : کلبه‌ای، کندرو بروزوبشب... در تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی وفات حکیم انوری را در سال پانصد وچهل وهفت نوشته ومزارش‌دربلخ‌درجنب‌مرقد سلطان‌احمدخضرویه معین نموده‌ودر ریاض‌العارفین فوت انوری را درسنهٔ پانصد وهفتاد وپنج ضبط فرموده .»



آنچه در رایج‌ترین کتابها در ترجمهٔ حال انوری آمده است و پیش ازین گذشت تاکنون مورد تنقیح و مطالعهٔ دقیق قرار نگرفته است ، تنها مرحوم محمد قزوینی در یادداشت‌های خود دربرخی از مطالب راجع بسوی بحث کرده و پس ازین بدانها اشاره خواهم کرد . بهمین جهت شرح متقن وکافی درجایی نیامده است و دشواریهای فراوانی که دراحوال‌وی هست ناچاربحث را درازمی کند وامیدست نتیجهٔ قاطع درین زمینه‌تاجایی که اسنادی دردست ماست فراهم شود .

نام ونسب وخاندان

عوفی که ازمؤلفان‌دیگر بعصروی نزدیك‌تر بوده استدرلباب‌الالباب چنانکه گذشت نام ونسب وی را اوحدالدین‌محمدبن‌محمد انوری ضبط کرده است وشك نیست که بخطا رفته است . نسخه‌ای ازقسمتی از دیوان قطران ارموی شاعر معروف متعلق باآقای جعفر سلطان‌القرایی ازدانشمندان‌ساکن تبریزهست که‌آنرابخط انوری می‌دانند وعکس‌صحیفهٔ اول وصحیفهٔ‌آخرآن بااین مقدمه توام شده‌است.دربارهٔ این نسخهٔ‌آقای دکترمهدی بیانی

مقاله‌ای بعنوان « دیوان قطران تبریزی بخط انوری ابیوردی » درمجلهٔ یغما ـ شمارهٔ یازدهم سال سوم ـ بهمن ماه ۱۳۲۹ ـ ص ۴۴۵ ـ ۴۷۴ نوشته است . در آغاز این نسخه کاتب چنین رقم کرده است : « صاحبه وکاتبه علی بن اسحق الابیوردی الشاعر» ودر پایان آن نوشته‌است : «کتبه لنفسه علی بن اسحق الابیوردی ، متع به ، یوم الجمعه لاحدی عشرة لیلة خلت من ربیع الاول من سنة تسع وعشرین وخمس مائة» . اگر این نسخه بخط انوری باشد آنرا درروز آدینهٔ یازده شب مانده (نوزدهم) ربیع الاول ۵۲۹ بپایان رسانیده است ودرین زمان چنانکه پس ازین مدلل خواهد شد بسیار جوان بوده است .

دربارهٔ لقب وی که اوحدالدین بوده است تردیدی نیست زیرا که نه تنها بجز در کتاب مرآة الخیال ، که بخطا صدرالدین نوشته،درهمهٔ کتابهای دیگر اوحدالدین ضبط کرده‌اند بلکه درمتن این کتاب درصحایف ۳۱۵ و۳۴۷ و۳۸۳ و۴۲۶ و۴۴۲ و۴۷۷ و ۴۸۳ نیز اوحدالدین انوری آمده است .

درپایان نسخه‌ای متعبر ازمنتخبات دیوان وی وابوالفرج رونی که سابقا متعلق بآقای عبدالحسین شیبانی وحیدالملك در طهران بوده و سپس بخاورشناس معروف انگلیسی سردنیست راس تعلق گرفته ومرحوم قزوینی بآن استناد کرده است کاتب چنین رقم کرده است : «تمام شد دیوان امیرحکیم اوحدالملة والدین عمادالاسلام والمسلمین تاج‌الشعراء علی بن محمدبن اسحق الانوری ، تغمده‌الله بغفرانه وادرعلیه صواب رضوانه ، بردست بندهٔ ضعیف محمدبن ... شاه بن علی بن محمود بن شادبخت الاصفهانی ساکن محلت کران درروز شنبهٔ بیست وسوم ذی الحجه سنة تسع وتسعین وستمائه» . بدین گونه درپایان نسخه‌ای که در روزشنبهٔ ۲۳ ذی الحجهٔ ۶۹۹ صدوچند سال پس از مرگ انوری نوشته شده نام و نسب اورا «اوحدالدین علی بن اسحق انوری » نوشته‌اند .

نسخهٔ بسیارمضبوط ومعتبر ازقصاید انوری من خود دارم که در تحصیح ومقابله و تکمیل متن دیوان از آن بسیار بهره‌مند شدم وپندارم یکی از معتبرترین نسخهاییست که برای ما مانده وآنرا ازسفرافغانستان با خودآورده‌ام و تاریخ ندارد اما از خط وکاغذ پیداست که در اواخرقرن هشتم واپل قرن نهم ازروی نسخهٔ بسیار معتبری نوشته‌اند . در پشت این نسخه بخط دیگری بجزخط کاتب متن کتاب چنین نوشته شده است : « دیوان قصاید امیرفاضل مجتهدکامل . . . والدین عمادالاسلام والمسلمین نادرالفلك .. الزمان ـ المشارالیه بالبیان [و] بالبنان افضل استاد العصرافصح فصحای الدهر (!) ملك‌الحکماء تاج‌الشعراء علی بن (!) محمودبن اسحق الانوری ، تغمده الله بفعزانه» .

آقای مجید موقردرطهران سفینه‌ای بسیارجالب ازمنتخبات اشعارهفده تن ازشاعران بزرگ تا قرن هفتم داردکه در پایان اشعار شرف‌الدین شفروه کاتب رقم کرده است : «سپری شداشعارشیخ شرف‌الدین شفروه وبتمامه تم الکتاب لعبدالمذنب منصوربن کمال‌الدین الحسینی ، عفاالله عنه سنة خمس وستین وستمائه» . شرح این نسخه را در حواشی خود بر لباب‌الباب درصحایف ۷۴۷ و۷۴۸ داده‌ام . کاتب این نسخه نام سعدی را «ملیح‌الکلام شرف‌الدین مصلح‌السعدی، علیه‌الرحمه» نوشته‌است . درست ترین روایت درنام ونسب سعدی «مصلح‌الدین ابومحمدعبدالله بن مشرف بن مصلح بن مشرف» است ودرست ترین تاریخ رحلت وی شب سه‌شنبهٔ ۲۷ ذی الحجهٔ ۶۹۱ است(۱) . پس سعدی در ۶۶۵ که تاریخ کتابت این نسخه را گذاشته اندز نده بوده‌است واین نسخه بایست حتماً پس از ۶۹۱ فراهم شده باشد . درهرحال چیزی از

(۱) تاریخ درست درگذشت سعدی بقلم : آقای سعید نفیسی ـ تهران [۱۳۳۷]

ای شاه مر امسال را آورده‌ای بخت · چون حکم نویسی محکم چون نذر نوبی عالی

هرچند با آیین و نوا خرم باد در · شکر نشود خرم بی خانه خالی

هم او گوید

آمد بهار خجسته سپاه برف شکسته · بر او بپاید دوام این بهار باد خجسته

همیشه باد نشسته بباغ و بوستان پیوسته · رخ و لبانش شکفته دل از غمش رسته

همیشه قالب آن لب دل آگنده چو پسته · که دل ندارد با او بدو بسته ای پسته

همیشه همچو پسته ز مرگ باد او رسته · که فعل آن فرسته است ...

رونده باد زدولت بد و جوان آسته · دل ما بنیش برای بخت ... نشسته

بزم اندر باد از خوب رویان رسته · بباغ دولتش اندر درخت شادی رسته

ز دشمن و ز بد و بیم جان او جسته · روانه کام دل دوستان از او جسته

آب دولت باد آمد از روی نرسته · بر محبت ابدا ...

کتبه لنفسه علی بن ... الابیوردی ...

یوم الجمعه لاحدی عشرة لیلة خلت من ربیع الاول

من سنة تسع و عشرین و خمسمائه

صحیفهٔ آخر از اشعار قطران

اعتبار متن این سفینه نمی کاهد زیرا ازخط و کاغذ پیداست که در اوایل قرن هشتم نوشته شده است . درین نسخه نـام انوری « استاد الشعراء اوحد الدین انوری علیه الرحمه » آمده است .

درصحیفهٔ ۴۷۷ متن درمقدمه ای که درنسخه ای معتبر در آغاز مثنوی هجو قاضی کیرنگ هست نام پدر انوری «اوحد الدین محمد» نوشته شده است . در مقالت بسیار جامعی که آقای مجتبی مینوی در شمارهٔ ۴ سال دوم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات ـ تیر ماه ۱۳۳۴ـص ۱۶ـ۵۳ بعنوان «اجتماع کواکب درسال۵۸۲» نوشته است نام ونسب انوری را «اوحد الدین علی بن وحید الدین محمد (یامحمود) بن اسحق» ضبط کرده است. ناچار آقای مینوی لقب پدر وی «وحیدالدین» راازجای معتبری گرفته است واین که درمقدمهٔ مثنوی‌هجو قاضی کیرنگ «اوحد الدین» نوشته‌شده بگمانم‌خطای‌کاتب باشد که لقب پسر را بیاد داشته ولقب پدررا باآن خلط کرده‌است‌وشباهتی که درخط درمیان «اوحدالدین» و«وحیدالدین» هست وی رابدین‌خطا برانگیخته باشد. چون لقب‌انوری اوحدالدین‌بوده وقرینه‌ای‌درمیان دولفظ «اوحد» و«وحید» هست چنان‌می نماید که لقب پدرش وحیدالدین بوده باشد.

انوری خود در بیت شمارهٔ ۴۹۲۲ که در مدح خواجه نورالدین اسعد اسمعیل سروده می گوید:

زنده اسلاف‌توبتو ، چوبمن   جدم اسحق وجدت اسماعیل

بدین‌گونه قطعاً نام جدش‌اسحق بوده است واگر درنسخهٔ دیوان قطران که بخط او می‌دانند «علی بن اسحق» نوشته‌شده یااز راه مسامحه است‌که نام پدررا نبرده ویا بواسطهٔ آنست‌که جدش معروف تراز پدرش‌بوده وترجیح میداده است خودرا بدونسبت بدهد. درهر صورت این هردو حدس را بسیار ضعیف می‌دانم وبگمانم نام ونسب درست او «اوحدالدین علی بن وحیدالدین محمد بن اسحق ابیوردی» بوده باشد.

زادگاه

دربارهٔ شهری‌که در آن یاتوابع آن انوری بجهان آمده است تردیدی نیست و همه جا ابیورد نوشته‌اند . دشت پهناوری‌که امروز در آن سوی مرز های شمال شرقی ایران جای‌گرفته ونام‌کنونی آن بزبان ترکی «قراقوم» بمعنی شن زار سیاهست واینک رود اترك قسمتی ازجنوب آن وورود جیحون یاآموی ویا آمویه ویاآمو دریا (باصطلاح امروز) شمال آنرا فرا گرفته است در میان ایران همواره بنام دشت خاوران معروف بوده است وپیداست‌که این کلمه مشتق ازلفظ «خاور» فارسیست .امروزکلمهٔ خاور راما بمعنی مشرق بکار می بریم اما معنی قدیم این‌کلمه مغربست ودر زبان فارسی قدیم مشرق را خراسان یا خوربران و مغرب را خاور وشمال راباختر وجنوب را نیمروز می گفتند. پیداست هنگامی‌که نیاکان ما از شمال وباحتمال نزدیك بیقین از پامیر بسوی جنوب و ایران امروز آمده‌اند ناچار درین مهاجرت نخست‌درمشرق این دشت درنواحی سمرقند وبخارا وبلخ‌ومرو وهرات جای‌گزین شده‌اند و چون این دشت درمغرب‌نخستین سرزمین وجایگاه ایشان پس ازمهاجرت ازپامیر بوده‌است آنرا دشت خاوران نامیده اند .

از زمانی‌که جیحون تغییر مجری داده وبجای‌آنکه‌بدریای خزر بریزد بسوی‌شمال

رفته ودر دریاچهٔ آرال امروز ریخته است این دشت که در آن زمان آبادتر از امروز بوده اندك اندك خشك وباير شده وآبادانی آن ازمیان‌رفته است . ناچار دورشته ودو حاشیهٔ حاصل خیزوآبادان درمشرق ومغرب آن باقی مانده است . رشتهٔ غربی سرزمین معروف خوارزم رافراهم کرده که زمانی یکی ازحاصل خیزترین وپرجمعیت ترین نواحی ایران قدیم بوده است . رشتهٔ شرقی بواسطهٔ مجاورت باکوهها وفراوانی آب رودهای زرافشان‌ووخش‌وجیحون ومرغاب وهریرود وچند رود دیگر که‌ملحقات این رودهاهستند بهمان حاصل خیزی باقی مانده است . درین حاشیهٔ شرقی چندین شهر بزرگ وکوچك از زمانهای بسیار کهن مانده‌اند که معروفترین آنها بلخ و مرورود ومرو شاهجان باشند . شهر بلخ تنها ازآغازقرن نهم که درنزدیکی آن شهر دیگری بنام مزارشریف آباد شد ومردم بدانجا رفتند از اعتبار افتاد واینك آبادی بسیار کوچکی از آن مانده است . اماشهرهای دیگر این ناحیه همچنان آبادند . درقسمت جنوبی دشت‌خاوران ودر مجاورت رشته کوههایی که‌امروز درمیان‌خراسان وجمهوری ترکمنستان واقع شده‌نزدیك عشق‌آباد پایتخت کنونی ترکمنستان شهربزرگی بوده است بنام «نسا» که‌چون نخستین آبادی بزرگ درجنوب دشت خاوران بوده چه دردوره های پیش ازاسلام وچه دردورهٔ اسلامی رونق واعتبار بسیار داشته وازشهرهای بزرگ ومعروف ایران آن روز بشمار می‌رفته ودرین چند سال اخیرآثار بسیار مهمی‌ازتمدن اشکانی درویرانه‌های آن‌یافته‌اند. در محاذات شهر نسا ودر مشرق آن چند شهر کوچك‌تر درجنوب بلخ ودر شمال هرات بوده است که هنوز هم هست و معروفترین آنها ابیورد یا باورد و سرخس ومیهنه‌زادگاه عارف مشهور ابوسعید ابوالخیرست .

شهر بلخ اززمانهای بسیار قدیم درمیان ایرانیان‌احترام بسیار داشته‌است .درزبان پهلوی بآن «بهل بامیك» می گفتند واین نام دراوایل دورهٔ اسلامی به «بلخ بامی» تبدیل شده است . چون نزدیك بشهر معروف بامیان بوده است که امروز در افغانستانست واز رونق سابق خود افتاده شاید برای امتیاز ازآبادیهای دیگر که این نام راداشته‌اند بآن بلخ بامی می گفته‌اند وکلمهٔ بام که در زبان ما هنوز در مقابل شام بمعنی روز روشن و روشنایی بکار می‌رود ودر ساختن‌کلمهٔ بامداد نیز بکار رفته است در تسمیهٔ بامیان وبلخ بامی نیزوارد شده است . درروایات ایران قدیم شهر بلخ رایکی از نخستین آبادیهای ایرانیان قدیم‌دانسته وحتی ساختن آنرا بگیومرث نسبت داده‌اند. دردورهٔ اسلامی نیزاین شهراحترام بسیارداشته وبآن «قبة‌الاسلام» می گفتند زیراکه لشکرکشان تازی درورود باین سرزمین نخست این شهررا گشاده‌اند .

شهر ابیورد یاباورد که هنوز آبادی متوسطی ازآن درهمان‌جا باقیست شهرچندان بزرگی نبوده ویکی از منزلگاه‌های برسر راه ازهرات بمرو وازآنجا ببلخ بوده است. دربیشتر ازکتابهای جغرافیای قدیم ذکری ازشهر ابیورد یاباورد رفته است .

درحدود العالم(۱) ذکراین شهر پس ازشهرنسا چنین آمده است : «باورد ،اندر میان کوه وبیابانست ، جایی بسیار کشت وبرز ، هوایی درست ومردمانی جنگی ».

یاقوت در معجم‌البلدان درکلمهٔ ابیورد می گوید : « ابیورد بفتح اول آن وکسر دوم آن وی‌ـای ساکن وفتح واو و سکون را ودال بـی نقطه ، ایرانیان در اخبار آن

---

(۱) ورق ۱۹ب ازچاپ‌لنین گراد

آورده اند که پادشاه کیکاوس زمینی را در خراسان بباورد بن گودرز باقطاع داد ووی درآن شهری ساخت وبنام خود نامید وهمین شهرست . ابیوردشهریست درخراسان درمیان سرخس ونسا وجایگاه بدهواییست ودرآنجا بیماری پیوك بسیار بیرون می آید.....وابیورد بدست عبدالله بن عامر بن کریز درسال ۳۱ گشاده شد و گفته‌اند که پیش از آن بدست احنف بن قیس تمیمی گشاده شده است .»

سپس درکلمهٔ باورد می گوید : «باورد بفتح واو و سکون راء وآن ابیوردست . شهریست درخراسان درمیان سرخس ونسا.»

صفی الدین ارموی در مراصد الاطلاع (۱) نوشته است : «ابیورد بفتح اول آن وکسر دوم آن ویای ساکن وفتح واو وسکون را ودال بی نقطه شهریست در خراسان درمیان سرخس ونسا وجایگاه بدهواییست و بیماری پیوك‌مدنی درآن بسیار می‌خیزد .»

درجای دیگر (۲) درکلمهٔ باورد آورده است : «باورد بفتح واو وسکون راهمان ابیوردست که شهریست درخراسان درمیان سرخس ونسا» .

حمدالله مستوفی درنزهة القلوب(۳) می گوید ، «ابیورد ازاقلیم چهارمست . طولش از جزایر خالدات «هجم» و عرض از خط استوا «لزکه» شهری کوچکست ودرو میوهٔ فراوان .» این شهر راجزو سرزمین خراسان ذکر کرده است . درین کتاب دیگرذکری از باورد نیست وازین‌جا پیداست که دراوایل قرن‌هشتم درزمان حمدالله مستوفی این‌شهر راتنها بنام ابیورد می‌شناخته‌اند .

حاج‌زین‌العابدین‌شیروانی دربستان السیاحه(٤) چنین آورده است : «ذکرابیورد- بفتح اول وبای مع‌الیاء وفتح واو وسکون راء مع‌الدال ، وی داخل دشت خاوران واز بلاد خراسان ومسقط‌الرأس نادرشاه افشار ، ازقبایل ترکمانست ، ازاقلیم‌چهارم وهوایش خرم وآبش کم وقلعهٔ کلات که قریب بآنجاست فرود بن‌سیاوش در آنجا از دست طوس کشته شد وآن ازقلاع مشهورهٔ ایران و محکمهٔ سلاطین جهانست ، چنانچه (!) فردوسی گفته ، بیت :

پناه دلیران ایران زمین   قلات وصطخرو کلات گزین

جمعی ازمشایخ‌عظام ازآن‌مقام‌برخواسته‌اند (!)وبکمال‌صوری ومعنوی پیراسته‌اند، من جمله شیخ احمد ، ازمشایخ سلسلهٔ شیخ صفی الدین اردبیلی ، قدس‌سره العزیزست.»

امین احمدرازی درهفت اقلیم‌درین زمینه‌می گوید : «ابیورد رانیز باوردمی گویند وبانی آن باورد جوذر بوده ، طعام باوردی اختراع آن شهرست . اما آب و هوای بد دارد .»

لطفعلی بیك آذر نیزدرآتشکده(٥) چنین‌می گوید: «ابیورد، داخل دشت‌خاوران‌و مسقط‌الرأس نادرشاهست وقلعهٔ کلات که فرود آنجا کشته شده درآنجا واقعست‌واز قلاع محکمهٔ مشهورهٔ ایرانست .»

محمد حسن‌خان صنیع‌الدوله درمرآة‌البلدان ناصری(٦) نوشته است : «مع ، مر: ابیورد ، بعقیدهٔ عجم یك قطعه ازخراسان راکیکاوس به‌اورد ابن(!)گودرز اجاره داد و

(۱) چاپ‌طهران ۱۳۱٥ ص ۱۰ (درین چاپ این کتاب بخطا بیاقوت نسبت‌داده شده‌است)
(۲) ص ٦۰   (۳) چاپ آقای محمد دبیرسیاقی طهران ۱۳۳٦ ص ۱۹٤   (٤) ص ٦۱
(٥) ص ۲۱۲   (٦) ج ۱

اودر آن قطعه شهر ابیورد رابنا نهاد وبرین نام موسوم کرد. هوایش غیر سالم وآبش بدست. عبدالله بن عامر درسنهٔ سی ویك هجری این شهر را فتح کرد وبعضی فتح این‌شهر را باحنف ابن (!) قیس تمیمی نسبت داده‌اند. اهالی‌این شهر پیوك بیدنشان درمی آید. یکی ازسرچشمهای رود اترك نزدیك ابیوردست. (اث) ابیورد شهریست بخراسان نزدیك سرخس، ازبناهای باوردبن، ابوعلی فضیل بن عیاض، رحمه‌الله، منسوب باین‌شهرست. (نز) ابیورداز اقلیم چهارمست.» رموزی که درین شرح بکاربرده ازین قرارست: مع، معجم‌البلدان، مر: مراصدالاطلاع، اث: آثارالاول، نز، نزهةالقلوب. پس‌از آن‌جای دیگر (۱) نوشته است: «مع، مر: باورد مخفف ابیوردست».

درزمانهای قدیم ظاهراً تا استیلای مغول دربارهٔ این شهرهردونام را بکارمیبردند زیراکه درمیان بزرگان ایران عده‌ای بابیوردی و عده‌ای بباوردی معروف بوده‌اند.

نخستین کسی که انوری راازمردم دهی بنام «بدنه» ازتوابع ابیورددانسته‌دولتشاه درتذکرةالشعراست ودیگران که این مطلب را تکرار کرده‌اند ازو گرفته‌اند. نام این ده‌درمجالس‌المؤمنین‌وطرائق‌الحقائق «بدیه»ودرسلم‌السماوات «بدنز» نوشته شده‌ومؤلف طرائق‌الحقایق نیز بهمین صورت ازآنجا گرفته است. این نام را بهیچ صورت درهیچ جا نیافتم و بیشتر احتمال می دهم دولتشاه درکلمهٔ دیگری تحریف کرده یا نسخه برداران تحریف کرده باشندو نیز ممکنست اینکه‌درمجالس‌المؤمنین «بدیه» چاپ شده ازآن جهت باشدکه قاضی نورالله‌ازیك نسخهٔ‌خطی تذکرةالشعرا گرفته باشدکه درآن‌چنین بوده است.

جایگاه انوری

این که دولتشاه‌نوشته‌است انوری‌درجوانی درمدرسهٔ منصوریهٔ طوس دانش‌آموخته ودرآن شهربا یك تن از شاعران دربار سنجررو بروشده و از دیدار او برشك آمده و بشاعری آغاز کرده است گمان ندارم بنیادی داشته باشد. درین که سنجردرسفرهایی که‌از خراسان بعراق کرده‌ازطوس گذشته است شکی نیست، اما درشعرانوری مطلقاً اشاره‌ای باین که چندی‌درطوس زیسته باشدنیست، دراشعار خوددرابیات۹۹۲۱و۱۰۰۹۰ و۱۱۰۴۰ سه بارنامی‌ازشهرطوس برده است. درمورد نخستین‌درقطعه‌ای که معلوم نیست درستایش کیست وورود اورا بشهرطوس تبریك گفته است وچون در دورهٔ شاعری خود چنانکه‌پس ازین خواهد آمد سفری بمغرب کرده وناچارازطوس گذشته چنان می نماید‌که این واقعه دردورهٔ کهولت وی روی داده باشد.

در بارهٔ مدرسهٔ منصوریهٔ طوس این حدس را می‌توان زدکه یکی از ممدوحان انوری ظاهراً ضیاءالدین منصور باغی و سرای مجللی بنام «منصوریه» داشته است که انوری سه‌بار در اشعارخود ذکری ازآن کرده‌است و ناصرالدین ابوالفتح طاهربن‌مظفر وزیردرآنجافرودمی آمده‌است. چنان‌می نماید که‌این‌باغ وسرای دربلخ بوده وهنگامی که ناصرالدین ازمروببلخ‌می آمده درآنجا جای گزین می‌شده است. بگمانم نام این باغ و سرای راکه درشعرانوری هست نام مدرسه‌ای درطوس پنداشته باشند.

داستان روابطانوری‌را بامعزی در دربارسنجرفزونی استرابادی‌در کتاب بحیره(۲) نیز بدین‌گونه‌آورده است: «مشهورست که: حکیم معزی را درخدمت سلطان سنجر مرتبه‌ای بودکه هیچ یك ازاقران او راآن مرتبه دست نداده بود. اکثرباسلطان‌سنجر

(۱) ص ۱۶۲ (۲) ص ۲۹۴ - ۲۹۵

دریک تخت می‌نشسته ، با وجوداین مرتبه حسدلازمی راکارمی‌فرموده ، درشکست شعرا وابنای جنس خود می‌بوده ، نوعی که هر کس از شعرای اطراف در خدمت سنجر شعری گذرانیدی اودر آخر دعواکردی که : این شعرمنست و اورا قوت حافظه‌ای بوده که بیك شنیدن آن شعررا بازمی‌خواندی . لاجرم آن‌مرد شرمنده می‌شد وحضارقبول می‌نمودندی. پس‌ازآن می گفتی که : پسرمرا نیزاین سخن بیادست. چون که هرچه بیك شنیدن درخاطر اوجامی کردی بدوشنیدن‌درخاطر پسرش جاکردی .آن سخن راکه دوم نوبت اوخواندی سیم نوبت پسرش خواندی وآن مرد زیاده خجل می‌شدی ومشهورست که : غلامش‌هرچه را سه‌نوبت شنیدی‌بیادش می‌ماندی . پس‌نوبت سیم خواندن‌آن سخن را بغلام خودحواله می‌کردی . عمرها درخدمت سلطان سنجر شعرا رااین قسم ملزم کرده بود وهیچ کس از کاراوآگاه نبود . گویند : حکیم انوری شمه‌ای ازین معنی فهمیده بود . وقتی که‌مو کب سنجری بحوالی شهرطوس رسید معزی در نظر انـوری صاحب شان و شوکت درآمد . انوری قسم یاد کرد که : من من‌بعد شاعری اختیار کنم . درجهٔ علمی باین رفعت پایه‌اش این ؟ من که قادربرچراغی نیستم وپایهٔ شعری باین حقارت ؟ شاعری باین حشمت وجاه ؟ پس همان شب فکر کرده ، قصیده‌ای درمدح شاه‌سنجر گفت وروزرا بخدمت حکیم معزی رفت وگفت : مردیم موزون وازانبای جنس تو‘ خواهم مرا در خدمت سلطان صدارت کنی . معـزی گفت : شعری گفته‌ای ؟ گفت : آری و مطلع مضحکی بـدیهه خواند ، شعر :

شاه شاه و شاه شاه و شاه شاه	میر میر و میر میر و میر میر

معزی بنیاد خندیدن کرد . با خود گفت: مادهٔ قابلیست. ساعتی می‌توان سلطان را باین خوش وقت داشت . گفت : فرداکه بدرگاه آیی حاجب سلطان را بگوی تا مراخبر کند . پس چون روز دیگر بدرگاه حاضر شده ، دعا رسانید . معزی خندیده ، بسلطان شرح احوال‌اوراگفت : شخص مضحکیست ، باعث شکفتگی شماخواهد شد . چون‌انوری بمجلس‌سنجری‌درآمده ، دست‌بدعا برافراشته‘ نوعی دعاوثنای سنجر نمود که مزیدی‌بر آن متصورنباشد . سنجرمتحیرماند که : این همه معقولیت عجبست ، از مردمضحکی که معزی نقل کرده ‘ اورا جا نمودند که بنشست . حکیم معزی در ساعت ازو شعری طلب داشت . انوری بازبرخواسته (!) دعای سلطان بجاآورده ، طـومار قصیده راگشود وقصیده را خواند ،که مطلعش اینست ‘ نظم :

گر دل ودست بحروکان باشد	دل ودست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین بندش	در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان ‘ که فرمانش	در جهان چون قضا روان باشد

گویند این بیت را خواند که :

در جهانی و از جهان بیشی	همچو معنی،که در جهان باشد

ازاطراف نعرهٔ تحسین برآمـد و معزی را دیگرطـاقت صبر نمانـد .گفت : شما شعری رابخوانید که دیروزمطلعش‌خوانده شد . انوری‌گفت : شعر بنده اینست ، التماس دارم که اگر این شعرازشما باشد حالا بگویید ، نه آنکه چون قصیده خوانده شود آن وقت بگویید که : شعرمنست‌و برمن هم بقوت حافظه این‌تعدی کنی که‌درین مدت بردیگران کرده‌ای . شاه سنجرازطرزفصاحت وبلاغت اومتحیرشده ، معزی راگفت : چه‌می گویی ؟

معزی گفت: من در آخر دعوی نکنم که: این شعر منست. پس انوری را در خدمت سلطان قرب عظیم حاصل شد و پیوسته اورا با معزی عناد می بود و آن فتنه را معزی کرد، که در بلخ معجر بر سر انوری کردند، بجهت هجوی.»

در بارهٔ مناسبات انوری با سنجر تردیدی نیست و درین که مدتی و شاید چندین بار در دربار وی در شهر مرو مانده و با وی مصاحبت کرده است نیز شکی ندارم. پای تخت سنجر شهر مرو بوده و درضمن بارها بشهر بلخ که انوری بیشتر در آنجا می‌زیسته رفته است و بلخ تقریباً پای تخت دوم سنجر بوده است. درین که انوری گاهی در سفرها با سنجر همراه بوده است نیز جای سخن نیست. آنچه در کتابها در بارهٔ محاصرهٔ قلعهٔ هزاراسب گفته‌اند ظاهراً همه از تاریخ جهان گشا تألیف عطاملك جوینی گرفته‌اند. درین کتاب (۱) درین زمینه چنین آمده است: «سلطان (سنجر) در سنهٔ اثنتین واربعین وخمسمائه (۵۴۲) در ماه جمادی‌الاخره باز قصد خوارزم کرد و اول قصبهٔ هزارسف را، که اکنون درین عهد بعد از لشکر مغول در آب غرق شدست، دو ماه محاصره داد و درین سفر انوری در خدمت حضرت سنجری بود این دوبیتی بر تیری نوشت و در هزارسف انداخت:

ای شاه، همه ملك زمین حسب‌تر است	وز دولت و اقبال جهان کسب تر است
امروز بیك حمله هزارسف بگیر	فردا خوارزم و صد هزاراسب تراست

وطواط در هزارسف بود درجواب این رباعی بر تیر نوشت و بینداخت:

[ای‌شه، که بجانت می صافیست، نه درد	اعدای تراز غصه خون باید خورد]
گر خصم تو، ای شاه، شود رستم گرد	یك خرز هزارسب تو نتواند برد»

از بیت ۶۸۱۵ معلوم می‌شود که وقتی در سرخس در دستگاه ناصرالدین ابوالفتح طاهر وزیر بوده است. در قطعه‌ای که در صحیفهٔ ۳۵۷ چاپ‌شده مذمت اصحاب دیوان را در سرخس گفته است و نیز در ابیات ۱۰۹۵۷ - ۱۰۹۵۸ از بی آبی سرخس نالیده است.

چنانکه در بارهٔ ممدوحان وی خواهد آمد انوری سفری بسوی مغرب کرده، و از بغداد گذشته است. شاید درین سفر بحج هم رفته باشد زیرا مردم خراسان که بحج می‌رفتند حتماً از بغداد می گذشتند. درین سفر می بایست از شهرهای هرات وطوس و نیشابور که بر سر شاهراه مشرق بمغرب بوده‌اند نیز گذشته باشد.

در قصیده‌ای که اثیرالدین فتوحی سروده و پیش ازین ذکر آن رفت در بیت ۷۷۶۷ می گوید:

از پس آنکه بدومهر دوالف ملکی	داشت در بلخ ملکشاه بتو ارزانی

ازین جا پیداست که ملکشاه پسر سنجر هنگامی که در بلخ بوده با دوحواله یا برات دوهزار سکهٔ ملکی بانوری داده است واین نیز دلیلیست که انوری بیشتر در بلخ می زیسته است. مهم‌ترین دلیل اینست که اثیرالدین فتوحی ببد خواهی قطعه‌ای سروده (ابیات ۸۷۴۲ - ۸۷۴۷) که در آن از شهرهای مرو و نیشابور و هری تحسین کرده و مردم شهر بلخ را نکوهیده و آن را بانوری نسبت داده است. چنانکه برخی از تذکره نویسان آورده‌اند و پیش ازین نقل کرده‌ام مردم بلخ ازین کار بسیار رنجیده و انوری را بحق ناشناسی نسبت داده‌اند. گویا آنچه تذکره نویسان نوشته‌اند که معجر بر سر وی کرده یا «تخته گلاه» بر سرش گذاشته‌اند مبالغه باشد. درهرصورت پیداست که بر انوری گران آمده وقصیدهٔ معروف خود را (ابیات ۷۴۱۵ - ۷۵۱۶) در رد این تهمت و نسبت سروده و در آن بزرگان شهر

(۱) ج ۲ ص ۸

بلخ را بنیك خواهی خود بشهادت طلبیده است ودرین قصیده شرح مبسوطی از نعمت‌های فراوان که درسالیان دراز دربلخ بهرهٔ اوشده یاد کرده است. این قصیده بهترین دلیلست که وی بیشتراز زندگی خود رادربلخ گذرانده است.

عصر زندگی

انوری خود چندین بار بعصر زندگی خویش وسالهای چندازان اشاره کرده‌است. دربیت ۹۲۵۳ سال ۵۳۰، دربیت ۶۶۹۴ سال ۵۳۳، دربیت ۲۴۱۴ سال ۵۴۰، درابیات ۵۶۸۵-۵۶۸۷ شب چهارم ذی الحجه مطابق ۷ آبانماه و۹ تیرماه قدیم ویکشنبه از ماه بهمن ۱۴ سپندارمذسال ۵۴۰ راآورده، دربیت ۴۴۷۴ سال ۵۴۱، دربیت ۲۰۸۳ سال ۵۴۲، دربیت ۸۴۴۵ سال ۵۵۰ را آورده ودرین قطعه (ابیات ۸۷۹۸-۸۷۹۸) تاریخ مرگ سنجر را درروز شنبهٔ ۲۴ ربیع الاول ۵۵۲ چنین سروده است:

خسرو روی زمین‌سنجر زعالم‌در گذشت | چاشتگه‌درشهر مرو، آن‌نامور فخرزمان
روز شنبه از ربیع الاول از بعدسه هشت | رفته ازتاریخ هجرت پانصد وپنجاه ودو

دربیت ۸۹۱۳ یازدهم رجب رابا ۲۹ تموزو ۱۸ مردادموافق دانسته است. قصیدهٔ بسیار معروفی که‌درفتنهٔ‌غزو گرفتاری‌سنجر (ابیات ۲۶۳۵-۲۷۰۷) سروده قطعاً درسال ۵۴۸ که‌این واقعه روی داده است گفته‌شده زیراکه سنجر از ۶ جمادی الاولی ۵۴۸ تا رمضان ۵۵۱ اسیر غزان بوده است. غزان تاشعبان ۵۵۳ برشهر بلخ استیلا داشته‌اندودرین تاریخ ازبلخ بمرو رفته‌اند. انوری قطعه‌ای سروده است (ابیات ۷۷۳۷-۷۷۵۷) که در آن از روزگار خویش‌نالیده‌واز نعمت‌هایی که دوممدوح درگذشتهٔ وی‌ابوطالب نعمه وابوالحسن عمرانی باو رسانیده بودند یادکرده است. این‌کار بر ناصرالدین ابوالفتح وزیرگران آمده واثیرالدین فتوحی شاعر آن زمان‌را وادار کرده است جوابی بانوری بدهد ووی قصیده‌ای سرودهٔ (ابیات ۷۷۵۸-۷۷۸۲) ودر بیت ۷۷۷۳ می گوید:

بلحسن، آنکه زاحسانش‌سخن‌می‌رانی | یازده‌سال‌فزونست که‌تا کشته‌شدست

مراد ازین «بلحسن» همان ابوالحسن عمرانی‌ممدوح معروف انوریست که‌در ۵۴۵ کشته شده است و ذکروی پس ازین خواهد آمد. بدین گونه این قصیده یازده سال پس ازکشته شدن‌ابوالحسن‌یعنی در ۵۵۶ سروده شده است.

دربارهٔ حکم نجومی که انوری درقران کواکب کرده است آقای مجتبی مینوی در مقاله‌ای که درهمین زمینه درشمارهٔ ٤ سال دوم مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات - تیرماه ۱۳۳٤ - ص ۱۶ - ۵۳ بعنوان «اجتماع کواکب درسال ۵۸۲» نوشته چون ازمیان اقوال مختلفی که دربارهٔ سال مرگ انوری هست سال ۵۶۵ رادرست پنداشته این مطلب رارد کرده است که انوری درموقع بروز این قران که باصح اقوال درجمادی‌الاخرهٔ ۵۸۲ روی‌داده است زنده بوده باشد. برعکس من درست ترین تاریخ مرگ انوری را چنانکه پس ازین ثابت خواهم کرد ۵۸۵ می‌دانم ومعتقدم که انوری درین واقعه‌درجمادی الاخرهٔ ۵۸۲ زنده بوده‌است. وانگهی عوفی درلباب‌الالباب تصریح کرده که‌انوری درپایان سلطنت سنجر بمدح وی آغاز کرده‌است.

بدین گونه دورهٔ شاعری انوری دست کم ازسال ۵۳۰ تا ۵۸۵ کشیده است واین نیز بسیار ساده‌است زیرااگر فرض کنیم دربیست سالگی بشاعری آغاز کرده باشد و چنانکه گذشت ۵۵ سال سال دورهٔ سخن‌سرایی وی امتداد یافته باشد ۷۵ سال درین‌جهان

زیسته است واین بسیار طبیعیست که کسی ۷۵ سال درجهان بماند وازبیست سالگی بسخن سرایی آغاز کند، چنانکه بسیاری ازسخن گویان ایران بهمین گونه درجهان زیسته‌اند.

بهترین دلیل برین که انوری درقران ستارگان در۵۸۲ زنده بوده است گفتار مورخ معروف معاصر او افضل الدین ابوحامد احمدبن حامد کرمانیست که در کتاب عقدالعلی للموقف الاعلی(۱) که در ۵۸۴ یعنی دوسال پس ازین قران تألیف کرده صریحاً نوشته است: «جملهٔ اصحاب نجوم اتفاق نمودند که: چون قران هفتم بگذرد درقران هشتم سیارات هفت گانه در برج میزان جمع شوند وبحساب قران در برج سنبله می باید وحکم کردند که: این اجتماع سیارات در برج میزان موجب خرابی عالمست و اکثر عمارات بباد و زلزله برخیزد ودرین باب مبالغت کردند وحال کرمان ازدیگر مواضع بترمی نمودند، بحکم آنکه طالع کرمان میزانست. من ازین معنی کشف کردم و بفضلای جهان، که سابقهٔ معرفتی افتاده بود، می نوشتم وازحقیقت آن می پرسیدم وبزرگی از کرمان در خراسانست او را جمال الدوله ابوالفتح گویند و درین علم انگشت نمایست وبامن دوستی سی ساله. چند نوبت درین باب بوی نوشتم وآنچه فضلای خراسان درین قران حکم کرده‌اند بازجستم. وقتی فصلی، که فرید نسوی نوشته بود وابطال احکام انوری کرده، بفرستاد. من بآن فصل خرم شدم و نسخت آن بدوستان اطراف فرستادم. پس جمال الدوله از علم خویش بمن نوشت: حکم باد، که کرده‌اند، رمزیست وحکما بدان تقلب احوال عالم و انقلاب ممالک خواسته‌اند و دلیل بروی آنکه بعد از قران هفتم در کرمان قومی دیگر باشند. سخن آن فاضل فال ناطق والهام صادق آمد وآنچه دیگر منجمان گفتند که: کرمان خراب تر شود بعکس افتاد، چه این قران واجتماع سبب عمارت کرمان شد و ضعف آن مملکت، که بغایت رسیده بود، بقوتی هرچه تمامتر بدل گشت و قحط وتنگی و انواع مشاق از باقی رعیت برخاست...»

احمدبن حامد قطعاً ازاحوال انوری کاملا آگاه بوده است زیراکه درین کتاب خود چند جای ازاشعارانوری را ضبط کرده است.

ازین واقعهٔ قران کواکب در کتاب عجایب بلدان یا عجایب الدنیا نیز ذکری هست. اصل این کتاب را ابوالمؤید بلخی نویسنده وشاعر معروف دورهٔ سامانی بنام نوح بن منصور پادشاه این سلسله نوشته وسپس مؤلفی دیگر که نام او معلوم نیست در اوایل قرن هفتم در آن دستی برده و مطالب دیگری چه از کتابهای دیگر مانند عجایب المخلوقات تألیف نجیب همدانی ومسالک وممالک وتاریخ سلطان محمود وچه ازمشاهدات خود بر آن افزوده وروایت دومی ترتیب داده است. این مؤلف دوم ازمردم آذربایجان بوده ووقتی باسارت ترسایان ابخاز افتاده واین کتاب رادرمراغه نوشته است ودرچهارجای آن چهار تاریخ اززمان خودمی آورد یکی در ۵۶۲، دیگری در ۶۰۶ ودیگر در ۶۱۳ وچهارم در ۶۱۷ وخود سفر کرده وجهان دیده بوده است وپیداست که بمغرب آسیا وحجاز وعربستان وسفری بحج رفته است. درقسمتی که این مؤلف دوم برتألیف ابوالمؤید بلخی افزوده چنین آمده است: «درزمان اتابک سعید محمد بن ایلدگز، نورالله قبرهما، جمله منجمان جمع شدند وحکم کردند که: توفان باد خواهد بود، چنانکه چهل گز زمین بر کنند واز برای سلاطین وملوک درغارها خانهای محکم بساختند واحتیاط کردند. امیرالدین مسعود مهندس نخجوانی گروبست که آن روز درجهان قطعاً باد نباشد وچنان بود که او گفته بود واین رباعی او گفت:

(۱) چاپ آقای علیمحمد عامری طهران ۱۳۱۱ ص ۱۷ - ۱۸

هرگز دلم از منجمان شاد نبود | وز گفتهٔ زشتشان دل آزاد نبود
ریش همه‌شان ریم که روز توفان | جز در بوقم زیر فلك باد نبود

پیداست که این حکم نجومی را در آذربایجان هم کرده‌اند . محمد بن ایلدگز از ۵۶۸ تا ذی‌الحجهٔ ۵۸۱ در آذربایجان فرمانروایی داشته است و چون در زمان وی این حکم را کرده‌اند در ذی‌الحجهٔ ۵۸۱ می بایست کرده باشند و این قرینهٔ دیگریست که این واقعه بسال ۵۸۲ مربوطست و درین زمان انوری زنده بوده است .

نکتهٔ دیگری که عصر زندگی وی را روشن می کند اینست که انوری خود گفته‌است:

سواد نظم موا گر بود بخاك گذر | کنند فخر رشیدی و صابر و عمعق

پیداست که این بیت را پس از مرگ رشیدی و صابر و عمعق سروده است . تاریخ مرگ رشیدی معلوم نیست ، اما تاریخ درگذشت صابر را باختلاف در ۵۳۸ و ۵۴۲ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و تاریخ رحلت عمعق را نیز باختلاف در ۵۴۲ و ۵۴۳ و ۵۵۱ نوشته‌اند وقطعا پس از مرگ این سه تن شاعر معروف انوری تا مدتی زنده بوده است .

جزییات زندگی

از آثار انوری برخی از جزییات زندگی او معلوم شود . از آن جمله از بیت ۱۰۳۳۰ مسلم می‌شود که گرفتار نقرس بوده است . بارها از شکستگی دست و پای خود سخن رانده و معلوم می‌شود که از بلندی افتاده و دست و پای او شاید جداگانه شکسته است . مقطعات بسیار در طلب لوازم زندگی و گذران خود سروده و بیش از همه مقطعات در طلب شراب ساخته است . در چند مورد ازین که در مجلس شراب بممدوح خود بی ادبی کرده عذر خواسته است و نیز گاهی اشاراتی دارد که در می گساری او را خواب در برده و از وظایف خدمت گزاری خود بازمانده است .

اهاجی فراوانی که در اشعار وی مخصوصاً در مقطعات او هست می‌رساند که با بسیاری از معاصران خود روابط نیکو نداشته و گاهی که ایشان را اسم برده از دانشمندان و محترمان زمان خود و صاحبان مقامات دیوانی مانند قاضی و محتسب و مستوفی و کارگزاران دیوان بوده‌اند. از مقدمه‌ای که بر مثنوی هجو تاج‌الدین عمزاد نوشته‌اند برمی آید که در مرگ پدر دارایی سرشاری بوی رسیده و آنرا در خوش گذرانی و نوشخواری از کف داده است . پیداست که پدرش بفرمانروایان و بزرگان عصر خود نزدیك بوده و در مدح رضیة‌الملوك کریمة‌النسا خاتون گفته است :

بودی پدرم بمجلس تو | یار سره و حریف محرم

سخن سرایی انوری

چنانکه گذشت دولتشاه نوشته است کـه انوری نخست خـاوری تخلص می کرد و بخواهش استادش عماره تخلص انوری را اختیار کرد . گمان ندارم این نکته که انوری نخست خاوری تخلص می کرده درست باشد ، چنان می نماید که دولتشاه جایی نام انوری را «انوری خاوری» دیده و خاوری درین جا منسوب بسرزمین خاورانست و او پنداشته‌است که نخست خاوری تخلص کرده است .

اما این که عماره استاد او بوده باشد این عجایب مجعولات دولتشاهست که در تذکرة الشعرا ازین گونه نادرستیها بسیار آورده است . ابومنصور عمارة بن محمد یا احمد و یا محمود مروزی از شاعران معروف او اخر دورهٔ سامانی بوده که اوایل دورهٔ غزنوی را نیز

دریافته ودرمیان سالهای ۳۹۵ و۴۰۴ درگذشته وناچار نزدیك صد و هشتاد سال پیش از رحلت انوری ازجهان رفته‌است ومحالست که استاد او بوده باشد.

برخی ازتذکره نویسان شاعردربارسنجر راکه گویند درطوس انوری باو برخورده وازجاه و جلال او برشك آمده ابوالفرج سکزی دانسته‌اند ومؤلف آتشکده بخطا ابوالفرج سنجری نوشته‌است وگفته که درراد کان نزدیك مشهد بیك دیگر رسیده اند. این نکته چنانکه مؤلف مجمع الفصحا نیز دریافته‌است بهیچ‌وجه‌درست نیست زیراکه ابوالفرج سکزی آن چنان که‌تذکره نویسان آورده‌اند ازمداحان خاندان معروف سیمجوریان بوده که غزنویان ایشان راازمیان برده‌اند وشاعری که‌مداح ایشان بوده ناچارمی بایست منتهی تا نیمهٔ اول قرن پنجم یعنی صدو پنجاه سال پیش ازمرگ انوری زیسته باشد. نیز تذکره نویسان انوری را درشاعری شاگرد ابوالفرج روانی دانسته‌اند ، این نکته نیز بگمانم نادرستست زیراکه ابوالفرج بن مسعود رونی شاعرمعروف‌در دربارغزنویان درپایان دورهٔ حکمرانی این خاندان که درهند فرمانروایی داشته‌انددردربارایشان درآن سرزمین می زیسته واز ناحیه‌ای که انوری درآن بجهان آمده وزندگی خود راگذرانده است بسیاردور بوده است تا این که انوری بتواندنزداوشاگردی بکند. وانگهی رحلت‌اورادر ۵۱۰ ضبط کرده اند واکرمرگ انوری را در۵۸۵ بگیریم وعمرمتوسط ۷۰ یا ۷۵ سال برای‌اوقائل بشویم ناچارانوری‌می بایست درحدود سال ۵۱۰ یعنی همان سال مرگ ابوالفرج رونی بجهان آمده باشد.

این که‌برخی وی راپیرو روش ابوالفرج درشعر دانسته‌اند نیزدرست‌نیست زیراکه سبك انوری بسیارکامل‌ترومصنوع‌تر وآویخته‌تر بامسایل‌علمی از روش ابوالفرج رونیست. تنها وجه اشتراکی که درمیان هست اینست که انوری بوزن وقافیه وردیف برخی‌ازقصاید ابوالفرج قصایدی‌سروده‌است وهمین سبب شده که برخی وی راشاگرد ابوالفرج و برخی هم وی را پیر واسلوب اودرشعر پنداشته‌اند.

اما آنچه‌درباره‌ٔروابط انوری بادوشاعر بزرك آن‌عصر یعنی صابر ترمذی ورشیدوطواط نوشته‌اند تااندازه‌ای‌درستست ودرمیان‌ایشان‌وانوری‌روابط بسیار نزدیك درمیان بوده‌است.

درضمن نقل واقعهٔ محاصرهٔ قلعهٔ‌هزاراسب وشعر گفتن انوری درلشکرگاه سنجر و جواب دادن رشید وطواط روابط انوری با صابر ورشید روشن می‌شود. تاریخ نویسان همه باین واقعه اشاره کرده‌اند ودرتاریخ‌الفی نیزچنین آمده است: « از جمله وقایع این سال درماه جمادی‌الاخرسلطان سنجر بواسطهٔ انتقام ادیب صابر بازعنان عزیمت بصوب خوارزم منعطف داشت واولا قصبهٔ هزاراسب را ، که الحال خراب شده ، محاصره نمود وحکیم انوری درین سفرملازم رکاب ظفرانتساب بود واین دوبیت بر تیرنوشته در قصبهٔ هزاراسب انداخت ، بیت:

ای‌شاه ، همه ملك زمین حسب تراست / وز دولت و اقبال شهی کسب تراست

امروز بیك حمله هزار اسب بگیر / فردا خوارزم وصد هزاراسب تراست

و رشید وطواط در هزار اسب بود ، در جواب انوری ایـن بیت بر تیری نوشته بیرون انداخت:

گرخصم تو ، ای شاه ، شودرستم گرد / یك خرز هزار اسب نتواند برد

وچون این‌بیت بسمع‌سلطان سنجررسیدآزردگی قدیم سلطان سنجرازرشیدوطواط که بواسطهٔ مطلع قصیده‌ای که قبل ازین درمدح اتسزخوارزمشاه گفته بود ، زیاده شد و سیاست‌او بروجهی که‌عبرت دیگران‌تواندشد درخاطرخودقرارداد ومطلع آن‌قصیده‌اینست:

چون ملك اتسز بتخت ملك برآمد / دولت سلجوق و آل او بسر آمد

بنابرین سلطان سنجر در باب گرفتن هزاراسب جدو اهتمام بسیار فرمود ،تاآنکه قصبه‌را فتح نمود وبعد ازفتح هزار اسب حکم فرمود که :رشید وطواط راهر کجا که یابند بهفت پاره کنند . انوری برسبیل مطایبه گفت:وطواطمرغکی کوچك بس حقیرست بفرمایند تا اورا دوپاره بیش نکنند .»

انوری در بیت ۲۷۲ در مدح ناصرالدین ابوالفتح طاهر ذکر ازحصن‌هزاراسب نیز کرده است .

چنانکه گذشت دولتشاه در تذکرةالشعراء در شرح حال قطران انوری راشاگرد وی دانسته است ، این نکته نیز بدو جهت نـادرستست : نخست آنکه شرف الـزمان ابومنصورقطران ازدی ارموی درست صدسال پیش‌از انوری می‌زیسته ودرسال ٤٦٥ در گذشته است. دوم آنکه قطران‌همهٔ عمر خود را درآذربایجان گذرانده و ازآثارانوری بهیچ وجه برنمی‌آیدکه بدان سوی رفته باشد .

اما آنچه درروابط انوری با معزی نوشته اند پیداست که افسانه‌ای بی‌بنیادست‌و این‌که معزی یك بار ازشنیدن قصیده ای آنرا بیادمی‌سپرد وپسرش دوباروغلامش‌سه‌بار وبدین وسیله اشعار دیگران را بخود می بست افسانه ایست که بیشتر جنبهٔ تفریح ومزاح دارد . زیراکه معزی شاعر بسیار توانایی بوده وبهیچ وجه محتاج نبوده است که شعر دیگران را بخود ببندد ومطالعهٔ درآثار معزی و انوری نشان‌می‌دهد که طبع معزی‌روان تر ازطبع انوری بوده است و مقام وی دردربار سلجوقیان بجایی رسیده بود کـه هیچ سرایندهٔ دیگر نمی‌توانست با اورقابت کند. وانگهی باور کردنی نیست که هرگاه‌شاعری بدربار سنجرمی‌رفته وبشعر خواندن‌آغازمی کرده پسرمعزی و غلام اونیز درآنجا حاضر بوده باشند . آشکارست که غلامان را بدستگاه پادشاهان نمی‌پذیرفته اند . آنچه ازشعر انوری‌برمی آید اینست که بمعزی احترام بسیارمی کرده ، در ابیات ٤٤٠-٤٤٢ دوبیت‌وی را تضمین کرده است .

دربیت ٤٨٠٧ نیزنام وی را باحترام برده است . از همه گذشته معزی در حدود سال ٥٢١ درگذشته است وبا دلایلی که پیش‌ازین آوردم انوری تقریباً درهمین زمانها و شاید اندکی پس ازان بشاعری آغاز کرده و درپایان زندگی معزی جوانی نو خاسته بوده است.

درین که انوری با رشیدالدین و طواط معاصر بوده وشاید روابطی با یك دیگر داشته باشند تردیدی نیست ، زیراکه رشید باصح اقوال در ٥٧٣ نزدیك ده‌سال پیش‌از مرگ انوری درگذشته‌است . اتسزخوارزمشاه که رشید بیشتر شاعر درباروی‌بوده گاهی با سنجرسازگاربوده وگاهی با اودرمی افتاده‌است وخاندان سلجوقیان وخوارزمشاهیان و ناچار پیوستگان ایشان می‌بایست‌با یك دیگر روابطی داشته باشند . وانگهی‌شفاعت انوری را ازرشید درسال ٥٤٢ نزدسنجر بسیاری ازتاریخ نویسان ذکر کرده‌اندونمیتوان درآن‌تردیدکرد . ممکنست قصیده‌ای که درصحایف١٥٠-١٥١آمده است درمدح‌اوبوده باشد . دربارهٔ صابربن اسمعیل ترمذی شاعر معروف نیزجای شك نیست زیراکه انوری دراشعارخود چهار جا ازونام برده وپیداست وی رابزرك می‌داشته‌وشاید ازهمهٔ‌سخنوران معاصر خود برتر می‌دانسته است . درضمن بحث ازممدوحان‌انوری ثابت خواهدشد که‌وی

ستایشگر محمد بن جعفر علوی بوده که باحتمال نزدیك بیقین برادر رئیس خراسان صدر شرق مجدالدین ابوالقاسم علی بن جعفر علوی ممدوح عمدهٔ صابر بوده است .

در اشعار انوری اشاراتی دربارهٔ شاعران معاصروی که با او مربوط بوده اند هست :

۱) اثیرالدین فتوحی مروزی که از شاعران معروف معاصر انوری بوده است . از اشعار انوری برمی آید که فتوحی باوی رقابت سخت داشته و گاهی بدشمنی و بدخواهی می کشیده است . پیش ازین گذشت که فتوحی قصیده‌ای بدستور ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن مظفر وزیر درپاسخ قطعهٔ انوری سروده و نیز قطعه ای در بدگویی ازمردم بلخ گفته و بنام انوری بسته و انوری گرفتار عواقب آن شده است . درضمن معلوم شود که وقتی انوری بخانهٔ فتوحی رفته بود ویکی ازممدوحان وی ازین کاراو رنجیده بود و نیز قطعه‌ای از انوری در هجوفتوحی هست . قطعه‌ای راکه فتوحی بانوری بسته‌است مؤلف ریاض العارفین بتحریك سوزنی ومؤلف بحیره بتحریك معزی دانسته‌اند و این مطلب که درهیچ جای دیگر نیست نادرست می نماید :

۲) قاضی حمیدالدین ابوبکر بن عمر بن محمود بن محمودمحمودی بلخی گویا بیش ازهمهٔ دانشمندان زمانه انوری باو نزدیك بوده و رابطهٔ دوستی ورفت وآمد داشته ودرمواقع دشوار وی بیاری انوری بر می‌خاسته است. وی همان دانشمند مشهورمولف کتاب معروف مقامات حمیدیست . ابن الاثیر درتاریخ الکامل درحوادث سال ۵۵۹ نوشته است که درین سال قاضی ابوبکر محمودی صاحب تصانیف و اشعار در گذشت واورا مقاماتیست بفارسی بروش مقامات حریری بعربی . انوری نام وی را بیش ازهمهٔ دانشمندان دیگر درشعرخود برده وتقریظی بر کتاب مقامات وی که در اواخر جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ بپایان رسانیده سروده است. هنگامی که مردم بلخ درنتیجهٔ سعایت فتوحی بروخشمگین شده اند درقصیده‌ای که درین زمینه سروده و بزرگان بلخ برای دفع این فتنه متوسل شده نام اورا نیز برده است و ازین جا پیداست که این واقعه پیش ازسال ۵۵۹ که حمیدالدین در گذشته روی داده است . حمیدالدین قاضی القضاة شهر بلخ بوده ودر آن شهر از بزرگان بشمار می رفته وناچار یاوری وی دربارهٔ انوری بسیارموثر بوده واین دلایل دیگریست بر آنکه انوری بیشتردر بلخ زیسته است . قاضی حمیدالدین همان کسیست که دولتشاه نام وی را « قاضی القضات حمیدالدین ولوالجی » نوشته است . ولوالج شهری بوده است درحدود بدخشان ودر آن سوی بلخ وتخارستان که هنوز آبادی کوچکی در افغانستان از آن باقیست . درجای دیگر بجز تذکرةالشعرا چنین نسبتی برای قاضی حمیدالدین ننوشته اند . ممکنست که خاندان وی اصلا ازمردم ولوالج بوده باشند یا آنکه دراصل نسبت وی « بلخی » نوشته شده است و یا دولتشاه ویاکاتب نسخه آنرا بدین گونه تحریف کرده باشند .

۳) امیرفخرالدین خالدبن ربیع مکی طولانی از بزرگان ادبای زمان خود بوده و تا سال ۵۴۴ می‌زیسته است . وی‌قطعه ای خطاب بانوری سروده و انوری قصیده‌ای در پاسخ آن گفته است . دربارهٔ روابط وی با انوری پس ازین در ضمن بحث از ممدوحان انوری مطالب دیگری خواهدآمد .

۴) عمادالدین غزنوی معروف بعمادی شهریاری از شاعران معروف معاصرانوری که درسال ۵۸۲ اندکی پیش از انوری درگذشته است . وی نخست درخراسان بوده‌و سپس بمرکز ایران آمده است وجزو شعرای دربار سلجوقیان نیز بوده و دور نیست که با

انوری روابطی بهم زده باشد. انوری دوجا نام ازو برده ودر مورد دوم یکی از اشعار معروف او را تضمین کرده است.

۵) شجاعی نیز از شاعران معاصر انوریست که دو بار نام ازو برده است: یك بار او را هجو کرده وبار دیگر شعر وخط وی را ستوده است. وی حتما بجز شجاعی نسوی شاعر دیگریست که در دربار طغانشاه بن الب ارسلان و معاصر ازرقی بوده و نزدیك پنجاه سال پیش اززمان انوری می‌زیسته ودرچهار مقالهٔ نظامی عروضی ذکر از او رفته است، مگر آنکه عمر بسیار کرده و پایان زندگی وی مصادف با آغاز زندگی انوری بوده باشد ابن الاثیر درتاریخ الکامل درحوادث سال ۵۳۳ ذکری از ابوالقاسم طاهر بن طاهر شجاعی امام حدیث متولد در ۴۴۶ و متوفی در ۵۳۳ کرده است.

۶) فریدالدین کاتب، چنانکه گذشت درعقدالعلی نام وی فرید نسوی آمده واز آنجا پیداست که ازمردم نسا و از اخترشناسان نامی زمان خودبوده است وقطعهٔ معروف را در بطلان حکم نجومی انوری دربارهٔ قران ۵۸۲ سروده است که همه جا مکرر کرده‌اند و قصلی نیزدررد آن نوشته است. انوری یك رباعی درهجو او سروده وچنان می نماید که در افتادن وی با انوری دربارهٔ حکم قران انوری را ازو رنجانیده و این رباعی را در نکوهش او سروده است وبدین گونه این رباعی در ۵۸۲ یا پس ازان سروده شده‌است. فرید کاتب نسوی ازشاعران توانای زمان خود بوده است.

معلومات انوری

از اشعار انوری پیداست که گذشته از ممارست در فنون ادب در علوم متداول زمان خود دست داشته است، در اشعار وی آگاهی او از اختر شناسی واحکام نجوم و طب و ریاضیات کاملا هویداست. نیز آشکارست که ازحکمت آگاه بوده ومخصوصاً با آثار ابن سینا رجوع می کرده وکتاب شفا را خوانده است ونیز یکی ازرسایل ابن سینارا وقتی بخط خود نوشته بود و ذکری از کتاب «تهافت» نیز کرده که پیداست مراد ازان کتاب «تهافت ــ الفلاسفه» ازمؤلفات معروف امام غزالیست. درقطعه‌ای که پیش ازین بدان اشاره رفت (ابیات ۱۰۵۶۷ـ ۱۰۵۶۸) می گوید:

کتابکیست مثمن بخط من خادم		چواشك وچهرهٔ من جلدش ازدرون و برون
سه گونه علم دروکرده بوعلی تقریر		باختیار همایون و طالع میمون

ازین نشانی که داده و این کتاب شامل سه فن بوده‌است معلوم می‌شود که نسخه‌ای از اشارات بوده زیرا که اشارات شامل سه قسمت: منطق وطبیعیات والهیاتست. برخی گفته اند که انوری کتاب اشارت را بفارسی ترجمه کرده‌است (۱) اما تاکنون اثری ازین ترجمه دیده نشده وذکری ازان درکتابهای قدیم نکرده‌اند تنها مؤلف ریحانة الادب البشارات فی‌شرح‌الاشارات ورساله‌ای در عروض وقوافی بانوری نسبت داده است.

چنانکه گذشت دولتشاه گفته است: «در نجوم مفید وچند نسخهٔ دیگر تألیف دارد». گویا مقصود اوازکلمهٔ «مفید» نام کتابی باشداما ازین کتاب ومولفات دیگرانوری نیز مطلقا درهیچ جا اثری نیست وخداکند که از مجعولات دولتشاه نباشد.

ازقدیم دربارهٔ مشکلات شعرانوری بحث کرده اند، زیرا که درآنها اشارات بسیار بمطالب علمی که ملکهٔ او بوده است هست وحاجت بتوضیح دارد. تا جایی که من خبر

(۱) فهرست کتابخانهٔ مجلس شورای ملی تألیف یوسف اعتصامی- طهران ۱۳۱۱ ص ۵۴ وفهرست نسخه‌های مصنفات ابن سینا تألیف یحیی مهدوی ــ تهران ۱۳۳۳ ص ۳۸

دارم سه شرح بر برخی از قصاید و مقطعات وی نوشته اند: یکی شرح محمد بن داود شادی آبادی ، دیگر شرح ابوالحسن فراهانی و دیگر شرح محمد بن عبدالرزاق دنبلی . دو شرح اول در هندوستان در قرن یازدهم و شرح سوم در آذربایجان در قرن گذشته نوشته شده است .

ممدوحان انوری

یکی از دشواریها در راه تحقیق دربارهٔ انوری اینست که بسیاری از ممدوحان او از مردم درجهٔ دوم آن زمان و یا از گمنامان عصر وی بوده اند که از برخی ازیشان هیچ گونه اثری نمانده است . مرحوم محمد قزوینی تحقیقی خاص دربارهٔ برخی از ممدوحان وی کرده که در مجلد اول یادداشت های وی (ص ۱۲۶ - ۱۳۵) چاپ شده است . نتیجهٔ تحقیقات آن دانشمند را هم می آورم و آنچه را که ازو فوت شده است بر آن می افزایم :

۱) معزالدین برهان امیرالمؤمنین سنجر بن ملکشاه سلجوقی پادشاه معروف این سلسله که در سنجار در بلاد ربیعه در رجب ۴۷۹ ولادت یافت و در مرو در عصر شنبهٔ ۲۴ ربیع الاول ۵۵۲ درگذشت و در مقبره ای که خود ساخته و نام آنرا «دارالاخره» گذاشته بود و اینك هنوز در شهر مرو باقیست اورا بخاك سپردند . وی در پایان سلطنت پس از آنکه مدتی بنیروی تمام حکمرانی کرده بود در ٦ جمادی الاولی ۵۴۸ اسیر غزان شد و تا رمضان ۵۵۱ گرفتار بود . این واقعه که از مهم ترین وقایع زندگی انوری بوده در اشعار وی منعکس شده است . انوری در پایان سلطنت وی جزو شاعران دربار او شده و درضمن مداح یکی از پسران وی ملکشاه بوده است که در تاریخ چندان معروف نیست.

۲) علاءالدوله نصرة‌الدین اتسز بن محمد بن نوشتگین خوارزمشاه پادشاه معروف این سلسله متولد در رجب ۴۹۰ و متوفی در ۹ جمادی الاخرهٔ ۵۵۱ . انوری تنها یك جا در بیت ۷۳۳۳ ذکری ازگنج او کرده و این رباعی را نیز دربارهٔ او سروده است :

اندیشهٔ انتقام چون جزم کنیم		قهر همه دشمنان بیك عزم کنیم

باچرخ چو با اتسز اگر رزم کنیم		گردون بسم اسب چو خوارزم کنیم

پیداست که این رباعی را درهمان واقعهٔ محاصرهٔ هزاراسب در ۵۴۲ که مکرر بدان اشاره کرده ام گفته وشاید از زبان سنجر سروده باشد.

۳) خاقان کمال الدین محمود بن بغراخان از پادشاهان معروف سلسلهٔ آل خاقان یا ایلك خانیان یا خانیه و یا ملوك آل افراسیاب که در ماوراءالنهر حکمرانی داشته اند و پایتختشان شهر بخارا بوده است. وی خواهرزادهٔ سنجر و بیشتر اوقات از یاوران نیرومند و مؤثر او بوده و در ۵۲٦ بحکمرانی نشسته و در ۵۵۸ درگذشته است . وی را بسیاری از شاعران آن روزگار ستوده اند و پیداست که مردی ادب‌دوست بوده و رشید وطواط قصاید بسیار درستایش وی دارد ازان جمله قصیده ایست که در دیوان انوری نیز آمده است (ص ۲۲-۲۳) ولی قصیدهٔ معروفی را که در فتنهٔ غز سروده برای آن بوده است که در دفع غزان بسود سنجر و مردم خراسان ازو یاری بخواهد (۱).

۴) قطب الدین مودود شاه بن زنگی بن آق سنقر پادشاه معروف سلسلهٔ اتابیکان موصل یا آق سنقریان که از جمادی الاخرهٔ ۵۴۴ تا ذی الحجهٔ ۵٦۵ حکمرانی کرده و با آنکه در خارج از ایران می زیسته و از نژاد ترك بوده توجه خاصی بزبان و ادبیات فارسی داشته و در

(۱) دربارهٔ وی و خاندانش رجوع کنید بحواشی مفصل من بر تاریخ بیهقی در مجلد سوم

ادب آن زمان نام وی بسیار برده شده است. انوری گویا در سفر حج از راه بغداد برای رفتن بآن سوی آسیا از موصل گذشته و قصیدهٔ معروف خود را که در آغاز آن وصف از بغداد کرده برای او سروده است. چنان می نماید که نتوانسته است ازو بار بیابد و صلت بگیرد و پس ازچندی از پای تخت او رفته است. درین قصیده یاد از دو پسر او سیف الدین و عزالدین کرده و پیداست که مراد از سیف الدین همان سیف الدین غازی پسر مهتر قطب الدینست که در ۵۶۵ پس از مرگ پدر جانشین او شد و در ۳ صفر ۵۷۲ در گذشت و مراد از عزالدین همان عزالدین مسعود ست که پس از برادر از ۳ صفر ۵۷۲ تا ۲۷ شعبان ۵۸۹ حکمرانی داشته است. در ستایش قطب-الدین مودود قصاید دیگری نیز دارد که گویا از راه دور برای او فرستاده و در برخی از آنها لقب وی را مؤیدالدین آورده است، حتی در ابیات ۸۹۸۲-۸۹۸۸ قطعه ای در تغییر لقب وی از ناصرالدین بمؤیدالدین سروده و در ابیات ۸۷۶۹-۸۷۷۷ مرثیهٔ او را گفته است.

۵) غیاث الدین محمد بن سام پادشاه معروف خاندان غوری که در ۵۵۸ بفرمانروایی رسید و در ۲۷ جمادی الاولی ۵۹۹ در هرات در گذشت. پیداست که وی از کسانی بوده که انوری در پایان زندگی خود وی را ستوده است و تنها دو قصیده در مدح وی دارد. پادشاهان غور در سال ۵۴۷ بر شهر بلخ استیلا یافتند و روابط انوری با ایشان می بایست پس ازین تاریخ آغاز شده باشد. محمد عوفی در لباب الالباب (۱) در ترجمهٔ حال خالد بن ربیع در بارهٔ روابط انوری با ملك علاءالدین از همین سلسله چنین نوشته است: «گویند بسمع علاءالدین ملك الجبال رسانیدند که: انوری ترا هجا گفته است و پای از حد خود فراتر نهاده و زبان بمثالب تو بر گشاده، بنزدیك ملك طوطی نبشت، تا آن بلبل بستان فصاحت را بخدمت او فرستد و لطف مجاملت در میان آورد و چنان می نمود که اورا بجهت تعهد و تلطف استدعا می کند و درضمیر داشت که چون بروی دست یابد اورا نکال گرداند و امیر عمید فخرالدین (خالد بن ربیع) را از آن حال علم بود و صورت حال بنزدیك او نمی توانست نبشت، چه از سطوت قهر سلطان علاءالدین می اندیشید و مصادقت و دوستی باهمال رضا نمی داد، بنزدیك او نامه ای نبشت، مطلع آن نامه این که، شعر:

هی الدنیا تقول بملء فیها حذار حذار من بطشی و فتکی
فلایغررکم طول ابتسامی فقولی مضحك و الفعل مبکی
هی الدنیا اشبهها بشهد یسم و جیفة ملئت بمسك

انوری ازین بیت استدلال نمود که: درضمن آن ملاطفت ناکامی هست و شهد آن لطف حال بزهر عقوبت مآل آلوده است. شفیعان انگیخت، تا ملك طوطی را ازسر آن دور کردند و چون ملك علاءالدین را از آن حال معلوم شد رسولی دیگر فرستاد و گفت: هزار سر گوسپند می دهم، اگر اورا بنزدیك من فرستی. ملك طوطی انوری را موکل کرد که: ناکام ساخته باید شد و بغور رفت، چه هزار گوسپند بمقابلهٔ تو می دهد. انوری گفت: ای ملك اسلام، چون من مردی را او بهزار سر گوسپند می ارزد، پادشاه را برایگان نمی ارزد؟ بگذار تا باقی عمر در سلك خدم تو منخرط باشم و بدست بیان در مدایح در پای تو پاشم. ملك طوطی را خوش آمد، اورا نگاه داشت.»

(۱) ص ۳۴۲ - ۳۴۳

پیداست که این داستان همانست که جامی در بهارستان آورده اما در آن تصرف کرده است و گویا آنرا در لباب الالباب ندیده و بدان گونه که شنیده بوده در کتاب خویش نقل کرده است .

از هجوی که انوری دربارهٔ علاءالدین غوری گفته باشد در دیوان وی اثر آشکاری نیست ، تنها در آغاز قطعه‌ای که درمیان ابیات ۸۶۱۴ و ۸۶۲۹ هست و پیش ازین نیز آورده‌ام نوشته شده است : « درجواب مکتوب پادشاه غور نوشت» و نیز در رباعی (ابیات ۱۴۱۸۹ و ۱۴۱۹۰) اشاره ای بنرفتن بغور هست و شاید این دو مورد بهمین واقعه مربوط باشد .

درقصیده ای که درمدح سنجر سروده است در بیت ۱۵۳۴ می گوید :

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد زانک خصم نه فغفور چین و غور نه چینست

پیداست این بیت را هنگامی سروده است که غوریان با سنجر در افتاده بودند و این واقعه در سال ۵۴۷ روی داده است و شاید رنجش علاءالدین غوری از انوری بر سر همین بیت بوده باشد .

درصحایف ۳۵ - ۳۶ قصیده ای دارد درمدح «ملکان شهاب‌الدین و ناصرالدین» که از پادشاهان غور بوده‌اند . گویا مراد ازشهاب‌الدین همان شهاب الدین محمد بن سام باشد که پس از مرگ سیف‌الدین محمد بن حسین در ۵۵۸ درغزنی حکمرانی داشته است و ناصرالدین نیز می باید یکی از شاهزادگان این خاندان باشد که ذکری ازو در تاریخ نمانده است .

۶) دیگری ازممدوحان انوری کسیست که نام وی را فخرالدین گرشاسب بن علی بن فرامرز بن علاءالدوله اینانج بلکا خاص بیك آورده است . وی قطعاً همان علاءالدوله گرشاسب یا گرشاسف بن فرامرز بن کاکویه صاحب یزدست که از بازماندگان علاءالدوله کاکویهٔ معروف وشوهرخواهر سلطان محمد بن ملکشاه و سنجر بوده است . جدش فرامرز بن علی بن فرامرز دختری داشته که زن محمود بن محمد بن ملکشاه سلجوقی شده و درحوادث ۵۱۶ نامی از وهست . ابن‌الاثیر درحوادث سال ۵۱۳ نامی ازهمین گرشاسف بن فرامرز برده است . بدین گونه این خانواده پیوندهای چند با سلجوقیان و مخصوصاً با سنجر داشته‌اند. عماد کاتب درزبدة النصره دوجا (۱) ذکر ازفرامرز کرده است یکی در حوادث سال ۴۵۳ و دیگر درحوادث سال ۴۵۵ واگرتا ۵۱۶ زیسته باشد پیداست که عمر دراز داشته است . ازگرشاسب نیز بنام علاءالدوله ابوکالیجار گرشاسف بن علی بن فرامرز بن علاءالدوله دوبارذکر کرده (۲) : یك باردرضمن سلطنت سنجر بعنوان ملك عضدالدین علاءالدوله ابوکالیجار گرشاسف بن مؤیدالدوله علی بن شمس‌الملوك فرامرز بن العادل علاءالدوله وباردیگر دربارهٔ شرف الدین ابونصر انوشروان بن خالد وزیر معروف متوفی در صفر ۵۳۳ که می گوید علاءالدوله در یزد با اودشمن بود . ازلقب ترکی « اینانج بلکا خاص بیك » که علاءالدوله گرشاسب داشته پیداست که نزد سنجر و ترکان بسیار مقرب بوده است .

۷) دیگرازممدوحان انوری که مدایح بسیاردربارهٔ وی دارد وازو بسیاریاد کرده وپیداست که پیوستگی خاص بااوداشته ونعمت بسیار بوی رسانده است ابوالحسن عمرانیست که پیش ازین نیزذکری ازورفت. وی قطعاهمان کسیست که سمعانی درکتاب الانساب (۳)

(۱) ص ۱۹ و ۲۵ (۲) ص ۱۴۳ و ۱۵۱ (۳) ورق ۳۹۸ ب

بدین گونه یاد ازو کرده است : «عمرانی ، بکسرعین بی نقطه وسکون میم وفتح را ودر آخر آن نون این نسبت بدو چیزست : نخست خاندانی بزرك درسرخس که خاندانی باستانیست وکسی راکه ازیشان دیدم رئیس ابوالحسن علی بن عمرانی بود و از سلطان سنجر بن ملکشاه برخوردارشد وکارش بالاگرفت وسپس زندانی شد ودر مرو در قریهٔ شیخ کشته شد و رای سلطان برودگرگون شد درسال ۵۴۵ . »

ابن الاثیر نیزدرلباب فی تهذیب الانساب.(۱) که تهذیب و تلخیص کتاب سمعانیست در بارهٔ وی آورده است : «عمرانی ، بکسرعین وسکون میم وفتح راء وپس ازالف نون ، این نسبت بخاندان بزرگیست از مردم سرخس که ریاست باستانی داشتند و ازیشان بود رئیس ابوالحسن علی بن محمد عمرانی سرخسی، درنزد سلطان سنجر بن ملکشاه جایگاه بلند داشت سپس زندانی شد درسال ۵۴۵.»

جای دیگری که ذکر ازوهست در مقدمهٔ معجم البلدانست (۲) که یاقوت کتابهای جغرافیا رامی شمارد و می گوید : « ابوالقاسم زمخشری ، اوراکتاب لطیفی درین زمینه است وابوالحسن عمرانی شاگرد زمخشری کتاب استاد خود را نکاه داشت وآنچه رادید برآن افزود» . ازین جا پیداست که ابوالحسن علی بن محمد عمرانی سرخسی رئیس سرخس مقتول در ۵۴۵ از شاگردان زمخشری بوده وکتاب جغرافیای استاد خود را تکمیل کرده است .

۸) دیگرازممدوحان انوری که دربارهٔ وی مدایح فراوان دارد ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن مظفرست . وی آخرین وزیرسنجر بوده وپس ازکشته شدن در گزینی بوزارت رسیده است. عماد کاتب(۳) دربارهٔ وی می گوید: ناصرالدین طاهر بن فخرالملك بن نظام الملک درجمادی الاول ۵۲۸ بوزارت رسید وتا پایان کارباقی ماند ودر ذی الحجهٔ سال ۵۴۸ پس ازرهایی ازدست غزان درگذشت . انوری درمدح وی بزرگواری خاندان اووجدش نظام الملك رابمیان آورده ودریك رباعی (ابیات ۱۴۲۵۹ - ۱۴۲۶۰) نام وی وسنجر و مقتفی خلیفهٔ عباسی (۱۸ ذی القعدهٔ ۵۳۰ - ۲ ربیع الاول ۵۵۵) راباهم آورده است. ابن الاثیر رحلت وی را درشوال ۵۴۸ آورده است .

۹) دیگر از ممدوحان او عزالدین یا ناصرالدین طوطی بیک بن میرداد ست که از سران طایفهٔ غز بوده وابن الاثیر درحوادث سال ۵۳۶ و۵۴۸ بنام طوطی بن دادبك ذکر ازو کرده و گفته است که سر کردهٔ ترکان اجق از طوایف غز بوده است . محمد عوفی درلباب الالباب (۴) این قطعه را از اشعار کوشککی قاینی شاعر معاصر انوری دربارهٔ همین طوطی آورده است :

دی مرا گفت مردکی دربلخ : من ترا دیده‌ام ، نه ازقوطی
گفتمش :نی، زجام و باخرزم مردکی شاعر و نه‌از لوطی
مانده در بلخ من اسیر غزان بایکی ساز سخت مخروطی
وای ! اگر من بفاریاب رسم کیر خر در کس زن طوطی

پیداست که‌این قطعه راکوشککی درهمان زمان استیلای غزوسر کردهٔ ایشان طوطی بربلخ سروده است وناچار انوزی می بایست درهمین موقع وی را مدح گفته باشد.

(۱) ج۲ص ۱۵۱-۱۵۲ (۲) چاپ مصرج اول ص۸ (۳)ص ۲۷۰ - ۲۷۱
(۴) ص ۳۷۳

۱۰) دیگر از ممدوحان او نصیرالدین محمود است که بعقیدهٔ مرحوم قزوینی همان نصیرالدین ابوالقاسم محمود بن ابی توبه مروزی وزیر معروف سنجر ست که در سال ۵۲۱ بوزارت رسید و در ۵۲۶ معزول شد. وی از وزیران دانش دوست معروف عصر خود بوده و با بسیاری از دانشمندان زمان خود روابط داشته است ولی بگمانم نصیرالدین محمود ممدوح انوری کس دیگری باشد زیرا که در زمان وزارت وی انوری کودک بوده است مگر آنکه پس از وزارت وی را مدح کرده باشد.

۱۱) دیگر از ممدوحان وی نظام الملک صدرالدین محمدست که مراد صدرالدین محمد بن ناصرالدین طاهر بن فخرالملک مظفر بن نظام الملک پسر ناصرالدین ابوالفتح طاهر سابق الذکر باشد. در خاندان نظام الملک دو تن بنام صدرالدین محمد و بالقب نظام الملک بوده‌اند: یکی صدرالدین محمد بن فخرالملک مظفر بن نظام الملک که در ۵۱۱ کشته شده است و دیگر همین نظام الملک صدرالدین محمد بن طاهر، باحسابی که پیش ازین کرده‌ام انوری در ۵۱۱ شاید هنوز بجهان نیامده بوده باشد و ناچار کسی را که در ۵۱۱ کشته شده مدح نکرده است. پس ممدوح انوری باید نظام الملک صدرالدین محمد دوم باشد.

۱۲) دیگر از ممدوحان انوری علاءالدوله فیروزشاه یا پیروزشاه احمد بن ابوبکر ست. وی قطعاً همان فیروزشاه احمد بن ابوبکر بن قماج صاحب ترمذ ست که ابن الاثیر در وقایع سال ۵۵۳ ذکر ازو کرده است. انوری لقب او را گاهی رکن الدین و گاهی علاءالدین و گاهی مجدالدین آورده است و این نادرست نمی نماید زیرا در آن زمان معمول بوده است که این گونه اشخاص بمناسباتی لقب خود را تغییر می داده‌اند و گاهی که بمقام بالاتری می رفته‌اند لقب مجلل تری اختیار می کرده‌اند.

۱۳) دیگر از ممدوحان وی افتخار الدین طغرل تگین حکمران بلخ ست و وی همان طغرل تگین بر نقش علکی ظاهراً از ترکان آن زمانست که ابن الاثیر در حوادث سال ۵۵۹ بعنوان صاحب بست ورخج نام ازو برده است و ممکنست نخست حکمرانی بست ورخج داشته وسپس بحکمرانی بلخ رسیده باشد یا برعکس. از مدایح انوری پیداست که باو بسیار نزدیک بوده وازو متنعم شده است.

۱۴) دیگری از ممدوحان او علاءالدوله بهاءالدین ابوعلی حسن نام دارد که انوری او را از «آل نظام» یعنی خاندان نظام الملک طوسی دانسته است. بگمانم وی همان نظام الملک ابوعلی حسن بن طاهر پسر ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن مظفر سابق الذکر باشد که پس از مرگ پدرش در ۵۴۸ بگفتهٔ ابن الاثیر وزیر سلیمان شاه برادرزادهٔ سنجر شده است.

۱۵) دیگر کسیست که انوری نام او را شهاب الدین مؤید آورده و بگمانم همان مؤید ای ابه از امرای ترک دربار سنجر باشد که کراراً بر نیشابور تاخته و در خراسان تاخت و تازهای دیگر کرده است.

۱۶) دیگر عزالدین طغراییست که بگمانم همان ابوالفتوح بن علی بن فضل طغرایی باشد که بگفتهٔ ابن الاثیر در ۵۶۰ صاحب هرات شده است.

۱۷) دیگر کسیست بنام امیر زنگی که احتمال می‌دهم همان امیر زنگی بن خلیفه شیبانی صاحب تخارستان باشد که ابن الاثیر در حوادث سال ۵۴۸ نام ازو برده است.

۱۸) دیگر کسیست بنام حسن بن علی بن اسحق و پندارم پسر شریف علی بن اسحق موسوی باشد که از پیشوایان مرو بوده و هنگامی که اتسز خوارزمشاه وارد مرو شده بگفتهٔ ابن الاثیر در ۱۷ ربیع الاول ۵۳۶ او را کشته است.

۱۹) دیگر کسیست بنام محمد بن جعفر علوی. بگمانم وی برادر تاج المعالی مجدالدین

ابوالقاسم علی بن جعفر بن حسین بن قدامهٔ موسوی باشد که از سادات بسیار محتشم نیشابور بوده و اورا صدر شرق و رئیس خراسان می گفتند و نوشته‌اند که سنجر اورا برادر خطاب می کرده و مرد بسیار ادب پروری بوده و ممدوح عمدهٔ صابر ترمذیست و رشیدوطواط نیز مدایح چندر بارهٔ اودارد.

۲۰) یکی از ممدوحانی که انوری مدایح فراوان در بارهٔ وی دارد و پیش ازمرگ انوری درگذشته و بارها از مرگ وی و نعمتی که از و یافته بوده‌است بادرد و دریغ یاد کرده ابوطالب نعمه‌است که پدرش نعمه نیز مرد معروفی بوده و این خاندان از خانواده‌های نامی علویان بوده اند اما تاکنون اثری ازوی نیافته‌ام.

از کسان معروفی که انوری اورادوبار هجو کرده قاضی ناصحی نامیست. بگمانم وی یکی از بازماندگان محمد بن عبدالله ناصحی نیشابوری باشد که پدرش ابومحمد عبدالله بن حسین نیشابوری معروف بناصحی قاضی خراسان بوده وسفری ببغداد رفته ودر آنجا اورا گرامی داشته‌اند واز دانشمندان معروف بوده است و کتابهایی درفقه پرداخته است ودر ۴۷۷ درگذشته و پسرش از روسای حنفیان نیشابور بوده ودر طب وادب وانشاء و شعر دست داشته‌ودرجدل زبردست بوده ودر ۴۸۵ درگذشته است (۱). سمعانی در کتاب الانساب (۲) در کلمهٔ ناصحی سه تن دیگر ازین خانواده راذکر کرده است.

درقصیدهٔ معروفی که انوری دربارهٔ فتنهٔ غز سروده بشمس‌اسلام برهان‌الدین صدر بزرگ متوسل شده است (ابیات ۲۶۸۵ـ ۲۶۸۸) و پیداست که مراد ازین برهان‌الدین همان امام برهان‌الدین محمود بن احمد بن عبدالعزیز بن مازه از خاندان معروف آل مازه روسای حنفیان بخاراست که ازفقهای معروف زمان خود بوده ودر ماوراءالنهر دردستگاه خاندان آل افراسیاب نفوذ فوق‌العاده داشته است.

در بیت ۱۰۹۷۶ نام ازجمال موصلی برده است ومراد ازان جمال‌الدین ابوجعفر محمد بن علی بن ابومنصور اصفهانی وزیر معروف قطب‌الدین صاحب موصل متوفی در شعبان ۵۵۹ است که یکی‌ازمردان نامی سیاست درزمان خود بوده است وچون درموصل می‌زیسته بنام جمال موصلی معروف بوده است.

دورهٔ زندگی انوری در خراسان دورهٔ بسیار آشفتهٔ پریشانی بوده است. درین قسمت ازایران آن روز سلسله‌های متعدد ازسلجوقیان وآل افراسیاب وخوارزمشاهیان و غزنویان وملوك غور وسیستان و اسمعیلیه پیوسته بایك دیگر درزد وخورد بوده اند و کراراً طوایف ترك وترکمان مخصوصاً غزان بشهرهای مختلف این ناحیه مانند مرو و بلخ و بامیان وسرخس ونساوابیورد و بوشنگ و بادغیس وهرات وطوس واسفراین و نیشابور و سبزوار و گرگان و استراباد تاخته‌اند وگاهی قتل عام کرده‌اند، بهمین جهت تاریخ این دورهٔ این ناحیه آن چنان که باید ضبط نشده است ونامی بسیاری ازمردم آن‌روزگار بما نرسیده است. وانگهی انوری امتیازی که درمیان شاعران بزرگ ایران دارد اینست که‌عدهٔ کثیرمردم درجهٔ دوم وسوم رامدح گفته یاهجو کرده است وشناختن ایشان بااسنادی که اکنون بدست ماست بسیار دشوار وشاید ناممکن باشد ودر تصفح کتابها بیش‌ازآن چه‌تاکنون ضبط کردم چیزی نیافتم‌ونتوانستم بسیاری‌از کسانی راکه دراشعار وی‌نامشان آمده است بشناسم.

---

(۱) حواشی راحة الصدور ص ۴۷۵ (۲) ورق ۵۵۱ آ

درگذشت انوری

در تاریخ فوت انوری درمیان کتابها اختلاف بسیارست. مرحوم محمد قزوینی شرح مستقلی درین زمینه بعنوان «راجع بوفات انوری» نوشته که در بیست مقالهٔ وی(۱) چاپ شده‌است. اساس بحث مرحوم قزوینی برینست که یکی از ممدوحین انوری صدرالدین محمدبن فخرالملك مظفر بن نظام الملك بوده‌است که در ۵۱۱ کشته شده است و حال آنکه پیش ازین ثابت کردم این ممدوح انوری صدرالدین محمد دوم از خاندان نظام‌الملك یعنی نظام‌الملك صدرالدین محمد بن ناصرالدین طاهر بن فخرالملك مظفر بن نظام‌الملك بوده که در اواخر قرن ششم می‌زیسته است. مرحوم قزوینی درین زمینه بحث کرده است که تاریخ درگذشت انوری را برخی در ۵۸۷ نوشته‌اند و کسی که صدرالدین محمد مقتول در ۵۱۱ را مدح گفته باشد دشوارست که تا ۵۸۷ زیسته باشد و نیز کسی که نصیرالدین محمود بن ابی توبهٔ وزیر را که در ۵۲۶ عزل شده مدح کرده باشد مشکلست که تا ۵۸۷ زنده مانده بوده باشد.

اینك که مسلم شد ممدوح انوری صدرالدین محمد مقتول در ۵۱۱ نیست اشکال اول مرحوم قزوینی از میان می‌رود و در بارهٔ نصیرالدین محمود بن ابی توبه هم پیش ازین بحث کردم و شاید بتوان گفت که وی در ۵۲۶ معزول شده و اگر مرگ انوری را در ۵۸۷ بگیریم تا ۶۱ سال پس از عزل وی انوری زنده بوده‌است و اگر فرض کنیم که در آن زمان انوری بیست ساله بوده است ۸۱ سال عمر کرده و این چندان مستبعد نیست. پس عقیده‌ای که مرحوم قزوینی درین زمینه اظهار کرده‌است بخودی خود سست می‌شود و نتیجه‌ای که او خواسته است فراهم نمی‌گردد.

در کتابهای مختلف آنچه در بارهٔ تاریخ مرك انوری نوشته‌اند بدین گونه است: در تاریخ کبیر جعفری در ۵۸۰، در تذکرة الشعراء ۵۴۷ چاپ شده و در برخی از نسخهای خطی آن ۵۵۶ نوشته‌اند، در خلاصة الاشعار ۵۴۴، در مجمع الفضلا ۵۴۷، در هفت اقلیم ۵۸۰، در نظم گزیده ۵۷۴، در مرآة الخیال و تذکرهٔ حسینی ۵۴۹، در آتشکده ۵۴۰، در نتایج الافکار ۵۸۰، در خزانهٔ عامره ۵۸۰، در ریاض العارفین ۵۷۵، در مجمع الفصحاء ۵۷۵، در مفتاح التواریخ ۵۴۷، ۵۹۷، در شمع انجمن ۵۸۵، در ریحانة الادب ۵۴۷ یا ۵۵۱ یا ۵۷۵، در طرائق‌الحقائق ۵۴۷ و ۵۷۵. در مجمل فصیحی ۵۸۵ و در برخی از نسخ خلاصة الاشعار در ۵۸۷ ضبط شده است و در بعضی دیگر ۵۴۶ نوشته شده، حاج خلیفه در کشف الظنون در ذیل کلمهٔ دیوان انوری نوشته است «اوحدالدین علی بن اسحق ابیوردی متوفی در ۵۶۵». برخی از خاورشناسان در ۵۸۷ و برخی در ۵۹۱ ضبط کرده‌اند.

بدین گونه سالهای ۵۴۰ و ۵۴۴ و ۵۴۶ و ۵۴۷ و ۵۴۹ و ۵۵۱ و ۵۵۶ و ۵۶۵ و ۵۷۴ و ۵۷۵ و ۵۸۰ و ۵۸۵ و ۵۸۷ و ۵۹۱ و ۵۹۲ و ۵۹۷ در کتابهای مختلف آمده‌است. درین میان آنچه پیش از ۵۸۲ است پذیرفتنی نیست زیرا بادلایلی که پیش ازین آورده‌ام انوری در قران ستارگان در سال ۵۸۲ زنده بوده‌است. درین زمینه که آیا نسخهٔ اشعار قطران که بخط او می‌دانند ازوست یا ازو نیست شك کرده‌اند. تاریخ این نسخه ۵۲۹ است و بدلایلی که پیش ازین آورده‌ام انوری می‌بایست درحدود ۵۲۰ ولادت یافته باشد و دور می‌نماید کسی که نه سال داشته است نسخهٔ کتابی را بخط پخته‌ای نوشته باشد. چون پس از حکم قران در ۵۸۲ دیگر اثری از انوری نمی‌یابیم و در اشعار وی نیز اشارتی بسالهای بعد نیست من سال ۵۸۵ را که در مجمل فصیحی و پس از آن در شمع انجمن آمده است درست‌ترین تاریخ رحلت انوری می‌دانم.

---

(۱) چاپ طهران ۱۳۳۲ ج ۲ ص ۳۵۹ - ۳۶۹

عزم بر آنست کی عملی روذ — پای بر آن عهد خواهم فشرد
ور نه بپوشم همین قبا نبت — قافیه او لعب نیکی ببرد

ایضاً له فی مدحه رحمه الله

ای خداوندی که از دریای دست راد تو — آز مفلس را چو کان از بار زر قارون کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان یابد گذر — در زمان بیجاده را از خون کند
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد — شعله او نعل آب دجله و جیحون کند
عدل او منزل ز حشر آید که در بازار او — زشت و خوب از هم جدا و حشر و نشر موزون کند
عقل را چون بر همی باید که گل گاه گاه — لوح بنهای همی تزئین عالم چون کند
دان که سر نقش خداوند خراسان آنست — گر ز رای نسخ آن تنهای گوناگون کند
با سیاستش از انبساط نسبت همسایگی — کسوت خود را سپهری گرچه گردون کند
از نشاط آنک تشریف خدمتکار اوست — در زمان دراعه کحلی ز سر بیرون کند
گر نه لبس بوذی روا بوذی که در تشریف تو — آنک روز عالمی دیگرش همی میمون کند
از ولوع خویش مدح تو ما را گفتی — پایگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند
شاد بادی تا جهان صد سال دیگر درت — بمجنبر خدمت کنند از جان همی کانون کند

وله ایضاً فی مدحه

یک صحیفه از قدیم‌ترین نسخهٔ دیوان انوری متعلق بآقای احمد افشار شیرازی

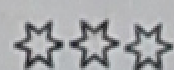
درمیان اشعار وی سه بیت (ابیات ۱۰۰۳۶-۱۰۰۳۸) در برخی از نسخه‌های دیوان هست که در صدر آن نوشته‌اند «در وقت نزع گفته» و ممکنست آنها را در دم مرگ سروده باشد. گویا درین تردیدی نباشد که وی درشهر بلخ در گذشته است و هر کس که درین زمینه بحث کرده گفته است وی را درجوار احمد خضرویه در بلخ بخاك سپرده‌اند بجز حمدالله مستوفی که در نزهة القلوب(۱) نوشته است وی را درمقبرة الشعرای سرخاب در تبریز دفن کرده‌اند واین حتماً درست نیست.

درین که ابوحامد احمدبن خضرویهٔ بلخی متوفی در ۲۴۰ در بلخ مدفون شده است شك نیست. محمدصالح بن امیر عبدالله بن امیرعبدالرحمن بن شیخ خلیل‌الله اورسجی بدخشی رساله‌ای در بارهٔ اکابر بلخ درزمان عبدالله‌خان بهادر بن اسکندرسلطان (بن جانی بیك) ازسلسلهٔ شیبانی ماوراءالنهر (۹۹۱ - ۵ رجب ۱۰۰۶) تالیف کرده و در آن در بارهٔ احمد خضرویه چنین آورده است: «امام همام شیخ‌الاسلام احمدبن خضرویه‌البلخیست که کنیت او ابوحامد بوده است. صاحب خیرات وفقه و فاضل و صالح وعارف بوده و از بزرگان مشایخ خراسانست. ازاهل بلخ بوده وبا ابوتراب نخشبی و امام حاتم اصم، قدس سرهما، صحبت داشته بود وابراهیم ادهم، قدس‌سره، را دیده، ازهم عصران و نظیران بایزید بسطامی وامام ابوحفص‌حداد نیشابوری، قدس سرهما وازصالح بن‌عبدالله علم تفسیر شنیده. وی‌درسفرحج امام ابوحفص را درنیشابوروسلطان بایزید را دربسطام زیارت‌کرده، امام ابوحفص گفته: ازین طایفهٔ علیه هیچ کس را ازاحمدبن خضرویهٔ بلخی بزرك‌تر ندیدم، بهمت‌وصدق. احوال فاطمهٔ صالحه زن وی نیزاززنان صالحات وعارفات بوده. وفات سلطان‌احمدبن خضرویه دربلخ‌دردوصدوچهل ازهجرت بوده، قبراو بیرون دروازهٔ نوبهارمشهورومعروفست. زیارتگاه‌اهل عالم‌می باشد. گفته‌اند: اگر کسی‌حاجت دنیاوی دارد زیارت قبر او کند، که آن البته باجابت و قضای دیوان (!) را مجربست. درتاریخ‌مختارست که: اکثراوقات ابدالان‌ومردان غیب‌بزیارت روضهٔ مبارك اومی آیند، هر که بعد ازهفت نمازیاهفت شب جمعه قبروی را زیارت کند، غسل و نمازحاجت‌واستغفار کرده، درآنجا نشینند، البته ایشان را دریابد.»

سلطان محمدبن درویش‌محمد مفتی بلخی درکتابی که بنام مجمع‌الغرایب دراواخر قرن دهم نوشته نیزوفات‌سلطان احمد خضرویه را دربلخ دردویست وچهل ضبط کرده‌است.

دلیل دیگری برین که انوری دربلخ مدفونست اینست که خواجه فریدالدین احول اسفراینی شاعرمعروف قرن هفتم که خود ازمردم خراسان بوده درقصیده‌ای سروده‌است:

باد اگر برد ببلخ آب ز بحرشعرمن   آتش‌رشك برزند شعله زخاك‌انوری



در بارهٔ انوری‌خاورشناسان نیزمخصوصاً در کتابهایی که بزبانهای مختلف درتاریخ ادبیات ایران نوشته‌اند بحث کرده‌اند وآوردن همهٔ آنها درین جا بحث را درازمی کند. تنها بترجمهٔ مقاله‌ای که خاور شناس معاصر انگلیسی روبن لوی در جزوهٔ ۹ مجلد اول (ص ۵۴۰) چاپ تازهٔ دایرة المعارف اسلام نوشته و یك سال پیش چاپ شده است بسنده می کنم:

«انوری - تخلص اوحدالدین محمدبن (؟ یا علی بن محمود) خاورانی که در بیت

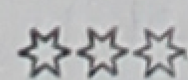
(۱) ص ۸۹

معروفی اورا استاد قصیدهٔ فارسی دانسته‌اند . دربارهٔ زندگی او اندك آگاهی هست ،مگر آنکه شاعردربارسلطان سنجرسلجوقی (متوفی در۱۱۵۷) درپایان زندگی این پادشاه شد و قصایدی در۵۴۰=۱۱۴۵ سرود - دو قصیدهٔ اواین تاریخ را دارد - درین زمان می بایست هنوز بسیارجوان بوده باشد . درناحیهٔ خاوران درخراسان بجهان آمده وقسمتی ازتحصیلات خودرا درمدرسهٔ منصوریه درطوس کرد . درین دوره یاپس از آن علم نجوم را فراگرفت ودرین علم نام بردارشد و با این همه اگر افسانه را باور کنیم باعث خشم بروشد . این واقعه در۵۸۱=۱۱۸۵ هنگامی رخ دادکه قران فوق‌العاده‌ای از سیارات باعث واژگون‌شدن‌عناصری که او پیش بینی کرده بودنشد . اندك‌مدتی پس ازان ، احتمالا در۵۸۵=۱۱۸۹ یادر۵۸۷=۱۱۹۲ درگذشت ویادربلخ (بگفتهٔ دولتشاه) - واین‌احتمال دارد- ویادرتبریز درمقبرةالشعراء درجوارخاقانی‌وظهیرفاریابی(رجوع کنیدبنزهةالقلوب مستوفی چاپ اوقاف گیب ص ۷۸) بخاك سپرده شد . اگرمرثیهٔ معروف وی را در بارهٔ ویرانه‌هایی که طایفهٔ غز در خراسان انباشته بود واهاجی وی راکه با نیشهای زننده‌ای هجومی کند قیاس بگیریم طبع بسیار بلندی داشته‌است . مانند اقران‌خویش اغلب حس‌انتقاد دربارهٔ خودرا فراموش‌می کند، ازآگاهی‌خود دراخترشناسی‌خشنودست ودرزمینهٔ منطق، موسیقی ، الهیات ، ریاضیات ، وهمهٔ رشتهای دیگرعلوم خود را برمعاصران خویش برتر می‌داند . چنان می نمایدکه پس از سنجر پشتیبانان وی قدر اورا بهمان اندازه‌ای که وی قائل بوده است‌نمی‌دانسته‌اند ، درهرحال صلت‌های ایشان راکافی نمی‌دانسته است . بهمین جهت ویابواسطهٔ حسد رقیبانش از سرودن مدایح وغزلیات‌خودداری کرده است ، هرچند دشوارست بدانیم در کدام دوره از زندگی‌خوداین تصمیم راگرفته است . شکی نیست که اهاجی وی دشمنانی برایش فراهم کرده‌اند و از نظر افتادن وی اورا وادار کرده است پیوسته از ناسازگاری سرنوشت‌بنالد . درروش شاعری وزبان وی گاهی بیان اوتاریکست تا جایی که دولتشاه مدعیست حاجت‌بشرح دارد . این تاریکی وتکامل ذوق ادبی‌ممکنست دلیل فراموشی نسبی باشدکه ازمدت زمانی برای اوپیش‌آمده است .

مراجع: براون (ج۲ ص ۳۶۵ ومابعدکه در ضمن رسالهٔ مستقل و. ژوکوسکی را بزبان روسی(علی‌اوحدالدین انوری ، مطالبی برای‌شرح‌حال اووغیره‌چاپ‌سن‌پترزبورگ ۱۸۸۳) تجزیه‌کرده است) . دولتشاه (چاپ بروان) ص ۸۳ - ۸۶ ، لباب الالباب عوفی (چاپ براون) ج۲ ص ۱۲۵ - ۱۳۸ ، دیوان چاپ تبریز۱۲۶۶=۱۸۵۰ ، کلیات چاپ لکنهو ۱۸۸۰ و۱۸۸۹ (این هردوچاپ معایب دارد) . (ر . لوی)

حاجت بگفتن نیست که آنچه درین شرح مغایر با مطالبیست که پیش ازین آورده‌ام نتیجهٔ لغزشها وسهل‌انگاریهاییست که معمولا خاورشناسان درزمینهٔ ادبیات ایران‌می کنند.

عده‌ای کثیرازسخن سرایان ایران که‌پس ازانوری‌آمده‌اند مخصوصا قصیده‌سرایان دراشعارخود وی رابزرگ دانسته ودراستادی مسلم داشته‌اند واگرمی‌خواستم اشعارهمهٔ ایشان را درین‌جا بیاورم بحث ما بسیاردرازتر ازین‌می‌شد .



نسخه‌ای‌ازدیوان‌انوری که درین صحایف گردآمده و کوشیده‌ام جامع همهٔ‌نسخهای رایج باشد درنتیجهٔ مقابله وتصحیح سیزده نسخه بشرح زیرفراهم شده است :

۱) نسخه‌ای شامل قصاید و غزلیات و مقطعات ومثنویات و رباعیات متعلق بآقای

احمد افشار شیرازی از دوستان دانشمند بسیار مهربان من که با کمال گشاده رویی بمن امانت داده واینك هنگام نوشتن این سطور در برابر چشم منست . این نسخه قدیم ترین نسخه ایست که از دیوان انوری درجهان مانده است . از آغاز وانجام آن اندکی افتاده وبخط تازه‌تر اوراقی بر آن افزوده ونواقص آنرا نوشته‌اند . کسی که آنرا تکمیل کرده در پایان کتاب نوشته است : « نوشته گشت درخلال ماه محرم الحرام فی ابتداء سنه ست و ثمانین والف بعون الملك العلام » . از ین قرار در ۱۰۸۶ چند ورق ازان افتاده بوده است وآنرا تکمیل کرده‌اند . این نسخه چنانکه ازخط وکاغذ برمی آید درایران نوشته شده وسپس بترکیه رفته ودرورق نخستین آن سید حسن بن حاج عمر هزارغواوی (؟) درروزدهم ذی الحجهٔ ۱۲۲۰ درقسطنطنیه یا ستنبول (چنانکه هردورا نوشته) یادداشت کرده است که درآن شهر آنرا بدویست وچهل دینار خریده است، درپشت این ورق یادداشت دیگری دربارهٔ زلزله‌ای که در اواخر محرم روز شنبه سلخ آن ماه درسال ۱۲۲۱ روی داده است نوشته‌اند . این نسخه چنانکه خط وکاغذ ومرکب کاملا گواهی می‌دهد دراوایل قرن هفتم درایران نوشته شده‌و تصویر دوصحیفهٔ آن با این مقدمه توامست .

۲) نسخهٔ بسیار معتبر ومفتح ازقصاید که متأسفانه تاریخ ندارد وخط و کاغذ آن گواهی می‌دهد که دراوایل قرن نهم نوشته شده است . این نسخه بخط تحریر معمول آن زمانست ونویسندهٔ آن که مرد بسیار دانشمند ودقیقی بوده درحواشی فواید بسیار در لغت وتوضیح اشعار نوشته است و نهایت امتیاز را دارد . درپشت ورق اول کاتب نسخه یادداشت کرده «بدان که قبر حکیم انوری دربلخ است ووفات او درشهور سبع واربعین وخمسمائه واقع شد ، رحمه‌الله تعالی .»

این نسخه را درسفر کابل آقای خلیل‌الله‌خان خلیلی شاعر معروف افغانستان و رئیس ادارهٔ مطبوعات دربار شاهی بمن هدیه داد واز غنایم روزگار در نزد من مانده است . در تصحیح متن کتاب ازین نسخهٔ معتبر بیش ازهمهٔ نسخ بهره‌مند شدم .

۳) نسخه‌ای ازدیوان انوری ودیوان ظهیر فارابی وازرقی (که درصدر آن کاتب بخطا نوشته‌است سیدحسن مکرانی) وابوالفرج رونی ونجیب‌الدین جرفادقانی و اثیرالدین اومانی وسید سراج‌الدین سکزی (که چون کاتب نام گوینده رانمی‌دانسته در صدر قصیدهٔ اول آن که درتوحیدست نوشته : ولذکرالله الاعلی) . این نسخهٔ بسیار جالب راناصر کاتب در ۸۲۱ برای ابراهیم سلطان شاهزادهٔ معروف تیموری نوشته است . نسخه ایست بقطع وزیری کوچك وبخط نسخ تعلیق قدیم دارای چندین سرلوح مذهب در ۳۹۳ ورق (۷۸۶ صحیفه) که هرصحیفهٔ آن ۱۷ سطر درمتن و۳۶ سطر (۱۸ بیت) درحاشیه دارد وهمهٔ صحایف آن حاشیهٔ طلا ولاجورد دارد. درهرجاکه درمیان حواشی مثلثی فراهم شده باطلا ورنگهای مختلف درآن گلی ساخته‌اند . درظهرورق اول دایرهٔ مذهبیست که در میان آن نوشته شده : « برسم خزانة العامرة السلطان الاعظم الاعدل الاشجع الواثق بالملك الدیان معنیث الحق والدنیا والدین ابوالفتح ابراهیم سلطان». دوصحیفهٔ اول آن تذهیب بسیار زیبا دارد ازطلا ولاجورد. متن کتاب دیوان انوریست تاآخر وتنها ازآخر آن از رباعیات چند ورقی افتاده است . در حاشیهٔ آن شش نسخهٔ دیوان دیگر را نوشته‌اند . عناوین اشعار یك درمیان بسرخی وبطلا نوشته شده ، متن وحاشیهٔ آن بسیار مضبوط ومخصوصاً نسخهٔ دیوان انوری بسیار کامل ومنقح و کم غلطست . در حاشیه هرجاکه دیوان دیگری شروع

می‌شود تذهیب مثلثی هست که درصدر آن با طلا ولاجورد عنوان آن دیوان را بخط ثلث بسیار زیبا بطلا نوشته‌اند. درخاتمهٔ دیوان ظهیر کاتب رقم کرده است: «تم الدیوان فی ثانی عشر جمادی الاولی سنهٔ ۸۲۱ الهجریه»، درخاتمهٔ دیوان ازرقی «تشرف بکتابته فی ظل سرادقات السلطان الاعظم الاعدل الاشجع مالک رقاب الامم مولی سلاطین العرب والعجم حافظ بلادالله شر قاوغر با ظل الله فی الارضین قهرمان الماء والطین باسط الامن والامان ناشر العدل والاحسان المعتصم بحبل الله الملک الملک الدیان مغیث الدنیا والدین ابوالفتح ابراهیم سلطان خلدالله ملکه وسلطانه» و سپس بخط متن نوشته است: «العبد ناصر الکاتب». در پایان دیوان ابوالفرج نوشته است: «هذا آخر ما وجد من اشعار الامیر الاجل ابی الفرج مسعود بن محمد الرومی (!) رحمة الله علیه رحمة واسعه». درآخر دیوان اثیر: «تم الکتاب بحمدالله تعالی وحسن توفیقه والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد سید الاولین والاخرین وعلی آله الطیبین وعترته الطاهرین وسلم تسلیما دائماً وحمداً ابداً کثیراً، فرغ من تحریر هذه الکتاب فی یوم الاثنین من شهر ذی‌قعده سنه احدی وعشرین و ثمانمائه». پیداست که این نسخه‌از روی نسخهٔ قدیم معتبری نوشته شده زیرا که همه‌جاپ وچ را یك نطقه گذاشته‌اند وگاهی که را «کی» نوشته‌ودالهاهمه نقطه دارند. روزی که این نسخه در۱۸ خرداد ماه ۱۳۱۱ بدستم افتاد فوراً سراسر آنرا بانسخ دیگری که داشتم مقابله کردم واز جمله دیوان انوری راباچاپ تبریز سنجیدم واختلافات رادرحاشیهٔ چاپ تبریز نوشتم وپس ازچندی بمرحوم وحید دستگردی امانت دادم وپس ازمرگ‌وی ندانستم چه شد.

۴) سفینه‌ای بزرك از قصاید وغزلیات و مقطعات و رباعیات که از محتویات آن پیداست درقرن هفتم فراهم شده و نسخهٔ اصل آن نزد مرحوم حاج مهدیقلی خان هدایت مخبرالسلطنه بود ونسخه ای ازروی‌آن بخط تازه‌تر نوشته بودندو نزد مرحوم ملك‌الشعرا بهار بود وهردونسخه را مالکان آن بمن امانت داده بودند. درین سفینه قصایدوغزلیات بسیار ازانوری بودکه با چاپ تبریز مقابله کرده ام.

۵) نسخه‌ای کامل ازدیوان انوری بخط نسخ تعلیق خوب ونسبةً کم غلط متعلق بمن که نسخه پاکیزهٔ زیباییست وسراسر آن جدول داردو برروی کاغذ اصفهانی نوشته شده وکاتب درپایان آن رقم کرده است: «تمت کلیات افصح المتکلمین حکیم اوحدالدین انوری علیه‌ـ الرحمه علی یدالعبدالمذنب ابن زین‌العابدین محمد محسن‌الیزدی سنه ۸۳۵». این نسخه مخصوصاً ازحیث کمال امتیازدارد.

۶) نسخهٔ دیگر کامل وکم غلطازتمام دیوان متعلق بمن بخط نسخ تعلیق بسیارخوب و دارای جدول در متن وحاشیه که ازخط وکاغذ اصفهانی آن پیداست دراواخرقرن دهم نوشته شده ولی از پایان آن چندورقی ازرباعیات افتاده‌و اوراق آخر آن پس‌وپیش شده وبخط دیگری که پیداست الحاقیست درپای یکی‌ازصحایف آخر کتاب کسی نوشته‌شده‌است: «والسلام من اتبع الهدی کاتب‌الکتاب الاحقرالاقل العبد الفقیرعباس الحسینی کرمانی بتاریخ نهصد وبیست ونه هجری» ولی از خطوکاغذ پیداست که اصل نسخه‌اند کی دیرتر ازآن فراهم شده است.

۷) نسخه‌ای بسیار کامل‌ومعتبر ازدیوان‌انوری متعلق بکتابخانهٔ مخطوطات‌دانشگاه اسلامی علیگره درهندوستان که درمتن دیوان انوری ودرحاشیه تحفةالعراقین خاقانی و

صبح باید دست بوسش گر بیابد شاد و
دو دولتش را بیابد چون از ایشان در نشست

موج شادی می زند جان جهانی لا اقف
اینت غم گز کان و دریا را از آن ادنی غمست

سعد اکبر لیست کاندر دولتش مقطع برا
از سعادتها در شادی و دینی مرقمست

گر ورای هر گردون به ملی از خاصیت
شهریار را دادی کر عامه معلمست

بالی از دوران دام و زخم سقف فلک
با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست

اش جود ترا گر دو دست فارغست
از سعادت دادی بیرم کر روز نخست

رایت عز و بر بام بقا ماه گذر
زانکه جود عید دلکی از وجود خرمست

بمارخ الملک العالی الاعظم الادبرقره شاه

حبذا فرخنده ساعت که سوی حضرت شاه
مرد بی گرد و ورم داد بس از چند بر راه

بعد ما گر عشرت همه روز افکند دست
سخن نفس و بانفس من درافواه

اندر آمد ز در حجره من صبح دمی
روز پنجه یعنی دوم از بهمن ماه

سال بر ششصد و سی و سه ز تاریخ عرب
گفت بر حسب که از شهر بدن شد همراه

چه روی راه نردد هی الامر فقیم
حلینی نفس حمل بلغ السیل الزباه

جون بر انگیخت مرا از قفس و جراغی فروخت
دل خاتی جو زمی که بود از شاه

صحیفهٔ دیگر از نسخهٔ آقای افشار شیرازی

حدیقة الحقیقهٔ سنایی و دیوان ظهیرفاریابی بخط نسخ تعلیق روشن نوشته شده‌است .در پایان دیـوان انوری کاتب رقم کرده است : « تمت الکتاب و بعـون الملك الوهاب دیوان ملك‌الشعرای (!) والحکما حکیم انوری رحمة الله علیه بتاریخ ۱۵ شهر رمضان - المبارك سنهٔ احدی و عشرین والف من هجره النبی علیه التحیة والتسلیم عن یدالکاتب- المذنب تراب اقدام نامرادان گل محمد اصفهانی». نسخهٔ تحفةالعراقین‌راکاتب در«غرهٔ‌شهر صفر سنه عشرین والف» تمام کرده است . این نسخه از حیث کمال بر همهٔ نسخ دیگر ترجیح دارد و اشعاری درآن هست که در نسخهای دیگر نیست وپیداست که ازروی نسخهٔ معتبرکم غلطی نوشته شده است .

۸) نسخه‌ای کامل ونسبهٔ خوب وکم غلطازآن من که کاتب درپایان‌آن تاریخ نگذاشته وهمهٔ صحایف‌آن جدول لاجورد وشنگرف دارد و برروی‌کاغذ اصفهانی با خط تحریری روشن ونسبهٔ کم‌غلط نوشته شده واز خط وکاغذ پیداست دراوایل قرن یازدهم نوشته‌اند.

۹) چاپ تبریزکه درپایان‌آن نوشته شده : «دردارالسلطنهٔ تبریزدرکارخانهٔ عالی جناب آقا خوند ملاصالح بدست رنج استاد محمد مهدی صورت‌اتمام پذیرفت حرره‌اسمعیل آشتیانی‌سنهٔ ۱۲۶۶». این‌کتاب بخط نسخ تعلیق بسیار خـوب و روشن در ۳۸۱ صحیفه بقطع وزیری چاپ شده و می توان گفت یکی‌ازبهترین کتابهاییست که سابقاًدرایران‌چاپ سنگی‌کرده اند .

۱۰) نسخهٔ‌کامل ازدیوان انوری‌که بنام «قصاید انوری» در۷۶۹صحیفهٔ وزیری‌در چاپخانهٔ نول‌کشور لکنهو در ماه مارچ۱۸۸۹ مطابق ماه رجب ۱۳۰۶ چاپ آن بپایان رسیده وازروی نسخهٔ کاملی چاپ‌کرده اند اماگاهی اشعاری را که از انوری نیست و از سید سراج الدین سکزی شاعر قرن هفتم مقیم هندوستانست ندانسته درمیان‌سخنان انوری داخل کرده‌اندوپیداست که دونسخه بیك دیگر پیوسته ازدیوان انوری وسیدسراج الدین بوده و تشخیص نداده‌اند و اشعار سیدرا نیز داخل اشعارانوری کرده‌اند .

۱۱) چاپ دیگری ازهمان‌کتاب که درآغاز نسخه بازنام‌آن « قصایدانوری»نوشته شده اما درورق جداگانه ای‌که بآن ملحق‌کرده اند«کلیات نظم انوری » نوشته اند. این نسخه شامل ۷۷۰ صحیفه بقطع وزیریست و عیناً ازروی چاپ اول فراهم شده و در چاپخانهٔ‌نول‌کشور درکانپور هندوستان در۱۸۹۷ چاپ شده است .

۱۲) «منتخبات از دیوان رفیع بنیان حکیم‌نکته طرازوبدیع معنی‌پردازفرید اقلیم سخنوری‌حکیم اوحدالدین‌انوری‌که با تصحیح‌کلیه ونقل بزبان روسیه بسعی‌واهتمام‌والنتین ژوقفسکی طبع‌گردید»چاپ سن‌پترزبورگ‌در۱۸۸۳. این نسخه در۷۶ صحیفه شامل‌شش قصیده وچهار غزل از انوریست‌که قصاید آن توام با بعضی التقاطها از شـرح دیوان انوری تالیف ابوالحسن فراهانی‌حسینی است.

۱۳) قصایدانوری (بقدر نصاب) چاپ بمبئی بی‌تاریخ. این‌نسخه در۴۰ صحیفهٔ چاپ سربی شامل ۱۹ قصیده از معروف ترین قصاید انوریست .

گذشته ازین۱۳ نسخهٔ اساسی بدوشرح از دیوان انوری نیزهنگام تصحیح رجوع کرده‌ام : یکی‌شرح داودبن‌محمدعلوی‌شادیابادی که نسخهٔ خطی‌خوبی‌بخط‌وکاغذ معمول قرن یازدهم ازآن دارم و دیگرشرح ابوالحسن فراهانی حسینی‌که معاصر باطاهر نصر-

آبادی مولف تذکرهٔ معروف بوده است. نسخهٔ معتبری که ازان دارم درجمادی‌الاولی ۱۲۵۱ نوشته شده است.

درتهیهٔ متن این کتاب اصولی را که در مقابله اینك بسیار رایج شده و من بکلی ناروا می‌دانم عمدا ترك کرده‌ام. خاورشناسان در تهیه وطبع ونشر متون فارسی عادت دارند هرنسخه بدلی را هرچندهم نادرست و سفیهانه باشد در پای صحایف نقل کنند و بیهوده برحجم کتاب وسرگردانی خواننده بیفزایند. شاید ایشان درین زیاده روی حق داشته باشند زیرا که فارسی زبان مادری ایشان نیست و هنگامی که باختلاف نسخه ای برمی‌خورند تردید دارند کدام را درست تربدانند و اختیار کنند ونادرست را رها کنند. اما ایرانی فارسی زبان که این‌زبان را از مادر فرامی گیرد باید درتهیهٔ متن کتاب اجتهاد بکند و دربرابر چند نسخهٔ مختلف یکی را که علم و ممارست وطبع سلیم وی برمی گزیند اختیار کند و بازگو و تکرار خطاهای کاتبان گذشته هرچند هم که بعصر گوینده بیش ازدیگران نزدیك باشند کار بیهوده ایست که شاید یگانه فایدهٔ آن خیره کردن خواننده باشد که بخواهند باو درجهٔ امانت ودقت ودلسوزی وپشت کارخود را نشان بدهند. بعقیدهٔ من ضبط نسخه بدلها درین موارد کاربیهودهٔ نارواییست. ازدوحال خارج نیست: یاناشر کتاب اهل فن نیست و از زبان دوره‌ای که آن کتاب درآن نوشته شده بی‌خبرست، چنین کسی باید حتما از چنین دلیری و گستاخی چشم بپوشد وپیرامون این کارفنی نگردد. یا آنکه مرد دانای آگاهیست که زبان عصر آن کتاب را می‌داند و می تواند هنگامی که بچند نسخهٔ مختلف برمی‌خورد بقطع و یقین آنرا که درست‌ترست اختیار کند وخطاهای دیگران را نادیده بگیرد و در نقل آن ها خود و دیگران راگرفتار نکند. مخصوصا تصحیح اشعار آگاهی کامل اززبان‌هرشاعری‌وانسی که‌وی‌بکلمات وترکیبات واصطلاحات داشته است‌لازم تراز هرچیزیست وانگهی پیش وپس کلمهٔ مشکوك ومناسباتی که بامعنی شعر دارد و لطایف و صنایعی که متکی باین کلمه است خود بهترین راهنما در تصحیح شعرست واگرهم همهٔ نسخها نادرست باشد مصحح می تواند وباید کلمهٔ درست را ازذهن خود وانس وعادت خود وعرف زبان بدست آورد وبجای کلمهٔ نادرست بگذارد.

بهمین جهت من درتهیهٔ‌متن این کتاب بهیچ‌وجه رعایت نسخه بدل نکردم وضبط آنها رازائد وعبث دانستم وعمداً آنهاراترك کردم وعقیده دارم کسی که شعرشناس نیست وطبع شعرندارد و هرگز درین فن وارد نشده است حق تصحیح ومقابله وچاپ کردن اشعار، مخصوصاً اشعار قدما را ندارد. خود می‌دانم که در متن این کتاب برخی نادرستیها راه یافته است وآن درمواردی بود که آگاهی و ممارست وتجارب من نتوانست‌مرا راهنمایی کند که در تصحیح آن بکوشم‌وناچار آن کلمه را بهمان شکل که در معتبرترین‌نسخها یافتم باقی گذاشتم.

در تهیهٔ متن این کتاب یك کلمه و یك بیت را ازآنچه در نسخهای مختلف دیدم فروگذار نکردم ومخصوصاً درنقل وطبع اهاجی هیچ درنك نکردم زیرا که مقصود من‌از انتشاراین کتاب این بود که آنچه انوری گفته وبنام او ضبط کرده‌اند درین اوراق بی‌هیچ جرح وتعدیلی‌بدست خواستاران این گونه سخنان بیفتد ومعرف کامل ازذوق وفن وروش انوری درشعر باشد. ناچارانوری‌اگرنمی خواسته است اهاجی وی بدست مردم بیفتد آنها را نمی سروده است وما حق نداریم آثارقدما را خوب وبد بکنیم.

تهیهٔ متن این کتاب در ظرف سالیان دراز در ایران و خارج از ایران مرا سرگرم کرده و چاپ آن در دو ماهی روی داد که یکی از پرمشغله‌ترین دوره‌های زندگی من بود و چند حادثه رنج افزای که ممکن بود دیگران را از کار باز دارد پیش آمد و مخصوصاً شتاب بسیار داشتم زودتر این کاری که مدتها مرا مجذوب خود کرده است بپایان برسد و این اوراق چاپ بشود و بدست خوانندگان بیفتد. امیدوارم که این کتاب تا اندازه‌ای پسندیدهٔ خوانندگان گردد و هر خطا ولغزشی که در آن بیابند کریمانه مرا از آن آگاه کنند.

طهران ۱۴ اسفندماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

کتاب قصاید

برعقب صاحب ناصرالدین بمنصوریه رفت وبدین شعر بارخواست

ای خصم تو پست و قدر والا وی عقل تو پیر و بخت برنا

ای کرده بخدمت همایونت هفت اختر و نه فلك تولا

هم دست تو دستگاه روزی هم صدر تو پایگاه آلا

ای پار گشاده بند امسال و امروز بدیده نقش فردا

رای تو که کسوت کواکب ۵ برچرخ کنند ازو مطرا

ملکی چو بنات را کشیدی در سلك نظام چون ثریا

آنی که گر آسمان کند دست باکین تو در کمر چو اعدا

بگشاید زور انتقامت بند کمر از میان جوزا

من بنده ، بعادتی که رفتست رفتم بدر سرای والا

گفتند که : تو خبر نداری ۱۰ کان کوه وقار شد بصحرا

ای ذره ، بباغ رفت خورشید وی قطره، بکوشك رفت دریا

می گردتو چون بنات و آنشاه در سلك نشاط چون ثریا

اینك بدرم نشسته حیران با رشك نهان واشك پیدا

برخوانم «راحلون» اگر نیست امید بمرحبا و اهلا

یمدح الصدر الکبیر علاء الدوله بهاءالدین ابوعلی حسن آل نظام

سپهر رحمت و کوه وقار و بحر سخا ۱۵ بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها

ابو علی حسن ، آن مسند سمو و علو که آسمان جلالست و آفتاب سخا

بقدر واسطهٔ عقد جنبش و آرام بعدل قاعدهٔ ملك آدم و حوا

کشد بکلك خطا بر خط قضا و قدر نهد بنطق حنا بر کف صواب و خطا

همش بحیطهٔ فرمان‌درون وحوش‌وطیور همش بسایهٔ احسان‌درون رجال ونسا
ز باد صولت او خاك خواهداستخفاف ۲۰ زتف هیبت او آب گیرد استسقا
نهدرضا وخلافش اساس کون و فساد دهد عتاب ونوالش نشان خوف و رجا
ایا بپای تو یازان فلك بدست ادب و یا بسوی تو ناظر قضا بعین رضا
خجل ز رفعت قدر تو رفعت گردون غمین ز وسعت طبع[۹] تووسعت دریا
بجنب رای تو منسوخ چشمهٔ خورشید بپیش قدر تو مدروس گنبد خضرا
زبان کلك تو ناطق بپاسخ تقدیر ۲۵ سحاب دست تو حامل بلؤلؤ لالا
بزیر دامن امن[۱] تو فتنها پنهان بپیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا
بر درنگ رکاب تو بی درنگ زمین بر شتاب عنان تو بی شتاب صبا
نواهی تو ببندد همی گذار قدر اوامر تو بتابد همی عنان قضا
سحاب لطف تو گر قطره برزمین بارد حدید و سنگ شود مستعد نشو ونما
سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد ۳۰ شهاب وار بپرد زحل ز روی سما
همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان مدام تا که نباشد فنا عدیل بقا
گمان خاطرت ازصدق باد جفت یمین بقای حاسدت از رنج باد جنس فنا
گذشته بر تو هر آذار بهتر از کانون نهاده با تو هر امروز وعدهٔ فردا

وله بمدحه ایضاً

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا بهاء دین که سپهریست‌ازسناوعلا
علاء دولت، آن مقصد سمو وعلو ۳۵ ابوعلی‌حسن ، آن منبع بهاوعلا
خلاصهٔ همه اولاد خاندان نظام خلاصه‌ای بحقیقت،خلاصه‌ای‌بسزا
نظام داد مقامات ملك را بسخن چنانکه کار مقیمان‌خاك‌رابسخا
خدایگان‌بزرگان ، که‌درمراتب‌قدر برش سپهر بود،چون برسپهر سها
شکسته‌طاعت‌اوقامت صبی‌ومسن ببسته قدرت او گردن‌صباح ومسا
نهفته رازقدر بر کشد بجذب‌ضمیر ۴۰ درونه‌رنگ‌صواب آیدونه‌بوی خطا
زبادصولت‌اوخاك خواهداستغفار زتف هیبت او آب گیرد استسقا(۱)
نهدرضا وخلافش‌اساس‌کون‌وفساد دهدعتاب و نوالش نشان‌خوف‌ورجا(۱)

---

(۱) این بیت درقصیدهٔ پیش ازین هم هست .

اگرنه واسطهٔ عقد عالم او بودی — چه بود فایده در عقد آدم و حوا ؟
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین — زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
۴۵ بدرگه تو فلک راگذر بپای ادب — بحضرت تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایهٔ عدل تو فتنها پنهان — بپیش دیدهٔ وهم تو رازها پیدا (۱)
نواهی تو ببندد همی گذار قدر — اوامر تو بتابد همی عنان قضا (۱)
تو اصل دادن و دادی چو حرف اصل کلام — تو محض دانش ودینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریاتب — گمان مبر که ز موجست لرزه بردریا
۵۰ صدف که دم نزند دانی از چه خاصیتست ؟ — ز شرم نطق تو در رشك لؤلؤ لالا
ز نور رای تو روشن شدست روی سپهر — وگرنه کی رودی آفتاب جز بعصا ؟
تو آن کسی که ز باران فتح باب کفت — مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما
تویی که گر سخطت ابر ژاله بار شود — اجل برون نتواند شدن ز موج فنا
بصد قران بنزاید یکی نتیجه ز تو — ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
۵۵ بسعد ونحس فلک زان رضا دهند، که او — بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارك الله از آن آب سیر آتش فعل — که با رکاب تو خاکست و با عنانت هوا
برفتن اندر بحرش برابر خشکی — بجستن اندر کوهش مقابل صحرا
نه چرخ و چرخ ازو کاج خورده درجنبش — نه کوه و کوه ازو کوب خورده در بالا
گه درنگ ز خاك زمین ربوده قرار — گه شتاب بباد هوا نموده قفا
۶۰ بشکل آب رود چون فرو رود بنشیب — بسیر باد رود چون در آید از بالا
زمردین سمش اندر وغا بقوت جذب — ز دیده مهرهٔ افعی برون کشد ز قفا
مگر بسایهٔ او بر نشاندش تقدیر — وگرنه کی بغبارش رسد سوار ذکا ؟
بدخل وخرج غباری که نعلش انگیزد — کند ز صحرا کوه و کند زکه صحرا
زمانه سیری ، کامروزش ار برانگیزی — بعالمی بردت کندرو بود فردا
۶۵ بزرگوارا ، من بنده گرچه مدتهاست — که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام وچه درخلاوملا
بنعت هرکه سخن راندم فزون آمد — همم مدیح ز اندازه ، هم طمع زعطا
مگر بنعت تو کز غایت کمال وبهات — چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا

(۱) این بیت درقصیدهٔ پیش ازین هم هست .

سخن ببست مرا اندرین قصیده ز عجز — همی چه گویم، بس نیست این قصیده گوا
اگر بمدح وثنا هر کسی ستوده شود — تو آن کسی که ستوده بتست مدح وثنا ۷۰
بشکل وشبه تو گر دیگران برون آیند — زمانه نیك شناسد زمرد از مینا
خدای داند کز خجلت تو با دل ریش — که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم؟ گفتم که: زیره و کرمان — همی چه گفتم؟ گفتم: که بصره و خرما
همیشه تا بود اندر بقای عالم کون — امید عافیت اندر حساب بیم و رجا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا — که چون ابد زکمیت برون شود زبقا ۷۵
بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان — بهرچه خواهی حکم تو برستاره روا
بر استقامت حال تو بر بسیط زمین — بر آسمان کف کف الخضیب کرده دعا

در حق فخرالدین فاخر گوید

سمند فخر دین فاخر، زفخرت مفتخر بادا — کمند قهر هر قاهر زقهرت مقتصر بادا
اگر گردون بیك ذره بگردد برخلاف تو — همه دوران او ایام نحس مستمر بادا
قوام دولت مارا چو «امر قدقضی» گشتی — دوام محنت اعدات «امر قدقدر» بادا ۸۰
اگر کشتی عز و جاه جز بار تو بر گیرد — همه الواح مقصودش جراد منتشر بادا
عروس طبع یك دانا، اگر جز بر تو عیش آرد — زبان جهل صد نادان بجهلش بر مقر بادا
صفای صفهٔ صدرت بصف صابران دین — چو وصف جنت الفردوس و «ماء منهمر» بادا
زبهر حفظ جاهت را بهر جایی که بخرامی — عنان مرکبت در دست الیاس وخضر بادا

در ستایش شهزاده عمادالدین احمد

ای داده بدست هجر مارا — خود رسم چنین بود شمارا؟ ۸۵
بر گوش نهاده ای سر زلف — از گوشهٔ دل نهاده مارا
تاکی ز دروغ راست مانند؟ — زین درد امید کی دوا را؟
هر لحظه کژی نهی دگر گون — تن در ندهد کس این بلارا
بردی دل و عشوه دادی، ای جان — پاداش جفا بود وفا را؟
ما عافیتی گزیده بودیم — دادی تو بما نشان جفا را ۹۰
آن روز که گنج حسن کردی — این کنج وثاق بی نوا را
گفتم که: کنون ز درگه دل — امید عیان کند وفا را

یک دم دو سخن بهم بگوییم زان کام دلی بود هوا را
در حجرهٔ وصل نا نشسته هجر آمد و در بزد قضا را
جان گفت که: کیست؟ گفت: بگشای بیگانه مدار آشنا را ۹۵
گستاخ در آمد و بر آمد تهدید کنان جدا جدا را
با وصل بخشم گفت: آری گر من نکشم تو نا سزا را
ناری تو بدامن وفا دست اندر زده آستین جفا را
خواهم که خبر کنم هم اکنون زین حال کسان پادشا را
شهزاده عماد دین، که تیغش صد بار پذیره شد وغا را ۱۰۰
احمد، که ز محمدت نشانیست هم نامی ذات مصطفا را
آن کوچو بحرب تاخت بینند بر دلدل تند مرتضا را
گرد سپهش بحکم رد کرد از حجرهٔ دیده توتیا را
خاك قدمش بقهر بنشاند در گوشهٔ فقر کیمیا را
ای کرده خجل نسیم خلقت در ساحت بوستان صبا را ۱۰۵
طبع تو، که ابر ازو کشد در یک تعبیه کرد صد سخا را
دست تو، که کوه ازو برد کان صد گنج نهاد یک عطا را
در بزم، امل ز بخشش تو محروم ندید جز ریا را
در رزم، اجل ز کوشش تو زنهار نخواست جز وبا را
از غیرت رایتت فلک دید در خط شده خط استوا را ۱۱۰
در عالم معدلت صبا یافت از عدل تو معتدل هوا را
روزی که فتد خس کدورت در دیده هوای با صفا را
در گرد زمرد باز دارد چون ظلمت چشمهٔ ضیا را
از رمح چو مار گرزه پیچان خون گردد مهره اژدها را
از لعل حجاب سازد الماس رخسارهٔ همچو کهربا را ۱۱۵
گه حسرت سر بود کله را گه فرقت تن رسد قبا را
در دیدهٔ فتح جای سازی از کوری دشمنان لوا را
پیش تو، اگر زمین نبوسد ناموس تبه شود سما را
عکس سپر سهیل شکلت از چرخ در آورد سها را

از تیغ تو ، ای بقای دولت ۱۲۰ منکر المی رسد فنا را
تا روی بخطهٔ خراسان آوردی و مانده مرختا را
این جا ز صواب رأی عالیت یك شغل نمی رسد خطا را
چون نیك نطر کنم نزیبد جز نام تو زیوری ثنا را
از کعبه چو بگذری نباشد چون صدر تو قبله‌ای دعا را
آراسته نظم من عروسیست ۱۲۵ شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای خود نگه دار این پرهنر نکو ادا را
یك دم منه از کنار فکرت این حورنهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز ایمان در دیدهٔ مردمی حیا را
آن معجزه بادت ، از بزرگی در جاه ، که بود انبیا را

در ستایش یکی از صدور

ای قاعدهٔ تازه ز دست تو کرم را ۱۳۰ وی مرتبهٔ نو ز بنان تو قلم را
ازسحر بنان تو واعجاز کف تست گر کارگزاریست قلم را و کرم را
تقدیم تو جاییست که از پیروی او افلاك عنان باز کشیدند قدم را
اجرام فلك یك بیك اندر قلم آرد گرعرض دهد عارض جاه توحشم را
دین عرب و ملك عجم از تو تمامند یارب چه کمالی توعرب را وعجم را؟
بر جای عطارد بنشاند قلم تو ۱۳۵ گر در سر منقارکشد جذر اصم را
اندر حرم جاه تو امنی که بیاید از یوبهٔ آن خواب خوش آهوی حرم را
آن صدرجهانی توکه درشارع تعظیم همراه دوم گشت حدوث تو قدم را
ازبهر وجود تو،که سرمایهٔ اشیاست نشگفت که در خانه نشانند عدم را
با دایهٔ عفو و سخطت خوی گرفتند چون ناف بریدند شفا را والم را
تا خاك کف پای ترا نقش نبستند ۱۴۰ اسباب تب لرزه ندادند سقم را
انصاف بده ، تا در انصاف توبازست غم خوارتر از گرگ شبان نیست غنم را
سوهان فلك تاگل عدل تو شکفتست تیزی نتواند که دهد خار ستم را
بر تر نکند قدر ترا دست وزارت افزون نکند سعی شمر ساحت یم را
گرشاه نشان خواجه بودخواجگی اینست روزست ودروشك نبود هیچ حکم را
ازحاصل گیتی چوتویی راچه تمتع ؟ ۱۴۵ وزخاتم خضراچه شرف خنصرجم را؟

زین پیش باندازهٔ هر طایفه مردم — آوازهٔ اعزاز قوی بود نعم را

امروز در ایام تو آن صیت ندارد — بیچاره نعم چون توشدی سغبه نعم را

دودی که سراز مطبخ جود تو بر آرد — آماده تر از ابر بود زادن نم را

آنجا که در آید بنوا بلبل بزمت — جز جغد زیارت نکند باغ ارم را

۱۵۰ روزی که، دوان بر اثر آتش شمشیر — چون باد خورد شیر علم شیر اجم را

در نعره خناق آرد و در جلوه تشنج — گر باس تو یاری ندهد کوس و علم را

یك ناله که کلك تو کند در مدد ملك — آنجا که عدو جلوه دهد بخت دژم را

بافایده تر زآنکه همه روز و همه سال — از شست کمان ناله دهد پشت بخم را

درهمت توکس نرسد، زانکه محالست — پیمودن آن پایه مقاییس همم را

۱۵۵ خصم ار بکمال تو تشبه نکند به — تامی چه کند بازوی بی دست قلم را؟

بختت نه سمینیست که ره گم کند اقبال — گر نیل کشد دشمن بدبخت ورم را

بد خواه تو بر سکنهٔ این تختهٔ خاکی — صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را

حسادترا در بدن از خوف تو خون نیست — ورهست چنان نیست که اصناف امم را

سبابهٔ بقراط قضا یك حرکت یافت — شریان حسود تو و شریان بقم را

۱۶۰ جمره است مگر خصم تو، زیرا که نپاید — درهیچ عمل منصب او بیش سه دم را

تا خاك درآمد شد هر کائن و فاسد — پرداخته و پر نکند پشت و شکم را

بر پشت زمین باد قرارت بسعادت — کند در شکم چرخ تو بی شادی و غم را

در بارگهت شیوهٔ حجاب گرفته — بهرام فلك نظم حواشی خدم را

در بزمگهت چهره بعیوق نموده — ناهید فلك شعبدهٔ مثلث و بم را

۱۶۵ خاك درت از سجدهٔ احرار مجدر — تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را

این شعر بدان وزن وقوافی وردیفست: — «امروز نشاطیست فره فضل و کرم را»

در ستایش فیروز شاه و جلال الدین وزیر

باز این چه جوانی و جمالست جهان را؟ — وین حال که نو گشت زمین را و زمان را؟

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد — ناقص همه این راشد و زاید همه آن را

هم جمره بر آورد فرو برده نفس را — هم فاخته بگشاد فرو بسته زبان را

۱۷۰ درباغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل — آن روز که آواره فگندند خزان را

اکنون چمن از باغ گرفتار تقاضاست — آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل زنوا هیچ همی کم نزندم　　زان حال همی کم نشود سر و نوان را
آهو بسر سبزه مگر نافه بینداخت　　کز خاك چمن آب بشد عنبر وبان را
گرخام نبستست صبا رنگ ریاحین　　از عکس چرا رنگ دهد آب روان را؟
۱۷۵ خوش خوش زنظر گشت نهان راز دل آب　　تا خاك همی عرضه دهد راز نهان را
همچون ثمر بید کند نام و نشان گم　　در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را
بادام دومغزست که ازخنجر الماس　　ناداده لبش بوسه سراپای فسان را
ژاله سپر برف ببر از کتف کوه　　چون رستم نیسان بخم آورد کمان را
که بیضهٔ کافور زیان کرد و گهر سود　　بینی که چه سودست مرین مایه زیان را؟
۱۸۰ ازغایت تری که هوا راست، عجب نیست　　گرخاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایژهٔ ابر نشد پاك بریده　　چون هیچ عنان باز نپیچد سیلان را؟
ور ابر نه در دایگی طفل شکوفه است　　یازان سوی ابر از چه گشادست دهان را؟
ور لالهٔ نورسته نه افروخته شمعیست　　روشن زچه دارد همه اطراف مکان را؟
نی، رمح بهارست که درمعرکه کردست　　از خون دل دشمن شه لعل سنان را
۱۸۵ فیروز شه عالم منصور معظم　　کز عدل بنا کرد دگرباره جهان را
شاهی که چو کردند قران بیلك و دستش　　البته کمان خم ندهد حکم قران را
منعش بفلك باز دهد طالع بد را　　حکمش بعمل باز بر دعامل جان را
گرباره کشد راعی حزمش نبود راه　　جز خارج او نیز دخول حدثان را
ور پره زند لشکر عزمش نبود تك　　جز داخل او نیز ردیف سرطان را
۱۹۰ گر ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم　　در قبضهٔ شمشیر نشاندی دبران را
ای ملك ستانی، که بجز ملك سپاری　　باتو ندهد فایده یك ملك ستان را
درنسبت شاهی تو همچون شه شطرنج　　نامیست، اگر هیچ نه، بهمان و فلان را
تو قرص سپهری و بخواند بهمین نام　　خباز گه جلوه گری هیئت نان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی　　هم کاسه کجا دید فنای عطشان را؟
۱۹۵ جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون　　هم گوشه کجا یافت ره کاهکشان را؟
آنرا که تب لرزهٔ خوف تو بگیرد　　عیسی نتند بر تن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد　　آبستنی نار دهد مادر کان را
درخون دل لعل، که فاسد نشود هیچ　　قهر تو، گره وار، ببندد خفقان را
از ناصیهٔ کاه ربا، گرچه طبیعیست　　سعی تو فروشوید رنگ یرقان را

۲۰۰ در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک / در سال نخست از نقط بیهده ران را
در گاز بامید قبول تو کند خوش / آهن الم پتك وخراشیدن سان را
انصاف تومصریست، که دررستهٔ اودیو / نظم از جهت محتسبی داده دکان را
عدل توچنان کرد که از گرگ امین تر / درحفظ رمه یارد گر نیست شبان را
جاه تو جهانیست، که سکان سوادش / در اصل لغت نام ندانند کران را
۲۰۵ برعالم جاه تو کرا روی گذر ماند / چون مهر فروشد، چه یقین را چه گمان را
روزی که چو آتش همه درجوشن فولاد / بر باد نشینند هزبران جولان را
از فتنه درین سوی فلك جای نبینند / پیکار پرستان نه امل را، نه امان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاك بجنبد / کز هم نشناسند نگون را وستان را
از عکس سنان و سلب لعل ترازش / میدان هوا طعنه زند لاله ستان را
۲۱۰ سرچفته کند افعی قربان وچو آن دید / پر باز کند کرکس ترکش طیران را
گاهی زفغان نعره کند راه هوا گم / گه نعره بلب درشکند پای فغان را
درهیچ رکابی نکند پای کس آرام / آن لحظه که دستت حرکت داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد / بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را
هرسمت غباری که زجولان توخیزد / چون بادخورد شیر علم شیر ژیان را
۲۱۵ هرلحظه شود درمح تو دردست تو سلکی / از بسکه بچیند چه شجاع وچه جبان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهردد ودام / کز کاسهٔ سر کاسه بود سفره وخوان را
قارون کند اندر دونفس تیغ جهادت / یك طایفه میراث خور ومرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدایی و جهانی / طعمه شدگان حوصلهٔ هون وهوان را
تابار دگر پیر وجوان گردد هر سال / گیتی و بتدریج کند پیر جوان را
۲۲۰ گیتی همه دردامن این ملك جوان باد / تا حصر کند دامن هر چیز میان را
باقی بدوامی که در آحاد سنینش / ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری، که ز آثار وجودش / مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری، که بجز فتوی مفتی نفاذش / در ملك معین نکنند آیت شان را
درحال رضا روح فزاینده بدن را / در وقت سخط پای گشاینده روان را
۲۲۵ آن خواجهٔ دیرینه، که تدبیر صوابش / در بندگی شاه کشد قیصر وخان را
دستور جلال الدین، کزدرگه عالیش / انصاف رسانند هر انصاف رسان را
آنجاکه زبان قلمش در سخن آید / بر معجزه تفضیل بود سحربیان را

و آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت / برابر کشد حاصل باران بنان را
از مرتبه دانیست درین مرتبه آری / یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
۲۳۰ ازسیرت وسان رشک ملوک وملک آمد / حاصل نتوان کرد چنین سیرت وسان را
تا هیچ گمان گم نکند روی یقین را / تا هیچ خبر خم ندهد پشت گمان را
درپایگه و تخت کیانی وشهی باد / وین هر دو دو مقصد شده شاهان و کیان را
شه نا گذرانست چو جان در بدن ملک / یارب تو نگه دار مرین ناگذران را

وله یمدح السلطان ملکشاه الصاحب ناصر الدین

زان پس که قضا شکل دگر داد جهان را / وز خاك برون برد قدر امن وامان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد / ۲۳۵ اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان و خرد پیر گشادند / بر منفعت خلق دل ودست وزبان را
پیوسته ثنا گفت فلك همت این را / همواره دعا کرد ملك دولت آن را
این مزرعهٔ تخم امل کرد زمین را / وآن دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دید جهان از کرم هردو، که هرگز / درحصر نیاید، نه یقین را، نه گمان را
۲۴۰ نزد تو اگر صورت این حال نهانست / بر رأی تو پیدا کنم این راز نهان را
بوطالب نعمه چو شهاب زکی از جود / یك چند کم آورد، چه دریا و چه کان را
چون دست حوادث در آن پیر فرو بست / در بست جهان باز بامساك میان را
آن بود که بحر کرمت زود برانگیخت / از لجهٔ کف ابر چو دریای روان را
تا بردهن خشك جهان نایژه بگشاد / وز بیخ بزد شعلهٔ نار حدثان را
۲۴۵ ورنه که بتن باز رسانیدی ازین قوم / تا کتم عدم رفته دو صد قافله جان را؟
القصه، از آن طایفه کز روی مروت / آسان گذرانند جهان گذران را
زیر فلك پیر، زپیران و جوانان / او ماند و تو دانی که نماند دگران را
بختیست جوان اهل جهان را بحقیقت / یارب! تو نگه دار مرین بخت جوان را

بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین ابالفتح گوید

نصر فزاینده باد ناصر دین را / صدر جهان، خواجهٔ زمان وزمین را
۲۵۰ صاحب ابوالفتح طاهر، آنکه ز رایش / صبح سعادت دمید دولت ودین را
آنکه قضا در حریم طاعتش آورد / رقص کنان گردش شهور وسنین را

وانکه قدر درادای خدمتش افگند موی کشان گردن ینال وتکین را
وانکه بسیروسکون یمین ویسارش نطق و نظر داده اندکلك ونگین را
قفل قدر بشکند تفحص عزمش کشف نهان خانهای غث وسمین را
پای نظر پی کند بلندی قدرش ٢٥٥ رغم اشارت کنان شك و یقین را
غوطه توان داد روز عرض ضمیرش در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش در ثمین کرد اشك در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهادست در دل کان آفتاب میخ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشادست کوکبهٔ روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش ٢٦٠ قابل ارواح کرد قالب طین را
پای قویش از خیال شرك فروبست مشکل آسان علمهای کهین را
جز بدر جامه خانهٔ کرم او کسوت صورت نمی دهند جنین را
تا افق آستانش راست نکردند شعله نزد روز نیك هیچ حزین را
بردر لطفش بخاك در بنشانند باد صبا را ، نه بل ،که ماء معین را
فاتحهٔ داغش از زمانه همی خواست ٢٦٥ شیر سپهر ، ازبرای لوح سرین را
گفت قضاکز پی سباع نوشته است کاتب تقدیر حرز روح امین را
ای ز پی آب ملك و رونق دولت دافعهٔ فتنه کرده رای رزین را
وزپی احیای دین خزان و بهاری برسرخرزین ندید خنگ توزین‌را
رای توبود آنکه درهوای ممالك رایحهٔ صلح داد صرصر کین را
رحم‌تو کرد، آنکه‌فیض‌رحمت‌سلطان ٢٧٠ بدرقه شدیك جهان حنین وانین‌را
ورنه تو دانی که شیر رایت قهرش مثله کند شیر چرخ وشیر عرین را
حصن‌هزاراسب‌اگرچه بردرآنملك سدقدیمست حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیز شه چو دید فصیلاش سجده کنان برزمین نهاد جبین را
خود مدد تیغ پادشه بچه کارست ؟ خاصه مهیای کار های چنین را
تیر سریع شهاب کلك تو بس بود ٢٧٥ رجم چنان صد هزار دیو لعین را
غیبت خوارزمشاه، کزپس شش‌ماه چشمهٔ خون‌کرد چشم حادثه‌بین را
دست بفتراك اصطناع تو در زد معتصم ملك کرد حبل متین را
شادزی ، ای درظهور معجز تدبیر روی سیه‌کرده رسم سحر مبین را
ناصر تو خیر ناصرست و معینست طاعت تو خیر طاعتست معین را

باغ وجود از بهار عدل تو چونانك ۲۸۰ رشك فزاید نگار خانهٔ چین را
ملت وملك از تو در لباس نظامند بی‌تو نه آن را نظام باد ونه این را

بمدح صاحب المعظم ناصر الدین ابو الفتح گوید

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاك ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در و گهر می‌کشد بدامن ابر نثار موکب اردی‌بهشت و اضحی را
مذکران طیورند بر منابر شاخ ۲۸۵ ز نیم شب مترصد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد؟ که شاخ نسترنش طلوع داد بیك شب هزار شعری را
چه طعنه‌هاست که اطفال شاخ می‌نزنند بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را؟
کجاست مجنون؟ تا عرض داده دریابد نگار خانهٔ حسن و جمال لیلی را
خدای عز وجل گویی از طریق مزاج باعتدال هوا داد جان مانی را
صبا تعرض زلف بنفشه کرد شبی ۲۹۰ بنفشه سر چودر آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت ولاله شنید بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو دید نامیه کین یك دو تن ز لشکر او متابعت ننمودند عهد تقوی را (۱)
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را خواص نطق و نظر داد بهر انهی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی مرتبند، چه انکار را و دعوی را
چنار پنجه گشادست و نی کمر بستست ۲۹۵ دعا و خدمت دستور، صدر دنیی را
سپهر فتح، ابو الفتح، آنکه هست ظفر ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت مآثر ید بیضات دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملك چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
ز کنه رتبت تو قاصرست قوت عقل بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو ۳۰۰ اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاك پای تو صد بار بیش طعنه زدست سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
روایح کرمت با ستیزه رایی طبع خواص نی‌شکر آرد مزاج کسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ ذبول کاه دهد کوههای فربی را
دو مفتی‌اند که فتوی امر ونهی دهند قضا و رای تو ملك ملك تعالی را

---

(۱) خل: چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید که پشت پای زدند از گزاف تقوی را

بهرچه مفتی رایت قلم بدست گرفت ۳۰۵ قضا چو آب نویسد جواب فتوی را
تبارك‌الله! معیار رای عالی تو چه واجبست مقادیر امر شوری را؟
هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود زمانه طی نکند جز برای حنی را
ز غایت کرم اندر کلام تو «نی» نیست وجود نیست مگر در ضمیر تو نی را
بهیچ لفظ تو نون هم بنی نپیوندد در اعتقاد تو ضدست نون مگر نی را
ببارگاه تو دایم بیك شکم زاید ۳۱۰ زمانه صوت سؤال وجواب آری را
وجود بی‌کف تو تنگ عیش بود چنان که امن وسلوت می‌خواند من سلوی را
وجوه جود تو رایج فتاد، اگر نه وجود بنیمه نان قضا می فروخت اجری را
زهی روایح جودت ز روی استعداد امید شرکت احیا فگنده موتی را
اگر چه طایفه‌ای در حریم کعبهٔ ملك ورای پایهٔ خود ساختند ماوی را
بپنج روزه ترقی بسقف او بردند ۳۱۵ چولات وعزی اطراف تاج و مدری را
شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ زطاقهاش در افگند لات و عزی را
طریق خدمت اگر بسپرند باکی نیست زمانه نیك شناسد طریق اولی را
ز چرخ چشمهٔ تیغ تو داشتند پر آب ز خصم نایژهٔ حلق بهر مجری را
چو روز جلوهٔ انشاء راوی مدحت ببارگاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشداندر هوای بارگهت ۳۲۰ هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
همیشه تاکه بشمشیر وکلك نظم دهند بگاه خشم ورضا خوف راو بشری را
زباس کلك تو شمشیر فتنه باد چنان که تیغ بید نماید بچشم خنثی را
ترا عطیهٔ عمری چنان که هیلاجش کند کبیسهٔ سالش عطای کبری را

در ستایش صدرالوزراء مؤیدالملك

گشت از دل من قرار غایب کارم نشود بـه از نوایب
دل غم خورودلفریب شادان ۳۲۵ غم حاضر و غمگسار غایب
بر ضعف تنم قضا موکـل بر سوز دلم قدر مواظب
افلاك برمح طعنه طـاعن ایام بسیف هجـر ضارب
مابیم و شکایـت احبا مـابیم و ملامت اقـارب
آشفته دل از جهان جافی آسیمه سر از سپهر غاصب
بر چهره دلیل شمع سوزان ۳۳۰ بر دیده رسیل دمع ساکب

آسیب عوایق ازچپ وراست آشوب خلایق از جوانب
هرمستوییی ز وصل مغلوب هر ممتنعی ز هجر واجب
شاخ گل عیش با ظرابی برگ گل انس با قواضب
با این همه فتنه شوق مفتی با این غصه عشق خاطب
۳۳۵ معشوقه‌بتی، که‌هست پیوست عشقش چوزمانه پر عجایب
با شمس و قمر برخ مساعد با شهد وشکر بلب مناسب
از نوش ، بمل درش لآلی وزمشك ، بگل برش عقارب
چین کله بر عقیق چینی تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چوگلستان خندان زلفین چو زنگیان لاعب
۳۴۰ با روح دو بسدش معاشر با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه بر آمده ، ز خالش هر روز هزار مرد تایب
جماش بدان دو چشم عیار قلاش بدان دو زلف ناهب
شیرینی لطفش از نوا در زیبایی وصفش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد دیباچهٔ آفرین صاحب
۳۴۵ صدالوزرا مؤید الملك دست و دل و دیدهٔ مراتب
دریای کرم نمای صافی خورشید شرف‌فزای صایب
ممدوح ائمه و سلاطین مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو چون ابرسخا بدست واهب
معمور بحشمتش اقالیم منصور بدولتش کتایب
۳۵۰ از خون مخالفان طاغی وز مغز محاربان حارب
آلوده هزبر را براثن اندوده عقاب را مخالب
مکشوف بکوشش وببخشش مشعوف بقادم و بذاهب
در قبضهٔ علم او مهمات در سایهٔ صدق او تجارب
يك عالم و صد هزار جاهل يك صادق و صد هزار کاذب
۳۵۵ عقل و بصرش سر مساعی جود و کرمش در مواهب
در مسکن علم وعدل ساکن بر مرکب قدر وجاه راکب
مجموع مکارم و معالی قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب وی هر ملکی ترا مخاطب

نام تو چو آفتاب معروف — کام تو چو روزگار غالب

درگاه تو عام را مطامع — ۳۶۰ ایوان تو خاص را مکاسب

گردون بستایش تو مایل — اختر بپرستش تو راغب

گفتار ترا ائمه شایق — دیدار ترا ملوك طالب

منشور تو درج پر جواهر — ایوان تو برج پر کواکب

چون ماه ترا هزار منهی — چون تیر ترا هزار کاتب

چالاك تر از عصای موسی — ۳۶۵ فرخ قلمت ، گه مآرب

ای جود ترا بحار خازن — وی حلم ترا جبال نایب

آزردهٔ دهر صدر اسلام — با درد نوایب و مصایب

زنده‌است بتو، که زنده کردی — ادرار جهانیان و راتب

روشن بتو گشت شغل گیتی — شارق بتو گشت شمس غارب

تا هست علوم را مبادی — ۳۷۰ تا هست امور را عواقب

حکم تو همیشه باد باقی — عزم تو همیشه باد ثاقب

با چرخ کمال تو مشارك — با دهر جمال تو مصاحب

یمدح الامیر نجم الدین خاص بك

ای جهان عدل را انصاف تو مالك رقاب — دین حق را نجم و گردون شرف را آفتاب

دست عدلت خاك را بیرون کند از دست باد — پای قهرت بفسرد مرباد را در زیر آب (۱)

فکرتت همچون فلك دایم سبك دارد عنان — ۳۷۵ صولتت همچون زمین دایم گران دارد رکاب

پیش سیر حکم توچون خاك باد اندر درنك — پیش سنگ حلم توچون باد خاك اندر شتاب

از بلندی اوج گردون زیبدت سقف خیام — وز بزرگی جرم کیوان شایدت میخ طناب

رد و منعت حکم گردون را حنا بر کف نهد — درهر آن عزمی که تو نوك قلم کردی خضاب

کشتهٔ قهر ترا تقدیر ننماید نشور — تشنهٔ فضل ترا ایام بنماید سراب

دست عدلت ار بخواهد آشیان داند نهاد — ۳۸۰ کبك را در مخلب شاهین و منقار عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عدل تو — قوت مستی همی بیرون توان کرد از شراب

ای ز استسلام انصاف توجز بخت ترا — یك جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب

دشمنت را آب نی از خاکساری بر جگر — لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

(۱) خ ل: تف کینت آتش دوزخ برانگیزد ز آب

همچوقارون درزمین پنهان کنی بدخواه را گر بگردون برشود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو یاد تو هم چونان رود ۳۸۵ کز اثیر اندر هوای تیره شب جرم شهاب
ز اتفاق رای تو با صدرین آسوده گشت عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف توطعم شکر در دماغ چرخ هست ازخوی‌توبوی گلاب
شد قوی دل دولت ودین ازوفاق هردوان قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب
گر نبودی طبع تو ، دانش نبودی درجهان ورنبودی‌دست تو، بخشش بماندی‌درنقاب
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق ۳۹۰ فتنه پیش باس توهمچون قصب درماهتاب
توز بهر او همی خواهی بزرگی و شرف او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر وقدر ور برای تو نباشد او نخواهد جاه وآب
تا بپیوستست دست عهدتان با یك دگر دست جور ازدهر ببریدست پیوند صواب
گرچه‌استحقاق آن دارد که از سلطان وقت هر حدیثی‌کو بگوید نزد او یابد جواب
هم باقبال تو می‌یابد ز سلطان جهان ۳۹۵ اسب‌وطوق‌وجامه وفرمان والقاب‌وخطاب
گرچه گل چون بشکفد بربار خود زیبابود(۱) تازگیش آخرصبا می بخشد وتری سحاب
ای‌زبان راستگویت هم حدیث غیب صرف وی خیال راست بینت همنشین وحی ناب
تا بودمقدور گردون سعدونحس‌وخیروشر تا بود مجبول گیتی سردو گرم‌وشیخ‌وشاب
پایهٔ قدرت مباد از گردش گردون فرود عالم جاهت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچوذات عقل ایمن از فساد ۴۰۰ سال‌عمرت همچودورخرج بیرون ازحساب
بدسگالت دردو گیتی در سفر باد وسقر نیك خواهت در دو عالم در ثنا با دوثواب

حسب حال خطاب بیکی ازبزرگان

ای سخارا مسبب الاسباب وی کرم را مفتح الابواب
آستان تو چرخ را معبد بارگاه تو خلق را محراب
کف تو باب کان پر گوهر در تو آب بحر بی پایاب
عنف تو در لب اجل خنده ۴۰۵ لطف تو در شب امل مهتاب
صاحبا ، گرچه ازپرستش تو حرمت شیب یافتم بشباب
از حدیث و قدیم هست مرا آستان مبارك تو مآب
بارها عقل من مرا می گفت که : ازین بارگاه‌روی متاب
مایه‌گیرد صواب روز خطا گردرنگت شود بدل بشتاب

(۱) خ ل: گرچه گل بر بارخود بشکفت وخود تازه نمود

زود جنبش مباش همچو عنان	۴۱۰ دیر آرام باش همچو رکاب
دوش با یار خویش می گفتم	سخنی دوست وار از هرباب
تا رسیدم بدین که عقل شریف	می نماید مرا طریق صواب
کرد در زیرلب تبسم و گفت :	ای ترا نام در عنا وعذاب
نه سلام ترا ز بخت علیك	نه سؤال ترا ز دهر جواب
طیره گاه سکوت از اعدا	۴۱۵ خجلی وقت دعوی از احباب
تو چو هر غافلی و بی خبری	تن زدستی درین وثاق خراب
روزوشب محرم تو کلك ودوات	سال ومه مونس تو رحل وکتاب
نه ترا راحت بقا و حیات	نه ترا لذت طعام و شراب
رمضان آمد و همی سازد	کدخدایی سر اولوالالباب
نزنی لاف خدمت اشراف	۴۲۰ نکشی بار منت اصحاب
هم غریو تو چون غریو غریب	هم خروش تو چون خروش غراب
چون فلك بی قراری ازغم ورنج	چون ملك بی نصیبی ازخوروخواب
معدهٔ خلق و ناز و نعمت تو	طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب
گرچه در فضل وجود بنماید	سایهٔ صاحب آفتاب و سحاب
گرچه اقبال او ، که دایم باد	۴۲۵ از رخ ملك بر گرفت نقاب
گرچه بر چنگ همتش گیتی	هست بی وزن تر ز پر ذباب
تشنگان حدود عالم را	ازیکی جام چون کند سیراب ؟
در سمرقند و در بخارا هست	قدری مال و اندکی اسباب
دخل آن در میان خرج فراخ	دیو آزرم را بود چو شهاب
محرم من تویی ، مرا هم تو	۴۳۰ بسرایی رسان ، ز بهر ثواب
بشنو این ازره حقیت وصدق	مشنواین از ره حدیث وعتاب
یك مه ازهجر خدمت صاحب	مکش از روی اضطراب عقاب

یمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

این که می بینم ببیداریست ، یارب ، یابخواب ؟	خویشتن رادرچنین نعمت پس ازچندین عذاب
این منم ، یارب ، درین مجلس بکف جزومدیح ؟	وآن تویی ، یارب ، درآن مسند بکف جام شراب ؟
آخر آن ایام ناخوش تر ز ایام نشیب	۴۳۵ رفت و آمد روزگاری خوشتر از عهد شباب

گرچه دایم در فراق خدمت تو داشتند
اشک چون باران ز کثرت، دیده چون ابر از سرشک
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر
از جهان نومید گشتم، چون ز تو غایب شدم
۴۴۰ لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت
« اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو فرد
« بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود ؟
در زوایای فلک با وسعت او هر شبی
۴۴۵ دل، زبیم آنکه باد سرد بر تو بگذرد
ما چو برگ بید وقومی از بزرگان در سکون
انوری، آخر نمی‌دانی چه می گویی، خموش
شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد کرد
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران
۴۵۰ آسمانی، نه، که ثابت رای نبود آسمان
سیر امرت چون مسیر اختران بی ارتداد
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد
گر نویسد پای باست بر در تای تبت
۴۵۵ قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار
در کفت آرام نادیده ز گیتی جز عنان
تا ابد جرم دخان بارنده گردد چون بخار
عدل تو چندین عمارت کرد در گیتی که نیز
جود و دستت هر دو همزادند همچون رنگ و گل
۴۶۰ بخشش بی منت و احسان بی لافت کنند
بالله ار گر در سر دندان شود با لاف رعد
ابر کی باشد برابر با کف دستی که گر
کوس رعد و رایت برقش همه بگذاشتم

هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
نوحه چون رعد از غریو و دل چو برق از اضطراب
حال دعد الحق بتر باشد که باشد بی رباب
هر که گفت از اصل گفتست این مثل: «من غاب خاب»
شاید ار تضمین کنم، کان هست تضمینی صواب :
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب »
ناله چون زیر رباب و دل بر آتش چون کباب »
یک جهان جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب
ذره‌ای را گنج نه، از بس دعای مستجاب
روز و شب چونانکه ماهی را براندازی ز آب
دایم اندر عشرتی، از خردبرگی، چون سداب
گاو پای اندر میان دارد، مران خر درجلاب
تا نتیجهٔ حسن عهد اوشد این حسن المآب
وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آفتابی، نه، که زاید نور نبود آفتاب
روز عزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
دست حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
ملک گویی آسمانستی و کلک تو شهاب
خون شود بار دگر در کام آهو مشک ناب
لطفت اندر کام افعی نوش گرداند لعاب
دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
گر بیفتد بر فلک از دست تو یک فتح باب
تا ابد کس را نیارد کرد می مست و خراب
کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب؟
ابر و دریا را ز خجلت خشک چون دود و سراب
فی‌المثل گر بارد آب زندگانی از سحاب
کان ببخشد، نه ثنا دامنش گیرد، نه ثواب؟
یک سؤالم را جوابی ده، نه جنگ و نه عتاب

قطرهٔ باران ازو بر روی آبی کی چکید | کوکلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب ؟

جلوهٔ احسان خود در عمر کردستی تو ؟ نه | گر همه صد بدره زر بودست وصدرزمه ثیاب ٤٦٥

خود خراب آبادگیتی نیست جای تو ولیك | گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدرا ، زمین حلما ، خداوندا ، مکن | با کسی کز تو گزیرش نیست بی جرمی خطاب

ای ز استسلام انصاف تو جز بخت ترا | یك جهان را برده اندر سایهٔ عدل تو خواب

خو نکر دستم بمهجوری ، مران زین ساحتم | حق همی داند بری الشاحتم من کل باب

از پی صاحب غرض رفتم ، بیفتادم ز راه | این مثل نشنیده‌ای باری؟ « اذا کان الغراب » ٤٧٠

چین ابروی تو بر من رستخیز آرد ، فکیف | روزها شد ، تا سلامم را نفرمودی جواب ؟

داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو | وز عنا آمد شبم ، « حتی توارت بالحجاب»

لطف تو هرساعتم گوید که : هین ! الاعتذار ! | قهر تو هرلحظه‌ام گوید که : هان! الاحتساب!

من میان هردو با جانی بغرغر آمده | در کف غم چون تذروی مانده درچنگ عقاب

خود درروا باشد که چشمی کزجهان روشن بتست | هرشبی پرباشد از خون وتهی باشدزخواب ؟ ٤٧٥

از فلك در بندگی تو سپرهم نفگنم | گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب

نیست درعلمم که جز تو کس خداوندم بود | هست بر علمم گوا « من عنده‌ام الکتاب »

دانی آخر چون تویی را بدنباشد چون منی | چون کنم ؟ برداشتم از روی این معنی نقاب

گرتو خواهی ور نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام | این سخن کوتاه شد ، « والله اعلم بالصواب»

تا خیام چرخ را نبود شرج همچون ستون | تا طناب صبح را نبود گره چونانکه تاب ٤٨٠

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا | خیمه اندر خیمه بادا و طناب اندر طناب

عرض تو چون جرم گردون باد ایمن ازفساد | عمر تو چون دور گردون باد فارغ ازحساب

از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلك | وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

در ستایش یکی از صدور

چون وقت صبح چشم جهان سیر شد زخواب | بگسسته شد زخیمهٔ مشکین شب طناب

بنمود روی صورت صبح از کنار شب | چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب ٤٨٥

جستم ز جای خواب و نشستم بخانه در | یك سینه پر ز آتش و یك دیده پر ز آب

باشد که بینم از رخ نسرین او نشان | باشد که یابم از لب نوشین او جواب

کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم | و آلوده کرده نوك قلم را بمشك ناب

اول دعا بکردم بر حسب حال خویش | گفتم هزار فصل و نماندم بهیچ باب

گه عذر و گه ملامت و گه ناز و گه نیاز   ۴۹۰   گه صلح و گه شفاعت و گه جنگ و گه عتاب:

کای نوش جان فزای تو چون نعمت حیاة   وی وصل دلربای تو چون دولت شباب

در خانهٔ فراق تنم را مکن اسیر   بر آتش شکیب دلم را مکن کباب

بادست برلب من و آبست در دوچشم   از باد با نفیرم و از آب در عذاب

هر صبح دم که موج زند خون دل مرا   سینه هزار شعله بر آرد زتف و تاب

چرخ بلند را دهم از تف سینه تاب   ۴۹۵   کف الخضیب راکنم از خون دل خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی، یقین   داری مرا مصیب درین نوحهٔ مصاب

بودم درین حدیث که ناگاه در بزد   دلدار ماهروی من، آن رشك آفتاب

در غمزهای نرگس او بی شمار سحر   در شاخهای سنبل او بی قیاس تاب

چون والهان ز جای بجستم، دویدمش   بگرفتمش کنار و بر انداختم نقاب

آوردمش، بجای نشاند و نشست پیش   ۵۰۰   بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب

خیره چنان شدم که چنین میهمان مرا   هرگز بعمر خویش نیاید شبی بخواب

چندان درنگ نه که کنم خدمتی بشرط   چندان یسار نه که کنم پاره ای جلاب

می خواستم ز دلبر خود عذر در خلا   وزآب دیده گشته زمین نزد او خلاب

القصه، بعد از آنکه بپرسید مر مرا   گفتا: چه حاجتست؟ بگویم، بود صواب

گفتم: بگوی، گفت: من از گفتهای خود   ۵۰۵   آورده ام چو زادهٔ طبع تو سحر ناب

تا بی ملامت این را فردا کنی ادا   اندر حریم مجلس دستور کامیاب

آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح   بنوشته خط چند به از لؤلؤ مذاب:

کای کرده بخت رای ترا هادی الرشاد   وی گفته چرخ جود ترا مالك الرقاب

از عدل کامل تو بود ملك را نصیب   وز بخت شامل تو بود تخت را نصاب

شد نیستی چو صورت عنقا نهان، از آنك   ۵۱۰   جود تو کرد قاعدهٔ نیستی خراب

گر یك بخار بحر کفت بر هوا رود   تا رستخیز ژالهٔ زرین دهد سحاب

بوسند اختران فلك مر ترا عنان   گیرند سروران جهان مرترا رکاب

افلاك را زمانهٔ اقبال تو ندیم   اشراف را ستانهٔ والای تو مآب

اندر حریم حرمت تودیده چشم خلق   ایمن گرفته فوج غنم مرتع ذئاب

تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع   ۵۱۵   زردی زعفران نشود سبزی سداب

بادا جهان حضرت تو مرجع حیاة   بگرفته حادثه ز جناب تو اجتناب

بمدح مجدالدین ابوالمعالی بن احمد وزیر

ای از کمال حسن تو جزوی در آفتاب — خطت کشیده دایرهٔ شب بر آفتاب
زلف چو مشک ناب ترا بنده مشک ناب — روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
آنجاکه زلف تست همه یکسره شبست — وآنجاکه روی تست همه یکسر آفتاب
باغیست عارض تو که دارد ستاره بر — ۵۲۰ سرویست قامت تو که دارد بر آفتاب
برماه مشک داری و بر سرو گلستان — در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر حور و آفتاب نهم نام تو رواست — کاندر کنار حوری و اندر بر آفتاب
از چهره آفتابی و از بوسه شکری — بس لایقست با شکرت همبر آفتاب
انگیخته است حسن توگل بامه تمام — وآمیخته است لعل تو با شکر آفتاب
گر نایب سپهر نشد زلف تو چرا — ۵۲۵ در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب ؟
خالیست بررخ تو ، بنام ایزد ،آن چنانک — خواهد همی ز خوبی او زیور آفتاب
گویی که نوك خامهٔ دستور پادشاه — ناگه ز مشك شب نقطی زد بر آفتاب
مخدوم ملك پرورو صدرجهان ، کههست — در پیش بارگاهش خدمتگر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخز — دارد ز رای روشن او رهبر آفتاب
عالی ابوالمعالی بن احمد ، آنکه هست — ۵۳۰ از فخر آسمانی و از منظر آفتاب
لشکرکشی که هستش لشکرگه آسمان — فرماندهی که هستش فرمان بر آفتاب
بر طالع قویش دعا گوی مشتری — بر طلعت هنیش ثنا گستر آفتاب
هر صبح دم بسوزد بهر بخور او — عود سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری کهٔ خطبهٔ مدحش ادا کنند — بوسد ز فخر پایهٔ آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که بود بهر مدح او — ۵۳۵ خامه شهاب ، دوده شب و دفتر آفتاب
ای سروری ، که دایم در آسمان ملك — دارد ز رای روشن تو معجر آفتاب
ای از محل چنانکه زهر آفریده جان — وی از شرف چنانکه زهر اختر آفتاب
آنجا نهد ، که رأی تو باشد ، دل آسمان — وآنجا نهد ،که پای تو باشد ، سرآفتاب
ازگرد موکب توکشد سر مه حور عین — از ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفهٔ ایام بسترد — ۵۴۰ از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو — هر روز بامداد کشد خنجر آفتاب

کامل بذات تست خرد پرور آدمی قاصر ز جودتست گهرپرور آفتاب
تا کیمیای خاك درت بر نیفگند در صحن هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح را ندهد مژدهٔ صباح تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر ازنیام ۵۴۵ گویی همی برآید از خاور آفتاب
با بندگانت پای ندارند سرکشان میرد سپاه شب چوکشد لشکر آفتاب
آن جاکه رزم جویی ولشکرکشی بفتح در بحر خون بماند بی معبر آفتاب
از تف و تاب خنجر مردان لشکرت در سرکشد بشکل زنان معجر آفتاب
ای آفتاب دولت عالیت بی زوال وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای چاکری جاه ترا لایق آسمان ۵۵۰ وی بندگی رای ترا درخور آفتاب
هر شعر آفتاب که نبود بدین نمط خصمی کند هرآینه درمحشر آفتاب
نشگفت اگر نویسد این شعر انوری بر روی ررزگار بآب زر آفتاب
تا نو بهار سبز بود، آسمان کبود تا لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب
سر سبز باد ناصحت از دور آسمان پژمرده همچو لاله حسودت در آفتاب
در جشن آسمان وش تو ریخته بناز ۵۵۵ ساقی ماهروی تو دز ساغر آفتاب

در ستایش خاقان کمال الدین محمود

ای ازرخت فگنده‌سپر ماه و آفتاب [۱] طعنه زده جمال تو برماه و آفتاب
زآن جاکه راستیست ندارنددرجهان پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بندند، گردهی تواجازت، چوبندگان درخدمت رخ تو کمر ماه‌وآفتاب
از زلف تو ربوده نشان مشك و غالیه وز روی توگرفته اثر ماه و آفتاب
از ماه و آفتاب بهی تو، که نیستند ۵۶۰ با دوعقیق و با دو شکرماه‌وآفتاب
در صف نیکوان بمقام مفاخرت خواهند از رخ تو نظرماه وآفتاب
باشند با جمال تو حاضر بوقت لهو در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت ودین، آنکه برفلك از کین او کنند حذر ماه وآفتاب
محمود صفدری، که ز لطف وزعنف‌او گردند یار نفع و ضرر ماه و آفتاب
برخصم اوکشیده سنان‌چرخ وروزگار ۵۶۵ در پیش اوگرفته سپر ماه و آفتاب

(۱) این قصیده در دیوان رشید وطواط‌هم‌آمده است

بفزود عزو دولت او مال وجاه شرع   چونانکه لون وطعم وثمر ماه وآفتاب
از شخص او نبوده جدا جاه ومفخرت   وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در ولی وعدو خلقش آن اثر   کاندر قصب نمود وگهر ماه و آفتاب
آفاق را فروغ ز جاه و جلال اوست   جاه و جلال اوست مگر ماه و آفتاب ؟
شاها، دهند ار تو اجازت دهی بفخر   ۵۷۰ بر خاك بارگاه تو سرماه و آفتاب
بر آتش عزیمت تو وقت التهاب   باشند کمترینه شرر ماه و آفتاب
تو ماه و آفتابی و از این سبب شدند   محض سخا و عین هنر ماه و آفتاب
با شور صولت تو هبا سیل و صاعقه   با نور طلعت تو هدر ماه وآفتاب
در راه طاعت تو با قطار شرق و غرب   دارند شغل وپیشه سفر ماه وآفتاب
با عزم و با بقای تو در سرعت و ضیا   ۵۷۵ ننهاده گام و نا زده پر ماه و آفتاب
در قمع دشمنان تو هر لحظه می‌کنند   منزل بجایگاه دگر ماه و آفتاب
از گنج سعد هرشب و هرروز پیش تو   آرند تحفه فتح وظفر ماه و آفتاب
تا مانده اند سخرهٔ فرمان ایزدی   در قبضهٔ قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا نگون لوای بقای عدوی تو   چونانکه در میان شمر ماه وآفتاب
آثار اصطناع تو بر خرد و بربزرك   ۵۸۰ و اعلام انتفاع تو بر ماه و آفتاب
ازروی ورای تو بشب و روز در سپهر   دیده ضیا و یافته فر ماه و آفتاب
از طارم سپهر بچشم مناصحت   در دولت توکرده نظر ماه و آفتاب

بمدح الامیر العادل ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی و تهنیته بالقدوم

آخر، ای‌خاك‌خراسان، داد یزدانت نجات   از بلای غیرت خاك ره گرگانج وکات
در فراق خدمت گرد همایون موکبی   کندرو نعل ازهلالست، اسب‌را،میخ‌ازنبات
موکب صدر جهان، پشت هدی، روی ظفر   ۵۸۵ خواجهٔ دنیا، ضیاء دین حق، اکفی الکفات
لاجرم بادت رواجی یافت چون باد مسیح   لاجرم آبت مزاجی یافت چون آب حیات
آنکه گردون را برو ترجیح نتواند نهاد   عقل کل درهیچ‌معنی، جزکه در تقدیم ذات
داده کلك بی قرارش کار عالم را قرار   داده رای بانباتش ملك دنیا را ثبات
هر چه درگیتی برو نام عطا افتد، کفش   جمله‌را گفتست:«خذ»جام‌وقلم‌را گفت:«هات»
درغنایی خواهد افتاد ازکفش گیتی، چنانك   ۵۹۰ بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای زشرم جاه تو سر گشته اوج اندر فلك — وی زدست رشك تو نالنده موج اندرفرات

آمدی اندر هنر « اقصی نهایات الکمال » — چون محیط آسمان«اقصی نهایات الجهات»

از خداوندی جدا هر گز نبودستی، چنانك — نفس موجودازوجود وذات موصوف ازصفات

بعدآن والی،که بنیاد وجود ازجود اوست — برخلایق چون توو الی کس نبودست، ازولات

دست انصاف تو در بدعت سرای روزگار — ۵۹۵ دست محمود ست بر بت خانهای سومنات

گر حرم را چون حریم حرمتت بودی شکوه — در درون کعبه هر گز نامدی عزی ولات

هرکرا در دل هوای تست ایمن از هوان — هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندرشرع ورسم — اعتصام الابحبل طاعتت بعد از صلات

زانکه امروز ازاولوالامری ویزدان در نبی — هم چنین گفتست وحق اینست ودیگر ترهات

خون دل یابد زباس تو، چو گردون بشکند — در عظام دشمن ملك ، ارهمه باشد رفات

صد عنایت نامهٔ گردون چنان پر کرده گیر — ۶۰۰ چون زدیوانت بجان کردند خصمی رابرات

خصم را گو:هرچه خواهی کن، که در ترتیب ملك — آن خبر دانم، خداوندا، که دانی: «کل شات»

صاحبا ، صدرا ، خداوندا، کریما ، بنده گر — یابد از حرمان عالی بارگاه تو نجات

بعد ازین درخدمت ازسرپای سازدچون قلم — زانك گشتست ازفراق توسیه دل چون دوات

بر قضای خدمت ماضیش قوتها دهاد — آنکه حسرتهاش می دادست هردم برفوات

اندرین خدمت که دارد بنده را تشویر آن — ۶۰۵ پیش فتیان خراسان دست برسرچون فتات

گرچه بعضی شایگانست ازقوافی، باش گو — عفو کن ، وقت ادا دانی ندارم بس ادات

بود تایی چند الحق دیگر از وجدان بد — چون: وفات و چون ممات و چون فنات و چون عنات

گفتم : آخر شایگان خوش به ازوجدان بد — فی المثل چون حادثات، ای ازورای حادثات

هیچ کس در یك قوافی بنده را یاری نداد — هر که بیتی شعر دانست ، از رعیت وزرعات

جزجمال الدین خطیب ری، که برخوانداز نبی: — ۶۱۰ تائبات عابدات سابحات ثیبات

تاکند تقطیع این یك وزن وزان سخن : — فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

عیش تو بادا ببلخ و جشن تو بادا بمرو — بارگاهت در نشابور و مقامت در هرات

یمدح الملك پیروزشاه

ای زمان شهریاری روزگارت — تا قیامت شهریاری باد کارت

ای ترا پیروزی و شاهی مسلم — باد بر پیروزی و شاهی قرارت

ای بجایی کاسمان منت پذیرد | ۶۱۵ گردهی جایش، کجا؟ اندر جوارت
هرکجا رای تو شد راضی بکاری | جنبش گردون طفیل اختیارت
هرکجا عزم تو شد جنبان بفتحی | بر سر ره نصرة اندر انتظارت
خندهٔ خنجر ز فتح بی قیاست | نالهٔ دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت برسرین تاوحش وطیرت | مهر بیعت برزبان تا مور و مارت
درمقام سمع و طاعت هردو یکسان | ۶۲۰ شیر شادروان و شیر مرغزارت
حق و باطل راکه پیداکرد و پنهان؟ | حزم پنهان و نفاذ آشکارت
دی و فردا را بهم پیش تو آرد | بر در امروز امر کامگارت
هر مرادی کاسمان در جیب دارد | بازیابی، گر بجویی، درکنارت
نقش مقدوری نیارد بست گردون | جز باستصواب رای هوشیارت
بر در کس عنکبوت جور هرگز | ۶۲۵ کی تند؟ تا عدل باشد یار غارت
پردهٔ شب درگهت را پرده گشتی | گر اجازت یافتی از پرده دارت
بارهٔ ادهم نیارد کرد گیتی | ثابت ارکان تر ز حزم استوارت
افعی پیچان نشد در صف هیجا | تیز دندان تر زرمح خصم خوارت
از دل خارا نیامد هیچ آتش | فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت
گنج را لاغر کند بذل سمینت | ۶۳۰ ملك را فربه کند کلك نزارت
کلکت از دریا کمال خویش یابد | داند این معنی دل دریا عیارت
لازم دست چو دریای توزان شد | کلك آبستن بدر شاهوارت
تابش خورشید نتواند گرفتن | کشوری در ملك و جاه بی کنارت
چاوش اوهام نتواند رسیدن | تاکجا؟ تاآخرین صف روز بارت
در درون پرده افتد، از برون نی | ۶۳۵ شیر و گاو آسمان، روز شکارت
شهریارا، بخت یارت باد، نی نی | آنکه او یاری ندارد باد یارت
روز هیجا، کاسمان سیارگان را | در تتق یابد ز گرد کار زارت
رخنه در کوه افگند، چه؟ کر وفرت | لرزه برچرخ افگند، چه؟ گیرودارت
برفلك دوزد بطنازی در آن دم | حکم بدرا بیلك گردون گذارت
در عدد افزون نماید، در عمل نی | ۶۴۰ گاه کوشش ده سوار وصد سوارت
هرسوار از لشکر دشمن دو گردد | نزمدد، از خنجر چون ذوالفقارت

جوف دوزخ پر کند قهرت بیك دم گر جدا افتد ز عفو برد بارت
سایه از قهر تو گر آگاه گردد بگسلد حالی ز خصم خاکسارت
جمع گردد جزو جزوش بار دیگر کشته ای را کآید اندر زینهارت
پشته‌چون‌هامون کند،هامون‌چوپشته ۶۴۵ پویهٔ جولان رخش راهوارت
بس که برسیمرغ ورستم بذله گفتی گر بدیدی در مصاف اسفندیارت
خسروا ، این گونه شعر ازبنده یابی هم تودانی ، ای سخندانی شعارت
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد من نگویم ای‌چو طوطی‌صدهزارت
گر چه از این بنده یادت می نیاید باد صد دیوان سخن زو یادگارت
مدح‌تست‌ازهرچه‌گویدسهل‌ومشکل ۶۵۰ گر یکی گوید وگر گوید هزارت
تا دوام روزگار از دور باشد دور دولت باد دایم روزگارت
گشته‌هرامروزت‌ازدی‌ملکت‌افزون باد چون‌امروز ودی امسال وپارت
اصل ماتم تیغ هندی در یمینت فرع شادی جام زرین در یسارت
ای قوی بازو بحفظت دولت و دین حرز بازو باد حفظ کردگارت

بحضرت مخدوم بار خواهد

ای بهمت بر آفتاب دست ۶۵۵ آسمان با علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو دست قضا هیچ پیرایه بر زمانه نبست
هیچ دل با توبد نشد، که فلك آرزوهاش درجگر نشکست
هیچ سر آستان تو بنسود که‌کله گوشه‌بر سپهر نخست
باز در طاعت تو کبك نواز دیودر دولت تو حرز پرست
آن شهابیست کلك مسرع تو ۶۶۰ که ازوهیچ دیو فتنه نجست
ابر عدل تو نایژه بگشاد گرد تشویرازجهان بنشست
همتت دامن کرم بفشاند آز هم درزمان زفاقه برست
ای بجایی که از علو بفگند بیم دست‌توچرخ را از دست
انوری راز حرص خدمت تو چون‌بر آتش بودقدم پیوست
نتواند که زحمتت ندهد ۶۶۵ گاه وبی گه ، چه‌هوشیار وچه‌مست
هست اینك ندیم حلقهٔ در ای‌جهان‌بردرتو،بارش هست؟

بمدح صاحب المعظم ناصرالدین ابا الفتح گوید

اگر محول حال جهانیان نه قضاست   چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست ؟

بلی ، قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق   بدان دلیل که تدبیر های جمله خطاست

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود   یکی چنانکه در آیینهٔ تصور ماست

۶۷۰ اگر چه نقش همی امهات می بندند   درین سرا چه که کون وفساد ونشو ونماست

تفاوتی که درین نقشها همی بینی   ز خامه ایست که در دست جنبش آباست

کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد   که نقشبند حوادث ورای چون وچراست

بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست   بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم سزاست

که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن   که اقتضای قضا های گنبد خضراست

۶۷۵ چو در ولایت طبعم ازو گریزی نیست   که بر طباع و موالید والی والاست

کسی چه داند کین کوژ پشت مینا رنگ   چگونه مولع آزار مردم داناست ؟

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف   نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

چه جنبشست که بی اولست و بی آخر ؟   چه گردشست که بی‌مقطعست وبی مبد است؟

مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست   که شرح آن بهمه عمر ممکنست و رواست

۶۸۰ زمانه را اگر این یک جفاست بسیارست   بجای من ، چه کزین گونه صد هزار جفاست

چو عزم خدمت آن بارگاه دید مرا   که صحن و سقفش بیغارهٔ زمین و سماست

چو دید کز پی تشریف حرمت و جاهم   چو بندگان ویم قصد حضرت والاست

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم   که همچو حادثه گاهی نهان وگه پیداست

سبک بصورت و چونان گران بقوت طبع   که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست

۶۸۵ نظر بحیله ز اعدا جدا نمی کندش   کراست بند بر اعضا ، که آنهم از اعضاست

عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق   شنیده‌ای که کسی را بجای پای عصاست ؟

اگر چه دل هدف تیر محنتست و غمست   و گر چه تن سپر تیغ آفتست و بلاست

زروزگار خوشست این همه ، جز آنکه لبم   ز دست بوس خداوند روزگار جداست

خدایگان وزیران مشرق و مغرب   که در وزارت صاحب شریعت وزراست

۶۹۰ سپهر فتح ابوالفتح طاهر ، آن صاحب   که بر سپهر کمالش سپهر کم زسهاست

پناه ملت و پشت هدی و ناصر دین   که دین و ملت ازوجفت نصرتست و بهاست

جهان خواجگی، آن خواجهٔ جهان، که بجاه بخواجگان ممالك برش علو و علاست
زمانه ملکی، کز کلك و خاتمش در ملك هزار بند وگشاد و هزار برگ و نواست
زبار حلمش در جرم خاك استسلام ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تار سپهر با پودست ۶۹۵ زعدل اوست که خار زمانه با خرماست
بخط طاعت وفرمان درش و حوش و طیور بزیر سایهٔ عدل اندرش رجال و نساست
قضاش گفت: بدستت دهم زمام جهان زمانه گفت که: او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی، که پیش صدق سخات سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
بپیش رفعت تو چرخ گوییا پستست بجای دانش تو عقل گوییا شیداست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو ۷۰۰ بمادح توبر، از روزگار، مدح وثناست
بدرگه تو فلك را گذر بپای ادب بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عیار قدر تو آن اوجها که بر گردون عیال دست تو آن موجها که دردریاست
زشوق مجلس تست آن طرب که درزهره است زبهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب مسیر امر ترا پای برق وپای صباست
ز اعتدال هوایی، که دولتت دارد ۷۰۵ جماد را چو نبات انتهای نشو و نماست
فلك ز جود تو سازد لطیفهای وجود مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
جهان بطبع گراید بخدمت تو، که تو بذات کل جهانی و کل اوز اجزاست
وجود خوف و رجا فرع خشم وحلم تواند که خشم وحلم تواصل مزاج خوف ورجاست
قضا چوذات ترا دید، گفت: اینت عجب! جهان گذشت و هنوز اندرو تن تنهاست
اگر فنا در هستی بگل در انداید ۷۱۰ ترا چه باك؟ نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان؟ بقا بذات تو باقی، نه ذات تو ببقاست
تبارك الله از آن آب سیر آتش فعل که بارکاب تو خاکست وبا عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالك ملك هواش فدفد و دریا سراب و که صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنك بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
جهان نوردی، کامروزش ار برانگیزی ۷۱۵ بعالمیت رساند که اندرو فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد برش چه صورت اسبی بود که بردیباست
مصاحبا، ملکا، ز آرزوی خدمت تو دلم قرین عذابست و دیده جفت بکاست

و لیک آمدنم نیست ممکن ، از پی آن که رفتنم بسرین و نشستنم بقفاست
همی بپشت چو کشتی سفر ندانم کرد که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن ۷۲۰ که بر تباهی حالم همین قصیده گواست
بلی گناه بزرگست ، اگر چه عذری هست که گر بگویم ، گویند : برتو جای دعاست
و لیک ار بدن مرده ریگ نیست چنان که خدمت تو کند ، جان بازمانده کجاست ؟
بمن سؤال و جواب امور دیوان را تعلقی نبود ، کان شعار و رسم شماست
نوالکیست درین حالتم بغایت لطف گمان بنده چنانست کان نه نازیباست
ز غایت کرم تست یا ز خامی من ۷۲۵ که باگناه چنین منکرم امید عطاست ؟
بدین دقیقه که گفتم گمان کدیه مبر ببنده ، گرچه گدایی شریعت شعر است
سرم بظل عنایت بپوش ، بس باشد که سالهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک شبست وروز ودرین هردو ظلمتست وضیاست
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بخرمی و خوشی بگذران جهان همه عمر ۷۳۰ که هرچه جزخوشی وخرمی همه سود است

مرثیهٔ مفخر الساده نقیب بلخ گوید

شهر پرفتنه و پر مشغله و پرغوغاست سید وصدرجهان بارندادست؛ کجاست ؟
دیر شد دیر، که خورشید فلک روی نمود چیست امروز که خورشید جهان ناپیداست؟
بارگاهش ز بزرگان و زاعیان پر شد او نه برعادت خود روی نهان کرده چراست؟
دوش گفتند که : رنجور ترك بود ، آری بارنا دادنش امروز بر آن قول گواست
پرده دارا ، تو یکی در شو و احوال ببین ۷۳۵ تاچگونه است؟ بهش هست؟ که دلها درواست
ورترا بار بود خدمت ماهم برسان مردمی کن، بکن این کار، که این کار شماست
ورتوانی که رهی باز کنی به باشد تا درآییم و سلامی بکنیم ار تنهاست
ورنه آنست ، که حالیست نه بروفق مراد خود بگو: برگ نیوشیدن این حال کراست؟
که تواند که باندیشه درآرد ز جهان کزجهان آنکه جهان صدیك از آن بود جداست؟
وانکه برخاست ازو رسم بدی چون بنشست ۷۴۰ دامن عمر بیفشاند و بیك ره برخاست ؟
وانکه باقی بمدد دادن جاهش بودی نعمت ایمنی امروز نه در حال بقاست

وانکه برخاست ازو رسم بدی چون بنشست | دامن از عمر بیفشاند و بیك ره برخاست
چه توان کرد؟ برون شد ز قضا ممکن نیست | چون چنینست بهین کاری تسلیم و رضاست
آفریده چه کند؟ گر نکشد بار قضا | کافرینش همه در سلسلهٔ بند قضاست
والی ما، که سپهرست، ولایت سوزست | ۷۴۵ وای! کین والی سوزنده بغایت والاست
اجل از بار خدای اجل اندر نگذشت | گر تو گویی که: زمن در گذرد، این سوداست
ای ز اولاد پیمبر وسط عقد، مپرس | کز فراق تو براولاد پیمبر چه عناست؟
وی دوقرن از کرمت برده جهان برگ و نوا | تو چه دانی که جهان بی تو چه بی برگ و نواست؟
بروفات تو جهان ماتم اولاد رسول | تازه تر کرد، مگر سلخ رجب عاشوراست؟
از فنای چو تویی گشت مبرهن مارا | ۷۵۰ که تر و خشك جهان را ره سیلاب فناست
باتو گیتی که جفا کرد وفا با که کند؟ | وین عجب نیست که خود عادت او جمله خطاست
دایهٔ دهر نپرورد کسی را که نخورد | بینی، ای دوست، که این دایه چه بی مهر و وفاست!
گرچه خلقی ز جفاهای فلك مجروحند | اندرین دور که شب حامل تشویش و بلاست
بلخ را هیچ جفایی چو وفات تو نبود | آخر، ای دور فلك، وقت بدان، این چه جفاست؟
رفتی و باتو کمالی، که جهان داشت، ببرد | ۷۵۵ گر جهان را پس ازین ناقص خوانیم سزاست
کی دهد کار جهان نور؟ تو غایب ز جهان | شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست؟
تنگ بودی ز بزرگیت جهان وین معنی | داند آن کس که باسباب بزرگی داناست
وین عجب تر که کنون بی تو از آن تنگ ترست | زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
گرچه در هر جگری درد و غمت بیخ زدست | که شبانروزی چون ذکر تو در نشو و نماست
گرچه ما قدر تو هرگز نتوانیم شناخت | ۷۶۰ وین تصور نه باندازهٔ اندیشهٔ ماست
کیست با این همه کز نالهٔ زارش همه شب | سقف گردون نه پر از ولولهٔ صوت و صداست؟
ماچه دانیم که ازما چه سعادت بگذشت؟ | حال ما حالت بگذشتن نیسان و گیاست
کیست، ای بوده چو دریا و چو ابرت دل و دست | کز فراقت نه مژه ابر و کنارش دریاست؟
تا بخاك اندر آرام نگیری، که سپهر | هم چنان در طلب خدمت تو ناپرواست
تا جهان را نگذاری ز چنان جاه یتیم | ۷۶۵ که یتیمی جهان، گرچه نه طفلست، خطاست
ای دریغا! که ز تو درد دلی ماند بدست | وای! این درد نه دردیست که درمانش دواست
وی دریغا! که شب هجر و غم رفتن تو | نیست آن شب که درو هیچ امید فرداست

وی دریغا ! که ثناها بدعا باز افتاد — چون چنینست درین حال بهین کاردعاست
یاربش در کنف لطف و رضای خود دار — کان چنان لطف که اودرخور آنست تراست
چون رهانیدی ازین تفرقها، جمعش کن — ۷۷۰ باکه؟ باآل عبا، زانکه هم از آل عباست
ور بگیتی نظری کرد، برو تنگ مگیر — که جهان دجله شد وماهمه را استسقاست

سید اباطالب نعمه را فرمود

آنکه بر سلطان گردون نوررایش غالبست — پادشاه آل یاسین، مجددین بوطالبست
آسمان همت خداوندی، که همچون آسمان — همتش برطول و عرض آفرینش غالبست
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست — تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج شبانروزی دلش را زیردست — ۷۷۵ ابر در باران نوروزی کفش رانایبست
آزمحتاجان، چو کلکش درمسیر آمد، بسوخت — آزگویی دیو و کلك او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که: ازدیوان رأی صایبش — آفتاب وماه را هر روز نوری راتبست
آسمان گفتا: چه میگویی؟ که گویددرجهان — پرتو نور نبوت را که رای صایبست؟

بمدح صاحب الاعظم ناصرالدین ابالفتح گوید

روز می خوردن وشادی ونشاط وطربست — ناف هفته است، اگر غرهٔ ماه رجبست
برگ ریزان بهمه حال فرو باید ریخت — ۷۸۰ بقدح، آنچه ازو برگ و نوای طربست
ما در باغ سترون شد و زادن بگذاشت — چه کند؟ نامیه عنین و طبیعت عزبست
دختر رز، که تو بر طارم تاکش دیدی — مدتی شد که درآونگ سرش درکنبست
موی برخیك دمیده ز حسد تیغ زنست — تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنبست
گرنه حراف خزان کیسه فشان شد در باغ — چون چمن ها زدهانش همه یکسر ذهبست؟
این عجب نیست بسی، کز اثر لاله و خوید — ۷۸۵ گفتی آهو بر میناسم و بیجاده لبست
یارب الماس لبش باز که کرد و شبه سم — بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجبست؟
این همان سکنه وصحراست، که گفتی زسموم — تربت این خزف و رستنی آن حطبست
خیز، از سعی دخان بین وز تأثیر هوا — تا درین هر دو کنون چند رسوم عجبست!
روزن این همه پرذرهٔ زرین زرهست — عرصهٔ آن همه پر پشهٔ سیمین سلبست
لمعه بر سکنهٔ کانون شده برخود پیچان — ۷۹۰ افعی کاهر با پیکر و مرجان عصبست

دود حلقه شده درسطح هوا خم در خم — سطر هاییست که مکتوب بنان لهبست

شعلهٔ آتش ازین روی که گفتم گویی — در مقادیر کتابت قلم منتخبست

هرزمان لرزه بر آب شمر افتد ، مگرش — در مزاج از اثر هیبت دستور تبست

صاحب عادل ابوالفتح ، که در جنبش فتح — جنبش رایت عالیش قوی تر سببست

طاهر، آن ذات مطهر ، که سپهرش گوید — ۷۹۵ صدر طاهر گهر و صاحب طاهر نسبست

آنکه درشش جهت از فضلهٔ خوان کرمش — هیچ دل نیست که از آز در آن دل کربست

آنکه درنه فلك ار برق کمالی بجهد — همه از بارقهٔ خاطر او مکتسبست

ساحت بارگهش مولد ملك عجمست — عدل فریاد رسش داور دین عربست

ضبط ملك فلك اندیشه همی کرد شبی — زان شب اورا و مقیمان فلك قد وجبست

صاحبا ، نه ملکا ، هم نه ، چرا ؟ زآنکه ترا — ۸۰۰ مدحت ازوصف برونست چه جای لقبست ؟

نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش — بل برای شرف سکه و فخر خطبست

گوشهٔ بالش تو چیست ؟ که گوشهٔ ملك — وندروهم ز نسب رفعت وهم از حسبست

مسندت برتر ازآنست که درصد یك ازآن — چرخ راگنج تمنی و مجال طلبست

مه بنعل سم اسب تو تشبه می جست — خاك فریاد بر آورد که : ترك ادبست

گردجیش توبشد ، بر همه اعضاش نشست — ۸۰۵ تاکه اجرب شد وآنك همه سالش جربست

چرخ چون گوزشکسته است،ازآنروی که ماه — چهره چون چهرهٔ بادام ار آن پرثقبست

غرض ازکون توبودی ، که ز پروردن نخل — گرچه ازخار گذر نیست، غرض هم رطبست

آسمان دگری ، زانکه بهمت جنبی — جنبش چرخ نه از شهوت ونی از غضبست

خصم اگر لاف تقابل زند ، از روی حسد — حق شناسد که که بوالقاسم وکه بولهبست؟

رتبت شوکت قدرش نشود لازم ، از آنك — ۸۱۰ دارا و از خشب و تخت توهم از خشبست

ور مقابل نهمش نیز بیك وجه رواست — تو چو خورشید برأس ، اوچوقمر درذنبست

آخر از رابطهٔ قهر کجا خواهد شد ؟ — سرعت سیر نفاذت نه بپای هربست

ور کشد سد سکندر مثلا گرد بقاش — آن مهندس که در افعال ورای تعبست

عقل داند که چو مهتاب زند دست بتیغ — رد و منعش نه باندازهٔ درع قصبست

همه در ششدر عجزند و ترا داد بهفت — ۸۱۵ ضربه بستان و بزن ،زآنکه تمامی ندبست

تاکه تبدیل شب و روز بسال و بمهست — تاکه ترکیب مه و سال بروز و بشبست

بی تو ترتیب شب و روز و مه و سال مباد　　که ز سر جملهٔ آن مدت تو منتخبست
بمی و مطرب خوش نغمه شغب بیش نمای　　که زانصاف تو اقطار جهان پرشغبست

در مدح قاضی القضاة حمید الدین بلخی گفت

صدری، که ازو دولت و دین جفت ثباتست　　آن خواجهٔ شرعست، که سلطان قضاتست
آن عقل مجرد، که وجود بکمالش　　۸۲۰　هم قاعدهٔ جنبش و هم اصل ثباتست
از نسبت او دولت و دین هر دو حمیدند　　این داند و آن ذات که داند که چه ذاتست
اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه مالیست　　کان را همه اسباب فلک فرع و زکاتست
گردون بکفایت بکف آورد رکابش　　آری چه کند؟ کسب شرف کار کفاتست
توفان حوادث اگر آفاق بگیرد　　بر سدهٔ او باش، که کشتی نجاتست
ای آنکه جهت پایهٔ جاه تو نیابد　　۸۲۵　جاه تو جهانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبلهٔ احرار جهان، خدمت میمونت　　بر ذمهٔ احرار چو صوم و چو صلاتست
تو کعبهٔ آمالی و در قافلهٔ شکر　　هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست
گردست بشطرنج خلاف تو برد چرخ　　در بازی اول قدمش گوید : ماتست
در خدمت میمون تو گو : راه وفا زن　　آنرا که ز سیلی اجل بیم وفاتست
ای کلک گهر بار تو موصوف بوصفی　　۸۳۰　کان معجزهٔ جملهٔ اوصاف و صفاتست
آتش که برو آب شود چیره بمیرد　　گرچه فلکش دجله و نیلست و فراتست
کلک تو شهابیست که هرگز بنمیرد　　وین حکم نه حکمیست که محتاج ثقاتست
فرخنده قدوم تو که کمتر اثری زو　　تمکین ولاتست و مراعات رعاتست
اقبال جناب تو مرا نشو و نما داد　　ابرست قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده چنان کوفتهٔ حادثه بودم　　۸۳۵　گفتی که عظامم ز لگدکوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان　　در قلزم دست تو مگر آب حیاتست ؟
تا مقطع دوران فلک را بجهان در　　هر روز بتوقیع دگر گونه براتست
بادا بمراد تو، چه تقدیر و چه دوران　　تا بر اثر نعش فلک دور بناتست
وین خدمت منظوم که در جلوهٔ انشاد　　دوشیزهٔ شیرین حرکات و سکناتست
زان راوی خوش خوان نرسانید بخدمت　　۸۴۰　کز شعر غرض شعر، نه آواز رواتست

در مدح عماد الدین پیروزشاه

شاها، زمانه بندهٔ درگاه جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست
پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک — بهتر گواه عدل بود و آن گواه تست
گـردون غبار پایهٔ تخت بلند تو — خورشید عکس گوهر طرف کلاه تست
هر آیت از عنا و عنایت که منزلست — درشان بدسگال تو و نیك خواه تست
۸۴۵ سیر ستارگان فلك نیست در بروج — بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم مجاهدان ظفر نیست بر قدر — برسمت نور رایت و گرد سپاه تست
قدرتو گفت چرخ نهم‌را که: کیست آن؟ — تعریف‌خویش کرد که: خاشاك‌راه تست
رای تو گفت‌خرمن‌مه‌را که: چیست آن؟ — تقدیر گفت: سایهٔ گـرد سیاه تست
ای خسروی، که واسطهٔ عقد روزگار — تاسال وماه دورکند، سال و ماه تست
۸۵۰ بـا نوبت فلك بصدا هم نفس شده — بانوبتیت گفته که: خورشید داه تست
با خاك بارگاه تو من بنده، انوری — گفتم: چوزنده جان نژندم بجاه تست
قسمم ز خدمت تو چرا دوری اوفتاد؟ — گفت: انوری، بهانه‌چه‌آری؟ گناه تست
گفتم که: آب‌جیحون، گفتا: خری‌مکن. — بگذر، که عالمی همه‌آب وگیاه تست
گفتم: بطالعم‌خللی هست؟ گفت: نیست — عیب از خیالهای دماغ تباه تست
۸۵۵ یوسف نه‌ای و بیژن، ارنه بگفتمی: — کندر ازای مجلس شه بلخ چاه تست
گفتم: توقف من‌ازین جمله هیچ نیست — ای حضرتی، که چرخ نمودار گاه تست
زان‌اعتمادهاست که‌چون‌روزوچون‌شبم — بر مدت کشیده و روز پگاه تست
گفتا: ضمان تو که کند، ای شغب فزای؟ — گفتم که: حفظ دولت تشویش کاه تست
تا کهربا چو دست تصرف برد بکاه — ازعدل‌شه‌خطاب رسد: کین‌نه‌کاه تست
۸۶۰ پیروز شاه باد و ندا از زمانه این: — پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست

یمدح الصدر کمال الدین محمد

گرچرخ رادرین‌حرکت‌هیچ مقصدست — از خدمت محمد بن نصر احمدست
فرزانه‌ای که بابت گاهست و بالشست — آزاده‌ای که‌درخورصدرست‌ومسندست
با بذل دست بخشش اوابر مدخلست — با سیر برق خاطر او برق معقدست

از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم — با رای او زمانهٔ خورشید اسودست
چون حرف آخرست ز ابجد گه سخن — ۸۶۵ وز راستی چو حرف نخستین ابجدست
ای سروری، که حزم تو تسدید ملک را — هنگام دفع حادثه سدی مسددست
تا ملک ز اهتمام تو تمهید یافتست — شغل ملوك و کار ممالك ممهدست
از عادت حمید تو هر دم بتازگی — رسمیست در جهان، که جهان مجددست
تا دست تو گشاده شد اندر مکاتبت — از خجلت تو دست عطارد مقیدست
اصل جهان تویی وازو بیشی، آن چنانك — ۸۷۰ اصل عدد یکیست ولی نامعددست
چشم نیاز پیش کف تو چنان بود — گویی که چشم افعی پیش زمردست
خصم ترا بفرق برست از زمانه دست — تا پای تو ز مرتبه برفرق فرقدست
اسب فلك زبون عنان تو شد چنانك — ماه و مجره اسب ترا نعل و مقودست
تا شکل گنبد فلك و درع آفتاب — چون درقهٔ مکوکب و درع مزردست
تیغ فلك بتیغ تو اندر نیام باد — ۸۷۵ تا بر فلك مجره چو تیغ مهندست
چشم بد از تو دور، که در روزگار تو — چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمدست

درمدح ملکان شهاب الدین و ناصر الدین فرمود

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدودست ؟ — که در آن عرصه چنان لشکر نامعدودست
رونق ملك سلیمان پیمبر دارد — عرق سلطان چه عجب کز نسب داودست؟
چشم بد دور، که بس منتظمست این دولت — آری این دولت را منتظمی معهودست
ای برادر، سخنی راست بخواهم گفتن — ۸۸۰ راستی بهتر، تا «فاستقم» اندر «هود»ست
عقل داند که مهیا بوجود دو کسست — هرچه از نظم و ز ترتیب در و موجودست
از یکی بازوی اسلام همه ساله قویست — وز دگر طالع دولت ابداً مسعودست
گوهر تیغ ظفر پیشهٔ این از فتحست — هیئت دست گهر گستر آن از جودست
مردی و مردمی از هر دو چنان منتشرند — که شعاع از مه و رنگ از گل و بو از عودست
فضلهٔ مجلس ایشان، چو بیغما دادند — ۸۸۵ گفت: رضوان بر ما چیست؟ همان موجودست
هرچه در ملك جهانست، چه ظاهر، چه خفی — هر دو در نسبت این هر دو نظر مردودست
تیغشان گر افق صبح شود، غوطه خورد — در زمین ظل زمین کان ابداً ممدودست
خصم دولت را چون عود سیه سوخته‌اند — کار دولت چه عجب ساخته گر چون عودست؟

بر تمامی حسد حاسد ، اگر بیند کس — چرخ را این ببقا و آن بعلو محسودست
نیست ، القصه ، کمالی که نه حاصل دارند — جز قدم ، زانکه قدیمی صفت معبودست ۸۹۰
با خرد گفتم : ای غایت مقصود جهان ، — نیست چیزی که بنزدیك تو آن مفقودست
کیستند آن دو خداوند ؟ بتعیین بنمای — که فلان غایت این شعر و فلان مقصودست
گفت: زین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست — گفتم : آن دیگر ؟ گفتا : حسن محمودست
گفتم: اغلوطه مده، این چه دویی باشد؟ گفت: — دویی عقل ، که هم شاهد و هم مشهودست
دیرمان ، ای بکمالی که ز آغاز وجود — بر وجود چو تویی راه دویی مسدودست ۸۹۵
ملکی از حصر برون بادت ، عمری از حد — گرچه درعالم محصور بقا محدودست
خالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی — تا قلم را چو سخن ورد زبان موردوست

یمدح الصدر العادل صفی الدین عمر

زمانهٔ گذران بس حقیر و مختصرست — ازین زمانهٔ دون درگذر، که درگذرست
بحل و عقد جهان را زمانه ایست دگر — که پیشکار قضا و مدبر قدرست
کف کفایت ورای صواب صدر اجل — بحل و عقد جهان را زمانهٔ دگرست ۹۰۰
صفی ملت اسلام و صدر دین خدای — عمر، که وارث عدل و صلابت عمرست
بلند همت صدری ، که دست طبعش را — قضا پیام دهست و قدر پیامبرست
بجنب فکرت او برق گوییا زمیست — بجای خاطر او بحر گوییا شمرست
بقدر هست چو گردون، اگرچه درجهتست — برای هست چو خورشید، اگرچه سایه ورست
برعنایت او سعی چرخ نا مشکور — بر عطیت او ملك دهر بی خطرست ۹۰۵
چو لطفش آید بیغارهٔ زمانه هباست — چو قهرش آید اقبال آسمان هدرست
سماك رامح اگر نیزه بشکند چه عجب؟ — کنون که پیش حوادث حمایتش سپرست
زلطف او مگر اندیشه کرد کلك شکر — از آن قبل که نهاد دلش همه شکرست
زبهر خدمت اندیشه ای که در دل اوست — ز پای تا بسرش صد میان باکمرست
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو — چو عالمی ززمانه ، زمانه درخطرست ۹۱۰
تویی که معدهٔ آز از عطات ممتلیست — تویی که دیدهٔ بخل از سخات بی بصرست
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمست — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمرست
زخواب امن تو در کون کس نشان ندهد — که جز بدیدهٔ بخت تو اندرون سهرست

سحاب دست ترا جود کمترین باران — محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
بآتش اندر ، زآب عنایت تو یمست — ۹۱۵ بآب در ، ز سموم سیاستت شررست
چو جرم شمس همه عنصر تواز نورست — چوذات عقل همه جوهر تو از هنرست
سپهر برشده رازی ندارد ، از کم وبیش — که نه طلایهٔ حزم ترا از آن خبرست
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا وخشم ترا درجهان هزار اثرست
تو آن جهان امانی ،که در حمایت تو — تذرو با شه و روباه ماده شیر نرست
پر ازخدنگ حوادث همی بریزد، از آنك — ۹۲۰ همای قدر ترا روزگار زیر پرست
عدو بخواب درست از فریب کین تونیز — بدان دلیل که پندار گنگ و کورو کرست
اگرچه مایهٔ خواب ازرطوبت طبعست — خلاف نیست که آن ازحرارت جگرست
شب حسود توشامیست بی کرانه، چنان — که روزحشر زصبحش پگاه خیز ترست
همیشه تاکه کسی را زروی مایه وسبق — چهار عنصرونه چرخ مادر و پدرست
چوچار عنصرت اندرجهان تصرف باد — ۹۲۵ کزین چهارچونه چرخ همتت زبرست
بقدرو جاه و شرف درجهان سمر بادی — که دادودولت ودین درجهان زتوسمرست
مباد جسم توخالی زجانت ، از پی آن — که جان زجان تودارد هر آنچه جانورست
بگام کام بساط زمانه را بسپر — که پای همت توچون فلك، فلك سپرست

یمدح الاجل سعدالدین اسعد

منت ازکردگار دادگرست[1] — که ترا کاربا نظام و فرست
صدر آفاق سعد دین ، که زقدر — ۹۳۰ قدمت جای تارك قمرست
این مراتب کنون که می بینی — اثر جزو و کلی قدرست
باش ، تا صبح دولتت بدمد — کین هنوز از نتایج سحرست
ای جوادی، که دست وطبع ترا — کان دعا گوی وبحر سجده برست
پیش دست و دل تو ناچیزست — هرچه دربحر و کان ززر و گهرست
دم کلك تو در بیان و بنان — ۹۳۵ گرچه برخصم ودوست نفع وضرست
غیرت روح عیسیست آن یاك — خجلت چوب موسی آن دگرست
هرچه درزیر چرخ داناییست — راستی پرتوی از آن هنرست

۱- ابیات ۱۸و۱۹و۲۰و۴۲و۴۳و۴۴ این قصیده در قصیدهٔ بعد نیز مکررشده ولازم معنی هردو قصیده است

رانده ای برجهان تو آن احکام کز خجالت رخ زمانه ترست
پیش دست تو ابر چون دودست نزد طبع تو بحر چون شمرست
ذهن پاك تو ناطق وحی است ۹۴۰ نوك كلك تو منشی سحرست
در حصار حمایت حزمت مرگ چون حلقه در برون درست
ما بقی را زخوان خود پندار هرچه برخوان دهر ماحضرست
مه و خورشید شوخ و بی شرمند تا چرا بر سر توشان گذرست ؟
جاه تو آن شنیده ، این دیده مه مگر کور و آفتاب کرست ؟
بحقیقت بدان که مثل تو نیست ۹۴۵ زیر گردون، مگر که بر زبرست
آمدم باحدیث سیرت خویش که نمودار مردمان سیرست
بخدایی ، که در دوازده میل هفت پیکش مدام درسفرست
عمل کارگاه صنعت اوست گرسواد مه ، ار بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم که سرانبیا و بوالبشرست
بدعایی که کرد نوح نجی ۹۵۰ که در آفاق هنوز ازو اثرست
برضای خلیل ابراهیم که بتسلیم درجهان سمرست
بنماز و نیاز یعقوبی درغم یوسفی ، کش او پسرست
بکف موسی کلیم کریم بدم عیسییی که زنده گرست
حق داود و لطف نغمت او که ترا در بهشت منتظرست
بسر مصطفی ، شریف قریش ۹۵۵ که ز جمع رسل عزیز ترست
بصفا و وفا و صدق عتیق که دل و جان فروش و شرع خرست
بدلیری و هیبت عمری که ظهور شریعت از عمرست
بحیا و حیات ذوالنورین که حقیقت مؤلف سورست
بکف و ذوالفقار مرتضوی که بحرب اندرون چو شیر نرست
حرمت جبرییل روح امین ۹۶۰ که بعصمت جهانش زیر پرست
حق میکال ، خواجهٔ ملکوت که ز کروبیان مهینه ترست
بصدا و ندای اسرافیل که منادی ومنهی حشرست
بکمال و جلال عزراییل که کمین دارجان جانورست

بصلوة وزکوة و حج وجهاد — کاصل اسلام ازین چهار درست
حرمت کعبه و صفا و منی — ۹۶۵ حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عزوجل — که هر آیت ازودوصد عبرست
حرمت روضه و قیامت و خلد — حق حصنی که نام او سقرست
بعزیزی حق نعمت حق — که زیادت ز قطرهٔ مطرست
بکریمی و لطف ورحمت تو — که گنه گار را امیدورست
که مرا در وفای خدمت تو — ۹۷۰ نه بشب خواب ونه بروزخورست
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بارورست
که ز مدح وثنا و شکر و دعا — دایمش شاخ وبیخ وبرگ وبرست
وآنچه گفتند حاسدان بغرض — بسر تو، که جملگی هدرست
خاك نعل سمند تو بر من — بهتر از توتیای چشم ترست
زانکه دایم بپیش همت تو — ۹۷۵ آفرینش بجمله مختصرست
سبب خدمت تو از دل پاك — جان من بسته برمیان کمرست
پس اگر ز اعتماد برمستی — حالتی اوفتاد، کان زسرست
تو پسندی که رد کنی سخنم — چون منی رابچون تویی نظرست
چه کنم ؟ باز گیرم از تومدیح ؟ — بنده را آخراین قدر بصرست
چه حدیثست ؟ از تو بر گردم ؟ — ۹۸۰ الله الله ! چه قول مختصرست !
چون بعالم مرا تویی مقصود — از در تو بکوی که گذرست ؟
پس بگویند بنده را : حاشاك — مردکی ریش گاوو کون خرست!
ای جوادی ،که خاك پایت را — بوسه ده گشته،هر که تاجورست
عفو فرما ، اگرمثل گنهم — خون شبیر وکشتن شبرست

یمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

منصب ازمنصبت رفیع ترست(۱) — ۹۸۵ هر زمانیت منصب دگرست
این مناصب که دیده ای جزویست — کار کلی هنوز در قدرست

۱ - ابیات ۳ و ۳۵ تا ۴۰ این قصیده درقصیدهٔ پیشین نیزمکرر شده ولازم معنی هردوقصیده است

باش تا صبح دولتت بدمد کین هنوز از نتایج سحرست
پای تشریف صاحب عادل که جهان را بعدل چون عمرست
در میانست وجای پایش را خاك بوسیده هر که تاجورست
ذکر تشریف شاه نتوان کرد ۹۹۰ که ز سین سخن فراخ ترست
ورنه ، حقا ، که گفتمی بر تو کآفرینش بجمله مختصرست
بالله ار گرد دامن تو سزد هرچه در دامن فلك گهرست
هرچه من بنده زین سخن گویم همه از یك دگر صواب ترست
سخن آرایی و خلافی نیست خود تو بنگر: عیانت باخبرست
من نمی گویم آنچه می گویم ۹۹۵ تاتو گویی، هباست یاهدرست
بر زبانم قضا همی راند پس قضاهم بدین حدیث درست
ای جوادی، که پیش دست ودلت ابر چون دود و بحر چون شمرست
استخوان ریزهای خوان تواند هرچه بر خوان دهر ماحضرست
هر کجا از عنایتت حصنیست مرگ چون حلقه از برون درست
هر کجا از حمایتت حرزیست ۱۰۰۰ درالم چون شفا هزار اثرست
باس تو ، آن چنان که کاه ربا از ملاقات کاه بر حذرست
عنصرت مایه ایست از رحمت گرچه در طی صورت بشرست
خطواتت ، ز راستی که بود همه خطهای جدول هنرست
وقت گفتار و گاه دیدارت سنگ را سمع وخاك را بصرست
هست با خامهٔ تو خام همه ۱۰۰۵ هرچه صد ساله پختهٔ فکرست
ناوك روز انتقام و بدی سپر روز فتنه و خطرست
در دو حالت که دید یك آلت که هم او ناوك وهم او سپرست؟
با سر خامهٔ تو آمده گیر هر چه در قبضهٔ قضا ظفرست
گردش آفتاب سایهٔ تست زیر فیضی کز آسمان زبرست
زانکه دایم همای قدر ترا ۱۰۱۰ هرچه در گرد شست زیر پرست
شوخ چشمی آسمان دان اینك بر سرت آفتاب را گذرست
ورنه از شرم تو بحق خدای کز عرق روی آفتاب ترست

گر کند دست در کمر با کوه — کیست؟ کز پای تا بسر جگرست
بگسلد روز انتقام تو چست — هر کجا بر میان او کمرست
گر دهد خصم خواب خر گوشت — ۱۰۱۵ مصلحت را بخر، که عشوه گرست
چرخ داند که ریشخند ست آن — نه چو آن ریش گاو و کون خرست
یك ره این دستبرد بنمایش — تا ببیند، اگرچه کور و کرست
که بسوراخ غور کین تو در — بمثل موش ماده شیر نرست
آمدم با حدیث سیرت خویش — که نمودار مردمان سیرست
بخدایی، که در دوازده میل — ۱۰۲۰ هفت پیکش همیشه در سفرست
تختهٔ کارگاه صنعت اوست — گر سواد مه، ار بیاض خورست
که مرا در وفای خدمت تو — نه بشب خواب و نه بروز خورست
چمن بوستان نعت ترا — خاطرم آن درخت بار ورست
که ز مدح وثنا وشکر و دعا — دایمش شاخ و بیخ و برگ و برست
شعر من در جهان سمر شد، از آن — ۱۰۲۵ که شعار تو در جهان سمرست
گشته ام بی نظیر ، تاکه ترا — بعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق سیم نیست مرا — سخنم لاجرم چو آب زرست
تا سه فرزند آخشیجان را — چار مادر ، چنانکه نه پدرست
ناگزیر زمانه باد بقات — تاز چار و نه و سه در گذرست
پای قدرت سپرده اوج فلك — ۱۰۳۰ تا جهان را فلك لگدسپرست

در ستایش نصیر الملك محمد بن عمر وزیر

گر لب لعل دلبرم شکرست — باز جز عش عقاب جان شکرست
تا زبان یاد کرد آن لب را — کام من چون دهان نی شکرست
غم او از دلم نمی گذرد — گر چه کار زمانه بر گذرست
عرصهٔ دل، که نیك ویرانست — غم او را همیشه مستقرست
سیم بارم ز ابر دیده، که باز — ۱۰۳۵ گرچه سنگین دلست سیم برست
می بلرزم چو آفتاب در آب — من بر آن مه، که آفت جگرست
در جهان آیتی شدست رخش — لیك از حال خویش بی خبرست

کاروان نفیر از دل من بر سر راه او نفر نفرست
شاید ارزین سپس ستم نکند که زمان وزیر دادگرست
چون عمر عادل و محمد راد ۱۰۴۰ صدر عالی محمد عمرست
آستان کرم نصیر الملک کآفتاب صدور بحرو برست
شاه تخت هنر، که روز وغا تیغش آیینهٔ رخ ظفرست
گرنه از بخت او نموداریست دیدهٔ نرگس ازچه درسهرست؟
کوه‌قاف، ارچه بس گران‌سنگست ۱۰۴۵ پیش حلمش چو کاه بی‌خطرست
ای که از رشك بذل وافرتو بحر کامل همیشه دیده ترست
بهر تقویم مملکت رایت راست مانند زیج معتبرست
همت عالی تو قانونیست که ازان جودمعن مختصرست
فقه دولت کلام تست مدام چشم اقبال را بتو نظرست
گهر عقد خاندانی، لیك خط ولفظ توسر بسر گهرست
عقل را با کمال بینایی ۱۰۵۰ خاك پای تو سرمهٔ بصرست
پیش چشمت چوخاك بی‌آبست هرچه در گنج دهر سیم وزرست
خیمه بر بام چرخ زد قدرت زانکه بختت بر آستان درست
کمر خدمت تو خواهد بست هرکرا برمیان چو نی کمرست
سر بدخواه دانی ازچه خوشست؟ زانکه با نیزهٔ توسر بسرست
سحر راحت تو بی شامست ۱۰۵۵ شام رنج عدوت بی سحرست
چه کند خصم تو که غم نخورد؟ کز قضا قسم او همین قدرست
لیك شاید بدور دولت تو کین زمان طراوت هنرست
نیك ناما، تو نیك می دانی که زبدحال من بسی بترست
طرب افزای و رنج کاه شود دل من کز سپهر در جگرست
تا که در اجتماع و استقبال ۱۰۶۰ ماه چون ناچخست وچون سپرست
ماه جاهت چو مهر تابان باد
که حسودت چوسایه پی‌سپرست

بمدح الصاحب المعظم ناصرالدین اباالفتح گوید

می بیاور، که جشن دستورست | جشن عالی سرای معمورست
قبه‌ای کز نوای مطرب او | کوه را درسر از صدا شورست
قبله‌ای کز فروغ دیوارش | آسمان پر تموج نورست
صورتش را فضای شهوت نیست ۱۰۶۵ | که گچش را مزاج کافورست
تری و خشکی مزاجش را | آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج سقفش را | تابش آفتاب باحورست
ماه از آسیب سقفش ار پس ازین | نگذرد بر سپهر، معذورست
که ز مخروط ظل او همه سال | خایفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو، که بلطف ۱۰۷۰ | چشمهٔ عرصهٔ نشابورست
نی، خطا گفتم این دعا، ز چه رو؟ | زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد؟ | تا درونیم دست دستورست
ناصردین حق، که رایت دین | تا که در فوج اوست منصورست
طاهربن المظفر، آنکه ظفر | بر مراد هواش مقصورست
آنکه ملک بقاش راشب و روز ۱۰۷۵ | از سواد و بیاض منشورست
حلم او را تحمل جودی | رای او را تجلی طورست
جرعهٔ خنجر خلافش را | چون اجل صد هزار مخمورست
جبر فرمانش را، که نافذ باد | چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم | که درو روزگار مقهورست
جود او کدخدای آن کشور ۱۰۸۰ | که ازو احتیاج مهجورست
عدل او را مگو، که آمر عدل | بعد ازو هر که هست مأمورست
رای او نور آفتابی نه | که بتعقیب سایه مشهورست
امر او مالک الرقابی نیست | که بملک نفاذ مغرورست
آتش اندر تب سیاست او | طبع او زان همیشه محرورست
آب را رأفت رعایت اوست ۱۰۸۵ | سعی او زان همیشه مشکورست

ای قدر قدرتی ، که با عزمت زور بازوی آسمان زورست
جرعهٔ جام حکم تو دارد باد از آن درمسیر مخمورست
عسل از غایت تفاخر گفت : تا مرا وصف خط دستورست
کمر خدمتی ز روی شرف سال ومه درمیان زنبورست[(۱)]
سخرهٔ ترجمانی قلمت ۱۰۹۰ هرچه درضمن لوح مسطورست
نشر اموات می کند بصریر مگرش آفرینش صورست ؟
کشف اسرار می کند بر موز برموزی که در منشورست
وصف مکتوب او همی کردم بحلاوت ، چنانکه مذکورست
شهد گفت: آن کمر که‌می‌بینی زین سبب‌برمیان زنبورست[(۱)]
عجبا ! لااله الا الله ! ۱۰۹۵ کز کمالت چه حظ موفورست؟
تا کـه مقدور حل و عقد قضا در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد توباد هر چه درسلك دهرمقدورست
روزگارت چنانکه نتوان‌گفت که درو هیچ روز محذورست
هم ازان‌سان که‌بوالفرج گوید : « روزگا عصیر انگورست»[(۲)]

دروصف بارگاه بدرالدین وزیر

یارب ! این بارگاه دستورست ۱۱۰۰ یا نمودار بیت معمورست ؟
یا سپهرست وماه مسرع آن ؟ مسرع قیصرست و فغنورست
یا بهشتست و حوض و کوثراو جام زرین وآب انگورست ؟
بل‌سپهرست ، کندروشب وروز ماه وخورشید مست‌ومخمورست
بل بهشتت کنـدرو مه و سال باده کش،هم‌فرشته،هم حورست
از صدای نـوای مطرب او ۱۱۰۵ دایم اندر سر فلك شورست
وز ادای روات شاعر او گوش چون درج درمنثورست
غایتی دارد اعتدال هواش که ازوچار فصل مهجورست
فتنه را آن هوا نمی سازد زان برنج سبات رنجورست
مرده را زنده چون کند بصریر دراو ، گرنه نایب صورست ؟

(۱) تکرارقافیه جای تاملست (۲) قصیدهٔ معروف ابوالفرج رونی

بی تجلی چرا نباشد هیچ ۱۱۱۰ صحن او، گرنه ثانی طورست ؟
دامن سایهٔ کشیدهٔ اوست که ازو راز روز مستورست
مسرع صبح ، اگر بدو نرسد شعلهٔ آفتاب ، معذورست
بربساطش ، اگرچه نیم شبست سایه ها را گذارهٔ نورست
کز تباشیر صبح رای وزیر دست آسیب شب ازو دورست
صاحب عادل ، افتخار جهان ۱۱۱۵ که جهانش بطبع مأمورست
صدر اسلام و بدر دولت ودین که برو صدر ملك مقصورست
آنکه در کلك او مرکب شد هرچه درسلك دهرمقدورست (۱)
آنکـه دردار دولت ازرایش هرکجا رایتیست منصورست
آنکه با ذکر حلم و رافت او خاك معروف وباد مذکورست
آنکه تاهست حرص وحرمان را ۱۱۲۰ کیسه مرطوب و کاسه محرورست
قلمش تا مهندس فلکست فتح معمار و تیغ مزدورست
تاکه در جلوهٔ عروس بهار سعی خورشید سعی مشکورست
شب وروزش بهـار دولت باد تـا بخورشید روز مشهورست

بمدح الصاحب صدرالدین محمد وزیر

ای ملك ، بهین رکن تراکلك وزیرست کلکی که فلك قدرت وسیاره مسیرست
کلکیست که در نظم جهان، خاصه ممالك ۱۱۲۵ تا عدل وستم هست بشیرست ونذیرست
کلکی که بگوید بصریر آنچه نویسد وین سهل ترین معجز آن کلك وصریرست
منسوج لعابش چو نسیجیست کزوملك یکسرهمه پرصورت فردوس و سعیرست
اقـوال خرد بشنود و راز بـداند زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست
دررجم شیاطین ممالك چوشهابیست کندر سر او مایهٔ صد چرخ اثیرست
اشك حدثان هیئت او همچو بقم کرد ۱۱۳۰ هر چند برخ زردتر از برگ زریرست
بازیست که صیدش همه مرغان دماغند شاخیست که بارش همه مضمون ضمیرست
چون موج ستم فوج کشد کشتی نوحست چون گرد بلانشر کند ابر مطیرست
ابریست کزو کشت امل تازه وسبزست تیریست کزو کارجهان راست چوتیرست

(۱) تکرار مصرع قصیدهٔ پیشین

نی‌نی، چو بحق درنگری شاخ نباتست | بس پیر و چو اطفال هنوزش غم شیرست
این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک ۱۱۳۵ | جایش سر انگشت گهربار وزیرست
دستور خداوند خراسان، که خراسان | با نسبت یك روزه ایادیش حقیرست
آن صدر جلال الوزرا، کز وزرا هست | چونان که ز انجم بمثل بدر منیرست
هم طاعت او حرز وضیعست و شریفست | هم خدمت او حصن صغیرست و کبیرست
با ابر کفش حاملهٔ ابر عقیمست | با بحر دلش واسطهٔ بحر غدیرست
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیبست ۱۱۴۰ | جودش نه بمعیار قلیلست و کثیرست
عفوش ز پی جرم شود عذر نیوشان | حلمش بگه عفو چنان عذرپذیرست
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان | عزمش بگه قهر چنان کم‌شده گیرست
کو خواجه کمالی؟ که همی لاف علی زد | باری عمری کو بهنر صد چو مجیرست
ای بارخدایی، که ز رای تو جهان را | آن صبح برآمد که ز خورشید گزیرست
انگشت اشارت بکمالت نرسد، زانك ۱۱۴۵ | از پایهٔ او هر چه نه قدر تو قصیرست
در ملك کمال تو همه چیز تراهست | آن چیز که آن نیست ترا، عیب و نظیرست
در موکب رای تو جنیبت کشیی کرد | خورشید وازان بر حشم چرخ امیرست
بر درگه عالیت بخدمت کمری بست | بهرام وازان والی اعمال خطیرست
آن جا که نه فرمان تو، بیداد و تعدیست | وآنجا که نه انصاف تو، فریاد و نفیرست
بر ملك فلك حکم کند دست دوامت ۱۱۵۰ | ملکی که درو کلك همایونت مشیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد | هیهات که ناساخته چون راسن وسیرست
از مهلکهٔ فتنه بعون تو برون شد | ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
تا دی مثل او مثل موزه و گل بود | و اکنون مثل او مثل موی و خمیرست
از شیر فلك روی مگردان، که حوادث | برخصم تو آموخته چون یوز و پنیرست
وین طرفه که چون دایرها بر سر آبند ۱۱۵۵ | وین نقش بنز دهمه‌شان نقش حریرست
تا مجلس و دیوان فلك را همه وقتی | ناهید زن مطربه و تیر دبیرست
درمجلس و دیوان توصد باد چوایشان | تا نام صریر قلم و نالهٔ زیرست

بیدار و جوان باد ترا دولت وهم بخت
تا هیچ جوان شیفتهٔ عالم پیرست

بمدح الملك پیروزشاه

نوش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن، هین، که سپاه خطت — ۱۱۶۰ کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح — طرهٔ میگون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد، رشتهٔ پروین گسست — جزع تو سرمست شد، ساغر عبهر شکست
جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست
رهرو امید را عشوهٔ تو پی برید — خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من آزرم جو بسکه بتو در گریخت — ۱۱۶۵ کبر تو بیگانه‌وار بس که بمن در شکست
مشکن، اگر جان کشم پیش غمت خدمتی — شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست
با تو نیارد گشاد مهر فلك مهرکان — کبر تو چون جود شاه قاعدهٔ زر شکست
خسرو پیروز شاه، آنکه ببزم و برزم — بذلش لشکر فزود، باسش لشکر شکست
تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهش بروز پردهٔ خورشید گشت — ۱۱۷۰ عکس سنانش بشب لمعهٔ اختر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش، ببین — نوع چه جنس از عرض، نفس چه جوهر شکست؟
کرد بشیر علم خانهٔ خورشید دو — گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر شکست
کی بود از روم و چین پیك ظفر در رسد؟ — کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم، سر زده از بیم جان — ۱۱۷۵ گه ره و بی‌ره برید، گه که و گه در شکست
کیش فدا بر گشاد راز نهان، گفته ای — زهره در آن رزمگاه حقهٔ زیور شکست
شاه بدان ننگریست، گفت که: روز چنین — مال مهاجر گرفت، جیش پیمبر شکست
وهم نیارد شمرد آنچه شه از حمل حمل — در پی اشتر سپرد، در سم استر شکست
اسب سکندر نبود در خشش و چند آنکه رفت — در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
تا سگ خربندگانش وشی دیبا گرفت — ۱۱۸۰ تا لگد پاسبانش چنبر افسر شکست
آنکه بدو صد هزار بنده و بندی رسید — نایب مؤمن گماشت، نوبت کافر شکست
ای ملکی، کز ملوك هر که ز تو سر بتافت — سختی دیوار دهر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که نجست از نخست — مذهب باطل گرفت، بیعت داور شکست

حزم تو، از بس درنگ بیخ خطر خشک سوخت   عزم تو، از بس شتاب، شاخ ستم تر شکست

مرگ زباس تو بود، این که بچشم ستم   ۱۱۸۵ در شد و چون دست یافت پای برادر شکست

ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت   تا کله خطبه را نعت تو برتر شکست

پشت ظفر تیغ تست، گر نکشی نشکند   شعله چو مستور شد پشت سمندر شکست

کوس تو در رزمگاه زخمه با آهنگ زد   گریهٔ خصم از نهیب درخم حنجر شکست

ذوق زمین بوس اگر خصم ببرد از درت   زان چه ترا؟ جام بخت بر لب کوثر شکست

از جسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب   ۱۱۹۰ همچو جحی کز خدوک چرخهٔ مادر شکست

حیدر شرع کرم بازوی احسان تست   کین در روزی گشاد و آن در خیبر شکست

خصم تو گرید بسی کز پی پیکان زر   تیر تو در چشم و دل هر دو مخیر شکست

سدهٔ قدرت کجاست؟ وای که سیمرغ وهم   در پی بوسیدنش جملهٔ شهپر شکست

دست سخن کی رسد در تو؟ که از باس تو   تا که سخن رنگ زد، رنگ سخنور شکست

در صف آن رزمگه کز فزع کر و فر   ۱۱۹۵ زلزلهٔ رزمگاه گوشهٔ محور شکست

شست بپیغام تیر خطبهٔ جان فسخ کرد   دست بایمای گرز پیکر منبر شکست

حدت دندان رمح زهرهٔ جوشن درید   صدمهٔ آسیب گرز تارک مغفر شکست

گوهر خنجر چو شد لعل بخون، گفته ای   لعب هوا بر سراب اخگر آذر شکست

تشنگی خاک رزم دردی اوداج خورد   بر کف ارواح مست مرگ چو ساغر شکست

حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف، چنانک   ۱۲۰۰ پهلوی خصمان چو نال یک بیک اندر شکست

هرچه ازان پس برید تیغ مهنا برید   هرچه ازان پس شکست گرز مکرر شکست

بی مدد عمرو و زید جز تو بیک چشم زخم   لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست

زین همه اندر گذر، باسخن خواجه آی   کز سخنش وحی را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحبقران چون تو سلیمان ندید   کآصف او صف دیو نیک مزور شکست

باز بایام تو، از پی تسکین ملک   ۱۲۰۵ خواجه چه صفهای دیو یک بیک ایدر شکست؟

معرکهٔ مکر دیو ظل عمر بشکند   چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بعمر شد قوی، گرچه پس از عهد او   باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

گرچه زبس موج جود بحر محیط کفش   هیبت جیحون گسست، سد دو کشور شکست

خواجه بتدبیر ورای سدی دیگر کشید   رخنهٔ یاجوج بست، سد سکندر شکست

تربیت خواجه کن، زآنکه نیارد زبیم ۱۲۱۰ بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلك او کند، خنجر از آن عاجزست ازو زرا کس بکلك صولت خنجر شکست؟
تا که درافواه خلق هست که: از چار طبع اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست
آتش اعدای تو شوکت توفان نشاند گردن کفران عاد، سیلی صرصر شکست
بیعتی شاه باد، دست جهان، کزجهان دست ستم عدل شاه تادم محشر شکست

فی شکایة حاله ومدح صدر الدنیا خواجه ناصر الدین

تیر ستم فلك خدنگست ۱۲۱۵ شهد شره جهان شرنگست
گردون نخورد غمت که شوخست گیتی نخرد دمت، که شنگست
بر کشتی عمر تکیه کم کن کان نیل نشیمن نهنگست
در کوی هنر مباش، کان کوی اقطاع قدیم شالهنگست
با جهل بساز، کاندران باغ با بید همیشه باد رنگست
منصب مطلب، که هر کجاهست ۱۲۲۰ هر خرواری همین دو تنگست
بر گردن اختیار احرار اکنون نه رداست، پالهنگست
در پنجهٔ موش خانهٔ من زینست که ناخن پلنگست
تا چهرهٔ آرزو نبینم بر آینهٔ امید زنگست
بویی نبرم همی بشادی باز این چه گلیم و این چه رنگست
زیر قدمم همیشه گویی ۱۲۲۵ کز زلزله خاك بی درنگست
با من که زمین باشتی نیست زینست که آسمان بجنگست
من روبه و پوستین بگازر وین گرسنه شیر تیز چنگست
گویند: زسنگ و هنگ دوری دانی که نه جای سنك و هنگست
تا تیره شدست آبم از سر اشکم بخلاف آن چو زنگست
پنهان گریم ز مردم چشم ۱۲۳۰ زیرا که جهان نام و ننگست
درحنجرم از خروش مستور صد نغمهٔ زیرنای و چنگست
ای صدرجهان، بپرس کز چرخ درموزهٔ بخت من چه سنگست؟
با دست شکسته، پای جهدم در جستن ناگزیر لنگست
دریاب مرا و زود دریاب کین دست شکسته نیك تنگست

درزین مراد باد رخشت ۱۲۳۵ تا رخش سپهر بسته تنگست

یمدح الصدر الکبیر کمال الدین محمود

اگر در حیز گیتی کمالست زآثار کمال الدین خالست
جهان محمدت، محمود صدری که بر مسند جهانی از جلالست
کمالی یافت زوعالم، که با او جز اندر بحر و کان نقصان محالست
بعهد او، که دایم باد عهدش کمینه ثروت آمال مالست
طمع کی گربه درانبان فروشد؟ ۱۲۴۰ چو بخل امروز باسك درجوالست
چنان رسم سؤال ازدهر برداشت که پنداری زبان حرص لالست
سؤال ارمی کند او می کند بس سؤالی کان هم از بهر سؤالست
نخوانم کلك اورانال ازین پس که دریای نوالست آن، نه نالست
مثال چرخ و خاك بارگاهش حدیث تشنه و آب زلالست
چو گردونست قدرش، نی، که آنجا ۱۲۴۵ نهایات جنوبست و شمالست
بحمدالله نه زان جنسست قدرش که در ذاتش نهایت را مجالست
چو خورشیدست رایش، نه، که آنجا خللهای کسوفست و زوالست
معاذالله! نه زان نوعست رایش که او را در اثر تغییر حالست
خداوندا، بگو لبیك هر چند که برخلقان خداوندی وبالست
زبیم بخششت متواریانند ۱۲۵۰ که دایم با تو ایشان را وصالست
یکی در حقهٔ قعر بحارست یکی در صرهٔ جوف جبالست
تو آنی کز پی فرمان خدمت میان چرخ را جوزا دوالست
کرشمهٔ همت تست آنکه دایم زگیتی التفاتش را ملالست
من ار گویم ثنا، ورنه، تو دانی صبا را کمترین داعی نهالست
زنیکو گفت حالش بی نیازست ۱۲۵۵ کسی را کآسمان نیکوسگالست
علو سدهٔ مدح تو آن نیست که با او فکرتی را پرو بالست
کسی چون در سخن گنجد؟ که مدحش نه در اندازهٔ وهم و خیالست
خود ادراك تو برخاطر حرامست گرفتم شعر من سحر حلالست

کمالت چون تن اندر نطق ندهد | چه‌جای حرف‌وصوت‌وقیل‌وقالست؟
ترا گردون سفال آید زرتبت [۱۲۶۰] اگرچه اندر اقصای کمالست
مرا از طبع رنگین آنچه زاید | صدای اصطکاك آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم | که اینجاازمن این‌خیرالخصالست
الا تا سال و مه را درگذشتن | بد اختر در قیاس نیك فالست
بداختر خصم و نیکو فال بادی | همی تاکون و دورماه وسالست
هلالی راکه برگردون نشستست [۱۲۶۵] ز توامید صد جاه و جلالست
ز دوران در تزاید باد نورش | الا تا برفلك بدر و هلالست

در ستایش رکن الدین فیروز شاه

ساقی، بیار باده، که نوروز عالمست | روز خجسته چون‌رخ شاه معظمست
درجسم خاك تعبیه‌کردست باد روح | گویی که باد چون دم عیسی مریمست
شد مشکبوی صحن چمن از دم صبا | آری‌دراصل‌مشك‌چومی‌بنگری‌دمست
قوت گرفته نامیه ازنم، عجب مدار [۱۲۷۰] زیرا که طفل نامیه را شیر از نمست
جام جهان نمای شمر قحف لاله را | کاطراف بوستان‌زخوشی‌مجلس‌جمست
در نوبتی چنین که قدوم ربیع را | ورد زبان خلق همه خیرمقدمست
بر خستگان پنجهٔ زخم سمن بران | در چارسوی یاسمن‌تازه مرهمست
گرظلم چرخ نیست بر آزادگان چرا | هم سروپای‌بسته‌وهم‌سوسن ابکمست؟
در فصل گل چوموسم سورست باغ را [۱۲۷۵] آخرچرا بنفشه نشسته بماتمست؟
بگذار این حدیث ودرین باب‌دم مزن | کین فصل وقت رطل شراب دمادمست
آن لعل می‌ز خاك سیه درده وبگوی: | کینست آن‌کمیت که از نسل ادهمست
می اشك چشم دخترتاکست یامگر | خون بسرچکیده زشمشیر رستمست
ماهست جام باده، که دورش مدام باد | ورماه نیست ازچه‌خطابش محرمست؟
هنگام خرمیست، نه از اعتدال طبع [۱۲۸۰] ازعدل شاه‌عرصهٔ آفاق خرمست
فیروز شاه، کعبهٔ اقبال، رکن دین | کز خاك پای او اثر آب زمزمست
شاه فرشته خوی، که نامش زمانه را | از بهردفع دیوستم حرز اعظمست

نالنده نیست هیچ در ایام عدل او ورنیز هست پردهٔ زیرست یا بمست
گفتم زمانه‌راکه: زمین زیر حکم اوست گفتا: برو، چه جای زمین، آسمان همست
بر پیل و اسب نوبتی بارگاه او ۱۲۸۵ ازمهر آینه‌است وزمه طاس وپرچمست
در زیر طوق طاعت او سیر آسمان گردن‌نهاده راست چوکلب معلمست
در کارگاه صنع بنام مبارکش تا روز حشر جامهٔ اقبال معلمست
اندر حریم پردهٔ دوشیزگان غیب رایش زراستی که وبیگاه محرمست
کار جهان بواسطهٔ تیغ گوهرینش پیوسته مثل عقد ثریا منظمست
زخم زبان نیزهٔ خطیش روز جنگ ۱۲۹۰ درکام بد سگال چودندان ارقمست
ای خسروی، که قاعدهٔ کبریای تو چونانکه قصر پوشش افلاك محکمست
درپیش خدمت توچوابروی دلبران پشت ملوك روی زمین جمله درخمست
چون از نسیم باد سر زلف نیکوان بدخواه خاکسار زبیم تودرهمست
اندر هوای جود همابیست همتت کش آشیانه برتر ازین سبز طارمست
بحروکف توهردوزیك جنس آمدند ۱۲۹۵ زان روی بحر در کف راد تومدغمست
از رشك چتر لعل تودرتاب میشود خورشید کونگینهٔ فیروزه خاتمست
قدرت براختران چوبرفعت جدل زند گویندجمله: مجلس عالی مسلمست
نزدیك من زغایت اخلاص مدح تو چون فاتحه‌همیشه عزیزومکرمست
خواهم که بیشتر سپرم راه بندگی باآنکه التفات توسوی رهی کمست
تو شادزی مقیم، که از فردولتت ۱۳۰۰ قسم حسودتست اگردرجهان غمست
فرمان توچوآب روان باددرجهان تاجرم خاك‌را شرف ازنسل آدمست

یمدح الخاتون الاجل صفوة الدین مریم زوجهٔ منکوحهٔ سلطان سنجر

هرچه ز آب وآتش وخاك و هوای عالمست راستی باید؛ طفیل آب و خاك آدمست
باز هر کندر دوام خیر کلی دست او بر بنی آدم قوی‌تر، بهترین عالمست
گر کسی تعیین کندکان کیست؟ برگو، باك نیست معنئی دارد معین گر بصورت مبهمست
عیسی اندرآسمان هم داند، ارخواهی بپرس ۱۳۰۵ تات گوید: این سخن درصفوة الدین مریمست
پادشه سیرت خداوندی، که در تدبیر ملك هرچه رای اوست رای پادشاه اعظمست
آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم مشورتهای صوابش را خواص خاتمست

ای از آن بر ترکه در طی زبان آید ثنات   طوطی معنی منم ، اینك زبانم ابکمست

حرف راچون حلقه بر در بسته‌ای ، ای بس عجب   من چه گویم ؟ چون لغت‌ها از حروف معجمست

ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان شود   ۱۳۱۰ کاوستادش « علم الانسان مالم یعلمست »

گر بخاطر درنگنجد مدح تو نشگفت ، از آنك   هرچه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست

قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی مشکلست   دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمست

مسند قدر تو تن در حیز دوران نداد   زان تأسف آسمان اندر لباس ماتمست

خواستم گفت: آسمان رفعتی ، گفتا : مگوی   کاسمان از جملهٔ اقطاع ما یك طارمست

تو بدان اندازه‌ای از کبریا ، کاندر وجود   ۱۳۱۵ هیچ کس را دست برنتوان نهادن ، کوهمست

باد را درشارع حکمت شتابی دایمست   خاك را از فضلهٔ حلمت اساسی محکمست

ایمنی با سدهٔ جاهت چو دمسازی گرفت   فتنه را گفتند : ایمان تازه کن ، کآخر دمست

تا در انعام تو بر آفرینش باز شد   آزرا پیوسته باب بی نیازی در همست

فتح باب دست تو شکلیست ، کز تأثیر آن   دود آتش را میان چو ابرنیسان پرنمست

موج شادی می زند جان جهانی از کفت   ۱۳۲۰ نیست غم گرکان ودریارا از آن شادی غمست

سعد اکبر کیست او ؟ کاندر دو گز مقنع ترا   آن سعادتهای دنیایی و دینی مدغمست

گر ورای پنج گردون ده یکی زان حاصلست   مشتری را کز صد وسی گز عمامه معلمست

تا که از دوران دایم وزخم سقف ملك   با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمست

آتش جود ترا ، کز دود منت فارغست   آن سعادت بادهیزم کش که بیرون زین خمست

رایت عز تو بر بام بقا بادا مدام   ۱۳۲۵ طرهٔ شب نیزهٔ فوج زمان را پرچمست

می نیارم گفت : خرم باد عیدت ، گو : چرا ؟   زانکه خود عید دو گیتی از وجودت خرمست

یمدح الصاحب ناصر الدین محمد ابو الفتح

ای ترك : می بیار ، که عیدست و بهمنست   غایب مشو ، نه نوبت بازی و برزنست

ایام خز و خرگه گرمست و زین سبب   خرگاه آسمان همه در خز ادکنست

خالی مدار خرمن آتش ز دود عود   تا در چمن زبیضهٔ کافور خرمنست

آن عهد نیست این که زالوان گل چمن   ۱۳۳۰ گفتی که کارگاه حریر ملونست

سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند   بنگر که جور صرصر دی چون جهان کنست ؟

در خفیه گرنه عزم خروجست باغ را   چون آبگیرها همه با تیغ و جوشنست ؟

نفس نباتی از بعزب خانه باز شد — عیبش مکن که مادر بستان ستروَنست
باد صبا، که فحل بنات نبات بود — مردم گیاه شد، که نه مرد ست و نه زنست
ازجوش نشو، دیگر نماتا فرو نشست — ۱۳۳۵ از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
در باغ برکه رقص تموج نمی‌کند — بیچاره برکه‌را چه دل رقص کردنست؟
کزدست دی‌چودشمن دستور مدتیست — کز پای تا بسر همه در بندآهنست
صدری، که دایم ازپی تفویض کسب ملك — خاك درش ملوك جهان را نشیمنست
آن پادشه‌نشان، که‌زتمکین کلك اوست — هر پادشه که برسر ملکی ممکنست
آن کز نهیب تف سموم سیاستش — ۱۳۴۰ خون‌درعروق‌فتنه‌زخشکی‌چوروینست
هر آیتی که آمده درشأن کبریاست — اندر میان ناصیهٔ او مبینست
آن قبه‌قدر اوست، که براوج سقف او — خورشید عنکبوت زوایای روزنست
وآن قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر — در منجنیق برجش سنگ فلاخنست
جبر رکاب امر و عنان نفاذ اوست — زان‌دم که درریاضت گردون توسنست
خورشید سرفگنده‌ومه خویشتن‌شناس — ۱۳۴۵ مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست
آنجاکه کر و فر شبیخون قهر اوست — نصرة سلاحدارونگهبانش ذوالمنست
کلکش‌چه قایلست؟ که صاحبقران نطق — یعنی که‌نفس ناطقه، درمدحش الکنست
صوت صریر معجزش، از روی خاصیت — در قوت خیال چنان صورت‌افگنست
کاکنون مزاج جذر اصم در محاورت — ده گوش‌وده‌زبان‌چوبنفشه‌است‌"وسوسنست
ای‌صاحبی، که نظم جهان را بساط تو — ۱۳۵۰ چون آفتاب روز جهان را معینست
درشرع ملك آیت فرمان تست و بس — نصی که بی تکلف برهان مبرهنست
در نسبت ممالك جاه تو ملك کون — نه کاخ و هفت مشعله وچار گلخنست
در آستین دهر چه غث و سمین نهاد — دست قضا؟ که آن نه ترا گرد دامنست
از حشو چرخ پر نشود جوف همتت — سیمرغ همتت نه چومرغان ارزنست
آن ابر دست تست که خاشاك سیل او — ۱۳۵۵ تاریخ عهد آذر و نیسان و بهمنست
برداشت رسم‌موکب باران وکوس‌رعد — وین‌مختصر نمونه کنون اشك‌وشیونست
تنگست بر توسکنهٔ گیتی ز کبریات — درجنب کبریای‌تو آن‌خودچه‌مسکنست؟
وین‌طرفه ترکه‌هست براعدات‌نیز تنگ — پس چاه یوسفست اگر چاه بیژنست
خوددرجهان که باتو دوسر شدچوریسمان — کاکنون همه‌جهان‌نه بروچشم سوزنست؟

ترف عدو ترش نشود ، زانکه بخت او ۱۳۶۰ گاویست نیك شیر، ولیکن لگدزنست ؟
دشمن گریز گاه فنا زان بدست کرد کین جابدیده بود که با جانش دشمنست
صدرا ، مرا بقوت جاه تو خاطریست کندر ازای فکرت او برق کودنست
وآنجا که در معانی مدحت بکاومش گویی جهاز خانهٔ دریا و معدنست
گویند مردمان که: بدش هست و نیك هست آری ،نه سنگ وچوب همه لعل وچندنست؟
در بوستان گفتهٔ من گر چه جای جای ۱۳۶۵ با سرو و یاسمین مثلا سیر و راسنست
در حیز زمانه شتر گربها بسیست گیتی نه یك طبیعت و گردون نه یك فنست
با این همه، چوبنگری ازشیو های شعر اکنون باتفاق بهین شیوهٔ منست
باری مراست شعر من، از هر صفت که هست گر نا مرتبست وگر نامدونست
کس دانم ، از اکابر گردن کشان نظم کورا صریح خون دودیوان بگردنست
تا جلوه گاه عارض روزست وزلف شب ۱۳۷۰ این تیره گل ،که لازم این سبز گلشنست
روز زمانه لازم عهد تو باد ، از آنك ازتست روز هر که درین عهد روشنست
وین آبگینه خانهٔ گردون ،که روزوشب از شعلهای آتش الوان مزینست
بادا چراغ و ارهٔ فراش جاه تو تا هیچ در فتیلهٔ خورشید روغنست

در ستایش غیاث الدین محمد شاه

ساقی ، بیا، که وقت می لعل روشنست میدان خاك تیره کنون سبز گلشنست
از تیغ آفتاب همه جوشن غدیر ۱۳۷۵ شد رخنه، چون تراهوس تیغ وجوشنست؟
هرجزو در خیال من ، از کل بوستان گویی که کارگاه حریر ملونست
سوری گرفت باع زد ور فلك ولیك قمری نگر که شیوهٔ او باز شیونست
شاخ درخت عود مطراشد از صبا زان باده‌ای که طیره گر بوی چندنست
درخانه تن مزن ،که زدستان عندلیب درهر بدست و باغچه صدجای تن تنست
خیز، از می قدیم مرا سیر کن برطل ۱۳۸۰ بگذر ازین حدیث که یك سیر و یك منست
رودوستگانی آر ، علی رغم دشمنان کان دوست را که می نخورد عقل دشمنست
جانست باده ، درتن جامش رهامکن درجان من فرست، که درخورداین تنست
بهمنجنه گذشت و بهارست ؛ گل فشان بر خسروی که خاك درش تاج بهمنست
چون گل بساز برگ چمن باز، بهر آنك بلبل بیاد مجلس عالی نوازنست

عادل غیاث دین ،که بیك تن گه وغا ۱۳۸۵ از بهرقصد جان عدو صد تهمتنست
فرمانده زمانه محمد شه آنکه‌ملك ازرای اوچو روی عروسان مزینست
موسی سخن شهی، که زفرمان جاه‌او برخوان‌خاص‌وعام‌کنون‌سلوی‌ومنست
افراسیاب عهد، که این عالم فراخ بر دشمنانش تنگ ترازچاه بیژنست
عدلش گواه دعوی ملکست وحجتش باآن گواه عدل جهان را مبرهنست
ازحزم شه بنرگس مسکین‌نگر،ازانك ۱۳۹۰ با سیم و زر میان بیابانش مسکنست
ور جای ساخت دردل بدخواه تیغ او نشگفت،ازانکه‌جای گهرسنگ‌وآهنست
ای کرده مؤمنان بجناب توالتجا کان جانب ازحوادث ایام مأمنست
شهباز دولتی و سلاطین کبوترت وزطوق طاعتت همه رازیب گردنست
تا طعمهٔ عقاب عتابت بود برزم پرورده دشمن تو چو مرغ‌مسمنست
شمشیر تو زخون عدو راندرودنیل ۱۳۹۵ لیك‌آب نیل نیست درو ،آب رویتست
شب‌گرچه حاملست‌ولی تا بروز حشر از زادن نظیر تو باری سترونست
زیر زمین زبیم چو قارون فرو رود گر در نبرد خصم تو بازور قارنست
هرکس که سرکشد چومدازامرجزم تو بر سر زده همه چو حروف منونست
درچاك جیب صبح چه بینی ولون او؟ کزخون حاسدت فلك آلوده دامنست
از اعتماد عدل تو در راه کهکشان ۱۴۰۰ باری ببین‌بماه، که اورا چه خرمنست؟
ایوان تو چو منزل کیوانست ، بنگراین شعری که بر صحیفهٔ شعری مدونست
هر ذره بهر گفت و شنود ثنای تو ده گوش‌وده‌زبان‌چوبنفشه است‌وسوسنست (۱)
سوسن‌سخن‌نگفت گر ازرشك‌من‌چه‌شد من بندهٔ توام، نه‌هر آزاده چون منست
هرفن که بنده را تو در آن امتحان کنی پنداری ازکمال مگر هم درین فنست
گر از ثنا بسوی دعایت روم رواست ۱۴۰۵ کان حرز آزمودهٔ هرمرد وهرزنست
پاینده باد سایهٔ تو بر جهانیان کز آفتاب رای تو آفاق روشنست

ستایش بزم خواجه ناصر الدین ابو الفتح کند

این‌مجلس خواجهٔ جهانست ؟ یا شکل بهشت جاودانست؟
یا منشأ ملك و نشو دینست ؟ یا موقف عرض انس وجانست؟

۱ــ تکرار مصرع قصیدهٔ پیشین

او جش فلکیست، کز بلندی معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی، که درحریمش[۱۴۱۰] از سایه و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نعتش بشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد از زخمهٔ مطربش عیانست
سقفش بصدا پس از دو هفته بی هیچ مدد نشید خوانست
خورشید مروق ار ندیدی در ساغر ساقیانش آنست
تا قبهٔ آسمان گردان[۱۴۱۵] گرد کرهٔ زمین روانست
این قبه نشانهٔ جهان باد چونانکه فسانهٔ جهانست
خرم ز نشستن وزیری کز مرتبه پادشه نشانست

یمدح الصدر الکبیر مجدالدین ابوالحسن العمرانی

روز عیش و طرب بستانست روز بازار گل و ریحانست
تودهٔ خاك عبیر آمیزست دامن باد گلاب افشانست
وز ملاقات صبا روی غدیر[۱۴۲۰] راست چون آژدهٔ سوهانست
لاله بر شاخ زمرد، بمثل قدحی از شبه و مرجانست
تاکشیدست صبا خنجر بید روی گلزار پر از پیکانست
قمر از هاله سپر ساخت، مگر بافلکشان بجدل پیمانست؟
میل اطفال نبات از پی قوت سوی گردون بطبیعت زآنست
که کنون ابر دهد روزیشان[۱۴۲۵] هرکرا نفس نباتی جانست
باز در پردهٔ الحان بلبل مطرب بزمگه بستانست
کز پی تهنیت نو روزی باغ را باد صبا مهمانست
ساعد شاخ ز مشاطهٔ طبع غرقه اندر گهر الوانست
چهرهٔ باغ ز نقاش بهار بنکویی چو نگارستانست
ابر آبستن دریست گران[۱۴۳۰] وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجهٔ ما ماند راست بین، که آن دعوی واین برهانست
مضمر اندر کف این دینارست مدغم اندر دل آن بارانست
کثرت این سبب استغناست کثرت آن مدد توفانست

بذل آن گه بگه و دشوارست جود این دم بدم و آسانست
گرچه پیدا نکنم کان کف کیست ۱۴۳۵ کس ندانم که برو پنهانست
کف دستیست که برنامهٔ جود نام او تا بابد عنوانست
مجد دین بوالحسن عمرانی که نظیرش پسر عمرانست
آنکه در معرکهٔ سحر بنان قلمش همچو دم ثعبانست
طول وعرض دلش ازمکرمتست پود وتاز کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش بیند ۱۴۴۰ که برواوج زحل تاوانست
ابر بادست جوادش داند که برو نام سخا بهتانست
نظرش مبدأ صد اقبالست سخطش علت صد خذلانست
ناوك حادثهٔ گردون را سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعات ولیش خار عقرب چوگل میزانست
بر فلك بهر مکافات عدوش ۱۴۴۵ زخمهٔ زهره شل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش نفخ صوری که نه‌درقرآنست
کان نشوری دهد آنراکه تنش بر سرکوی اجل قربانست
وین حیاتی دهد آنراکه دلش کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای کمالی، که پس ازذات خدا جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی ۱۴۵۰ چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر ماه بر درگه تو دربانست
فتنه از امر تو در زنجیرست جور ازعدل تو در زندانست
بالله ار با سر انصاف شوی عدل تو نایب نوشروانست
که چو زودر گذری کل وجود جور عبدالملك مروانست
شیر باباس تو بی چنگالست ۱۴۵۵ گرگ با عدل تو بی‌دندانست
آن نه‌شیرست، کنون روباهست وان‌نه گرگست کنون‌چوپانست
هست جرمی که درو شیر فلك همه پوشیده و او عریانست
قلم تست که چون کلك قضا ایمن ازشبهت واز طغیانست
از پی خدمت تو گوی فلك نه بصورت، بصفت چوگانست
در بر سایهٔ دست تو عدوت ۱۴۶۰ نه بمعنی ، ببدن انسانست

در سرای امل از احسانت / سفرهٔ درسفره وخوان درخوانست
ز آتش غیرت خوان تومقیم / برفلك ثور و حمل بریانست
هرچه درمدح تو گویندرواست / جزدو، وان لم یزل وسبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست / شغل جز طاعت تو عصیانست
رمزی ازنطق تو صد تألیفست / ۱۴۶۵ سطری ازخط توصددیوانست
پس مقالات من و مجلس تو / راست چون زیره وچون کرمانست
وصف احسان تو نتوان کردن / من کیم ؟ ور بمثل حسانست
من چه دانم شرف رتبت تو ؟ / عقل در ماهیتش حیرانست
از تو این مایه بداند خردم / که ترا جز بتو نتوان دانست
ای جوادی ، که دل ودست ترا / ۱۴۷۰ صحن دریا و انامل کانست
روز نور وزمی اندر خم وما / همه هشیار ، نه از حرمانست
کس دگربار درین دم نرسد / پس بخور، گرچه مه شعبانست
بخدا ، ار بحقیقت نگری / همه شعبان و صفر یکسانست
همه بگذار ، کدامین گنهست / که فزون از کرم یزدانست ؟
در جهان خرم و آزاد بزی / ۱۴۷۵ زانکه آباد جهان ویرانست
تاکه نه دایرهٔ گردون را / حرکت گرد چهار ارکانست
از بد چار و نهت باد پناه / آنکه برچارو نهش فرمانست
مدت عمر تو جاویدان باد / تا ابد مدت جاویدانست

وله ایضاً

هرکه چون من بکفرش ایمانست / از همه خلق او مسلمانست
روی ایمان ندیده ای بخدا / ۱۴۸۰ گر بایمان خویشت ایمانست
ای پسر ، مذهب قلندر گیر / که دردین وکفر یکسانست
خویشتن بر طریق ایشان نه / که طریقت طریق ایشانست
دست ازین توبه و صلاح بدار / کندرین راه کافری آنست
راه تسلیم رو ، که عاجزو حکم / دام مرغان و بند را مانست
ملك تسلیم چون مسلم شد / ۱۴۸۵ بهتر از ملکت سلیمانست
مردم صومعه مسلمان نیست / گرهمه بوذرست وسلمانست

ساقیا ، در ده آن میی که ازو　　آفت عقل و راحت جانست
حاکی رنگ روی معشوقست　　راوی بوی زلف جانانست
مجلس از بوی اوسمن زارست　　دیده از رنگ او گلستانست
از لطافت هوای رنگینست　　وز صفت آفتاب تابانست ۱۴۹۰
درقدح همچوعقل وجان درتن　　آشکارست ، اگر چه پنهانست
توبهٔ خویش را ز می بشکن　　آن نه توبه است ، راه بهتانست
یك زمانم ز خویشتن برهان　　کز وجود خرد پشیمانست
چند گویی که:می نخواهم خورد ؟　　که زدشمن دلم هراسانست
می خورومست خسب وایمن باش　　مجلس خاصگان سلطانست ۱۴۹۵

وله یمدح السلطان الشهید معزالدنیاوالدین سنجر رحمه الله

ملك مصونست وحصن ملك حصینست　　منت وافر خدای راکه چنینست
شعلهٔ با سست هرچه عرصهٔ ملکست　　سایهٔ عدلست هرچه ساحت دینست
خنجر تشویش با نیام بصلحست　　خامهٔ انصاف باقرار بکینست
جام سپهر اوفتاد و درد ستم ریخت　　دست جهان؟ کوکه دورماء معینست
خواب که درچشم فتنه است نه صرفست　　بلکه بخونابهٔ سرشك عجینست ۱۵۰۰
آب که درجوی ملکهاست نه تنهاست　　بل زروانی که در دوام قرینست
عاقلهٔ آسمان که نزد وقوفش　　نیك وبد روزگارجمله یقینست
گرچه نگوید که: اعتصام جهان را　　ازملکان کیست آنکه حبل متینست
دور زمان داند آنکه وقت تمسك　　عروة و ثقی خدایگان زمینست
دیر زیاد ، آنکه در جبین نفاذش　　زیریك آیت هزار سوره مبینست؟ ۱۵۰۵
شاه جهان سنجر ، آنکه بستهٔ امرش　　قیصر وفغفور وخان ورای وتگینست
شیر شکاری ، که داغ طاعت فرضش　　شیرفلك را حروف لوح سرینست
آنکه ز تأثیر عین نعل سمندش　　قلعهٔ بدخواه ملك رخنه چوسینت
آنکه یسارش ببزم حمل گزارست　　وانکه یمینش برزم حمله گزینست
بحر نه از موج خویش در تب ولرزست　　کز غم آسیب آن یسار و یمینست ۱۵۱۰
تیغ جهادش کشیده دید ، ظفر گفت:　　آنکه بدوقایمست ذات من اینست

راه حوادث بزد رزانت رایش
عقل چه داند که آن چه رای رزینست؟

عمر نیابد همی ستم، که ستم را
روز نخستین چو روز باز پسینست

باره نخواهد همی جهان، که جهان را
امـن بعدلش نگاهبان امینست

فکرت او پی برد بجایی اگر چند
۱۰۱۵ در رحم مـادر زمانه جنینست

نعمتش از مستحق گـزیر ندارد
گر همه در طینتش بقیهٔ طینست

باکرم او، الف کـه هیچ ندارد
درسرش اکنون هوای ثروت شینست

ای بسزا سایهٔ خدای، که دین را
سایهٔ چترت هزار حصن حصینست

قهر تو آن آیتی که در شب ظلش
روز سیه را هزار گونه کمینست

نام ترا در کنایه سکه صحیفه است
۱۰۲۰ نعت ترا در قرینه خطبه قرینست

حکم ترا روزگار زیر رکابست
رای ترا آفتاب زیر نگینست

تا شرف خدمت رکاب تو یابد
تو سن ایام را تمنی زینست

خطبهٔ ملك ترا که داند؟ یارب!
کیست خطیبش؟ که عرش پیش نشینست

درقلم خود گرفت خازن و همت
هرچه قضا را ز سر غیب دفینست

بی شرف مهر مشرفان وقوفت
۱۰۲۵ کتم عدم را کدام غث و سمینست؟

مردمك چشم جور آبله دارد
تا که در ابروی احتیاط تو چینست

قدر تو جایی زدست خیمه، که تقدیر
بردر او چون طناب راه نشینست

تا چه قدر قدرتی؟ که شیر علم را
در صف رزم تو مسته شیر عرینست

عکس سنان از کف تو معرکه سوزست
چشم زره در بر تو حادثه بینست

کوب فنا کی خورد کمال تو؟ کورا
۱۰۳۰ سدهٔ جاهت برون ز چرخ برینست

لازم ازینست خصم منهزمت را
آنکه جبینش قفا، قفاش جبینست

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت
آتش خشم خدا و دیو لعینست

بنده درین مختصر غرض، که تو گفتی
آیت تحصیل آن چو روز مبینست

قاعدهٔ تهنیت همی ننهد، زانك
خصم نه فغفور چین و غور نه چینست

گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت
۱۰۳۵ جمجمهٔ کوه پر صدای انینست

ورچه ز تیغ مبارزان سپاهست
سنگ بخون مخالفانت عجینست

باچو تو صاحبقران بذکر نیرزد
وین سخن الهام آسمان برینست

ذکر تو باذکر کردگار کنم، زانك
نام تو بانام کردگار قرینست

گو: برو از خطبه بازپرس وزسکه هر که یقینش بشك وریب رهینست
تاکه بآمد شد شهور و سنین در ۱۵۴۰ طی شدن عمر شادمان و غمینست
شادی وعمر تو باد ، کین دو سعادت مصلحت کلی شهور و سنینست
ناصر جاهت خدای عزوجل باد کوست که او خیر ناصرست ومعینست

وله فی مدح مؤیدالدین مودودشاه بن زنگی

باز آمد آنکه دولت ودین در پناه اوست دور سپهر بندهٔ درگاه جاه اوست
مودودشه ، مؤید دین ، پهلوان شرق کامروز شرق وغرب جهان در پناه اوست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند او ۱۰۴۵ خورشید عکس گوهر پر کلاه اوست
سیر ستارگان فلك نیست در بروج بر گوشهای کنگرهٔ بارگـاه اوست
چشم مجاهدان ظفر نیست برقـدر برسمت ظل رایت و گرد سپاه اوست
هم سبزخنگ چرخ کمین بارگی اوست هم دستگاه بحر کمین دستگاه اوست
ای بس همای بخت که پرواز می کند درسایه‌ای که دبرعقب نیك خواه اوست
برآستان چرخ بمنت قـدم نهد ۱۰۵۰ گردی که مایه ومددش خاك راه اوست
انصاف اگر گواه دوامست ، لاجرم انصاف او بدولت دایم گواه اوست
روزش چنین که هست همیشه پگاه باد کین ایمنی نتیجهٔ روز پگاه اوست
منصور باد رایت نصرة فزای او کین عافیت ز نصرة تشویش کاه اوست

درستایش رکن الدین پیروزشاه

آن راستی که دردل لیل ونهار یافت مانا که ز اعتدال مزاج بهار یافت
یا روزگار کج روش این طبع معتدل ۱۰۵۵ از راستی معدلت شهریار یافت
ازدست شاه بود که سرمایه‌ای گرفت اطراف خاك از آن گهر آبدار یافت
در موسمی که از گل زردوسپید باغ سیم قراری و زر کامل عیار یافت
جانم نوای باربدی، کاصل خوشدلیست برشاخسار بار ، زالحان سار یافت
بدرید پیرهن گل سوری و نوحه کرد بلبل بنفشه‌را چو زغم سوکوار یافت
از ترکتاز باد صبا گشت روشنم ۱۰۶۰ کین خاك تیره نافهٔ مشك تتار یافت
نرگس نشد گر ازعرق جام ابرمست چشمش سراسر ازچه نشان خمار یافت؟

مانند بنده سوسن آزاد ده زبان — بهر ستایش ملك کامگار یافت
آن مشتری‌لقا، که درانشاد این غزل — راوی بزم او نظر زهره یار یافت
چشمم زروی خوب توچون لاله‌زار یافت — حالم زتو چوحال گل ولاله‌زار یافت
توماه گل‌رخی وزسودای تو چومن — ۱۰۶۵ ماهی در آب سینه پرازخار خار یافت
راهیست‌عشق تو، که دل‌شوربخت‌من — آنجا قطار بختی غم برقطار یافت
باشد خیال قد تو درچشم من مقیم — زیراکه سروتازگی از جویبار یافت
پرشد دلم‌زخون‌جگرچون‌انار، لیك — پیوسته دستم از تو تهی چون‌چنار یافت
بیش‌ازهزاربار در خواب زد خیال — تا درسرای وصل تو یك‌بار باریافت
با دام تو بخون دلم سعی کرد لیك — ۱۰۷۰ از لطف پستهٔ تو بجان زینهار یافت
بازلف‌توخوشست‌سرم، زانکه‌بوی‌مشك — ازخاکپای شاه جهان یادگار یافت
ماحی کفروحامی‌اسلام، رکن دین — کایام رکن مملکتش استوار یافت
فیروزشاه، شاه‌که‌فیروزه گون‌سپهر — همواره برسبیل مرادش مدار یافت
آن‌خسروی، کزآتش‌شمشیرآبدار — چون‌باد خصم را بوغاخاکسار یافت
اخترزگردموکب اوکحل چشم‌برد — ۱۰۷۵ گردون زنعل مرکب‌او گوشواریافت
از نیزهٔ چومار وسپاه چو مور او — ایام خانمان عدو تار ومار یافت
اسفند وار شد دل بدخواه سوخته — زین غم که شاه قوت اسفندیار یافت
ابریست دست‌اوکه نهال امید خلق — دربوستان دل زنمش برگ وباریافت
برقیست‌تیغ‌او، که‌سنانش بروزحرب — برفرق خصم بدگهر الماس باریافت
بازیست تیر او، که بمنقار آهنین — ۱۰۸۰ دررزم جان شیردلان را شکار یافت
ای شاه‌تاج‌بخش، که‌برتخت مملکت — گیتی ترا عروس ظفر درکنار یافت
گرنیست نقره خنگ فلك نوبتی‌تو — نعل زر از هلال برای چه کار یافت؟
اندیشه در سواحل دریای جاه تو — بسیارغوطه خورد ولی کم گذاریافت
درخواب‌دیده‌خصم‌تو خودرابلندیی — تعبیر آن بدیدهٔ بیدار دار یافت
شاها، جهان پیرچو بخت جوان تو — ۱۰۸۵ زیب وفر از عنایت پروردگار یافت
اکنون میی طلب، که‌دل آب‌حیات‌را — درعالم حقیقت از آن مستعار یافت
بهر عروس مدح تو چرخ زبرجدی — از نظم بنده عقد در شاهوار یافت
فخرست‌ازثنای توام، گرچه کلك‌من — دیربست کزنوشتن اشعار عار یافت

شد وردمن زغایت اخلاص مدح تو　　وین شیوه عقل فاتحهٔ روزگار یافت
از حکم تو گزیر مبادا زمانه را[۱۵۹۰]　　زیرا زمانه حکم ترا حق گزار یافت
از طلعت تو دیدهٔ عالم قریر باد　　کز خنجر تو عرصهٔ عالم قرار یافت

در مدح عمادالدین پیروزشاه

ملك هم برملك قرار گرفت　　روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود　　شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملك در تزلزل بود　　عاقبت برملك قرار گرفت
ملك تاج بخش ، تاج ملوك[۱۵۹۵]　　کز یمین ملك دریسار گرفت
آنکه گنجی بیك سؤال بداد　　وآنکه ملکی بیك سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت　　آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو برسپهر افتاد　　خانهٔ زهره در نگار گرفت
عکس بختش در آسمان افتاد　　تاج خورشید زونگار گرفت
رزم او را فلك تصور کرد[۱۶۰۰]　　ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد　　فکرتش نقش نوبهار گرفت
سایهٔ حلم برزمین افکند　　گوهر خاك ازو وقار گرفت
شعلهٔ باس براثیر کشید　　گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا ، خسروا ، خداوندا　　این سه نام ازتو افتخار گرفت
نه بانگشت عدو حصر قضا[۱۶۰۵]　　چرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار جزو و کل قدر　　بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار عدل تو داشت　　ملك عالم همان شعار گرفت
پای ملك استوار اکنون گشت　　که رکاب تو استوار گرفت
روز چند ، از سر خطا بینی　　ملك ازین خطه گر کنار گرفت
خجل اینك بعذر باز آمد[۱۶۱۰]　　سر تخت تو در کنار گرفت
سایه برکار خصم نفگندی　　گرچه زاندازه بیش کار گرفت
همتت بی‌ضرورتی دوسه‌روز　　انفرادی باختیار گرفت
گوشه‌ای ازجهان بدو بگذاشت　　گوشهٔ تخت شهریار گرفت
تا بپایش ستاره خار سپرد　　تا بدستش زمانه مار گرفت

روز هیجا ، که از طرادهٔ لعل ۱٦۱۵ معرکت شکل لاله‌زار گرفت
کارزار از هزاهز سپهت صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده میش‌یار گرفت
فتنه از آرزوی خواب امان هوس کوك و کو کنار گرفت
دی بخواری فتاده هر خصمی کاثر خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بمستی ملك ۱٦۲۰ چون دماغش زمی بخار گرفت
پای در دامن امل پنداشت دامن ملك پایدار گرفت
ملك درخواب غفلتش بگذاشت ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز ورای صبوح دولت کن هین! که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال مردمان گویند : دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی ۱٦۲۵ که نه گیتی، نه روزگار گرفت

در مدح سنجر بن ملکشاه سلجوقی گوید

ملك اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملك آرام گرفت
خسرو اعظم ، دارای عجم ، وارث جم که ازو رسم جم و ملك عجم نام گرفت
سایهٔ یزدان ، کـز تابش خورشید بقهر دامن بیعت او دامن هر کام گرفت
آنکه در معرکها ملك بشمشمیر ستد وآنکه بر منهزمان راه بانعام گرفت
لمعهٔ خنجرش از صبح ظفر شعله کشید ۱٦۳۰ همه میدان فلـك خنجر بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت آز دستارکشان راه در و بام گرفت
داغ فرمانش که تفسیده شد از آتش باس نسخهٔ اول ازو شانهٔ ایام گرفت
نامش از سکه چو بر آینهٔ چرخ افتاد حرف حرفش همه درچهرهٔ احرام گرفت
حفرهٔ دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد کوثر جنت جان مایه از آن جام گرفت
حرم کعبهٔ ملکش چو بنا کـرد قضا ۱٦۳۵ شیر لبیك زد ، آهو بره احرام گرفت
برق درخاره روان گشت وجز آن روی نداشت چون بصف تیغ و بکف جام غم آشام گرفت
ای سکندر اثری ، کانچه سکندر بگشاد کارفرمای نفاذ تو بپیغام گرفت
هرچه ناکردهٔ عزم تو ، قضا فسخ شمرد هر چه ناپختهٔ حزم تو ، قدر خام گرفت
بارهٔ عدل تو یك لایه همی شد ، که جهان گرگ را در رمه از جملهٔ اغنام گرفت

خامهٔ جنگ‌تو یك دورهمی گشت، که خصم ۱٦٤٠ نطفه را در رحم از جملهٔ ایتام گرفت
حرف تیر تو الف وار کجا کرد قیام که نه یک‌عرصه الف چفتگی لام گرفت ؟
برکه بگشاد سنان تو بیك طعنه زبان که نه از سکته جوابش همه در کام گرفت ؟
صبح ملکی که نه در مشرق خط تو دمید تا برآمد ، چو شفق پس روی شام گرفت
تا جنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست کی تقاضای وجع دامن ارحام گرفت ؟
اول از خنصر چپ عقد ایادیت گرفت ۱٦٤٥ پس لب از بهر مکیدن سرابهام گرفت
ای عجب ! داعی احسانت عطا وام نداد پیک احسانت جهان چون همه‌دروام گرفت؟
هرچه در شاخ هنرباغ سخن طوطی داشت همه را داعیهٔ بر تو در دام گرفت
دست خصمت بسخاران نشود یار ، که بخل دستهاشان برحم در ، همه در خام گرفت
همه زین سوی سرا پردهٔ تایید تواند هر چه زان سوی فلك لشکر اوهام گرفت
تا ظفر یافتگان منهزمان را گویند ۱٦٥٠ که : سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت !
عام بادا ظفرت ، بر همه‌کس ، در همه وقت که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت
خیز و بر چشم چو بادام بتان جام بخواه که همه ساحت بستان گل بادام گرفت

یمدح الملك یوسفشاه

ملك یوسف ، ای حاتم طی غلامت ملوك جهان جمله در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی از آن‌بندگی می کند خاص وعامت
جهان کیست ؟ پروردهٔ اصطناعت ۱٦٥٥ فلك چیست ؟ دریوزهٔ احتشامت
نه جز بذل از شهریاری مرادت نه جز عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت ظفر ماهی چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار سپاهت در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری ۱٦٦٠ که زد بی نیازی علم گرد بامت
زهی ! فتنه و عافیت را همیشه قعود و قیام از قعود و قیامت
سلامت بگیتی بپیش تو آید پگه زان کند بامدادن سلامت
تو آن ابر دستی ، که گر هفت دریا همه قطره گردد ، نیاید تمامت
عطا وام ندهی ، عجب آنکه دایم جهانیست از شکر در زیر وامت

گروهی نهند از کرام ملوکت ۱۶۶۵گروهی نهند از ملوك کرامت
من این هاندانم ، همی دانم و بس که زیبند اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسان در جهان دیر ماند ببست این یك آیت دلیل دوامت
چو از تست نفع مقیمان عـالم جهان تا مقیمست باشد مقامت
جهانی توگویی ،که هرگز ندارد ۱۶۷۰جهان آفرین ساعتی بی نظامت
چو در رزم رانی ، مراکب قرینت چو دربزم مانی ، خزاین حطامت
بفردوس بزم تو کوثر در آمد برون شد چوازدر ، درآمد مدامت
چو از روی معنی بهشتیست بزمت توگر میخوری، می نباشد حرامت
فلك ساغر ماه نو پیش دارد چو ساقی جرع باز ریزد بجامت
همی بینم ، ای آفتاب سلاطین ۱۶۷۵اگر سوی گردون شود یك پیامت
که خاتم یمانی شود در یمینت که گوهر ثریا شود بر ستامت
تو خورشید گردون ملکی وچترت که خیره استازو خرمن مهٔغمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد اگر چند در سایه گیرد مدامت
نه ای منتقم ، زانکه امکان ندارد چو خلق عدم علت انتقامت
کجا شد عنان عناد تو جنبان ۱۶۸۰که حالی نشد توسن چرخ رامت؟
کجا شد رکاب جهاد تـو ساکن که حالی نشدکار ملکی بکامت ؟
بود هیچ ملکی که صیدت نگردد ؟ چو باشد سخادانه و عدل دامت
الا تا که صبحست در طی شامی مدار جهان باد در صبح و شامت
مبادا که یك لالهٔ فتح روید جز از سبزهٔ خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید نصرة بر آید ۱۶۸۵جز از سایهٔ زردهٔ تیز کامت

دادخواهی از سلطان رکن‌الدین پیروز شاه

بفریاد آمدم این جا ، بفریاد مگر شاه جهان دادم دهد ، داد
ز دست آن سگ روباه دستان که شیطان سیرتست و آدمی زاد
چه گویم؟ آنچه‌من‌دیدم ازان‌جنس جـز اینها دیدهٔ دشمن مبیناد
مراکز لطف طبعم در محافل بشاگردی چو من نازاید استاد

عروس بکر معنی را زمانه ۱۶۹۰ز من شایسته تر ناورد داماد
شکر چیند ز الفاظ و خط من هر آن نوشین لبی کاید ز نوشاد
چو بو بستر فتادم مشتری گفت : که: یارب، این عطارد را چه افتاد؟
چرا باید که چوب هر خسیسم سر و تن بشکند چون زلف شمشاد؟
اگر دادی نیابم این ستم را روم زین خاك خون آشام برباد
ز آب چشم امیر المؤمنین را ۱۶۹۵نمایم دجلهٔ دیگر ببغداد
ازو این ظلم را انصاف خواهم اگر او هم نخواهد داد من داد
روم در پردهٔ کعبه زنم چنگ کنم چون زیر و بم زاری و فریاد
ولی دانم بدین حاجت نباشد که هم عادل شهی داریم و هم راد
شود این محنت و رنجم فراموش اگر شاه جهان آرد ز من یاد
مدار عدل رکن دین و دنیا ۱۷۰۰که ملك ازوی گرفت احکام و بنیاد
ملك پیروز شه کز زخم شمشیر حصاری را که دل بر بست بگشاد
ز شستش بیلکی وز چرخ گردان چو مهر و مه سپر هفتاد و هشتاد
زهی شیر افگنی کز بیم تیغت چو روباهی شود گرگین میلاد
برای بندگیت آورده در خم سلاطین قامتی چون سرو آزاد
بدور دولتت مستان خرابند ۱۷۰۵دگر عالم سراسر هست آباد
اگر گوهر نماند بهر بخشش بر آری گوهر از شمشیر فولاد
اگر خاك درت چون زعفران نیست چرا لبها کند خندان و دل شاد ؟
حسودت را چو گل برداشت گیتی ولیك از رمح تو خاریش بنهاد
بمان در خسروی ، تا بر زبانها سخن از عشق شیرینست و فرهاد
ولایت هر غلام کمترت را ۱۷۱۰ز محمود و زسنجر بیشتر باد

یمدح الامیر بدرالدین سنقر رحمه الله

عید بر بدر دین مبارك باد سنقر ، آن آفتاب دانش و داد
آنکه شغل نظام عالم را چرخ از عدل او نهد بنیاد
وآنکه قصر خراب دولت را دهر از دست او کند آباد
برق تیغش چو برق روشن و تیز ابر جودش چو ابر معطی و راد

سنگ حلمش ببرده صبر از خاک [۱۷۱۵] سیر حکمش ربوده گوی از باد
در شجاعت بروز حرب و مصاف آنکه شاگر اوست هست استاد
همتش آن چنان که از سر عجز امر او را زمانه گردن داد
دست چون برجهان گشاد زعدل قدر او پای بر سپهر نهاد
پای چون بر فلك نهاد، ز قدر عدل او بر زمانه دست گشاد
ای ترا رام گشته هر توسن [۱۷۲۰] وی ترا بنده بوده هر آزاد
بنده را گر نه حشمتت بودی کندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادیش در زمانه ز بند؟ که رسیدیش در جهان فریاد؟
کندر اطراف خاوران از وی هیچ کس را همی نیاید یاد
گرنه عدل تو داد او دادی آه ! تاکی برستی از بیداد ؟
چه کنم ؟ از شب جهان که جهان [۱۷۲۵] این نخستین جفا نبود که زاد
تا بود ز اختلاف جنبش چرخ یکی اندوهناك و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال هیچ اندوهت از زمانه مباد

وقال ایضاً

مبشر آمد و اخبار فتح ختلان داد نشاط باده کن،ای خسروخراسان، شاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نعره زنان چوداد مژدهٔ فتحت بباغ وبستان باد
تویی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد [۱۷۳۰] بدان دلیل کز و هرچه خواستی آن داد
تویی که تیغ توچون سیل خون برانگیزد کنند انجم و ارکان زروز توفان یاد
بعون عدل تو از شیر و یوز بستانند گوزن و آهو دربیشه و بیابان داد
زسنگ ریز در تست دست دریا پر ز فتح باب کف تست ابرنیسان راد
جهان زخصم تو مخزول تر ندارد کس مگرز مادر محنت زبهر خذلان زاد
چنانکه نصرهٔ دین میکنی برایت ورای [۱۷۳۵] بهرچه روی کنی ناصر تو یزدان باد

یمدح الصاحب ضیاءالدین مودود احمد عصمی

آفرین برحضرت دستور وبردستور باد جاودان چشم بداز جاه وجلالش دور باد

ملك را از رایت اقبال و رای روشنش تاکه نوروسایه باشد، سایه بادونور باد

رایت ورایش، که درنظم ممالك آیتیست تا نزول آیت نصرة بود، منصور باد

من نگویم کزپی تفویض ملك روم وچین بردرش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم: ازبهرنظام ملك سلطان سپهر ۱۷۴۰ دررکابش زاختران پیوسته صدمذکور باد

تیغ زنگ ازآب گیرد، ملك نقصان ازغرور زین سبب رایش بملك وجاه نامغرور باد

از نوای پاسبان قصر او، یعنی زحل درنه اقلیم فلك تا روز هرشب سور باد

مشتری راازشرف دولت سرای طالعش چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد

برکنار بارگاهش درصف حجاب بار والی عقرب کمر بربسته چون زنبور باد

آفتاب ار کلبهٔ بدخواه او روشن کند ۱۷۴۵ روزدوران ازکسوف کل شب دیجور باد

زهره گردرمجلس بزمش نباشدبربطی درمیان اختران چون زاد فی الطنبور باد

منشی ملك فلك درهرچه منشوری نوشت کلکش اندرعهدهٔ توقیع آن منشور باد

گروزیرآفتاب ازخدمتش گردن کشد از جمالی کافتابش می دهد مهجور باد

آسمان در نیك وبد هرآیتی کاملا کند شأن او بر اقتضای رای او مقصور باد

هرچه درالواح گردونست ازاسرارغیب ۱۷۵۰ در ورقهای وقوفش برملا مسطور باد

هرکه همچون دانهٔ انگور با اوشددودل ریخته خونش چوخون دانهٔ انگور باد

در زوایای عدم گربرخلافش واردیست هم چنان در طی سترنیستی مستور باد

ای بتدبیر آصف ملك سلیمان دوم جبرامرت راچوانس وجان فلك مجبور باد

ملك معمورست تا معمار او تدبیرتست تاجهان باقیست این معمارو آن معمور باد

در عمارتهای عالم کز تواهد شدتمام ۱۷۵۵ هرکجا رایت مهندس، آسمان مزدور باد

نعمت جاه تو عالم را مهنا نعمتیست حظ برخور داری عالم ازو موفور باد

فتنه رابخت بداندیشت نکوهم خوابه ایست هر دورا امکان بیداری بنفخ صور باد

هرکجا گنجی نهد درکان ودریا آفتاب مه، که بیت المال او دارد تراگنجور باد

گربجز کام توزایدشب، چوآبستن شود شب عزب، ورنه سقنقور قدر کافور باد

هرکرا درسر نه ازجام وفاقت مستی است ۱۷۶۰ جانش ازدرداجل تاجاودان مخمور باد

خواستم گفتن: جهان مأمورامرت بادو باز گفتم: آن مأمورو آنکه گویمش: مأمور باد

وهم من باوصف توخفاش وخورشید راست درچنین حیرت گرش سهوی فتدمعذور باد

خصم بدبختت، که کهف ملك راهشتم سگست گر کندخدمت همش جل بادو هم ساجور باد

ورنه دایم چارچشمش درغم یك استخوان بر در قصاب آز اندر سرش ساطور باد
شاعران ازدشمن ممدوح چون ذکری کند ۱۷۶۵ رسم را گویند کز قهراجل مقهور باد
بنده می گوید: مبادش مرگ ، بل عمر دراز هم چنان مغرور این دارالغرور زور باد
لیکن از جاه تو هردم زیرداغ غصه ای کاندران راحت شماردمرگ را، رنجور باد
باغ دولت را ، که آب او لعاب کلك تست با نمای عهد نیسان حاصل باحور باد
و آن چهار آزادسروت را، که تعیین شرط نیست از جمال هر یکی هردم دلت مسرور باد
تا که برهرهفت کشورسایه شان شامل بود ۱۷۷۰ نشو دربلخ وهری ومرو و نیشابور باد
تا که المقدور کائن شرط کار عالمست کلك ورایت کارساز کائن و مقدور باد
پیش صدرمسند عالیت هرعیدی چنین از فحول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانگه از پیرایهٔ عدل تو تا عیدی دگر گردن وگوش جهان پرلؤلؤ منثور باد
بارگاهت کعبه،مردم حاج ودرگاهت حرم مجاست فردوس وکوثرجام وساقی حورباد
احتیاجی نیست جاهت را بسعی روزگار ۱۷۷۵ ورکندنوعی بود ، ازبندگی ،مشکور باد

ابوالفتح طاهراورا درسرای خاص خود جای داده درشکرآن گوید

این همایون مقصد دنیا و دین معمور باد جاودان چون بیت معمورازحوادث دورباد
در حریم او خواص کعبه هست از ایمنی در اساس استوار او ثبات طور باد
ازسر جاروب فراشان او هر بامداد سقف گردون پرغبار بیضهٔ کافور باد
وز نوای پاسبان نوبتش هرنیم شب در دماغ آسمان از نغمت خوش سور باد
آفتاب ادبی اجازت بگذرد بر بام او ۱۷۸۰ روز دوران ازکسوف کل شب دیجور باد
فضله‌ای کزخاك دیوارش بباران حل شود در خواص منفعت چون فضلهٔ زنبور باد
استنا دکنگره اش را ماه بادانیم دست وندرو پیوسته عالی مسند دستور باد
چار ایوان درش کز چار ارکان برترند ازجمالش جاودان چون‌نه فلك پرنور باد
حظ موفورست الحق این عمارت‌رازحشر حظ بر خورداری صاحب ازوموفورباد
ای سلیمان دوم وی آصف آصف اثر ۱۷۸۵ تخت وبالش‌تاابد برهردوتان مقصور باد
هرکه چون دیوسلیمان برشما عاصی شود در سرای دیو محنت دایما مزدور باد
نظم و ترتیب وجودازرایت ورای شماست سال ومه‌این رای‌ورایت صائب‌ومنصورباد

یمدح الامیر جمال الدین

ایام زیر رایت رای امیر باد
اویام او همیشه چو رایش منیر باد

روزش بفرخی همه نوروز و عید باد
ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد

میزان آسمان را عدلش عدیل گشت
۱۷۹۰ سلطان اختران را رایش نظیر باد

در بارگاه حضرتش از احترام و جاه
مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد

آنرا که دست حادثه از پای افگند
دست عنایت و کرمش دستگیر باد

و آنرا که راه در شب ادبار گم شود
خورشید رای او بهدایت مشیر باد

بهر نظام عالم سفلی بسوی او
هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد

آنجا که از بلندی قدرش سخن رود
۱۷۹۵ چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد

و آنجا که از احاطهٔ طبعش مثل زنند
بحر محیط با همه وسعت غدیر باد

ای دولت جوان تو فرمانده جهان
گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد

آنجا که ظل دامن بخت جوان تست
از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد

گردون بهمت تو بپایه بلند گشت
دریای زرحمت تو قعیر و عسیر باد

جود تو فتح باب بست در خشک سال آز
۱۸۰۰ زان فتح باب است تو ابر مطیر باد

حلم ترا چو مرکز ار کان بود قرار
حکم تراچو انجم گردون مسیر باد

گرم و ترست وعدهٔ فضلت چو طبع می
امید من بمنزلت شهد و شیر باد

سرد ست و خشك طبع سنانست چو طبع مرگ
درجان بدسگال ازو زمهریر باد

با دیو دولت تو بدیوان ملك در
کلك ترا مزاج شهاب اثیر باد

آن خاصیت که از پی نشر لطایفست
۱۸۰۵ تا نفخ صور کلك ترا در صریر باد

و آن رازها که در سر افلاك و انجمست
از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد

تا زیر کان ز زیر زمانه مثل زنند
دایم ز چرخ نالهٔ خصمت چو زیر باد

از رشك اشك حاسد توچون بقم شدست
از رنج روی دشمن توچون زریر باد

از جنبش سپهر یکی باد بی قرار
وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد

تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو
۱۸۱۰ دایم براستی و روانی چو تیر باد

وز یاد کرد تیر و کمان تو، جان خصم
دایم چو در کمان فلك جرم تیر باد

در مدح عمادالدین پیروزشاه

خسروا ، روزت همه نو روز باد وز طرب شبهای عمرت روزباد
افسر پیروز شاهی بر سرت آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد پیروزه گون همتت بر کامها پیروز باد
پیش قدرت پشت اوج آسمان ۱۸۱۵ همچو اشکال هلالی کوز باد
شیر گردون پیش شیر رایتت سخره چون آهوی دست آموزباد
بیلکی کز شست سیمونت رود چون اجل جوشن گسل، دلدوزباد
آتشی کز نعل یك رانت جهد چون شهاب چرخ شیطان‌سوزباد
یوزبانان ترا روز شکار جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را بر گنبد گردون قرار ۱۸۲۰ همچو بر گنبد قرار گوزباد
تا شب و روز جهان آینده اند روزگارت سر بسر نوروز باد

وقال ایضاً یمدح السلطان الشهید معزالدنیاوالدین سنجر رحمه‌الله

خسروا ، ملك برتو خرم باد کل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت بتو بنیاد عدل محکم باد
حزم‌وعزمت‌چوبرجواب‌وسؤال بر قضا و قدر مقدم باد
خدمت‌چرخ جز بدرگه تو ۱۸۲۵ چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت هم چنین سال ومه‌معظم باد
از بلندی سرای قدر ترا سطح افلاك سقف طارم باد
وزنژندی بچشم بد خواهت اشهب روزگار ادهم باد
دایم ازفتح باب دست سخات خشك سال نیازرا نم باد
در یمین تو خامهٔ آصف ۱۸۳۰ در یسار توخاتم جم باد
خواستم گفت:ملك‌هفت‌زمینت همه زیر نگین خاتم باد
آسمان گفت:اگر منم‌چونگینش اندر آن رقعه نام من هم باد
آنچه در ملك جم نبود، ترا همه زیر نگین مسلم باد
دست‌سگبانت‌چون‌قلاده کشد شیر گردون سگ معلم باد

مرکب عزمت ار نهفته رود[۱۸۳۵] اشهب روزگار ادهم باد (۱)

چرخ اگر بارگاه تو نبود تا قیامت شکسته طارم باد

زهره خنیا گریت اگر نکند تا ابد سور زهره ماتم باد

فتنه پیش زبان خامهٔ تو چون زبانهای سوسن ابکم باد

پس بشکر تو تازیان سنان شاهراه حروف معجم باد

گرد جیش تود ردماغ ظفر[۱۸۴۰] چون دم و آستین مریم باد

حصن خصمت در انتظار خلاص چون نهان خانهٔ جهنم باد

چتر میمون همت عالیت سایه دار سپهر اعظم باد

پردلی کز تو خال عصیانست همه کارش چو زلف درهم باد

ور کمر جز بخدمتت بندد نی شکر در مزاج او سم باد

تاکم و بیش در شمار آید[۱۸۴۵] دولتت بیش ودشمنت کم باد

قهرمان توموسوی دستست ترجمان تو عیسوی دم باد

همه سعی توچون قران سعود در مراعات نظم عالم باد

همه عون توچون عنایت حق در مهمات نسل آدم باد

بنده از مکرمات وافر تو هم چنین سال ومه مکرم باد

قصبش برسر از توتوزی گشت[۱۸۵۰] اطلسش دربر از تو معلم باد

از همهٔ فعلهات باطل دور باهمه رایهات حق ضم باد

درخلاف ورضای تو همه سال نحس وسعد زمانه مدغم باد

رمحت ازجنس معجز موسی رخشت ازنوع رخش رستم باد

دست سرو ار دعای تو نکند قامتش چون بنفشه پرخم باد

مدتت با زمانه هم آواز[۱۸۵۵] راست چونانکه زیر بابم باد

دلت، ای صدهزاردل بتوشاد تادلی دربرست ، بی غم باد

جانت، ای صدهزارجانت فدا تا بخان زند گیست، خرم باد

حاسدت راچوپای در گل ماند از غم و رنج دست بردم باد

جنبش فتح و آرمیدن ملك همه در جنبش تومد غم باد

عدل توشب چوروزروشن کرد[۱۸۶۰] روز تو همچو عید خرم باد

---

(۱) تکرار مصرع دوم هفت بیت پیش ازین ودرهمهٔ نسخها چنین آمده است .

گرد سم سمند تو مادام — در دوچشم عدوی توهم باد

بمدح الملك پیروزشاه

خدایگانا، سال نوت همایون باد — همیشه روزتو چون روز عید میمون باد

بگرد طالع سعدت که کعبهٔ فلکست — هزار سال طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو برامن وعدل مفتونست — زمانه برتو و بردولت تو مفتون باد

جهان عمارت وتسکین برای وعدل تویافت — [۱۸۶۵] همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا پرشود ورق زحروف — در آن ورق الف قد خسروان نون باد

نهال بختی کز باغ دولتت ندمد — چوشاخ خشك زامكان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند — زنعل اسب حوادث خراب وهامون باد

اگر نه لاف سخا از دلت زند دریا — بجای در وگهر دردل صدف خون باد

ور از مراد توپی باز پس نهد گردون — [۱۸۷۰] باضطرار چوگردون بارکش دون باد

ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ — وجوه ساز معادن قرین قارون باد

زذکر تو ورق خطبه گر بشوید دهر — سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد

قدر چو دفتر توجیه رزق را شکند — محرران فلك را کف تو قانون باد

بروز معرکه سوء المزاج نصرة را — زخون خصم تو مطبوخ باد ومعجون باد

چوابرچتر تو سیل ظفر برانگیزد — ازو کمینه تکابی فرات و جیحون باد

بران که نیست زفوج تو، فوج حادثه زای — [۱۸۷۵] زمان زمان زکمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون زفتنه زرد کند — ترا چه عجز؟ ترا روی بخت گلگون باد

وگر قدر شب فطرت بروز دیر برد — ازان چه باك؟ ترا روزوشب همایون باد

همیشه تا بجهان در، کمی وافزونیست — حسود ملك تو کم باد وملکت افزون باد

زکردگار، بهر طاعتی که قصد کنی — [۱۸۸۰] هزار اجرت و هراجر غیر ممنون باد

ز روزگار، بهر نهمتی که روی نهی — هزارخدمت و هرخدمتی دگرگون باد

خدایگانا، از غایت غلو علو — همی ندانم گفتن که: دولتت چون باد

دعای بنده ز بهر تو مستجاب بود — که دردهانش سخن همچودر مکنون باد

بدان دلیل که هردم سپهر می گوید: — همین زمان وهمین ساعت وهم اکنون باد

بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین اباالفتح گوید

صاحبا ، جشن تو همایون باد [۱۸۸۵] عید نوروز بر تو میمون باد
طالـع اختیار مسعودت زبدهٔ شکلهای گردون باد
صولت و سرعت زمین وزمان بار کاب و عنانت مقرون باد
در زوایای ظـل رایت تو فتنه برخواب امن مفتون باد
دفـع سوء المزاج دولت را لطف تدبیر هات معجون باد
خار وساشاك منزلت زشرف [۱۸۹۰] طورسینین و تین وزیتون باد
از تراکم غبار موکب تو حصن سکان ربع مسکون باد
وز پی غـوطهٔ حوادث را موج فوجت چوموج جیحون باد
گردجیشت، که متصل مددست سد دشمن بکوه وهامون باد
دورخصمت، که منفصل عقبست معتکف بـردر شبیخون باد
تن که بی داغ طاعتت زاید [۱۸۹۵] از مراعـات نشو بیرون باد
زرکه بی مهر خازنت روید قسم میراث خوار قارون باد
گرنه لاف از دلت زند دریا گوهرش دردل صدف خون باد
بر حواشی لوح بارگهت الف قد خسروان نون باد
ورنه برامر تـو رود گردون همچو گردون بارکش دون باد
دست سرو اردعای تو نکند [۱۹۰۰] الف استقامتش نـون باد
ورکمر جز بخدمتت بندد نی شکر ،آبش آب افیون باد
وقت توجیه رزق آدمیان آسمان را کف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت حل وعقد زمانه موزون باد
در مصاف قضا بخون عدوت تا بشمشیر بند گلگون باد
در کمین عدم گرت خصمیست [۱۹۰۵] دهر در انتقامش اکنون باد
درجهان تاکمی و افزونیست کمی دشمنت در افزون باد
بضمان خـزینه دار ابـد عز وعمرت همیشه مخزون باد
اجـر اعمال صـالح بنده از ایـادیت غیر ممنون باد
وز قبول تو پیش آب سخنش خاك در چشم درمکنون باد

ور مشرف شود بتشریفی ۱۹۱۰ قصبش پای مزد اکسون باد
صاحبا ، بنده را اجازت ده تا بگوید که: دشمنت چون باد
میل درچشم وکلاك در ناخن تیز در ریش وکیر درکون باد

بمدح الخاتون عصمة الدنیا والدین

هزار سال زیادت بقای خاتون باد مه مبارك روزه برو همایون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش امور دولت واشغال مسلك موزون باد
جهان رفعت وعز و جلال عصمت دین ۱۹۱۵ که عز وعصمت برجانش هر دو مفتون باد
بر آسمان کمالش بهر قران که فتد هزار سال طواف سعود گردون باد
بر آستان جلالش بهر قدم که نهد هزار دشمنش اندرزمین چوقارون باد
زشرم فکرت او روی شمس گلگونست زخون دشمن اوتیغ چرخ گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود در انتظار وجود از وجود بیرون باد
اگر تفاخر دریا بدست او نبود ۱۹۲۰ بجای درو گهر دردل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق را قانون برو مزید نباشد ، هموش قانون باد
ز رشك وسعت دریای طبع پرگهرت کنار دریا از آب دیده جیحون باد
بروزگار توگرهست فتنه، رفته بخواب بروچوبخت حسودت همیشه مفتون باد
زمانه جمله چوبیمار بیم حادثه اند زباس وامن توشان باده بادومعجون باد
جریدهای که ضروریست دربسیط زمین ۱۹۲۵ زبس عمارت عدلت چوربع مسکون باد
خزانهای تواریخ عهد دولت تو ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
بدشمنان توبر ، هرشب از کمین قضا سپاه حادثهٔ چرخ را شبیخون باد
تمنیی که باقبال روزگارت هست در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا بدست تو در ،گوهر سخا تضمین بپای جاه‌تو در اوج چرخ مضمون باد
ببارگاه تو در ، شیر فرش ایوان را ۱۹۳۰ بخاصیت شرف و فر شیر گردون باد
بخدمت تودرم، روزگار میمون گشت زجو دجاه تو،کت روزگار میمون باد
اگرنه ازشکر شکر تو همیشه ترست مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
اگر نه ابر بهار از کف تو مایه برد بجای در و گهر دردل صدف خون باد(۱)

(۱) تکرار مصرع دوم ۱۳ بیت پیش ازین

زخرمی که دلم عیش تو همی خواهد بدان همی نرسد فکرتم که: آن چون باد؟
همیشه تا که جهان در کمی و افزونیست [۱۹۳۵] حسود جاه تو کم باد وجاهت افزون باد

یمدح الملک العادل علاء الدین احمد

ملکا ، مملکت بکام تو باد ملك همنام تو بنام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشمست همه حشمت ز احتشام تو باد
هر چه قایم بذات ، جز ایزد همه را قوت از قیام تو باد
مشرق آفتاب ملت و ملك [۱۹۴۰] شرف قصر و طرف بام تو باد
روز می خوردن تو بدر و هلال خوان نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر درهوای تو راست طرفه چون طرف برستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را نزل خاییدن لگام تو باد
گر هی کان قضاش نگشاید سخرهٔ دست اهتمام تو باد
زرهی کان قدر نفرساید [۱۹۴۵] هدف تیر انتقام تو باد
هرچه در تختهٔ ازل سرست همه در دفتر کلام تو باد
هرچه درحربهٔ اجل قهرست همه در قبضهٔ حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام دهر برون شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیون ز کام خصم بری اوج کیوان بزیر گام تو باد
از پی آنکه تا نگردد کند [۱۹۵۰] نصل تقدیر در سهام تو باد
وزپی آنکه تا نگیرد رنگ تیغ مریخ در نیام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست گوش افلاك بر پیام تو باد
در جهان گر مقیم نیست مقام ذروهٔ قدر تو مقام تو باد
ور حطام زمانه باقی نیست نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که فرجام صبح شام بود [۱۹۵۵] صبح بدخواه تو چو شام تو باد
درهمه کاری از وقار و ثبات پختهٔ روزگار خام تو باد

قال ایضاً یمدح السلطان الشهید معز الدنیا والدین سنجر رحمه الله

خسروا ، بخت هم نشین تو باد مشتری در قران قرین تو باد

خواجهٔ اختران غلام توگشت　عرصهٔ آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر　در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید　۱۹۶۰ تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قضا رنگ حادث زند　ناظرش حزم پیش بین تو باد
چون قدر نقش کاینات کشد　دفترش صفحهٔ یقین تو باد
در براهین رؤیت ایزد　برترین حجتی جبین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست　نایب خازن امین تو باد
در حوادث گریز گاه جهان　۱۹۶۵ حصن اندیشهٔ حصین تو باد
تیغ از دشمنت چو لعل کنی　ملك الموت شرمگین تو باد
چترشب دامنت چو باز کنی　خرمن ماه خوشه چین تو باد
زیور گوش امرو گردن نهی　لفظ چون گوهر ثمین تو باد
در وقایع گره گشای ادور　رای رایت کش رزین تو باد
رونق ملك و استقامت دین　۱۹۷۰ دایم از قوت متین تو باد
ابر باران فتح و سیل ظفر　از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته　نوبتی وار زیر زین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند　سخرهٔ دست و آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد　راه تحصیل آن رهین تو باد
تاکس از آفرین سخن گوید　۱۹۷۵ سخن خلق آفرین تو باد
سعد و نحس مدبران فلك　هردو موقوف مهرو کین تو باد
چرخ را درمصاف کون و فساد　حمله بر وفق‌هان وهین تو باد
مدت بی نهایت ابدی　از شهور تو و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل　حافظ و ناصر و معین تو باد

درمدح افتخارالدین طغرل تگین والی عرصهٔ بلخ

ای عیددین ودولت،عیدت خجسته باد　۱۹۸۰ ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که پژمردگیش نیست　در انتظارمجلس تو دسته دسته باد
بازار مصرجامع ملك از مكان تو　تا بارهٔ نهم زجهان رسته رسته باد

الا زشست عزم تو تیر قدر قضا بر هر نشانه‌ای که زند بازجسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو از شاخهاش در تبر فتنه دسته باد
ورآب روی ملك رود جز بجوی تو ۱۹۸۵ زآب فساد کل ورق کون شسته باد
درهیچ کار بی‌تو فلك را مباد خوض پس گر بود نخست رضای توجسته باد
کیوان موافقان ترا گر جگر خورد نسرین چرخ را جگر جدی مسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند یك باره مرغزار فلك خوشه رسته باد
مریخ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست زنگار خورده خنجر وجوشن گسسته باد
وردرشود بروزن بدخواهت آفتاب ۱۹۹۰ گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز ببزم تو خنیاگری کند جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه‌ای دهدنه بپروانهٔ تو تیر شغلش فرو گشاده و دشتش ببسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکبت از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
وندرهر آنچه رای تو کرد اقتضای آن تقدیر جز بعین رضا ننگرسته باد
بادام‌وار چشم حسود تو آزده ۱۹۹۵ وزناله بازمانده دهان همچو پسته باد
تارسم تهنیت بود اندر جهان بعید هر بامداد بر تو چو عید خجسته باد

درستایش خواجه مجدالدین مسعود

اکنون که ماه روزه بنقصان دراو فتاد آه ازحجاب حجرهٔ دل بر در اوفتاد
هجران ماه روزه پیام وصال داد اینك نهیب او بجهان اندر اوفتاد
گویند: چند روزد گر نفس وطبع را دیدی که رسم توبه زعالم براوفتاد؟
آن شد که از تقرب مصحف باختیار ۲۰۰۰ ازدست و پای مرد طرب ساغراوفتاد
آن مرغ راکه بال و پر از شوق توبه بود هم بال ریخت از خلل وهم پراوفتاد
عشق سرور ولهو مرا درنهاد رست سودای جام وباده مرا در سر اوفتاد
آن کس که ازدو کون بیك باره دل بشست او را دو چشم بر دورخ دلبر اوفتاد
فرمانده زمین وزمان مجددین، که مجد با طینت مطهر او در خور اوفتاد
آن مرجع ملوك وسلاطین که چرخ را ۲۰۰۵ از کارها عبادت او خوشتر اوفتاد
بروسعت ممالك جاهش گواه شد صیتی که درزمانه زخشك وتر اوفتاد
چون کین اوزمرکز سفلی غلوی کرد از بیم لرزه بر فلك و اختر اوفتاد

در باختر سیاست او چون کمان رسید — تیرش سپر سپر شد و در خاور اوفتاد

ای صاحبی که صورت حال عدوی ملک — از قهر تو در آینهٔ خنجر اوفتاد

دریا دلی و غرقهٔ دریای نیستی — از اعتماد جود تو بر معبر اوفتاد ۲۰۱۰

جایی که عرض کرد جهان با تو نقد ملک — افسار در مقابلهٔ افسر اوفتاد

روزی که عنف و خشم شد از یاد چرخ را — آتش ز کار و بار تو در چنبر اوفتاد

مرك از برای دادن دارو طبیب شد — بیمار هیبت تو چو بر بستر اوفتاد

در موضعی که جود تو پرواز کرد زود — در پیش زایران تو زر برزر اوفتاد

در درج گوشها بنظاره عقول را — از لفظ تو نظر همه بر گوهر اوفتاد ۲۰۱۵

قصد جبین ماه و رخ آفتاب کرد — حرفی که از مدیح تو بر دفتر اوفتاد

دریای امتحان تو آنجا که موج زد — از کشتی حیات و بقا لنگر اوفتاد

از یك صریر کلك تو در نوبت نبرد — از صد هزار سر بفزع مغفر اوفتاد

اقبال تو بچشم رضا روی ملك دید — خورشید بر سرادق نیلوفر اوفتاد

پیغام تو بکفر در افگند اضطراب — از مرتضی نه زلزله در خیبر اوفتاد ؟ ۲۰۲۰

از نسل آدم آنکه یقین بود بهر تو — در خدمت تو از شکم مادر اوفتاد

از شاخ خدمت تو که طوبیست بیخ او — هر میوه‌ای بخاصیت دیگر اوفتاد

الحق مجال نسبت بنده چو دیگران — ازعشق خدمت تو بدین کشور اوفتاد

او را که شکرهای شکرریز شعرهاست — زهری زدست واقعه در شکر اوفتاد

از حضرت تو حشر بدرش حاضر آمدند — نادیده مرگ در فزع محشر اوفتاد ۲۰۲۵

تیمارش از تعرض هر بی‌خبر فزود — دستارش از عقیله، نه از معجر اوفتاد

بشنو که در عذاب چگونه رسید چند — بنگر که در خلاف چگونه در او فتاد

با منکران عقل درین خطه کار او — داند همی خدای که بس منکر اوفتاد

کافور در غذاش بـا فطار هر شبی — از جور او بمؤمن و بر کافر اوفتاد

از بس که بار داوری این و آن کشید — او را سخن بحضرت این داور اوفتاد ۲۰۳۰

تا آگهست عقل که در خانهٔ قضا — نقش وجود قابل نفع و ضر اوفتاد

بادا همیشه طالب آزرم تو سپهر — گرچه ازو عدوی تو در آذر اوفتاد

قال یمدح الملك العادل طغرل تگین والی عرصهٔ بلخ

طغرل تگین بتیغ جهان را نظام داد | زو بیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
جیشش خراج خطهٔ چین وختا ستد | امنش قرار مملکت مصر و شام داد
ناموس جور وفتنه بخنجر قوی شکست | ۲۰۳۵ آرام ملك و دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخرد وبزرگ برد | عدلش حیات تازه بخاص وبعام داد
ازخسروان بسمع وبطاعت جواب یافت | از بهر هرمهم که اندیشان پیام داد
کوسش بحر بگاه چو تکبیر فتح گفت | خصم از نماز خیر وسلامت سلام داد
ازعکس تیغ شعله بر آتش وبال کرد | وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد ایمنی لگد فتنه رخنه کرد | ۲۰۴۰ آن رخنه را بتیغ وبرای التیام داد
دید آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست | زین روی ماه یك شبه را شکل جام داد
یارب، دوام دولت و ملك وبقاش ده | چونانکه ایمنی را دورش دوام داد
ای خوب زخمه مطرب خوش خوان مخوان جز این: | طغرل تگین بتیغ جهان را نظام داد

پیروزشاه انوری را عیادت فرموده بود در شکر آن گوید:

ای بشاهی ز همه شاهان فرد | مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب | ۲۰۴۵ مجلس ومعرکه را مردم مرد
بر جهان، ای ز جهان جاه تو بیش | دولتت سایه از آن سان گسترد
که در آن سایه کنون مادر شاخ | همه بی خار همی زاید ورد
با دمت، کان نه باندازهٔ ماست | با هوای تو، کزان نیست گذرد
بر توان آمدن از دریا خشك | بر توان خاستن ازدوزخ سرد
باست ارسوی معادن نگرد | ۲۰۵۰ لعل را روی چو زر گردد زرد
مسرع حکم تو صد بار فزون | چرخ را گفته: برو، ازره گرد
گر نه از عشق نگینت بودی | زانگبین موم کجا گشتی فرد؟
ای بجایی که کشد خاك درت | دامن اندر فلك خاك نورد
مدتی بود که می کرد خراب | کشور شخص مرا والی درد
من محنت زده در ششدر عجز | نی برون سو شده چون مهرهٔ نرد

تا یکی روز که در بردن جان تن بی زور مرا می آزرد
وارد حضرت عالی برسید چون درآمد ز درم بردا برد
ناسگالیده از آن سان بگریخت که توهم نرسیدیش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نوداد تنش را حالی ۲۰۶۰ وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو زندگانی بدوجان خواهد کرد
تا که برگرد زمین می گردد کرهٔ گنبد دولابی گرد
درجهانداری وکشور بخشی چون سکندر همه آفاق بگرد

در وصف سرای ناصر الدین داود گفت

ای نمودار سپهر لاجورد گشته ایمن چون سپهر از گرم وسرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل ۲۰۶۵ هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
اشك این چون آب شنگرف توسرخ روی آن چون شاخ زرنیخ تو زرد
آسمان چون لاجوردت حل شده درسرشك از رشك سنك لاجورد
ساکنی ورنه چه ما بینست فرق از تو تا این گنبد گیتی نورد ؟
جنتی درخاصیت، زان چون ملك وحش وطیرت فارغند از خواب وخورد
رستنی های تو بی سعی نما ۲۰۷۰ جمله با برك تمام ازشاخ ونرد
بلبلت را نیست استعداد نطق ورنه دایم باشدی در ورد ورد
بازو کبکت بی تحرك درشتاب میش وگرگت بی تنازع درنبرد
پرده وآهنگ مطرب راصدات کرده تکرار از طریق عکس وطرد
آسمانی و آفتاب صاحبست آفتابی کاسمانی چون توکرد
آفتابی کاسمان ساکن شود ۲۰۷۵ گر نفاذ امر او گوید : مگرد
آفتابی کز کسوف حادثات دامن جاهش نپذرفته است گرد
گفته رایش درشب معراج جاه آفتاب و ماه را : از راه گرد
دست رادش کرده دراطلاق رزق ممتلی می آزرا از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد هر کرا آن دست باشد پایمرد
تا نباشد آسمان از دور دور ۲۰۸۰ تا نگردد آفتاب از نور فرد

باد همچون آفتاب و آسمان در نظام کل وجزوش ناگذرد
گشته گرد مرکز تدبیر او گاه تقدیر آسمان تیز گرد
بوده در نقش فرح نردش بکام تا«فرح»تاریخ این نقشست و«نرد»(۱)

بمدح الصاحب المعظم ناصر الدین ابا الفتح گوید

باغ سرمایهٔ دگر دارد کان شد از بس که سیم وزر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست درو[۲۰۸۵] که نه پیرایهٔ دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید چون همه مردمان خبر دارد
طبع بر کارگاه شاخ نگر که چه دیبای شوشتر دارد ؟
گل رعنا بیاد نرگس مست جام زرین بدست بردارد
بلبل اندر هوای بزم وزیر صد نوای عجب ز بردارد
ابر بی کوس رعد می نرود[۲۰۹۰] تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل زیبدش ، ملك تاجور دارد
برریاحین بجملگی ملکست نه سروکار مختصر دارد
نی ، کدامست و از کجا باری ؟ که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلك بمناجات دست بردارد
مگر اندر دعای استسقاست[۲۰۹۵] ورنه با او فلك چه سردارد؟
پیش پیکان گل ز بیم گشاد هر شب از هاله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما گر صبا عزم کر وفر دارد
تیغ دردست بید می چه کند؟ وز چه معنی زره شمر دارد؟
در چنین موسمی که باغ هنوز کس نداند چه مدّخر دارد
یاسمین را ببین که تا دو سه روز[۲۱۰۰] با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که برزبان همه روز مدح دستور دادگر دارد
ناصر الدین که شاخ دولت ودین از معالیش برگ وبر دارد
طاهر بن مظفر ، آنکه خدای همه وقتیش با ظفر دارد

۱ - «فرح» بحساب ابجد ۲۸۸ و «نرد» ۲۵۴ که روی همرفته ۵۴۲ سال اتمام این ساختمانست

آنکه گیتی زشکر هستی او ۲۱۰۵ یك دهان تا بسر شکر دارد
وآنکه ازعشق نام وصورت او خاك سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار واهب حیات نشد در جمادات چون اثر دارد؟
اثری بیش ازین بود که درو ۲۱۱۰ کلك نطق و نگین نظر دارد؟
کسوت قدر اوست آن کسوت کز نهم چرخ آستر دارد
درُ نه اقلیم آسمان حکمش کار داران خیر وشر دارد
زآتش باس اوست اینکه هوا کار داران خیر و شر دارد
زدهٔ پشت پای همت اوست هر چه ایام خشك وتر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام ۲۱۱۵ خویشتن درجهان سمر دارد
هنرش زآسمان بپرسیدم کزچه این اختصاص و فر دارد؟
گفت: شاگرد رای دستورست بش بود کو همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد رسم شب از میانه بر دارد
ناید اندر کرشمهٔ نظرت هر چه تقدیر منتظر دارد
چشم بخت تو در جهانبانی ۲۱۲۰ سال و مه سرمهٔ سهر دارد
کلبه‌ای از جهان جاه تونیست فوق وتحتی که این دودر دارد
فتنه زان سوی خوابگاه فتاد روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر؟ کاختر وبرج وماه وخور دارد
روضهٔ مجلس توچیست؟ بهشت که فنا از برون در دارد
حیرت نعمتت چو جذر اصم ۲۱۲۵ یك جهان عقل گنگ وکر دارد
مهر تو از بهشت دارد قدر قهر تو صولت از سقر دارد
عقل آزاد بر تو می ترسد که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد؟ که هنوز رشته‌دردست خواب وخوردارد
هم ازین سوی سدهٔ در تست هر ولایت که آن فکر دارد
نیمه‌ای زین سوی ولایت تست ۲۱۳۰ هر ولایت که آن دگر دارد
پدر اول، آدم، آنکه وجود نه ز مادر، نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان ز آن شد	که چو تو در زمین پسر دارد
دُر دریای دهر کیست؟ تویی	وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت، زانکه زبدهٔ بشرست	جای در حیز بشر دارد
آفتاب ار زبر ترست چه شد؟ ۲۱۳۵	کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاك را ازان چه شرف	کاب دریاش برزبر دارد؟
بتجمل چو تو نگردد خصم	خود ندارد هنوز گر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشد؟	هر که چوب کلیم و خر دارد
خصم چندان هوس پزد که ترا	حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان علم زند که نبی ۲۱۴۰	مکه بی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی	که نه یك پای در سفر دارد؟
نوح پیغمبری که بر اعدا	قهرت اعجاز لاتذر دارد
شکر این در جهان که یارد کرد؟	آنکه توفیق راهبر دارد
کاب در جوی تست و چرخ چو پل	دشمنان را لگد سپر دارد
تاز تکرار دور چنبر چرخ ۲۱۴۵	برجهان خیرو شر گذر دارد
رز عمر تو باد، کز پی تست	که شب انس و جان سحر دارد
بر کران بادی از خطر، که جهان	بتو دارد، اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم	داغ چون لاله برجگر دارد

در مدح خاص بیك

درخت دولت شاه عجم سر بر فلك دارد	بلی سر بر فلك یازد چو بیخ اندر سمك دارد
سرافرازی وغواصی نباشد شاخ و بیخی را ۲۱۵۰	که آب از چشمهٔ شمشیر تیز خاص بك دارد
سپهداری که درقهر بد اندیشان شه طوطی	سپاهش را ظفر منهی و از نصرة یزك دارد
مخالف کی تواند دید عز عزدین هرگز؟	چواندر دیده از پیکان اودایم خسك دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن گداز آمد	مگر این دستبرد آب و آن طبع نمك دارد؟
زبهر بخشش کان هر زمان حشری دگر آرد	مگر کان آنچه دارد با کف او مشترك دارد؟
بقا باداش اندر عز ودولت با فلك همبر ۲۱۵۵	که اندر خدمت خسرو هنر بیش از فلك دارد

وله ایضاً

آن که او دست و دلت را سبب روزی کرد　　دولتت را سبب روزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرامیش خلاص　　هر کرا خدمت جان‌پرور توروزی کرد
ای ولی نعمت احرار، سوی نعمت و نان　　آز را داعی جود تو ره‌آموزی کرد
باجهانی کفت آن کرد، که با خاك و نبات　　باد نوروزی و باران شبانروزی کرد
فضلهٔ بزم تو فراش بنوروز برفت　　۲۱۶۰ باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبد پیروزهٔ چرخ　　تا قیامت سبب نصرة و پیروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند　　عدل، نی فتنه کزین پیش جهانسوزی کرد
زبدهٔ گوهر آن شاهی کز گوشهٔ تخت　　سالها گوهر تاجش فلك افروزی کرد
وزسرا پردهٔ آن شاه کز انگشت نفاذ　　ماه را پرده دری کرد وقبا دوزی کرد
ازشب و روز میندیش که مانست بهم　　۲۱۶۵ آنکه از زلف شبی کرد و زرخ روزی کرد

وله یمدح السلطان المعظم معزالدنیاوالدین سنجر

تا ملك جهان را مدار باشد　　فرمانده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین که شیر چترش　　در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرونشان که تختش　　در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایهٔ یزدان که تاج او را　　از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان زعشق نامش　　۲۱۷۰ زر در فزع انتظار باشد
وز خطبه چو تحمید او بر آید　　دین در طرب وافتخار باشد
تختی که نه فرمان او فرازد　　حاشا که بسر عم دار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد　　کی گوهر آن شاهوار باشد ؟
با تیغ جهادش نمودگاری　　از جمجمه ذوالخمار باشد
گردی که بر انگیخت موکب او　　۲۱۷۵ بر عارض حورا عذار باشد
نعلی که بیفگند مرکب او　　بر گوش فلك گوشوار باشد
در مجرفه فراش مجلسش را　　مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نو بهاری　　در کام صدف خوشگوار باشد

آنجا بنماید گهر که در کان طرف کمر کوهسار باشد
لیکن چو ببازار چرخش آری ۲۱۸۰ در دیدهٔ خورشیدخوار باشد
شاها، زپی آنکه شاعران را این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که: حدیث عراق گویم ور خود همه بیتی سه‌چار باشد
چون سلك معانی نظام دادم زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چه گفت؟ گفتا: آنرا که خرد هیچ یار باشد
چون سایهٔ ما رامدیح گوید ۲۱۸۵ با ذکر عراقش چه کار باشد؟
سنجر بسر تازیانه بخشد چون ملك عراق ارهزار باشد
آن سایهٔ آن پادشه که ذاتش آزاد زهر عیب وعار باشد
روزی که زآشوب صف هیجا صحرای فلك پر غبار باشد
وز زلزله حملهٔ سواران او تاد زمین بی قرار باشد
وز نوك سنان خضاب کرده ۲۱۹۰ اطراف هوا لاله زار باشد
نکبای علم درسپهر پیچید باران کمان بی بخار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد بس فتنه که در کار زار باشد
میدان سپهر از غریو انجم پر ولوله و زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت پروین ز حساب شرار باشد
چون سایهٔ رمحت کشیده گردد ۲۱۹۵ بر منهزمان سایه بار شد
چون لالهٔ تیغت شکفته گردد در عالم نصرة بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو در دست علی ذوالفقار باشد
خون درجگر پردلان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
تا چشم زنی بر ممر سمتی کاعلام ترا رهگذار باشد
از چشمهٔ شریان خصم بینی ۲۲۰۰ دشتی که پر از جویبار باشد
جز رایت تو کسوتی که دارد کش فتح وظفر پود وتار باشد؟
الحق ظفر و فتح کم نیاید آنرا که مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمان را فرزند جهان درکنار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادا خود ملك چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش ۲۲۰۵ چون عمر ابد بی کنار باشد

قدیم بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — دردولت ودین گیرو دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب، که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
طاهر بود آن گوهری که نشوش — ۲۲۱۰ پروردهٔ پروردگار باشد
صدرا ، ملکا ، صاحبا ، تو آنی — کت ملك بجان خواستار باشد
چون کوکبهٔ جاه تو بجنبد — مریخ درو یك سوار باشد
گر عدل تو در احتساب آید — موسی بس بی اعتبار باشد
تدبیر تو چون کار ملك سازد — دردست سلیمان سوار باشد
تمکین توچون کار شرع راند — ۲۲۱۵ بر دوش مسیحا غیار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت — چونانکه بدست چنار باشد
خونست دل فتنه از شکوهت — چون دانه که اندر انار باشد
عفوت ز پی جرم کس فرستد — حلم تو چنان بردبار باشد
حزمت بسر وهم راه داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا رنگ او نبیند — ۲۲۲۰ نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نپذیرد فساد ونقصان — تا عدل ترا یار غار باشد
خورشید کسوف فنا نبیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که درو عزم ضبط کردی — گر بارهٔ چرخش حصار باشد
در حال برو رکن ها بجنبد — گرچون که قافش وقار باشد
دهلیز سرا پردهٔ رفیعت — ۲۲۲۵ تا روسوی آن دیار باشد
جنبان شده بینی بسوی حضرت — چون مورچه کندر قطار باشد
گرسایر آن وحش وطیر گردد — ورساکن آن مور ومار باشد
زان پس همه وقتی ببارگاهت — وفدی زصغار و کبار باشد
دانی چه؟ سخن از عراق مشنو — کان چشمه از ین مرغزار باشد
هر نیك و بدی کز سپهر زاید — ۲۲۳۰ چونانکه بر آن اعتبار باشد
تقدیر چنان شد که روی عزمت — در مملکت قندهار باشد
عزم توقضاییست مبرم ، آری — مسمار قضا استوار باشد
بی پشتی عدل تو در ممالك — پهلوی مصالح نزار باشد
هر چان توکنی از امور دولت — بی شایبهٔ اضطرار باشد

کان جاکه مرادت عنان بتابد ۲۲۳۵ در بینی گردون مهار باشد
وآن جاکه قضا باتو عهد بندد یزدان بوفا حق گزار باشد
هرچندچنان خوب ترکه خصمت از باد اجل خاکسار باشد
می شایدش ازبهر غصه خوردن گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا، بجهان ازدفین یمین طبعم کان رانه یمین ، نه یسار باشد
کز میوهٔ تلفیق لفظ و معنی ۲۲۴۰ پیوسته چو باغی ببار باشد
چون کلك تفکر بدست گیرم بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو همچو دولت تو هرسال جوان تر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم ، آری مردی که چنین کامگار باشد
اندر کنف خاك بارگاهی کش چرخ برین در جوارباشد
در مدح وزیری که جان آصف ۲۲۴۵ از غیرت او دل فگار باشد
عمری سخن عذب وپخته راند صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت نیکی و بدی در شمار باشد
هرنیك و بدی کز سپهر زاید چونانکه بدان اعتبار باشد
امکان نزولش مباد برکس الاکه ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا ۲۲۵۰ تا ملك جهان را مدار باشد

وله یمدح السلطان الشهید معزالدنیا والدین سنجر رحمه‌الله

گردل ودست بحروکان باشد دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر ، که کمترین خدمش در جهان پادشه نشان باشد
پادشاه جهان ، که فرمانش برجهان چون قضا روان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید هرکه زابنای انس وجان باشد
عدلش ارحامی زمین نبود ۲۲۵۵ امن بیرون زآسمان باشد
آنکه با مُهر خازنش روید هرچه ز اجناس بحروکان باشد
قهرش ارسایه بر جهان فگند زندگانی درآن جهان باشد
عونش ارحامی جهان گردد فتنه زان سوی لامکان باشد
هرکجا خطبه شد بنام وثناش نطق انگشت در دهان باشد
هرکجاسکه شد بنام سخاش ۲۲۶۰ بخل بی نام و بی نشان باشد

مرگ را دایم از سیاست او / تب لرزه بر استخوان باشد
ای قضا قدرتی کـه با حلمت / ۲۲۵۵ کوه بی تاب و بی‌توان باشد
رایتت آیتی که در حرفش / فتح تفسیر و ترجمان باشد
من نگویم که: جز خدای کسی / حال گردان و غیب دان باشد
گویم: از رای و رایتت شب و روز / ۲۲۶۵ دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا / که چو تقدیر در نهان باشد
رایتت فتنها کند پنهان / که چو اندیشه بی‌کران باشد
لطفت ار مایهٔ وجود شود / جسم را صورت روان باشد
باست ار بانك بر زمانه زند / گرگ را سیرت شبان باشد
نبود خط روزیی مجری / ۲۲۷۰ گرنه دست تواش ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام / گرنه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی / همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کافرینش را / هر چه گویی: چنین، چنان باشد
روز هیجا که از درفش سنان / گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت هات / ۲۲۷۵ باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب / پیش شیر علم ستان باشد
هم عنان امل سبك گردد / هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل شکسته شود / بر لب چشمهٔ سنان باشد
هر کمین کز قضا گشاده بود / از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی / ۲۲۸۰ نسخهٔ راه کهکشان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت / ای قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حملهٔ تست / پای هستیش بر گمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت / نه همانا که در امان باشد
نبود هیچ کس بجز نصرة / که دمی با تو هم عنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس / ۲۲۸۵ تیغ را با کفت قران باشد
صدقران وحش وطیر را پس از آن / فلك از کشته میزبان باشد
قبضهٔ خنجرت جهان گیرست / گرچه یك مشت استخوان باشد

خسروا، بنده‌را چوده سالست	که همش آرزوی آن باشد
کز ندیمان مجلس ار نشود	از مقیمان آستان باشد
بخرش پیش از آن که بشناسیش	۲۲۹۰ وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین بیعت	دست بوسید نی‌زیان باشد؟
یا چه باشد که روز کی چندی	گردنی از تو گردران باشد؟
یا چه باشد که در ممالك شاه	شاعری خام قلتبان باشد؟
گرچه اندر میان مدح و غزل	موی مویش زبان زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت	۲۲۹۵ هم درین دولت جوان باشد
تا هوای خزان ببهمن و دی	زرگر باغ و بوستان باشد
باغ ملك ترا بهاری باد	نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبا را زبان بذکر تو تر	تا ممر سخن زبان باشد
سکها را دهان بنام تو باز	تا ز زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان	۲۳۰۰ تا زمان لازم مکان باشد
همتت ملك بخش وملك ستان	تا بگیتی ده و ستان باشد
در جهان ملك جاودانت باد	خود چنین ملك جاودان باشد

در مدح صدر اجل خواجه مهذب الدین ابوالمحاسن نصر گوید

ای خداوندی که هر کز طاعتت سر بر کشد	روزگارش خط خذلان تا ابد در سر کشد
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد	جاودان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد	۲۳۰۵ دلو چرخ ازدوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت می دهد	ورنه تأثیر حوادث خط بعالم در کشد
بر مشیر کلك تو ترتیب عالم واجبست	تا باستحقاق اندر سلك نفع وضر کشد
تیر گردون کیست باری درهمه‌روی زمین	کو بدیوان قضا یك حرف بر دفتر کشد؟
گر زبهر تیرشه گلبن کند پیکان رواست	بید باری کیست کودر باغ شه خنجر کشد؟
صاحبا، گر بنده راتشریف خاصت آرزوست	۲۳۱۰ تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
کیست آخر کو نخواهد کزپی تشریف تو	ذیل تاریخ شرف در عرصهٔ محشر کشد؟
آسمان راگر نوید جامهٔ سگبان دهی	در زمان دراعهٔ پیروزه از سر بر کشد

تا عروس بوستان را دست انصاف بهار / از ره مشاطگی در حله و زیور کشد
رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست: / «کابر آزاری همی در بوستان لشکر کشد»

بمدح الصاحب صدرالدین محمد

خیزید ، که هنگام صبوح دگر آمد ۲۳۱۵ / شب رفت وز مشرق علم صبح بر آمد
نزدیك خروس از پی بیداری مستان / دیریست کـه پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر / چون لشکر خورشید بآفاق بر آمد
از می حشری به که در آرند بمجلس / برعقل چو از خواب خماری حشر آمد
آغاز نهید از پی من بی خبری را / کز ما در گیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید ۲۳۲۰ / گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوك و مگر عمر گرامی مگذارید / خود محنت ما جمله ز بوك و مگر آمد
ای ساقی سرمست ، درانداز و مرا ده / زان می که ز رزش مادر ولهوش پدر آمد
برمن منگر بیش، که من توبه شکستم / زان دست که صد قلزم ازو یك شمر آمد
آن دست گهر گستر دستور شهنشاه / دستی نه ، محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا ، کز وزرا اوست ۲۳۲۵ / آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد
صدری که ترو خشك جهان باقی و فانی / بر گوشهٔ خوان کرمش ما حضر آمد
هر گز چو فلك راه سعادت نکند گم / آنرا که فلك سوی درش راهبر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت / آری چه کند ، چون در رزق بشر آمد؟
بی نعمت او بیخ بقا خشك لب افتاد / با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند ۲۳۳۰ / در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه نشانی ، که ز عدل تو جهان را / در وصف نیاید که چه بختی بدر آمد
عدل تو همایست که چون سایه بگسترد / خاصیت خورشید در آن بی خطر آمد
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایهٔ دریا نه ببازوی دلت بود / زین روی دفینش ز کران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو نامد ، ز حقیری ۲۳۳۵ / آن چیست که آن رای ترا در نظر آمد؟
بی دست تو کس را بمرادی نرسد دست / بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
درشان نیاز آیت احسان وایادیت / چون پیرهن یوسف و چشم پدر آمد

بر تو قدیمست، چنان کز ره تقدیر   نزد همه در کوکبهٔ خواب و خور آمد
عزم توچه عزمیست؟ که بی منت تدبیر   در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد
عالم که زنهٔ پرده بحیلت کلهی کرد   ۲۳۴۰ ترک کله قدر ترا آستر آمد
گردون که پی و هم مهندس نسپردش   آمد شد تأیید ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود آنکه چو برداشت   عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب که زسیر قلمش تیغ سکون یافت   حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد
اوصاف تو در نسبت آوازهٔ ایشان   وصف نفس عیسی و آواز خر آمد
در امر تو امکان تغیر ننهفتند   ۲۳۴۵ گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد
در کین تو امید سلامت ننهادند   گویی که نشانی زسعیر و سقر آمد
دشمن کمر کین تو از بیم فرو بست   نی راز پی حملهٔ صرصر کمر آمد
از آتش باس تو مگر دود ندیدست   کزساده دلیش آرزوی شور و شر آمد
باس تو شهابیست که در کام شیاطین   با حرقتش آتش چو شرار کدر آمد
خصم توچو پروانه شود صاعقه ای را   ۲۳۵۰ کان‌را ز فلك دود وز اختر شرر آمد
توساکنی وخصم توجنبان و چنین به   زیرا که سکون حلیهٔ کل سیر آمد
عنقا که زنازك منشی جای نگه‌داشت   هر گز طرف دامنش از عار تر آمد؟
وز هرزه روی سرچو فروکرد بهرجای   یك سال زغن ماده ویك سال نر آمد
ای ملك ستانی که زدرگاه تو برخاست   هر مرغ که در عرصهٔ ملکت بپر آمد
من بنده کزین پیش نزد زخم درشتی   ۲۳۵۵ گردون، که نه جان ودلم آن‌راسپر آمد
ازمدت ده سال که این گوشه وسکنه   در قبة الاسلام مرا مستقر آمد
هر نور و نظامی که در آمد زدر من   از جود تو آمد، نه ز جای دگر آمد
گردون جگرم داد که احسان نه‌زدل کرد   آن تو ز دل بود از آن بی جگر آمد
صدرا، توخداوند قدیمی، نه مرا بس   آن راکه هنرهای من او راسمر آمد؟
اقران مرا زر، ز طمع بیش، تو دادی   ۲۳۶۰ زان در توسخنشان همه‌چون آب زر آمد
از خدمت فرخندهٔ تو باز نگشتند   هر گز، که نه تشریف توشان براثر آمد
انعام تو بر اهل هنر گرچه بحدیست   کز شکر تو کام همه شان پر شکر آمد
نظمی که در احوال من آمد بهمه وقت   از فضل تو آمد، نه زفضل و هنر آمد
جانم که درو نقش هوای تو وطن ساخت   پاینده تر از نقش حجر بر حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نقشی بنمودش | هر لحظه، که درغرفهٔ سمع و بصر آمد
از تو نگزیرد، کهٔ تو در قالب عالم | جانی ویقینست که جان ناگذر آمد
تا در مثل آرند که: اندر سفر عمر | ۲۳۶۰ جان مرکب ودم زاد وجهان رهگذر آمد
یك دم زجهان جان توجز شاد مبادا | کزیك نظرت بر گ چنین صد سفر آمد
مقصود جهان کام تو بادا، که بر آید | زان کز تو بر آمد همه کامی که بر آمد

درمدح صدرالوزرا خواجه مؤیدالملك بن نظام الملك گوید

زلفت که برنگ عنبر آمد | سرمایهٔ مشك اذفر آمد
روزدل خسته همچوشبکرد | الحق که قوی سیه گر آمد
دُردم زصفا چوفکراو شد | ۲۳۶۵ درد طربم مکدر آمد
آری چو سیاه بود خویش | آن گونه بجان من درآمد
ای سیم بری که در فراقت | حاصل زرخم خم زر آمد
درپرسش من که از هوایت | بر عقل هوان بی مر آمد
بگشای دهن که آب حیوان | در کنج لب تو مضمر آمد
اشکم ز طریق درفشانی | ۲۳۷۰ با لعل تو نیك در خور آمد
چشم تو که پهلوان حسنست | در لشکر عشق صفدر آمد
چرغ دل من اگرچه گیراست | با باز غمت کبوتر آمد
تاچند غمت خورم که غمزه ات | اندررگ جان چو نشتر آمد
اینك بنگر که: خون آن رگ | از دیدهٔ من مقطر آمد
روی تو منور و مبارك | ۲۳۷۵ چون رای وزیر کشور آمد
دستور جهان مؤید الملك | کش کل جهان مسخر آمد
مخدوم نظام دین محمد | کش دولت و بخت چاکر آمد
آصف صفتی که خسروان را | خاك در او مقرر آمد
منزلگه چار طاق قدرش | از چرخ نهم فرا تر آمد
شکر کف او که رشك بحرست | ۲۳۸۰ درکام سخن چو شکر آمد
جایی که فگند سایه قدرش | خورشید چوحلقه بر در آمد
ای ابر دلی، که خط دستت | در بحر هنر چو گوهر آمد

لفظت که چو درّ بدارست ۲۳۹۰ بر گردن فضل زیور آمد
ذاتت که چو حق عدیم مثلست از برّ و کرم مصور آمد
طبع تو که ترجمان غیبست اسرار قضاش از بر آمد
منکر شدن از ادای امرت در مذهب عقل منکر آمد
ازحکم تو هر که سر بتابید از خنجر فتنه بی سر آمد
نفس خصمت زتیر احداث ۲۳۹۵ پرزخم چو شخص مجمر آمد
از فر سواد روی کلکت رخسارهٔ ملك احمر آمد
تا پشت بصدر عدل دادی پهلوی ستم ببستر آمد
هر چند که خشك مغز بودم در مدح تو شعر من تر آمد
بشنو سخنم ، که زحمت من در حضرت تو مکرر آمد
افزون کردی مواجب من ۲۴۰۰ لیکن نقصان مقدر آمد
زان روی که وضع گشت صدیك بی آبی روی دفتر آمد
فرمای برات بنده کامل چون لفظ تو بنده پرور آمد
صدرا ، صدرت جهانیان را از بهر ثبات مصدر آمد
گفتم که : وزیر باش ده قرن آمین زنهم فلك بر آمد

در صفت سرای مجدالدین بوالحسن عمرانی گوید

ای نمودار آسمان بلند ۲۴۰۵ گشته آمن چو آسمان زگزند
صورت فتح و قبهٔ ظفری این چنین دلگشای و دشمن بند
ساحتت آب قندهار ببرد صفتت بیخ نو بهار بکند
سقف تو با سپهر همسایه صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی ، که نیستت همتا یا بهشتی که نیستت مانند
وز تو آباد باد و فرخ باد ۲۴۱۰ آنکه بنیاد فرخ تو فگند
مجددین بوالحسن، که گشت عقیم مادر عالم از چنو فرزند
آنکه دستش بدادن روزی آمد اندر زمانه روزی مند
تا ز تاریخها شود معلوم کز فلان چند شد، ز بهمان چند
عدد سالهای عمرش باد همچو تاریخ پانصدو چل واند

یمدح الامیر العادل ضیاء الدین مودود بن احمد العصمی

خدای جل جلاله ز من چنان داند ۲۴۱۵ که هر که نام خداوند بر زبان راند
چو از دریچهٔ گوش اندر آیدم بدماغ دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس ظاهر و باطن، که منهیان دلند یکی ز جملهٔ هر دو گروه نتواند
که پیش خدمت او از دو پای بنشیند ز دل بر آرد و برجای جانش بنشاند
زهی بنای عقیدت که روزگار از وی بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند
مگر هوای تو اصل حیات شد؟ که قضا ۲۴۲۰ برات عمر بتوقیق او همی راند
خصایصی که هوای تراست در اقبال خرد دران بتحیر همی فروماند
بخواجگیم رسانید بخت و موجبش این که روزگار مرا بندهٔ تو می‌خواند
کجا بماند کاقبال تو بدست قبول طرایف سخنم را همی نگرداند
چو مدحت تو برانگیزد اسب فکرت من ز جوی قدرت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو ۲۴۲۵ عنان مدحت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو که گر در مصاف گاه اجل قضا بزور تمام ز زین بجنباند
مرا دگر هنری نیست این دو خاصیتست که هر کرا بود از مردمانش گرداند
نه در مناصب اقران حسد بیازارد نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلک چو کان هنر دید خاطرم، پرسید که: این که دادت وجز راستیت نرهاند
چو نام دولت اکفی الکفاة بردم، گفت: ۲۴۳۰ بکار دولت اکف الکفاة می‌ماند
تویی که ابر ز تأثیر فتح باب کفت تواند ار همه آب حیات باراند
بسیم نام نکو می خری، زیان نکنی برین بمان، که زمردم همین همی ماند
عنان بابلق ایام ده، که رایض او سعادتیست که در موکب تو می‌راند
غبار موکب میمونت از بسیط زمین سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند
ز بهر تکیهٔ او گرنه فسخ عزم کند ۲۴۳۵ سپهر گوشهٔ مسند ز ماه بفشاند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت ز بام گیتی تقدیر بد همی‌راند
جهان بآب وفا روی عهد می‌شوید فلک بدست ظفر جعد ملک می‌شاند
زمانه مهرهٔ تشویش باز چید چو دید گرفته با تو همی تا زد و همی‌راند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی — اگر زمانه نداند خدای می داند
همیشه تا که ز تأثیر چرخ و گریهٔ ابر ۲۴۴۰ دهان غنچهٔ گل را صبا بخنداند
لب مراد تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را بسزا خندهٔ تو گریاند

در ستایش رکن الدین مفتی عصر خود در وقتی که با تاج الدین عم زاد نزاعی داشته گوید

در دین چو اعتصام بحبل متین کنند — آن به که مطلع سخن از رکن دین کنند
دین پروری که داغ ستورش مقربان — از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند
ارواح انبیا ز مقامات آخرت — بر دست و کلك وافی او آفرین کنند
از شرم رای او رخ خورشید خوی کند ۲۴۴۵ هر گه که بر سپهر حدیث زمین کنند
اطراف مدرسش بزبان صدا چو دید — هر شب بذکر عیش شهور و سنین کنند
خورشید کیست؟ چاکر رایش، ازین سبب — هر بامدادش ابلق ایام زین کنند
نقدیست نکتهاش که دارد عیار روح — در گنج خانهٔ خردش زان دفین کنند
ای تاج، باکسی که مدار شریعتست — در شرع از طریق تهاون کمین کنند؟
صاحب قران شرع بجایی توان شدن ۲۴۵۰ کانجات با مخنث و مطرب قرین کنند
محبوس دست گربه شکاران چرا شوی؟ — چون نسبتت بخدمت شیر عرین کنند
یك التفات او ز تو گر منقطع شود — زان التفاتها که بصوت حزین کنند
منکر مشو ازان که درین پوست نیستی — کا زادگان بخیره ترا پوستین کنند
ای نایب محمد مرسل، روا مدار — تا بامن این مکاوحت از راه کین کنند
چندان بقات باد که تأثیر صنع لطف ۲۴۵۵ از برگ اطلس و زگیا انگبین کنند
شرع از تو سرخ رو و چو گل تازه روی، تا — تشبیه چهرها بگل و یاسمین کنند

در مدح ضیاء الدین مودود احمد عصمی و صفت بنیه

کرد عالی بنای این محدود — اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید — صدر دنیا ضیاء دین مودود
آنکه حکمش دهد زروی نفاذ — آتش و آب را نزول وصعود
بتفکر شود بسر فلك ۲۴۶۰ بتجسس رسد بوهم حسود

دل او برده بار نامهٔ بحر　　کف او کرده کارنامهٔ جود
هست فرمانش رهنمای قضا　　هست احسانش نقشبند وجود
نیست بر رای او غلط ممکن　　نیست از عقل کل خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک　　دولت و فتنه در قیام وقعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر ۲۴۶۵ جور وانصاف درصدوروورود
پیش ذهن تو برده غیب رکوع　　پیش نطق تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر بجز او　　هست کامل تراز تو یك موجود
تاکه افلاك را درین حرکت　　هست کون و فسادکس مقصود
باد عمر تو در حصول مراد　　همچو دوران چرخ نامعدود

بمدح الملك عزالدين طوطی بيك

خراب کرد بیك بار بخل کشور جود ۲۴۷۰ نماند در صدف مکرمات گوهر جود
نخفت فتنه و بی جفت خفت شخص هنر　　نماند همت و بی شوی ماند دختر جود
فلك بمهر نشد یك نفس مطیع خرد　　جهان بکام نشد یك زمان مسخر جود
دریده گشت بزوبین ناکسی دل لطف　　بریده گشت بشمشیر ممسکی سرجود
نمی دمد بمشامم نسیم سنبل عدل　　نمی رسد بدماغم بخار عنبر جود
بصدق نیت درین عصر بخت ناصرجاه ۲۴۷۵ بطبع نیست درین عهدملك غم خورجود
وبال گشت همه فضل وعلم وراحت، مال　　شرنگ گشت همه نوش وشهدوشکرجود
برفت باد مروت بگشت خاك وفا　　ببست آب فتوت، بمرد آذر جود
هلاك گشت عقاب امل ز گرسنگی　　مگر نماند ببرج شرف کبوترجود ؟
چرا فروغ نیابد هوای سال امید ؟　　گر آفتاب هنر رفت در دوپیکر جود
وجودجود عدم گشت و نیست هیچ شکی ۲۴۸۰ که درجهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خساست زشرق بخل دمید　　درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل نتابد بگرد قطب شرف　　سپهر ملك نگردد بگرد محور جود
ببام چرخ اگردانه ارزنی پاشند　　برش هزار معلق زند کبوتر جود
چنان بلانه گل بخل گشت اندوده　　که‌در سرای سخاکس‌ندید منظر جود
درین هوس که خرامان نگار من برسید ۲۴۸۵ بشکل عربده بر من کشید خنجر جود
لبش بنوش بیاگنده لطف صانع لطف　　رخش بمشك نگارنده صنع داورجود
بخشم گفت که : چندین برسم بی ادبان　　مگوی مرثیهٔ جود در برابر جود

امید جود مبر ازجهان کنون ، که گشاد — فلك بطالع فرخنده برجهان درجود
بعون همت سلطان عصر و شاه جهان — شجاع دولت وسالار ملك وصفدر جود
خدایگان سلاطین ستوده عزالدین ۲۴۹۰ — کمال ملت و دیهیم عدل ومفخرجود
جهان گشای ولی نعمتی که همت او — همیشه هست در انعام روح پرورجود
طری بمکرمت جوداوست سوسن ملك — قوی بتقویت کلك اوست لشکر جود
بفهم حکمت او حاصلست مشکل علم — بوهم همت او ظاهرست مضمر جود
نهفته در دل داهیش بخت ذات کرم — سرشته در کف کافیش طبع جوهر جود
بامر دولت او گشت چرخ خادم ملك ۲۴۹۵ — بعون همت او هست ملك چاکر جود
زهی بحزم و فراست کمال زینت ملك — خهی بعزم و سیاست جمال وزیورجود
تویی بطالع میمون همیشه نایب ملك — تویی برای همایون مدام درخورجود
باحتشام تو فرخنده گشت طالع سعد — باحترام تو رخشنده گشت اختر جود
زعکس تیغ تو تأیید یافت بازوی عدل — بنوك كك تو توقیع یافت محضر جود
غلام ملك تو برسر نهاد تاج شرف ۲۵۰۰ — عروس بخت تو بروی بست معجر جود
ندید مثل تو هنگام فکر چشم خرد — نزاد شبه تو هنگام لطف مادر جود
بیارمید ترا روزگار بر سر تخت — بپرورید ترا افتخار در بر جود
صفات مدح تو درابتدای مصحف مجد — مثال نعت تو در انتهای دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شدست فربه بخل — ز امن تیغ تو فربه شدست لاغر جود
شدست نام تو مجموع بروجود کرم ۲۵۰۵ — بدین صفات شدی در زمانه سرورجود

یمدح الصدر الکبیر علاء الدین محمد

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد می‌رود — یا سخن در شرح این صرح ممرد می‌رود
یا حدیث آن بهشتی روی کز بدو وجود — همچو خاتونان درین فیروزه مرقدمی‌رود
یا در آن حورا نسب کودك شروعی میکنند — کز تصنع گه مخطط گاه امرد می‌رود
یا همی گوید : چرا بر کل انسان بر دوام ۲۵۱۰ — زین محرك میل تحریك مجدد می‌رود؟
برزبان دور گردون برجواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد می‌رود
آن که پیش سایهٔ او پایهٔ خورشید را — در نشستن گفتگوی صدرو مسند می‌رود
وانکه جز در موکب رایش نراند آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و مؤید می‌رود

گرچه از تأثیر نه گردون بدست روزگار ساکنان خاک را انعام بی حد می رود
هرچه رفتست ازعطیت‌های ایشان‌تاکنون حاطه الله زو بیك احسان مفرد می رود
عقل کل کو ؟ تا ببیند نفس خاك گوهری ۲۵۱۵ کز دوعالم گوهر افشان و مجرد می‌رود
طبعش استقبال حاجت هابدان سرعت کند کندران نسبت زمان گویی مقید می‌رود
دست او را در سخا تشبیه می کردم بابر عقل گفت: این اصل باری‌ناممهد می‌رود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود بر زبان رعد او تکرار ابجد می رود
خاك پایش راز غیرت آسمان برسنگ‌زد پایگاه چرخ موزون نا معدد می رود
گفت صراف قضا : ای شیخ ، اگر ناقدمنم ۲۵۲۰ در دیار ما تصرف فرق فر قدمی رود
وصف می کردم سمندش را شبی با آسمان گفتم : این رفتار بین کان آسمان قدمی‌رود
گفت : دی برتیغ کوهی بود پویان گفتیی آفتابستی که سوی بعدابعد می رود
ماه بشنید این سخن آسیب زدبامنطقه گفتش: آیا تا حدیث نعل‌ومقود می‌رود ؟
ای‌جوان‌دولت خداوندی که سوی‌خدمتت دولت هر سروقد و یاسمین خد می‌رود
جانم از یك ماهه پیوند تو عیشی یافتست ۲۵۲۵ کز کمالش طعنه بر عیش مخلد می‌رود
ختم شد برگوهرتو همچو مردی مردمی در تو این معنی بصد برهان مؤکد می‌رود
دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد می‌رود
نعت توکی گنجد اندر چند بیت مختصر ؟ راستی باید سخن درصد مجلد می‌رود
چشم بددوراز تو،خوددورست، کز بس پاس تو فتنه اکنون همچویاجوج ازپس سدمی‌رود
دانی ازبهر تو با چشم بد گردون چه رفت؟ ۲۵۳۰ آنچه آن با چشم افعی از زمرد می‌رود
تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر در حریر ابیض و در شعر اسود می رود
وقف بادا برجمال و جاه وعمرت روزگار زانکه در اوقات احکام مؤبد می رود
حاجب بارت سپهداری که‌درمیدان چرخ حزم را پیوسته با تیغ مهند می رود
ساقی بزمت سخن ساقی که برقصر سپهر لهو را همواره با صرف مورد می رود

فی المطایبه

گر خواجه بجای ما گراید ۲۵۳۵ وامروز بنزد ما بیاید
از وی بنکاهد این تفضل بل شادی عیش ما فزاید
ماییم و شراب و شور بایی یك مطربکی چنانکه باید

خوش بربطکی همی نوازد شیرین غزلی همی سراید
زین ساقیکی ظریف وچابك کز حور چنان پسر نزاید
هم خدمت خواجگان بداند ۲۵۴۰ هم جامهٔ خواب را بشاید
وز خواجهٔ ما طریق دیگر اندر ره کودکان گراید
ور خواجه ره دگر رود باز آید سوی قحبگان گراید
زین قحبگکی هنوزمان هست کز حور بغمزه دل رباید
هوشش برود اگر سپوزی هر دو لبت از شره بخاید
آموخته بره بخاراه ۲۵۴۵ گاهی که بسوی حضرت آید
ورخواجهٔ ما طریق دیگر بر دخترکانش میل آید
داریم یکی لطیف دختر کز هیچ پری چنو نزاید
ناگفته بدوکه : توچه نامی ؟ شلوارك خود همی گشاید
داریم قوی یکی گروگان در فخر بزی ما نشاید
ور خواجه بشیوهٔ دبیران ۲۵۵۰ زین هردوبدست چپ گراید
داریم یکی شگرف گنگی بر هاون تیز شاف ساید
چون دست خری، چنانکه خواجه چون بازچشد خودش ستاید
کیروکس وکون هرسه داریم خواهد بهلد ، خوهدبگاید
اینست بدست ما که گفتیم گر خواجه بما حضر درآید

درمدح دستورالوزرا صاحب مجدالدین علی بن عمر گوید

طبعم بعرضه کردن دریاوکان رسید ۲۵۵۵ نظقم بتحفه دادن کون ومکان رسید
هم وهم من بمقصد خرد وبزرگ تافت هم کام من بمعبد پیر وجوان رسید
این دودعود شکرکه جانست مجمرش بدرید آسمانه و برآسمان رسید
انده بمرد و مفسدت او زدل گذشت شادی بزاد و منفعت او بجان رسید
رنجور بادیه بفضای ارم گریخت مقهور هاویه بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت ۲۵۶۰ گل تازگی گرفت چودربوستان رسید
پروازکرد باز هوای ثنا و مدح از فر او اثر بزمین وزمان رسید

معمور شد جهان که در اقلیم رابعش در حجرهٔ سخا وسخن کاروان رسید
محنت رود چومدت عنف اززمانه رفت دولت رسد چونوبت لطف جهان رسید
عالی سخن بحضرت عالی نسب شتافت صاحب نظر بدرگه صاحب قران رسید
دستورشهریارجهان مجددین ،که دین ۲۰۶۵ از جاه او بمنفعت جاودان رسید
محسود خسروان علی بن عمر،که عدل از رای او برایت نوشیروان رسید
آن شه نشان،که قدرت شمشیر سرفشان در عهد او بخامهٔ عنبر فشان رسید
نقش بقا چو جلوه گری یافت از ازل منشور بخت او باید آن زمان رسید
ای صاحبی که از رقم مهر وکین تو در کاینات نسخهٔ سود وزیان رسید
وزکارکرد کلک تو خسرو چوفتح کرد ۲۰۷۰ حالی بسایهٔ علم کاویان رسید
برخاست چرخ در طلب کبریای تو می بودش این گمان که بدودرتوان رسید
ازکبریای تو خبری هم نمی رسد آنجاکه مرغ وهم قیاس وگمان رسید
در منزلی که خصم تونزل زمانه خورد از هفت عضو خصم تویک استخوان رسید
مصروع کرد بر جگر خصم قهر تو هر لقمه ای که خصم ترا دردهان رسید
دولت وصال عمر ابد جست سالها ۲۰۷۵ دیدی که ازقبول تو آخر همان رسید
در اضطراب دیدهٔ تسکین گشاده شد چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کردهٔ خدای میاور حدیث رد گام تو لاجرم بچنین خاکدان رسید
این خرد بارگاه بلا را ز گام تو اینك ز صد هزار بزرگی نشان رسید
سلطانی از نیازدر خواجگی زند چون نام خواجگی بتوسلطان نشان رسید
نقد وجود چرخ عیار از درتو برد ۲۰۸۰ چون در علو ببارگه امتحان رسید
تقدیر رزق اگرچه بحکم خدای بود توجیه رزق از تو بانس و بجان رسید
درعشق مال آز روان شد بسوی تو هم در نخست گام بدریا وکان رسید
مرغ قضا چو بر درحکم توراه یافت چشمش بیك نظر بهمین آشیان رسید
صدرا ،بروزگارخزان دست طبع من درباغ مدح تو بگل و ارغوان رسید
گلزار مدح تو بطراوت اثر نمود ۲۰۸۵ وین طرفه تحفه بین که مرا ازخزان رسید
شخصم بجد وجهد بفرمان عقل وجان از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تجرد دلم بتاخت اکنون ز خدمت در تو بر کران رسید

آخر فلك زمقدم من در دیار تو — آوازه‌در فگند که جاری زبان رسید
نی‌نی، بسوی صدرهم از لطف کردگار — آمد نداکه: بار دگر قلتبان رسید
کس راز سرکشان زمانه نگاه کن — ۲۵۹۰ تاخام‌قلتبان‌تر ازین مدح‌خوان رسید؟
اینست و بس که ازقبل بخت‌مست گشت — وز بادهٔ محبت تو سرگران رسید
تادر ضمیرخلق نگردد که امر حق — نزدیك هرضعیف وقوی باامان رسید
درفیض‌جاه‌باش که ازفیض مکرمت — از باختر ثنای تو تا قیروان رسید
دربهرهٔ زمانه تو بادی که شاه را — از دولت تو بهره دل شادمان رسید

درمدح علاء الدین محمد

ای برفعت ز آسمان برتر — ۲۵۹۵ نور رای تو آفتاب دگر
ای‌تو مقصود جنس‌ونوع‌جهان — وی تومختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست — برترین بام گنبد اخضر
دهر در مدحتت گشاده زبان — چرخ در خدمتت ببسته کمر
نزد عدل تو ، ای بجود مثل — روز بار تو ، ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان — ۲۶۰۰ نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش مدغم — در خلاف تو بخت بد مضمر
یك نسیمست از رضای توخیر — یك سمومست از خلاف توشر
این‌جهان لفظ وتودر و معنی — هم ازو بیش و هم بدو اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر — بحر در نزد خاطر تو شمر
دست راد تو ابر بی نقصان — ۲۶۰۵ طبع پاك تو بحر بی معبر
وهمت‌آرد زراز چرخ نشان — کلکت آرد ز سر غیب خبر
کار بند و مسخر و منقاد — امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ هبا — چون برانی قبول بخت هدر
پاسبان سرای قدر تواند — نه‌فلك،چارطبع و هفت اختر
نوبت ملك پنج کن ، که شدست — ۲۶۱۰ دشمن تو چو مهره در ششدر
چون‌تو گردد بقدرخصمت‌اگر — شبه لؤلؤ شود ، عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا — ای فلك همت و ملك مخبر

ای بزرگی که ازبزرگی وجاه   هرکه بر خدمت تو یافت ظفر
کرد بیرون زدست محنت پای   برد از دولتت بکیوان سر
بگذشت از فلك بمرتبه آنك[۲۶۱۵]   کرد روزی بدرگه تو گذر
بنده نیز از بحکم امیدی   خدمتی گفت، ازوعجب مشمر
عاجزی بود، برد بر تو پناه   از بد روزگار بد گوهر
مهملی بود، دامن تو گرفت   از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانهٔ جود   بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از دست بخشش توغنی[۲۶۲۰]   یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم   بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید   چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کشد   بر سر او همای جود تو پر
حلقه‌درگرش‌چرخ‌کرد برآنك   کرد چشم عنایت تو نظر
بنده را گوشمال داد بسی[۲۶۲۵]   بعنایت یکی درو بنگر
صله دادن ترا سزاوارست   زآنکه آن دیده‌ای زجد وپدر
بیخ کان را نشانه‌دست‌سخات   شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام   دانش و رادی و ذکا و هنر
نور نادر نباشد از خورشید   بوی نادر نباشد از عنبر
تابود تیره خاك و صافی آب[۲۶۳۰]   تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام   آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال   ملك پاینده و معین داور
چون‌منت‌صدهزارمدحت‌گوی   چون جهان صدهزار فرمان‌بر
ایزدی، شادمان و همت یاب   کام‌ران، ملك‌دار ودولت خور

این شعر اززبان خراسان بحضرت خاقان سمرقند نوشت

بر سمرقند اگر بگذری، ای باد سحر[۲۶۳۵]   نامهٔ اهل خراسان ببر خاقان بر
نامه ای مطلع آن‌رنج تن وآفت جان   نامه‌ای مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه ای بر رقمش آه غریبان پیدا   نامه‌ای درشکنش خون شهیدان مضمر

نقش تقریرش از سینهٔ مظلومان خشک ‌‌ ‌ سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع ‌ ‌ ‌ خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر

تا کنون حال خراسان و رعایا بودست ‌ ‌ ‌ (۲۶۴۰) بر خداوند جهان، خاقان، پوشیده مگر؟

نی ، نبودست ، که پوشیده نباشد بروی ‌ ‌ ‌ ذره‌ای نیك و بد نه فلك و هفت اختر

کارها بسته شده بی‌شك در وقت و کنون ‌ ‌ ‌ وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد ‌ ‌ ‌ پادشاهست و جهاندار بهفتاد پدر

دایمش فخر بدانست که در پیش ملوك ‌ ‌ ‌ پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

بازخواهد ز غزان کینه، که واجب باشد ‌ ‌ ‌ (۲۶۴۵) خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چون شد از عدلش تا سرحد توران آباد ‌ ‌ ‌ کی روا دارد ایران را ویران یکسر؟

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل ‌ ‌ ‌ وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

قصهٔ اهل خراسان بشنو ازسر لطف ‌ ‌ ‌ چون شنیدی ز ره لطف بریشان بنگر

این دل‌افگار جگر سوختگان می گویند ‌ ‌ ‌ کای دل دولت و دین را زتو شادی وظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان ‌ ‌ ‌ (۲۶۵۰) نیست یك پی ز خراسان که نشد زیر و زبر؟

خبرت هست که از هرچه درو خیری بود ‌ ‌ ‌ در همه ایران امروز نماندست اثر؟

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار ‌ ‌ ‌ بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران ‌ ‌ ‌ در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد ، الا بدر مرگ ، نبینی مردم ‌ ‌ ‌ بکر ، جز درشکم مام ، نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستورانشان را ‌ ‌ ‌ (۲۶۵۵) پایگاهی شده ، نه سقفش پیدا و نه در

نکنند خطبه بهرخطه، بنام غز ، ازآنك ‌ ‌ ‌ درخراسان نه خطیبست کنون، نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان ‌ ‌ ‌ بیند ، از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صدره، غز زرستد و بازفروخت ‌ ‌ ‌ دارد آن جنس که گوییش خریدست بزر

بر مسلمانان زآن گونه کنند استخفاف ‌ ‌ ‌ که مسلمان نکنند صدیك ازان با کافر

هست در روم و ختا امن مسلمانان را ‌ ‌ ‌ (۲۶۶۰) نیست یك ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم، فریاد رس ، ای شاه نژاد ‌ ‌ ‌ ملك را زین ستم، آزاد کن، ای پاك گهر

بخدایی که بیاراست بنامت دینار ‌ ‌ ‌ بخدایی که بر افراخت بفرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای ‌ ‌ ‌ زین فرو مایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز رمحت پاداش ‌ ‌ ‌ گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

۲۶۶۵ زن وفرزند وزر جمله بیك حمله چو پار — بردی، امسال روانشان بد گز حمله ببر

آخر ایران، که ازو بودی فردوس برشك — وقف خواهد بد تا حشر برین شوم حشر؟

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد — دور ازین جای که از ظلم غزان شد چو سقر

هر که پایی وخری داشت بحیلت افگند — چه کند مسکین آنرا که نه پایست و نه خر؟

رحم کن، رحم بر آن قوم که جویند جوین — از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

۲۶۷۰ رحم کن، رحم، بر آنها که نیابند نمد — از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

رحم کن، رحم بر آن قوم که نبود شب وروز — در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن، رحم، بر آن قوم که رسوا گشتند — از پس آنکه بمستوری بودند سمر

گرد آفاق چو اسکندر بر گرد، ازانك — تویی امروز جهان را بدل اسکندر

از تو رزم، ای شه، واز بخت موافق نصرة — از تو عزم، ای ملك، واز ملك العرش ظفر

۲۶۷۵ همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان — همه خواهند امان چون تو بخواهی مغفر

آن سرافراز جهانبانی کز غایت فضل — حق سپردست بعدل تو جهان را یکسر

بهره‌ای باید از عدل تو نیز ایران را — گرچه ویران شد، بیرون ز جهانش مشمر

تو خور روشنی وهست خراسان اطلال — نه بر اطلال بتابد، چو بر آبادان، خور؟

هست ایران بمثل شوره وتو ابری وابر — هم بیفشاند بر شوره، چو بر باغ، مطر

۲۶۸۰ بر ضعیف وقوی امروز تویی داور حق — هست واجب غم جمله ضعفا بر داور

کشور ایران چون کشور توران، چو تراست — از چه محرومست از رأفت تو این کشور؟

گر نیاراید پای تو بدین عزم رکاب — غز مدبر نکشد باز عنان تا خاور

کی بود، کی، که ز اقصای خراسان آرند — از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر؟

پادشاه علما، صدر جهان، خواجهٔ شرع — مایهٔ فخر وشرف، قاعدهٔ فضل و هنر

۲۶۸۵ شمس اسلام، فلك مرتبه، برهان الدین — آنکه مولاش بود شمس وفلك فرمان بر

آنکه از مهر تو تازه است، چو از دانش روح — وآنکه بر چهر تو فتنه است، چو بر شمس قمر

یاورش بادا حق عز وجل در همه کار — تا درین کار بود با تو بهمت یاور

چو قلم گردد این کار، گر آن صدر بزرك — نیزه کردار، ببندد پی این کینه کمر

بتو، ای سایهٔ حق، خلق جگرسوخته را — او شفیعست چنان کامت را پیغمبر

۲۶۹۰ خلق را زین حشر شوم اگر برهانی — کردگارت برهاند ز خطر در محشر

پیش سلطان جهان سنجر، کو پروردست — همچو تو پادشه دادگر حق پرور

دیده ای خواجهٔ آفاق کمال الدین را که نباشد بجهان خواجه ازو کامل تر
نیك دانی که چه حدتا بکجا داشت برو اعتماد ، آن شه دین پرور نیکو محضر؟
هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود هیچ زاسرار ممالك چه زخیر وچه زشر
روشنست این: که بر آن گونه چو خور گردون را ۲۶۹۵ بود ایران را ، رایش همه عمر اندرخور
وندر آن مملکت وسلطنت و آن دولت چه اثر بود ازو ، هم بسفر هم بحضر
باکمال الدین ابنای خراسان گفتند : قصهٔ ما بخداوند جهان خاقان بر
چون کند پیش خداوندجهان ازسرسوز عرضه این قصهٔ رنج وغم واندوه وفکر
از کمال کرم و لطف تو زیبد ، شاها کز کمال الدین داری سخن ما باور
زوشنو حال خراسان وغزان،ای شه شرق ۲۷۰۰ که مرور است همه حال چوالحمدز بر
تاکشد رای تو،چون تیر، بر آن قوم کمان خویشتن پیش چنین حادثه کردست سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد،از آنك بسطت ملك تو می خواهد،نه جاه وخطر
خسروا ، درهمه انواع هنر دستت هست خاصه درشیوهٔ نظم خوش واشعارغرر
گر مکرر بود و ایطا این قافیتم چون ضروریست،شها،پردهٔ این نظم مدر
هم بر آن گونه که استادسخن عمعق گفت: ۲۷۰۵ «خاك خون آلود،ای باد،باصفاهان بر»
بی گمان خلق جگرسوخته را دریابد چون ز دردلشان یابدازین گونه خبر
تا جهان را بفروزد خور گردون پیمای ازجهانداری ، ای خسروعادل ، برخور

بمدح الصاحب نصیر الدین محمود

چو زیر مرکز چرخ مدور نهان شد جرم خورشید منور
مه عید از فلك رخسار بنمود نه پیدای تمام ونه مستر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا ۲۷۱۰ چوشست ماهیی دربحراخضر
در اجرام زمین سیرش مؤثر وز احکام فلك ذاتش مؤثر
دبیری بود زو بر تر ز فکرت چوفکرت بی نیاز از کلك ودفتر
بسی اسرار جزیی کرده معلوم بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر انسی و جنی ز نور پیکر او دردو پیکر
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان ۲۷۱۵ چوبت رویان چین زیبا ودلبر
زفرقش تا قدم در ناز و خوبی ز پایش تا سراندر زر و زیور

بدستی بربطی با صوت موزون بدیگر ساغری پر خمر احمر

برازوی صحن دیگر بودخالی چولشکر گاه بی سلطان ولشکر

گمان آمد مرا کانجا مگر نیست کسی زینسان مسافر یا مجاور ؟

خرد گفت: آن حریم پادشاهیست ۲۷۲۰ بشاهی برتر از خاقان وقیصر

چنان کامل، که نه گرمست و نه سرد چنان عادل، که نه خشکست و نه تر

ز عدل او همی بارد هوانم ز فیض او همی زاید زمین بر

ولیکن دیدن او نیست ممکن که شب ممکن نباشد دیدن خور

وزان بر بود میدانی و در وی دلاور قهرمانی، ترک اشقر

بروز رزم با دستان رستم ۲۷۲۵ بپیش خصم با پیکار حیدر

در آرد از عدم عنقا بناوک ببرد خاصیت ز اشیا بخنجر

برازوی خواجه‌ای چونان ممکن که تمکین بودش از تمکین مسخر

ز عونش در عنایت چار عنصر زسیرش با سعادت هفت کشور

غنیُّ و نعمت او دانش و دین سخی و بخشش او حشمت و فر

وز و برپیر دیگر هندویی بود ۲۷۳۰ بزرگ اندیشه‌ای چونان معمر

که ذاتش داشت بر آرام پیشی که زادش بود با جنبش برابر

وفاق او صلاح نوع عالم خلاف او فساد کون جوهر

خیالات ثوابت در خیالم چنان آمد همی بی حد و بی مر

که اندر چتر کحلی کرده ترتیب هزاران درو مروارید و گوهر

شهاب تیز رو چون بسدین تیر ۲۷۳۵ گزاره کرده از پیروزه مغفر

مجره گفتیی تیغ گهردار نهادستی بزنگاری سپر بر

بشاخ ثور بر، شکل ثریا چو مروارید بر شاخ صنوبر

بنات النعش گرد قطب گردان گهی از جرم او زیر و گهی بر

چو گرد مرکز رای خداوند قضای ایزد دادار داور

وزیر ملک سلطان معظم ۲۷۴۰ نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان حمد محمود، آنکه از جاه جهان حمدش گرفت از پای تا سر

مؤخر عهد و دو رانش مقدم مقدم عقل و در رتبت مؤخر

بجنب رایش اجرام سماوی — چو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی — نه بحر طبع او را هیچ معبر
ندارد عقل بی عونش هدایت — ۲۷۴۵ نگیرد باز بی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد — نباشد دیدهٔ احول چو اعور
بوهمش قدرت آن هست کز دهر — بگرداند بدو نیك مقدر
بقدرش قوت آن هست کز سهم — کشد پیش قضا سد سکندر
کفش بحرست و موجش جود و بخشش — خطش تارست و پودش مشك و عنبر
اگر نه نهی کردستی ز اسراف — ۲۷۵۰ خدای و نهی او نهیست منکر
ز افراط سخای او شدستی — جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجهٔ بحر — نسیم لطفش اندر شورهٔ بر
بر آرد از مسام ماهی آتش — بر آرد از غبار تیره عنبر
نه با آرام حلمش خاك را صبر — نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب آن خفیف اثقال مرکز — ۲۷۵۵ بپیش این ثقیل اعجال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش — ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب افیون — نجوم این شود چون جرم اخگر
اگر نه کلك او شد ناف آهو — و گرنه طبع او شد ابر آذر
چرا بارد بنطق آن در دریا — چرا بیزد بنوك این مشك اذفر؟
درین جنبش اگر جز قوت نفس — ۲۷۶۰ فلك را علتی یابند دیگر
نظام کار او باشد که او را — همی از باختر آرد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موافق — و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آن کس که گر گویی بیاری — بقهر از شام عالم صبح محشر
تویی آن کس که گر خواهی بر آری — بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاوردست پوری بهتر از تو — ۲۷۶۵ جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده‌ای در بدو ابداع — هدایت را چنان لابد و درخور
که جز نور تو تا اکنون نبودست — هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو مجوف — جهان پیش کمال تو محقر

خرد جز در دماغ تو شمیده سخن جز در ثنای تو مزور

تو بیش از عالمی ، گرچه در رویی ۲۷۷۰ چو رمز معنوی در لفظ ابتر

کند با لطف تو دوران گردون چنان چون با سمندر طبع آذر

بود با تو هد روسواس شیطان چنان چون با پسر تعلیم آزر

حوادث چون بدرگاهت رسیدند نزاید نیز ز یشان فتنه و شر

که شب راتیرگی چندان بماند که رخ پیدا کند خورشید از هر

جهان از فتنه توفانست و در وی ۲۷۷۵ پناه و حلم تو کشتی و لنگر

اگر پیروزیی بینی ز خود دان بزیر دور این پیروزه چادر

اگر من بنده را حرمان من داشت دو روز از خدمتت مهجور و مضطر

چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش بیك جرمم مزن چون حلقه بر در

تو مخدوم قدیمی انوری را چنان چون بوالفرج را بوالمظفر

مرا درگاه تو قبله است و در وی ۲۷۸۰ اگر کفران کنم، چه من، چه کافر؟

نمی گویم که : کفرانی نرفتست درین مدت ، که نتوان کرد باور

ولیکن اختیار من نبودست که مجبور فلك نبود مخیر

ازین بی پای سر گردان گردون بسر گردانیی بودستم اندر

اگر تقدیر آن بودی در امکان زبانم اندکی کردی مقرر

با برامی که دادم، عفو کن ، زانك ۲۸۸۵ بود گستاخی از دیرینه چاکر

همیشه تا بود دی پیش امروز همیشه تا بود دی بعد آذر

همه آذرت بادی باد مقرون همه امروزت از دی باد خوشتر

بهرچت رای بگراید مهیا بهرچت کارزو آید میسر

چنان چون مرجع اجزا سوی کل چو کان با دست رادت مرجع زر

همه روزت چو روز عید خرم ۲۷۹۰ همه سالت نشاط جام و ساغر

حساب عمر تو چون دور گردون بتکراری که باید شد مکرر

نکوخواهت نکوحال و نکونام بداندیشت بد آیین و بداختر

در صفت بغداد و مدح سلطان قطب الدین مودود شاه زنگی گوید

خوشا! نواحی بغداد، جای فضل و هنر که کس نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون بهشت مینا رنگ هوای او بصفت چون نسیم جان پرور
بخاصیت همه سنگش عقیق و لؤلؤ بار ۲۷۹۵ بمنفعت همه خاکش عبیر و غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیم تن خالخ میان رحبه ز خوبان ماهرخ کشمر
بوقت آنکه ببرج شرف رسد خورشید بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر
هزار زورق خورشید شکل بر سر آب بران صفت که پراگنده بر سپهر شرر
دهان لاله کند، ابر، معدن لؤلؤ ۲۸۰۰ کنار سبزه کند، باد، مسکن عنبر
بشبه باغ شود آسمان بوقت غروب بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر
بوقت شام همی این بدان سپارد گل بگاه بام همی آن بدین دهد اختر
برنگ عارض خوبان خلخی در باغ میان سبزه درخشان شود گل احمر
شکفته نرگس بویا ز ظرف لاله ستان چنانکه در قدح گوهرین می اصفر
ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود ۲۸۰۵ زمشك و غالیه آگنده بسدین مجمر
نوای طوطی و بلبل، خروش عکه و سار همی کنند خجل لحن های خنیاگر
برین لطافت، حالی، من از برای امید بفال نیک گزیدم سفر بجای حضر
نماز شام زصحن فلك نمود مرا عروس چرخ، که بنمود روی در چادر
بدان صفت که شود غرق کشتی زرین بطرف دریا، چون بگسلد از ولنگر
بگرد گنبد اخضر چنان نمود شفق ۲۸۱۰ که گرد خیمهٔ مینا کشند شقهٔ زر
ستارگان همه چون لعبتان سیم اندام بسوی مهر برافگنده نیلگون معجر
بنات نعش همی گشت گرد قطب چنان که گرد حقهٔ پیروزه گوهرین چنبر
بران مثال همی تافت راه کاهکشان که در بنفشه ستان بر کشیده صف عبهر
ز تیغ کوه بتابید نیم شب پروین چنانکه درقدح لاجورد هفت درر
زبرج جدی بتابید پیکر کیوان ۲۸۱۵ بشکل شمع فروزنده درمیان شمر
سپهر گفتی نقاش نقش مانی گشت که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
همی نمود درخشنده مشتری در حوت چنانکه دیدهٔ خوبان زعنبرین چادر
زقلب میزان می تافت صورت مریخ بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب گمان ۲۸۲۰ بتافت تیر درفشان و زهرهٔ ازهر

برسم لعبت بازان ، سپهر آینه رنگ   زمان زمان بنمودی عجایب دیگر
فلك بلعبت مشغول و من بتوشهٔ راه   جهان ببازی مشغوف و من بعزم سفر
درین هوس، که خرامان نگار من برسید   بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور
فرو گسسته بعناب عنبرین سنبل   فروشکسته بخوشاب بسدین شکر
۲۸۲۵ همی گرفت بلؤلؤ عقیق در یاقوت   همی نهفت بفندق بنفشه در مرمر
سرشك نرگس او می نمود بر زلفش   چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه بر رخ خورشید زد دو دست بخشم   گلش چو شاخ سمن، گشت برك نیلوفر
بطعنه گفت که: عهد و وفای عاشق بین!   بطنز گفت که: مهر و هوای دوست نگر!
نبود هیچ گمانی مرا که: دشمن وار   برین مثال ببندی بهجر دوست کمر
۲۸۳۰ مجوی هجر من و شاخ خرمی مشکن   متاب رخ ز من و جان خوشدلی مشکر
بجای ملحم چینی منه هوا بالین   بجای اطلس رومی مکن زمین بستر
خدای گفت: حضر هست بر مثال بهشت   رسول گفت: سفر هست بر مثال سقر
کجا شوی تو؟ که بی بوی من نیابی خواب   کجا روی تو؟ که بی روی من نبینی خور
درین دیار بحکمت نیابمت همتا   درین سواد بدانش نبینمت همسر
۲۸۳۵ کمینه چاکر حلمت هزار افلاطون   کمینه بندهٔ خطت هزار اسکندر
ز شکلهای تو عاجز روان بطلیموس   ز حکمهای تو قاصر روان بومعشر
تو آن کسی که ز فضل تو فاضلان عراق   بخاك پای تو روشن همی کنند بصر
جواب دادم: کای ماهروی غالیه موی   بآب دیده مزن در دل رهی آذر
قرار گیر، ز سامان روزگار مگرد   صبور باش، ز فرمان ایزدی مگذر
۲۸۴۰ هوا نکرد تن من بدین فراق و وداع   رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیك حکم چنین کرد کردگار جهان   ز حکم او نتوان یافت هیچ گونه مفر
بنصر باد، جهان در حضر، ترا ناصر   بعون باد، فلك در سفر، مرا یاور
وداع کرد و برین گونه چون برفت، جهان   بسیم خام بیندود گنبد اخضر
بشکل عارض گل رنك او هم تابید   فروغ خسرو سیارگان بمشرق در
۲۸۴۵ غلام وار، چو هنگام کوچ قافله بود،   سوار گشتم بر کوههٔ هیون پیکر
پلنگ هیئت و غژغاو دم و گور سرین   عقاب طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر

قوی قوایم و باریک دم ، فراخ کفل — دراز گردن و کوتاه سم ، میان لاغر

بگرد ساغر باریک لب ، ز هشیاری — چنان رود که نجنبد نبیذ در ساغر

بگاه کینه هوا در دو پای او مدغم — بوقت حمله صبا در دوست او مضمر

بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار — ۲۸۵۰ بگاه راهبری چون کلاغ حیلت گر

خروش دد بشنیدی ز روم در کابل — خیال موی بدیدی ز هند در ششتر

بدین نوند رسیدم بدین دیار ودمن — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر

مرا بحضرت عالی تقربی فرمود — بنام شاه بپرداختم یکی دفتر

هزار فصل درو ، لفظها همه دلکش — هزار عقد درو ، نکتها همه دلبر

بدان امید که: شاه جهان شرف دهدم — ۲۸۵۵ شوم بدولت او نیک بخت و نیک اختر

بهر دوماه بسازم ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر

بدین مثال بود یاد تازه تا عقبی — بدین نهاد بود نام زنده تا محشر

بماند نام سکندر هزار و هفتصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر

جهان نخواست، مرا بخت شاعری فرمود — که هیچ عقل نمی کرد حمل آن ایدر

بدین فصاحت نثری که چشم دارد کور — ۲۸۶۰ بدین عبارت نظمی که گوش دارد کر

ز بحر خاطر من ده طویله در برسید — بمدح شاه جهان، چون شدم سخن گستر

بدان خدای که در صنع خویش بی آلت — بیافرید بدین گونه چرخ پهناور

بنور عقل ، که دانا بدو گرفت شرف — بذات علم، که مردم بدو گرفت خطر

بفیض عقل مجرد، که اوست منبع خیر — بلطف نفس مقارن، که اوست مدفع شر

بنفس عاقله ، کوراست پیل گردن نه — ۲۸۶۵ بروح ناطقه ، کوراست شیر فرمان بر

بانتهای وجودات اولین ترکیب — بابتدای مقولات آخرین جوهر

بهول جنبش محشر، بحق مصحف مجد — بذات ایزد بیچون ، بجان پیغمبر

باعتقاد ابوبکر و صولت فاروق — بترس کاری عثمان و شوکت حیدر

بزور رستم دستان و عدل نوشروان — بجاه خسرو ساسان و خاتم نوذر

بخاکپای جهان شهریار: قطب الدین — ۲۸۷۰ که هست مفخر سوگند نامها یکسر

کزین دیار کسی نیستم، که وقت سخن — بجای خصم مناظر نشنیدم همبر

ز فضل خویش درین فصل مدح می رانم — هر آن کسی که ندارد مرا همی باور

اگر چنانکه درستی براستی نکند — خدای باد بمحشر میان ما داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را — که هست گردش گردون ملک را محور
بگاه صبح دمان چون نسیم باد شمال — همی رساند بارواح بوی عنبر تر ۲۸۷۵
سرم زخواب گران شد، بمن نمود هوس — خیال آن بت شمشاد قد نسرین بر
بلطف گفت که: عمرت چگونه میگذرد؟ — نبود گوش دلت را نصیحت کهتر
نگفتمت که: مکن بد بجای وصلت من؟ — که هر کسی که کند بد، بدی برد کیفر
جواب دادم کای ماهروی سرو مگوی — که کار من شودی هرچه زود نیکوتر
ولیك شاه بفتح بلاد مشغولست — نمی کند بپرستندگان خویش نظر ۲۸۸۰
بمهر گفت که: چون نیستت بکام جهان — درین هوس منشین، روزگار خویش مبر
بیك قصیدهٔ غرا بخواه دستوری — زبارگاه خداوند تاج و زینت و فر
بشرم گفتم: طبعم نمی‌دهد یاری — زگفتهٔ تو مگر مدحتی بود درخور
بنام دولت مودودشاه بن زنگی — بیار و مردمی و دوستی بجا آور
بمدح شاه بخواند این قصیدهٔ غرا — زنظم خویشتن، آن، رشك لعبت آزر ۲۸۸۵

مطلع الثانی در مدح ملك المکرم سلطان السلاطین قطب الدین مودودشاه بن زنگی و شاهزاده سیف الدین و عزالدین گوید

زهی! بقای تو دوران ملك را مفخر — زهی! لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان — ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
زامن داشته عزم تو پیش خوف سنان — ز عدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو همواره در دل کافر
کشیده رخت تو خورشید بر نطاق سپهر — نهاده تخت ترا فلاك بر بساط قمر ۲۸۹۰
باحتشام تو بنیاد جود آبادان — باحترام تو آثار عجز زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد بیان من قاصر — زنعت عدل تو باشد زبان من مضطر
زناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان — ز خنجر تو کند وقت کینه پیل حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در ملك — هنر بناز همی پرورد ترا در بر
دو شاهزاده که هستند زین درخت سخا — مبارك و هنری، کامران و نام آور ۲۸۹۵
گزیده سیف الدین اختیار ملك و شرف — ستوده عزالدین افتخار عدل و هنر

مثال ملکت آن فخر ملکت سلجوق نشان دولت این تاج دولت سنجر
اسیر ناچخ آن گشته ژنده پیلی مست مطیع خنجر این گشته شرزه شیری نر
سز دز پیکر خورشید چتر آن را طوق رسد ز شهپر سیمرغ تیر این را پر
سخای آن شده ایام عدل را قانون ۲۹۰۰ عطای این شده فرزند جود را مادر
رفیع همت آن کرده با ستاره قران بدیع دولت این گشته در زمانه سمر
کمال یافت بدوران ملک آن دیهیم شرف گرفت باقبال عدل این افسر
بوقت کینه قضا در غلاف آن ناچخ بگاه حمله قدر در نیام این خنجر
همیشه در شرف ملک شادمان بادند غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا ، امید داشت بنده همی ۲۹۰۵ که در ثنای تو بر سروران شود سرور
ببارگاه تو هر روز بیشتر گردد کنون برسم رسن تاب میشود پس تر
ز دخل نیست مثالی و خرج او بی حد ز نفع نیست نشانی و وام او بی مر
اگر چنانکه دهد شهریار دستوری غلام وار دهد بوسه آستانهٔ در
بسوی خانه گراید ، زبان شکر و ثنا بیاد ملك خداوند کرده آید تر

در مدح جلال الوزرا صدر اجل خواجه صدرالدین محمد وزیر گوید

شبی گذاشته ام ، دوش ، در غم دلبر ۲۹۱۰ بران صفت که نه صبحش پدید بد، نه سحر
شبی چنان بدرازی که گفتیی هرگز سپهر باز نزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان فلك کبود بهنجار نیلگون مغفر
چو اخگری بد، هر اختر، از فلك رخشان وزان هر اختر در جان من هزار اخگر
رخم زانده جان زرد و جان بر جانان لبم ز آتش دل خشك و دل بر دلبر
گهی زگریهٔ من پرفزع شدی گردون ۲۹۱۵ گهی ز نوحهٔ من پر جزع شدی کشور
ز آرزوی لب شکرین او همه شب بدم ز آتش دل همچو اندر آب شکر
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی بر از تپانچه پر از شاخهای نیلوفر
نبوده در همه عالم کسی مرا مونس نبوده در همه گیتی کسی مرا غم خور
فلك ز انده جان کرده مرمرا بالین جهان ز آتش دل کرده مرمرا بستر
ز نوك ناوك من چشم علویان شده کور ۲۹۲۰ ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

شب دراز دو چشمم همی زنوك مژه	عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر
نه برفلك ز تباشیر صبح ، هیچ نشان	نه برزمین ز خروش خروس هیچ اثر
بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل	که: آفتاب هم اکنون بر آید از خاور
رسم بروز و شکایت ازین فلك بکنم	بپیش آن فلك رفعت و سپهر هنر
۲۹۲۵ نظام ملت سلطان و صدردین خدا	خدایگان وزیران ، وزیر خوب سیر
محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت	چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر
سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا	سحاب جود و فلك همت وملك مخبر
جهان مسخر فرمان او بنیك و بید	فلك متابع پیمان او بخیر و بشر
زمام خویش بتوفیق او سپرده قضا	عنان خویش بتدبیر او بداده قدر
۲۹۳۰ یکی بمدحت اوروزوشب گشاده زبان	یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
نه از موافقت او قضا بتابد روی	نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آن بهاو شرف	غبار مرکب او دارد آن محل و خطر
کزین کنند عروسان خلد را یاره	وزان کنند بزرگان ملك را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بربحر	وگر نسیم نوالش گذر کند بربر
۲۹۳۵ شود زراحت این خاك آن بخور و عبیر	شود زهیبت آن آب این بخار وشرر
اگر تو بحرسخاخوانیش همی، چه عجب؟	چولفظ او همه در زاید وکفش گوهر
وگر سخای مصور ندیده ای هرگز	گه عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم وزر وگهر همچو آسمان باشد	همیشه سایل او را زمین راهگذر
ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون	و یا برفعت وهمت زآسمان بر تر
۲۹۴۰ ترا سزد که بودگاه طاعت و فرمان	فلك غلام و قضا بنده وقدر چاکر
مرا سزد که بود گاه نظم مدحت تو	بیاض روز و سیاهی شب و قلم محور
به از جهان بجهان در، اگر کسی باشد	تو آن کسی ، که ازو بیشی وبدو اندر
اگر بحکمت وبرهان مثل شد افلاطون	وگر بحشمت و فرمان سمرشد اسکندر
ز تست حکمت وبرهان درین زمانه مثل	بتست حشمت وفرمان درین زمانه سمر
۲۹۴۵ تو آن کسی که ترا مثل نافرید ایزد	تو آن کسی که ترا شبه ناورید اختر
بجنب قدر تو پستست پایهٔ انجم	بپیش رای تو تیره است چشمهٔ انور

نهاده همت تو پای بر فضای فلک | بدین حدیث گواه آنکه شد قدش چنبر
سخا بنام تو پاید همی، چو جسم بروح | جهان بفر تو نازد همی، چو شاخ ببر
وجود جود و سخا بی کف تو ممکن نیست | نه ممکنست عرض را وجود بی جوهر
اگر ز آتش خشم تو بدسگال ترا | ۲۹۵۰ بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آن کسی که اگر با فلك بخشم شوی | سموم قهر تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بدسگال تو بمثل | بر آسمان شود ازقدر و منزلت چو قمر؟
همان کند بعدو خشم تو که بامه چرخ | بیك اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاك و آتش و آب | قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو آب و چو خاك و آتش و باد | ۲۹۵۵ ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صوابت قوام عالم را | بهست ز آب وز خاك وز باد واز آذر

درمدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

مست شبانه بودم، افتاده بی خبر | دی در وثاق خویش، که دلبر بکوفت در
چون اصطکاك قرع هوا ازطریق صوت | داد از ره صماخ دماغ مرا خبر
برعادتی که باشد، گفتم که: کیست این؟ | گفت: آنکه نیست در غم و شادی ازو گذر
جستم چنان زجای که جانم خبر نداشت | ۲۹۶۰ کان دم بپای می روم، ازعشق، یا بسر؟
درباز کرد و دست ببوسید و درکشید | تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر ببر
القصه، اندر آمد و بنشست و هرسخن | گفت و شنید: زانده و شادی و خیر و شیر
پس در ملامت آمد: کاخرچه می کنی؟ | یزدانت به کناد! که کردی تو خود بتر
یا در خمار خفته ای از صبح تا بشام | یا در شراب بوده ای از شام تا سحر
تو سربنای و نوش فرو برده ای و من | ۲۹۶۵ خاموش سرفگنده که: هین بو، که: هان مگر!
دل گرم کرده ای ز غم عشق من، بسست | سردی مکن، که گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چو چاره نیست | درخدمت بساط خداوند خواجه خور
صدر زمانه، ناصر دین، طاهر، آنکه هست | درشأن ملك آیتی از نصرت و ظفر
تا حضرتی ببینی بر چرخ کرده فخر | تا مجلسی بیابی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب رتبتش | ۲۹۷۰ رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که: پایمرد وسیلت که باشدم؟ | گفتا که: بهتر از کرم او کسی دگر؟

فردا، که ناف هفته وروزسه شنبه است روزی که هست ازشب قدری خجسته‌تر
روزی، چنانکه گویی فهرست عشرتست یك حاشیه اش بخاور و دیگر بباختر
آثار او چو عدت ایام بر قرار اوقات او چو صورت افلاك بر گذر
بی هیچ شك نشاط صبوحی کند پگاه ۲۹۷۵ دانی چه کن و گرچه توانی همین قدر
کار دگر نداری ، بنشین و خدمتی ترتیب کن ، هم امشب وفردا پگه ببر
دوش آن چنان که ازرگ اندیشه خون دوید نظم چنین ، که دانی ، رفتست مختصر
گر زحمتت نباشد ازان ، تا اداکنم آهسته هم چنین، بهمین صوت و پرده در

مطلع ثانی

ای درضمان عدل تو معموربحروبر وی درمسیر کلك تو اسرار نفع وضر
ای روزگار عادل و ایام فتنه سوز ۲۹۸۰ وی آسمان ثابت وخورشید سایه‌ور
درروزگار عدل‌تو ، با جبرخاصیت بیجاده از تعرض کاهست برحذر
عدل توبود، اگر نه جهان‌را نماندیی باخشك‌ریش جورفلك‌هیچ‌خشك‌وتر
گیتی زفضلهٔ دل‌ودست توساختست در آب ساده گوهرودرخاك تیره زر
وز مابقی خوان تو ترتیب کرده اند برخوان‌دهر، هرچه‌فلك‌راست‌ماحضر
قدرتوکسوتیست، که خیاط فطرتش ۲۹۸۵ بر دوختست زابرهٔ افلاك آستر
گردون بر نتایج کلکت بود عقیم دریا بر لطایف طبعت بود شمر
درملك‌دهر کیست؟ که بودست سالها زین‌روی‌پرده داروزان‌روی پرده‌در
برملك پرده کلك تو دارد همی‌نگاه ازراه‌دهر، اگرچه گرفتست پرده‌بر
ای چرخ استمالت و مریخ انتقام ای آفتاب خاطر وای مشتری‌خطر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت ۲۹۹۰ گر در قوای نامه پیدا کند اثر
این درزبان الکن سوسن نهد کلام وآن درطباق دیدهٔ نرگس نهدبصر
ازعشق‌نقش‌خاتم‌تست آنکه:طبع‌موم با انگبین همی نبرد دوستی بسر
نشگفت اگرنگین ترا درقبول مهر چون‌موم نرم سجدهٔ طاعت بردحجر
قهرتوآتشیست چنان اختیار سوز کاسیب اودخان کنداندیشه درفکر
ازشردشمن‌ایمنی، ازبهر آنکه‌هست ۲۹۹۵ هستیش و نیستیش بیك بارچون‌شرر

بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان — کس در جهان ندیده و نشنیده در سمر
توفان چرخ جان عدو را چو غوطه داد — فریاد زاخترانش بر آمد که: «لاتذر»
نگذارد، ار بچرخ رسد باد قهر تو — آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
ور سایهٔ تغیر تو بر جهان فتد — در طبع کوکنار مرکب کند سهر
بیند فلك نظیر تو، لیکن بشرط آنك — ۳۰۰۰ سوی توهم بدیدهٔ احول کند نظر
چون زآب تیغ دودهٔ سلجوق بیخ ملك — کرد از طریق نشو بهر شش جهت سفر
آمد نظام شاخش و صدر شهید برگ — و آن شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر
دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار — در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر
زاول که داشت در اُتتق صنع منزوی — ارواح را مشیمه و اشباح را گهر
در خفیه با زمانه قضا گفت: حاملی — ۳۰۰۵ ای مادر جهان، بجهانی، همه هنر
گفتا: چگونه؟ گفت: بآخر زمان ترا — آرد وزیر عالم و عادل یکی پسر
هم در نفاذ امر بود پادشه نشان — هم در نهاد خویش بود پادشه سیر
عقلی مجرد آمده در حیز جهت — روحی مقدس آمده در صورت بشر
با سیر حکم او بمثل چرخ کند سیر — باسنگ حلم او بمثل کوه تیز پر
می بود تا بعهد تو بیچاره منتظر — ۳۰۱۰ کان وعده را نبود کسی جز تو منتظر
وامروز چون بکام رسید از نشاط آن؟ — کانچ از قضا شنیده همان دیده از قدر
گردان بگرد کوی زمانت زمانه ایست — با یك دهان ز شکر قضا تا بسر شکر
دانی تو خود: همای بقا در هوای دهر — از بهر مدت تو گشادست بال و پر
ورنی، نه آن درشت پسندست روزگار — کو روزگار خویش بهر کس کند هدر
خود خاك درگه تو حکایت همی کند — ۳۰۱۵ چونان که سطح آب حکایت کند صور
کز روی سبق مرتبه، در مجمع وجود — ذات تو اول آمد و پس دهر بر اثر
من این و آن ندانم، دانم که: چون تو نیست — در زیر چرخ و کس نرسیدست بر زبر
در جیب چرخ گر نرسد دست امتحانت — در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کنند سه فرزند کون را — ترکیب چار مادر و تأثیر نه پدر
از طوق طوع گردن این چار نرم دار — ۳۰۲۰ وز پای قدر تارك آن نه فرو سپر
تا واحدست اصل شمار و نه از شمار — دوران بی شمار بشادی همی شمر

بر مرکز مراد تو ایام را مدار   تا چرخ را مدار بود گرد این مدر
جویندهٔ رضای تو سلطان داد بخش   دارنـدهٔ بقای تو سلطان دادگر

درمدح خواجه صدرالدین محمد گوید

نماز شام، چو کردم بسیج راه سفر   درآمد از درم آن سروقد سیمین بر
زتف آتش دل وز سرشك دیده شده   ۳۰۲۵ لب چوقندش خشك ورخ چوماهش تر
درآب‌دیده همی گشت زلف مشکینش   چو شاخ سنبل سیراب در می احمر
مرا دلی زغریوش چو اندر آتش عود   مرا تنی زوداعش چو اندر آب شکر
چه گفت؟ گفت: نه‌سوگندخورده‌ای بسرم؟   که: هرگز ازخط عشق تو برندارم‌سر
هنوز مدت یك هجر نا رسیده بپای   هنوز وعدهٔ یك وصل نا رسیده بسر
بهانهٔ سفر و عذر رفتن آوردی   ۳۰۳۰ دلت زصحبت یاران ملول گشت مگر؟
چه وقت رفتن وهنگام کردن‌سفرست؟   سفرمکن، که‌شود بردلم جهان چوسقر
مرا درین غم و تیمار ودرددل مگذار   زعهد بیعت و سوگند خویشتن مگذر
وگر برغم دل من همی بخواهی رفت   ازان دیار خبرده مرا وزان کشور
کجاست‌مقصد؟تاچندخواهی آنجاماند؟   کجا رسیم دگر باروکی ببیك دیگر؟
چواین بگفت، ببر درگرفتمش، گفتم   ۳۰۳۵ که: جان جان وقرار دلی و نوربصر
سفر مربی مردست و آستانهٔ جاه   سفر خزانهٔ مالست و اوستاد هنر
بشهرخویش درون، بی خطر بودمردم   بکان‌خویش‌درون، بی‌بهابودگوهر(۱)
درخت گر متحرك بدی ز جای بجای   نه جور اره‌کشیدی و نی جفای تبر
درآن‌دیار که درچشم‌خلق خوار شوی   سبك سفرکن زانجا، برو بجای دگر
بجرم خاك وفلك در، نگاه بایدکـرد   ۳۰۴۰ که این کجاست زآرام وآن کجازسفر
ز دست فتنهٔ این اختران بی معنی   ز دام عشوهٔ این روزگار دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار شوم   که روزگار ازو یافتست قدر و خطر
نظام ملکت سلطان وصدردین خدای   خدایگان وزیران، وزیر خوب سیر
محمد، آنکه‌زجاهش گرفت‌ملت وملك   همان نظام، که دین زابتدا بعدل عمر

(۱) این بیت دریکی ازقصایدمعزی هم هست

بزرگواری، کندر بروج طاعت اوست ۳۰۴۵ مدبران فلك را مدار گرد مدر
بر شمایل خلقش نموده کوه سبك بر بساطت طبعش نموده بحر شمر
چه‌دست او بسخا در، چه ابر بی‌نقصان چه طبع او بسخن در، چه بحر بی معبر
شمر ز تربیت جود او شود دریا عرض بتقویت جاه او شود جوهر
ز بیم او نچشد شیر شرزه طعم وسن ز عدل او نبرد شور فتنه رنج سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم ۳۰۵۰ نوایب فلکی در خلاف او مضمر
چو باز او شکرد، صید او چه کبك و چه گرگ چو اسب او گذرد، راه او چه بحر و چه بر
اگر بوجه عنایت کند بشوره نگاه وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر
شود بدولت او خاك شوره مهر گیاه شود زهیبت او سنگ خاره خاکستر
بابر بهمن، گر دست جود بنماید عرق چکد ز مسامش بجای قطره مطر
چو دست دولت او بر زمانه بگشودند ۳۰۵۵ کشید پای بدامن درون، قضا و قدر
ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان ویا بجود و سخا بوده بر زمانه سمر
ببرده نام ز فرزانگان بقدر و بجاه ربوده گوی ز سیارگان بفخر و بفر
بروز بار ترا مهر بالش و مسند بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
بحضرت تو درون تیر کلك مستوفی بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه ۳۰۶۰ کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز تیر حادثه ایمن شد و سنان بلا هر آفریده که کرد از حمایت تو سپر
بزیر سایهٔ عدل تو نیست خوف و عنا ورای پایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر
بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید زراز چرخ نشان وز علم غیب خبر
اگر ز حلم تو يك ذره بر سپهر نهند قرار یابد زو همچو کشتی از لنگر
نسیم لطف تو ار بگذرد بآتش تیز ۳۰۶۵ ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر
حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم چنانکه ماه فلك را بنان پیغمبر
بنیش کژدم قهرت اگر قضا بزند عدوت را، که سیه روز باد و شوم اختر!
بهیچ داروی تریاك برنخواهد خاست زخاك، جز که بآواز صور در محشر
قدر ز شست تو بر اختران رساند تیر قضا بدست تو بر آسمان گشاید در
چه باره‌ایست بزیر تو در، بنام ایزد! ۳۰۷۰ که منزلی بودش باختر، دگر خاور

هلال نعل وفلك قامت وستاره مسیر زمین نوردی ، دریا گذار وکه پیکر
بزور چرخ وبآواز رعد وجستن برق بقد کوه و تن پیل و پویهٔ صرصر
گه درنگ ازو طیره خورده پای جبال گه شتاب درو خیره مانده مرغ بپر
بر تحرك او منقطع صبا و دبور بر تحمل او مضطرب حدید و حجر
درخش نعلش سندان وسنگ را درخاك ۳۰۷۵ فروغ وشعله دهد همچو اختر و اخگر
بزرگوارا ، دریا دلا ، خداوندا ، ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر
بر آن عزیمت اندیشه‌ام که تا ننهد قضا بدست اجل بر قفای من خنجر
بجز مدیح توام برنیاید از دیوان بجز ثنای توام بر نیاید از دفتر
زشوق خدمت تو عمرها گذشت که من در آب چون شکرم، یاچو عود بر آذر
ز نظم ونثر بمدح تو اندر آویزم ۳۰۸۰ زگوش و گردن ایام عقد های گهر
زنظم، بلکه ازین گونه درجهای نکت نه نثر، بلکه ازین گونه حقه‌های درر
همیشه تاکه بروید زخاکها زر و سیم هماره تاکه دهد نور ز آسمان مه وخور
علو رفعت تو همچو ماه باد وچو مهر سرشك وچهرهٔ خصمت چو سیم باد و چو زر
تو برمیان کمر ملك بسته و جوزا بپیش طالع شادت همیشه بسته کمر
جهان مطیع وفلك تابع وستاره حشم ۳۰۸۵ زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر
درخت بخت حسود ترا نه بیخ و نه شاخ چو شاخ دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

در مدح صدر اجل خواجه ظهیرالدین ابوالمناقب ناصر گوید

چو از دوران این نیلی دوایر زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون بهشت، از بس بدایع زمان شد چون بهار، از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت توانگر شد بانواع جواهر
چنان شد باغ ، کز نظارهٔ او ۳۰۹۰ همی خیره بماند چشم ناظر
ز نور دانهٔ نار کفیده ببیند در دل آبی همه سر
تو گویی برك سیب و سیب الوان سپهرست و برو اجرام زاهر
ز شکل بربط واز دستهٔ عود اگر فکرت کند مرد مفکر
همان بیند که از امرود وشاخش شود حاضر، در آیدشان بخاطر

اگر نه برج ثور وشاخ انگور ۳۰۹۵ دوموجودند از یك مایه صادر؟
چرا پس خوشهٔ انگورو پروین یکی صورت‌پذیرفت از مصور؟
وگرنه شاخها را جام نرگس بباغ اندر شرابی داد مسکر ؟
چرا چونان که مستان شبانه نوان وسر نگون‌سازند وفاتر ؟
چمن را شاخ‌چندان زرفرستاد زدارالضرب‌دی ، پنهان وظاهر
که‌هرساعت‌چمن گوید که:هرشاخ ۳۱۰۰ کف‌خواجه‌است،بااین‌بخشش‌وبر
ظهیر دین یزدان ، بوالمناقب نصیر ملت اسلام ناصر
کمال فضل او را فضل کامل وفور علم او را علم وافر
بتقدیم قضا رایش مقدم بتدبیر قدر حکمش مدبر
بوددرپیش‌حلمش خاك عاجل بود درجنب‌حکمش باد قاصر
بکلکش در، فتوت را خزاین ۳۱۰۵ بطبعش در ، مروت را ذخایر
امور شرع را عدلش مربی رموز غیب را علمش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی که‌اندرذهن‌او،آن‌نیست‌حاضر
خطابش منهی آمال عاقب عتابش داعی آجال قاهر
زسهمش گوییا اقرار حشوست بدیوانش درون ، انکار منکر
دهد پیشش گواهی در مظالم ۳۱۱۰ رگ وپی بر فجور مرد فاجر
قضا تأویل سهم او ندارد حریف خویش بشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او نداند مقدر کی بود هرگز مقدر ؟
براز گردون‌تاسع کرد مفروض ز قدر او خرد گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نواهی و یا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف انعام تو عاجز ۳۱۱۵ زبان از شکر اکرام تو قاصر
ره درگاه‌توگویی مجره است ز سیم سایل و از زر زایر
گر ازجود تو گیتی دانه سازد بدام او در آید نسر طایر
ور ازلطف تو تن مایه پذیرد خروجش در نیابد چشم ناظر
نیارد چون تو گردون مدور نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندرشرع مامور ۳۱۲۰ بفرمان دادن اندر ملك آمر

عمارت یافت از عدلت زمانه — زمانه هست معمور وتو عامر
فروخورد آب عدلت آتش ظلم — چنان‌چون ماءموسی سحر ساحر
اگر مسعود ناصر مرتبت داد — عیاضی را بخلعت های فاخر
مرا آن داد جاهت، کان نداد ست — عیاضی رادو صد مسعود ناصر
وگرچند اندرین مدت ندیدست — ۳۱۲۵ کسم در خدمتت، الا بنادر
بیاد آن حقوق مکرماتت — زبانها دارم، ازخلق توشاکر
وگرعمری برآن مقصور دارم — بآخر هم نمیرم جز مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد؟ — ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت — درین معنی چه خاموش وچه کافر؟
همیشه تا بود ارکان مؤثر — ۳۱۳۰ همواره تا بود گردون مؤثر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان — چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری در تزاید — ز بختت باد عزی بر تواتر
بر احکام قضا حکم تو قاضی — بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس — هدایت هم حدیثت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری — ۳۱۳۵ مرا در شعر طبعی باد ماهر
چوعیدی بگذرد، تا عیدیگر — بعیدی دیگرت هر شب مبشر

التزام چهارعنصر درمدح سنجربن ملکشاه

آب چشمم گشت پرخون ز آتش هجران یار — هست بادسرد من برخاک از آن کافوربار
آب و آتش دارم ازهجران اودرچشم ودل — زین قبل چون نارم ازدوران گردون خاکسار
آب چشم و آتش دل نزهت جان می برد — همچوبادتند گاه ازروی خاک اندرقفار
گر ز آب وصل او این آتش دل کم کنم — ۳۱۴۰ من چو باد ازخاک کوی اوشوم عنبر عذار
تا در آب چشمم و در آتش دل از فراق — همچو آدم من زخاک و باددوراز روزگار
ز آب چشم و آتش دل گر بخواهم درجهان — بادرا پنهان کنم درخاک من همچون شرار
آب چشمم ز آتش هجران چنان رنگین شدست — کز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله‌زار
آب چشم و آتش دل راندانم هیچ دفع — جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار

سنجر آن کز آب و آتش گرد و گل پیدا کند ۳۱۴۵ مهر و کین او چو باد و خاک در تیر و بهار
پادشاهی کاب و آتش دولتش را چاکرند باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او باد بی‌مقدار گشت و دشمنش چون خاک خوار
آنکه آب و آتش انگیزند تیغ و تیر او از دل باد هوا و خاک میدان روزگار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او همچو باد از خاک دریاها بر آرد او دمار
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی ۳۱۵۰ کو ندارد همچو باد از خاک در گاهش مدار
آب اگر بر آتش آید از نهیب عدل او بیگمان گردند همچون باد و خاک آمیزگار
هست اندر دست آب و گوش آتش در جهان باد تأثیرش سوار وخاک عدلش گوشوار
کی شدندی آب و آتش در جهان هرگز مطیع گر نگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار؟
از وجود آب جود و آتش اقبال اوست باد را پاکیزگی و خاک را پر در کنار
ای خداوندی که آب و آتش جود و سخات ۳۱۵۵ همچو باد و خاک مشهورند اندر هر دیار
تا بیابد آبرو از آتش اقبال تو باد دولت بر یمین و خاک نصرت بر یسار
انوری از آب مهر و آتش مدحت کند درج در نظم را چون باد برخاکت نثار
تا نباشند آب و آتش نیک خواه یك دگر تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد و غبار
همچو آب و آتشت خواهم بقای سرمدی یا چو باد از پیکر هر خاک گشته کامگار

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر وصفت بیته

ای بخوبی و خرمی چو بهار ۳۱۶۰ گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا ذروهٔ سقف تو سپهر عیار
از سپهرت برفعت آمد ننگ وز بهشتت بنزهت آمد عار
در دماغ فلك صدای خمت کرده تألیف لحن موسیقار
کرده زان پس مکرران صدات هم در آن پرده روزها تکرار
گشته باطل ز عکس دیوارت ۳۱۶۵ آن دورنگی که داشت لیل و نهار
معتدل عالمی که در تو طیور همه هم ساکنند و هم طیار
بوالعجب عرصه‌ای که در تو وحوش همه هم ثابتند و هم سیار
تیغ ترکان رزمگاه ترا آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا می‌پرستان نه مست و نه هشیار

موج در جوی تو فلک سرعت ۳۱۷۰ مرغ بر بام تو ملک هنجار

با تورضوان نهاده پیش بهشت چندکرت عصا و پای افزار

عمر ها در عمارتت بوده دهر مزدور و آسمان معمار

سحرنقش ترا نموده سجود مردم دیده ها هزار هزار

بزمگاه ترا هلال قدح همه وقتی پر آفتاب عقار

دیلم و ترك رزمگاه ترا ۳۱۷۵ هیچ کاری دگرنه، جز پیکار

رمح این چون شهاب آتش‌سوز تیغ آن چون مجره گوهردار

وحش و طیر شکارگاه ترا خامه با اضطرار داده قرار

شیروگاو توبی نزاع و غضب ابد الدهر مانده در پیکار

گرگ توپیل کشته بر تارك باز توکبك خسته در منقار

شرفت سایه ای کشیده چنان ۳۱۸۰ کافتابش نمی رسد بکنار

پایهٔ تو چنان رفیع شدست کاسمان را فرود اوست‌مدار

آسمان زیر دست پایهٔ تست ورنه‌کردی ستاره بر تو نثار

باغ میمونت را حوامل عرش همچو مرغان نشسته بردیوار

طارم قدر تو چو گردون نه چمن صحن تو چوارکان چار

رستنیهات چون نبات بهشت ۳۱۸۵ فارغ از گردش خزان و بهار

یك دم از طفل وبالغش خالی دایهٔ نشو را نبوده کنار

سوسنش همچو منهیان گویا نرگسش همچو عاشقان بیدار

پنجهٔ سرو او بخنجر بید بی گنه بر دریده سینهٔ نار

سایهٔ بید او بچهرهٔ روز بی سبب برکشیده چادر قار

صدف افگنده موج بر کهٔ او ۳۱۹۰ همه اطراف خویش دریاوار

فضلهٔ سرخ بید او مرجان لؤلوی سنگ ریز او شهوار

در عالیش از زبان صریر مرحبا،گوی زایران هموار

نابسوده درو زباس وزیر سر زلف بنفشه دست چنار

آن قدر قدرت قضا پیمان آن ملك سیرت ملوك آثار

ناصرالدین ،که‌شاخ نصرةودین ۳۱۹۵ ندهد بی بهار عدلش بار

طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر همه بر درگهش گزارد کار
آنکه بفزود کلك را رونق وانکه بشکست تیغ را بازار
آنکه جز باس او ندارد زرد فتنهای زمانه را رخسار
دست‌رایش بکوفت حلقهٔ غیب بر کشیدند از درون مسمار
بوی باسش مشام فتنه بیافت ۳۲۰۰ رخت بر داشت رنگش از رخسار
دولتش را چو چرخ استیلا همتش‌را چو بحر استظهار
کرده چرخش بسروری تسلیم داده دهرش ببندگی اقرار
نه معالیش پایمال قیاس نه ایادیش زیر دست شمار
کار عزمش بساختن آسان غور حزمش بیافتن دشوار
دست جودش همیشه بر سر خلق ۳۲۰۵ پای خصمش همیشه بر دم مار
رایت او بجنبش اندك خانه پرداز فتنهٔ بسیار
روزگارش بطوع گفت: بگیر هرچه رایش بحکم گفت: بیار
بسته با کلك او قضا بیعت گفته با رای او قدر اسرار
داشته شیر چرخ رادایم سایهٔ شیر رایتش بشکار
کرده دوش یهود را تهدید ۳۲۱۰ احتساب سیاستش بغیار
ببزرگیش کاینا من کان کرده یك‌عزم ویك زمان‌اقرار
ای عجب ! لا اله الا الله ! چون کند آفتاب را انکار ؟
ای قضا بردر توجویان جای وی قدر بردر توخواهان بار
شرفت سایه ای کشیده چنان کاسمان در نیابدش بمدار
تا جهان لاف بندگیت زدست ۳۲۱۵ سرو ماندست و سوسن از احرار
مسرع حکم تو زمانه نورد شعلهٔ باس تو ستاره شرار
کوه را با طلایهٔ حلمت گشته قایم خزانهای وقار
جیش عزمت دلیل بوده بسی فتنه را در مضیقه ها بعثار
رایتت آیتیست حق گستر قلمت معجزیست باطل‌خوار
رتبت کلك دست تو بفزود ۳۲۲۰ تا جهان رامشیر گشت ومشار
چه‌عجب؟ گر کفت چو ابر کند کلك را درجهان چودریا بار

صاحبا، نه،چرا ؟ از آنکه فلك دارد از من بدین سخن آزار
اندرین روزها بعادت خویش مگر اندر میان خواب وخمار
بیتکی چند می تراشیدم زین شتر گربه شعر ناهموار
منشی فکرتم، چو از دو طرف ۳۲۲۵ گشته معنی‌ستان ولفظ سپار
گفتمت : صاحبا ، فلك بشنید گفت:هان ! ای‌سلیم دل،زنهار
این ندا نیز در سخن منشان وین سخن نیز برزبان مگزار
آنکه توقیع او کند تعیین خسرو و صاحب و سپهسالار
وانکه دارند در مراتب ملك بندگانش ملوك را تیمار
وانکه امرش دهد بخاك‌مسیر ۳۲۳۰ وآنکه نهیش دهدبباد قرار
وانکه هرگز بهیچ وجه ندید فلکش جزدرآب وآینه یار
وانکه جز عزم او نجنباند رایت فتح را بگیر و بدار
وانکه از روی کبریا دربست نه‌بعون سپاه و عرض سوار
تخت خاقان بگوشهٔ بالش تاج قیصر بریشهٔ دستار
صاحبش‌خوانی وکذا وکذا ؟ ۳۲۳۵ هین !گرت می نخارد استغفار
ای درآن پایه،کز بلندی هست از ورای ولایت گفتار
نیست از تیر چرخ ناطق تر دست ازنطق زید وعمروبدار
بخدا ! اربدین مقام رسد هم شود بی زبان تر از سوفار
من دلیری همی کنم ، ورنه بر بساط تو از صغار و کبار
هیچ صاحب سخن نیاردکرد ۳۲۴۰ این چنین برسخنوری اصرار
تا بود بزم زهروی را گل تا بود تیر عقربی را خار
فلك مجلست.ز زهره رخان باد چونان که بشکفد گلزار
دور فرمان دهیت همچو ابد پای بیرون نهاده از مقدار
داعیان دوام دولت تو انس و جان بالعشی والابکار
جاهت ازحرزو حفظ مستغنی ۳۲۴۵ جانت ازعمروملك برخوردار

در مدح صدراجل خواجه علاء الدین محمود گوید

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار ابرنوروزی علم‌بفراشت بازاز کوهسار

این چو پیکان بشارت بر، شتابان در هوا ‏ ‏ ‏ وآن چو پیلان جواهر کش، خرامان در قطار

گه معطر خاك دشت از بادکافوری نسیم ‏ ‏ ‏ گه مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاك از نرگس وسوسن چومشك تبتی ‏ ‏ ‏ روی باغ از لاله ونسرین چونقش قندهار

مرحبا بویی ! که عطارش نباشد در میان ‏ ‏ ‏ ۳۲۵۰ حبذا نقشی ! که نقاشش نباشد آشکار

ابر گر عاشق نشد چون من؟ چرا گرید همی؟ ‏ ‏ ‏ باد اگر شیدا نشد چون من؟ چرا شد بیقرار؟

مست گر بلبل شدست از خوردن مل پس چراست ‏ ‏ ‏ چهرهٔ گل با فروغ وچشم نرگس پرخمار؟

رونق بازار بت رویان بشد، زیرا که برد ‏ ‏ ‏ بوی خطشان گلستان ورنگ رخشان لاله زار

باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دشت و کوه ‏ ‏ ‏ لاله می روید زخارا، گل همی روید زخار

باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح ‏ ‏ ‏ ۳۲۵۵ توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلالست و مباح ‏ ‏ ‏ خاصه اندر مجلس صدر جهان، فخر کبار

خاصه اکنون کز طرب هر ساعتی جشنی کند ‏ ‏ ‏ در میان باغ و بستان افتخار روزگار

مجلس عالی علاءالدین، که ازدست سخاش ‏ ‏ ‏ زر بکان خواهد امان ودر بدریا زینهار

عالم علم وسپهر جود، محمود آنکه هست ‏ ‏ ‏ افتخار روزگار و اختیار شهریار

دست جود آسمان ازدست جودش مایه خواه ‏ ‏ ‏ ۳۲۶۰ نقد جاه اختران ازسنگ قدرش کم عیار

عقل پروردست گویی روح او را در ازل ‏ ‏ ‏ روح پروردست گویی شخص اورا در کنار

راست کاری پیشه کردست ازبرای آنکه نیست ‏ ‏ ‏ در قیامت هیچ کس جز راست کاران رستگار

کی شود عالم ازو خالی ؟ که از بهر بقاش ‏ ‏ ‏ کرد ایزد روز مولودش فنا راسنگسار

ز آب وآتش برد روی ورای اوپاکی ونور ‏ ‏ ‏ چون زباد وخاك طبع وحلم اولطف ووقار

خواستند ازحلم ورای او زمین وآسمان ‏ ‏ ‏ ۳۲۶۵ هریکی درخورد خود چیزی زروی افتخار

جود اوچون زان سؤال آگه شد اندرحال داد ‏ ‏ ‏ کوه این را خلعت وخورشید آنرا یادگار

ابر جودش گر بنیسان قطره بارد بر زمین ‏ ‏ ‏ تا قیامت بادرم آید برون دست چنار

ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست ‏ ‏ ‏ وی بپیش طلعت توچشمهٔ خورشید تار

دارد از لطف توبرجیس وزقهر تو زحل ‏ ‏ ‏ این سعادت مستفاد وآن نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدرتست ‏ ‏ ‏ ۳۲۷۰ هفت کوکب درمسیر ونه سپهر اندرمدار

ور کسی گوید: نشاید بود، گویم: پس چراست ‏ ‏ ‏ این نه آنرا پاسبان، وآن هفت آنرا پرده دار؟

فضل یزدان هست سال ومه یسارت رایمین ‏ ‏ ‏ رای سلطان هست روزوشب یمینت رایسار

هرلباسی کز شرف پوشید شخص دولتت ‏ ‏ ‏ رفعتش بودست پود وعصمتش بودست تار

گر شود در سنك پنهان دشمنت همچون کشف ... ور شود در خاك متواری حسودت همچو مار
حزم تو این را چو نافه آورد بیرون زسنگ ... ۳۲۷۵ عزم تو آنرا بر آرد از سخط دود ازدمار
هست مضمر گویی اندر طاعت وعصیان تو ... نام وننگ وخیر وشر ولطف وقهر وفخر وعار
مادحت را گر معانی سست والفاظ ابترست ... زاهل معنی لاجرم کس نیست وی راخواستار
هر که در بند صور ماند بمعنی کی رسد؟ ... مردچون صورت پرست آمد بود معنی گزار
لیکن ار یك روز بر درگاه تو باشد بپای ... پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار
طبع گنگش بی زبان گویا شود چون کلك تو ... ۳۲۸۰ گرچو کلك تو کمر بندد بپیشت بنده وار
گرچه نزد هیچ دیار انوری مقبول نیست ... گردد ازتعریف توصاحب قبول اندر دیار
سغبهٔ او باشد امروز آنکه منکر بوددی ... طاعت اودارد امسال آنکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخها زر و درم ... تاکند باد صبا درباغها نقش و نگار
شاخ اقبالت، چو باغ ازابر اینسان باد سبز ... شخص بدخواهت، چو برگ از باد دی زار و نزار
چهرهٔ بدخواهت ازانده چو آبی باد زرد ... ۳۲۸۵ سینهٔ بدگوی پرخون از تفکر چون انار
شادمان در دولت عالی وجاه بی کران ... کامران از نعمت باقی و عمر بی کنار

درمدح صدراجل خواجه ضیاءالدین مودودبن احمد عصمی گوید

دوش از درم درآمد سرمست و بی قرار ... همچون مه دو هفته و هر هفت کرده یار
با زلف تابدار و دل آویز و پر شکن ... با چشم نیم خواب وجهان سوزوپرخمار
جستم زجای و پیش دوید و سلام کرد ... وآوردمش چو تنك شکر تنك در کنار
گفت:ازکجات پرسم؟وخود کی رسیده‌ای؟ ... ۳۲۹۰ چونست ماندگی وچگونه است حال کار؟
گفتم که : جانم از غم تو بس تباه بود ... لیکن کنون زشادی روی تو چون نگار
تا همچو چنگ تو بکنارم نیامدی ... بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست وماجرای فراق از نخست روز ... آغاز کرد قصهٔ دلسوز اشك بار
می گفت ومیگریست که: آخرچو درگذشت ... بی تو ز حد طاقت من بار انتظار
منت خدای را که بهم باز یك نفس ... ۳۲۹۵ دیار دید بار دگر مان درین دیار
القصه ، ازسخن بسخن شد چو یك زمان ... گفتیم ازین حدیث وگرفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقطیع شاعری ... بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار
گفتا : اگر چه مست و خرابم سؤال کن ... رمزی درین نمط ، چه نهان وچه آشکار

گفتم که، چیست آنکه پس دور چرخ اوست کز زیر دور چرخ یمینست ،یا یسار ؟
در بزم برده رشك ازو شاخ در خزان ۳۳۰۰ وز بذل شرم خورده ازو ابر نوبهار
اصل وجود اوست ، که از بیخ و فرع او دارد همان نظام که از هفت و پنج وچار
گفتاکه ، دست نایب دستور شرق وغرب آن از جهان گزیده و دستور شهریار
مودود احمد عصمی کز نفاذ امر دارد زمام گیتی در دست اختیار
گفتم که چیست آن تن بی‌جان، که در صبی بودی صباش دایه و مادرش جویبار ؟
زوموج فتنه ساکن واو روز وشب دوان ۳۳۰۵ زو ملك شاه فربه واو سال و مه نزار
گه در مزاج حرف نهد نفس ناطقه گه در کنار نطق نهد در شاهوار
گفتاکه : کلك نایب دستورشرق و غرب آن لطف گاه بزم و سیاست بروز بار
مودود احمد عصمی ، کز مکان اوست بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار
گفتم : قصیده ای اگرت امتحان کنم در مدح این خلاصهٔ مقصود روزگار
طبعت بر آن قیام تواند نمود ؟ گفت: ۳۳۱۰ کم گوی قصه ، خیزو دوات و قلم بیار
برخاستم ، دوات و قلم بردمش بپیش آن یار ناگزیر و رفیق سخن گزار
برداشت کلك و کاغذ و فرفر برو نوشت بر فور این قصیدهٔ مطبوع آبدار :

مطلع ثانی

ای روزگار دولت تو روز روزگار وی بر زمانه سایهٔ تو فضل کردگار
قادر بحکم برهمه کس آسمان‌صفت فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
حزم تو کار نامهٔ امروز دیده دی ۳۳۱۵ جود تو نقد و نسیهٔ امسال داده پار
افلاك را بعز و جلال تو اهتزاز و ایام را بجاه وجمال تو افتخار
از آب تف هیبت تو برکشد دخان وز سنگ جذب همت‌تو برکشد بخار
تاسد حزم تو نکشیدند در وجود عالم نیافت عافیت عام را حصار
عقلی گه ذکا و سحابی گه سخا بحری گه کفایت و کوهی گه وقار
هم عقل پیش نطق‌توشخصیست بی‌روان ۳۳۲۰ هم نطق پیش کلك تو نقدیست کم عیار
درابر اگر زدست تویك خاصیت نهند دست تهی برون ندمد هرگز از چنار
تا در ضمان رزق خلایق نشد کفت ترکیب معده را بنپیوست پود و تار
حکم تو همچوباد کند خاك رامسیر حلم تو همچوخاك دهد باد را قرار

نی چرخ را بسرعت امر توره نورد — نی وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار
از خاك زور بازوی امرت برد شکیب ۳۳۲۵ وز آب نعل مرکب نهیب کشد غبار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل — کین تو دشمنان‌را درجان شکسته خار
آنجا که یك پیاده فروکرد عزم تو — ملکی توان گرفت بنیروی یك سوار
چون مور هر که باکمر طاعت تو نیست — بیرون کشد قضای بد از پوستش چومار
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال — هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار
چندین سوابق از پی کام تو آفرید ۳۳۳۰ از تر وخشك عالم خاك آفریدگار
ورنه چو ذات کامل تو کل عالمست — کردی بر آفرینش ذات تو اختیار
تا نیست اخترن را آسایش از مسیر — تا نیست آسمان را آرامش از مدار
بادا مسیر حکم توچون چرخ بی‌فتور — بادا مدار عمر توچون دور بی شمار
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار
تو برسپهر رفعت واعدا چو خاك پست ۳۳۳۵ تودر مقام عزت وایشان چوخاك خوار

درمدح خواجه شمس‌الدین اغلبك پهلوان خاص سلطان گوید

دوش در هجر آن بت عیار — تا بروزم نبود خواب و قرار
همه با ماه وزهره بودم انس — همه با آه و ناله بودم کار
نه‌کس یك زمان مرا مونس — نه‌کسی‌یك نفس مرا غم خوار
همه بستر ز اشك من رنگین — همه کشور ز آه من بیدار
رخم ازخون چولالهٔ خودرنك ۳۳۴۰ اشکم از غم چولؤلوی شهوار
برورانم ز زخم دست کبود — دل وجانم زتیر هجر فگار
رخم اززنج زرد همچو ترنج — دلم از درد پاره همچو انار
نفسم سرد و سینه آتشگاه — دهنم خشك ودیده توفان باز
گاه چون شمع قوت آتش تیز — گاه چون زیر جفت نالهٔ زار
دست برسر زنان همی گفتم ۳۳۴۵ کای‌فلك‌دست ازین‌ضعیف‌بدار!
تن بفرسود ، چند ازین‌محنت؟ — جان بپالود، چند ازین آزار؟
تاکی‌این جور کردنت پیوست؟ — چندازین نحس بودنت‌هموار ؟
برگذر از ره جفا و مرا — روزکی چند بی غمی بگذار

طاقتم نیست ، از خدای بترس بیش ازینم بچنگ غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم ۳۳۵۰ خاک بر سر زگنبد دوار
یار چون نالهای من بشنید گفت : با من بسر براین شب تار
مکن، ایدوست، این خروش وجزع که شدت بخت جفت ودولت یار
با رانده مکش، که بار دگر برهانیدت ایزد از غم پار
بند بگشود چرخ ، تنگ مباش راه بنمود بخت ، باك مدار
بتو آورد سعد گردون روی ۳۳۵۵ روی زی درگه خداوند آر
شمس دین پهلوان لشکر شاه پشت اسلام و قبلهٔ احرار
خاص سلطان اغل بیك آنکه کفش در سخاهست همچو ابر بهار
موی بر سایلان زبان خواهد طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بران کافتاد بازرست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او ۳۳۶۰ چه یکی تن؟ چه ده؟ چه صد؟ چه هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر چون برون آید از پی پیکار
مرکب زهره طبع ومه نعلش که تن و باد پاوخوش رفتار
گه زمین راکند ز پویه هوا گه هوا را کند زمین ز غبار
برباید شهاب ناوك او انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش اومارومرغ درصف جنك ۳۳۶۵ تحفه و هدیه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح وعکس شمشیرش گر بر افتد بر جبال و بحار
سنگ آن خاك گرددآز اندوه آب این تیره گردد از تیمار
ای بملکت چو وارث داود وی بمردی چو حیدر کرار
ای چوچرخت هزارمدحت گوی ۳۳۷۰ وی چو بختت هزارخدمت گار
تا چو تیرست کار دولت تو بی زبانست خصم چون سوفار
توبشادی نشین، که گشت فلك خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان بس ترا یار دولت دادار

آن‌که دردیدهٔ تو دارد قدر   و آنکه بردرگه تو یابد بار
رفعت این را همی‌دهد تشریف   ۳۳۷۵ دولت آن را همی نهد مقدار
بنده نیـز ار بحکم امیدی   مدحتی گفت، زوعجب مشمار
عالمی را چـو از توشاکر دید   گشت دردام خدمت تو شکار
ور ز اقبال قـربتی یـابـد   پیش تخت‌توچون صغاروکبار
جست از جـور عالم جافی   رست از مکـر گیتی مکار
کـرد در منزل قبول نـزول   ۳۳۸۰ گشت برمرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب   تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعـدات را مباد کران   روز شادیت را مباد کنـار
پای بدگوی حاسدت دربند   سر بدخواه دشمنت بردار

درمدح وتهنیت العید صدراجل خواجه ضیاء الدین مودودبن احمد عصمی گوید

دی بامداد عید، که برصدر روزگار   هر روز عید باد بتابید کردگـار
بر عادت ازوثاق بصحرا برون شدم   ۳۳۸۵ بایك دو آشنا ، همه زابنای روزگار
درسر خمار باده ودر لب نشاط می   دردل وفای صاحب ودرجان هوای یار
اسبی، چنانکه دانی ، زیر ازمیانه ریز   وزکاهلی که بود ، نه‌سکسك،نه‌راهوار
در خفت وخیز مانده همه‌راه عیدگاه   من گاه ازو پیاده وگاهی برو سوار
نی از غبار خاسته بیرون شدی بزور   نی از زمین خسته برانگیختی غبار
گه‌طعنه‌ای ازین که : رکابش درازکن   ۳۳۹۰ گه بذله‌ای ازان که : عنانش فروگذار
من واله و خجل بتحیر فرو شده   چشمی سوی یمینم وگوشی سوی یسار
تا طعنهٔ که می‌دهدم بـاز طیرگی ؟   تا بذلهٔ که می کندم بـاز شرمسار ؟
راضی نشد بدین که : پیاده شوم ازو   از فرط ضعف خواست که‌برمن‌شودسوار
شاگردکی که داشتم ازپا همی دوید   گفتم که : خیرهست ؟ مرا گفت: پای‌دار
توگرم کرده در پی نظاره گاه عید   ۳۳۹۵ عید تو در وثاق نشسته در انتظار
عیدی،چگونه‌عیدی ؟ چون‌تنگهاشکر   چه تنگها شکر ؟که بخروارها نگار
گفتم: کلید حجره بمن ده ، تو برنشین   وین مرده ریگ را تو بآهستگی بیار
القصه ، بازگشتم وآمـد بخانه زود   در بازکرد وباز ببست از پس استوار
برعادت گذشته چو نزدیك او شدم   آگوش‌بازکرد که:هین! بوس‌وهان! کنار

درمن نظر نکرد ، چو گفتم چه کرده‌ام ۳۴۰۰ گفت: ای‌ندانمت که‌چه گویم : هزار بار!
امروز روز عید وتو درشهر تن زده فردا تـرا چه‌گوید دستور شهریار ؟
بدخدمتی اساس نهادی ، تو ناخلف گردندگی بپیش گرفتی ، تـو نابکار
گفتم:چه گویمت؟ که‌درین حق بدست تست ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار
لیکن زبهر این که درین هفته بیشتر شب در شراب بوده‌ام وروز درخمار
ترتیب خدمتی ، کـه بباید ، نکرده‌ام ۳۴۰۵ کمتر بود زتهنیتش بیتکی سه چهار
گفتا : گرت زگفتهٔ خود قطعه‌ای دهم مانند قطعهای تـو مطبوع و آبدار
گفتم که : این‌نخست‌خداوندی‌تو‌نیست ای انوریت بنده وچون انوری هزار !
پس گفتمش که : قطعهٔ پرداخته بخوان تاچیست‌وزن‌وقافیه چون برده‌ای بکار؟
آغاز کـرد مطلع وآواز برکشید وانگه چگونه نظمی ؟ چون‌درشاهوار

مطلع ثانی

کای کاینات را بوجـود تو افتخار ۳۴۱۰ وی بیش از آفرینش وکم ز آفریدگار
ای صاحب ملك دل وصدر ملك‌نشان دستور بحردست وخـداوند کان یسار
امر تو همچو دور فلك باعث مسیر نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار
از همت تو یافته افلاك طول وعرض وز نعمت تـو بافته ایام پـود و تار
ازسیر کلك تو همه آفاق در سکون با سد حزم تو همه اطراف در حصار
یك چند بی‌شبانی حزم تـو بوده اند ۳۴۱۵ گرگ ستم سمین ، بـرهٔ عافیت نزار
پهلوی ملك بستر امن آن گهی بود کاقبال کرد بالش عـالیت آشکار
جایی رسید باس‌تو کزحرص‌خواب‌امن بگرفته فتنه را هوس کوك وکو کنار
ازخواب امن ومستی جود تو دروجود کس نیست جز که‌بخت‌تو‌بیدار‌وهوشیار
عدل‌تو سایه‌ایست که خورشید‌ازعجز امکان پیسه‌کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب گـر ۳۴۲۰ آید بزیر سایهٔ عـدلت بـزینهار
رای تو برمحیط فلك شعله‌ای فگند در سقف او هنوز سفر می‌کند شرار
حلم تو بربسیط زمین سایه‌ای کشید طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار
قهر توگر طلایه بدریـا کشد ، شود در در صمیم جـوف صدف دانهٔ انار
وریك نسیم خلق تو بربیشه بگذرد از کام شیر نافـهٔ برد آهوی تتار

جایی که از حقیقت باران سخن رود ۳۴۲۵ تقلیدیان بی‌خبر ، از روی اختصار
گویند ابر آب ز دریا برآورد وانگه بدست باد کند برجهان نثار
این خود فسانه‌ایست ، همینست وبیش نه کز خجلت کف تو عرق می کند بحار
بی آبروی قدر تو هرکس که آب یافت ازدستبرد چرخ ، چنان کاتش از چنار
ای آفتاب عاطفت ، ای آسمان مجد وی هم زآفتاب وهم ازآسمانت عار
ازگفتهای خویش سه بیت از قصیده‌ای ۳۴۳۰ کان جانه معتبر بود ، این جانه مستعار
آورده‌ام بصورت تضمین درین مدیح نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
لیکن چوسنتیست قدیمی ، روا بود احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده پار(۱)
قادر بحکم برهمه‌کس آسمان صفت فایض بجود برهمه خلق آفتاب وار
درا برگر زدست تو یك خاصیت نهند ۳۴۳۵ دست تهی برون ندمد هرگز ازچنار
تا از مدار چرخ ومسیر ستارگان چون چرخ پرستاره کند باغ را بهار
بادا فرود قدر تو اجرام را مسیر وندر وفای عهد تو افلاك را مدار
دست وزارت ازتو زبردست آسمان وان پایگاه و مرتبه تاحشر پایدار
برگو شمال خصم تو مولع سپهر وبس درگوش او زنعل سمند تو گوشوار
برجویبار عمر تو نشو و نمای عز ۳۴۴۰ تا باغ چرخ را زمجره است جویبار

درمدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

دی چوبشکست شهنشاه‌فلك نوبت‌بار وز سراپردهٔ شب گرد جهان کردحصار
دوش چون‌چشمهٔ خورشید سپهردوار گشت ازچشم‌نهان درپس‌پردهٔ شب تار
روی بنمود مه عید بشکلی که کنند قوسی از زر طلی برکره‌ای از زنگار
روی بنمود مه سال‌نو از چرخ چنانك پاره‌ای زرین از روی صحیفهٔ زنگار
جرم اوقابل ومقبولش از آن‌رو تأثیر ۳۴۴۵ سیر او فاعل ومفعولش ازین‌سو آثار
جرم او گاه پذیرنده ز انجم تأثیر سیر او گاه نماینده در ارکان آثار
گاهی ازدوری خورشید همی‌شدفربه گه ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
برازو بود سبك‌روح دبیری که بکلك معنی اندر ورق روح همی کرد نگار

(۱) رجوع کنید بابیات ۳۳۱۴ ومابعد درصحیفهٔ ۱۳۲

بود برتختهٔ او از همه نوعی آیات   بود دردفتر او از همه جنسی اشعار

مضمر اندرسخنش هرچه قضا را مقدور   ۳۴۵۰ مدغم اندر قلمش هرچه فلك را اسرار

سفهش قاصر وچون بخت لئیمان خفته   خردش کامل وچون‌چشم رقیبان بیدار

کرده دردلو برین منطق وهیئت آسان   کرده درحوت بران ابجد وهوز دشوار

باز برطارم دیگر صنمی سیم اندام   بکفی بربط سغدی ، بدگر جام عقار

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته   وز اشاره رخ نیکوش همی گشت فگار

توامان باوتد و فاصلهٔ موسیقی   ۳۴۵۵ هم ندا باوتر و زمزمهٔ موسیقار

حضرتی بود براز طارم او سخت رفیع   سقف او را نه‌ستون بود ونه‌دیوار بکار

ملکی همچو خرد عادل وهشیار درو   نیك مستظهر وزو یافته خاك استظهار

گه تهی کرد همی دامن ابر ازگوهر   گاه پرکرد همی کیسهٔ کان از دینار

صحن‌ودهلیزسراپردهٔ او اوج وحضیض   اشهب وادهم گرد آخر او لیل ونهار

بادرا دخل همی داد بوجهی زدخان   ۳۴۶۰ ابر را چرخ همی داد بوجهی ز بخار

باز میدان دگر بود و درو شیردلی   که ازو شیر فلك خیره شود درپیکار

خنجرش گردن ارواح زند روز مصاف   ناوکش نامهٔ آجال برد وقت شکار

بی گنه بسته‌همی‌داشت یکی‌را درحبس   بی‌سبب خیره همی کرد یکی را بردار

خواجه‌ای بود ازیشان همه برترزشرف   مرد موسی کف وعیسی‌دم‌ویوسف‌دیدار

سایهٔ عدل پراگنده و نوراحسان   ۳۴۶۵ رایت ورایش برهفت‌وشش‌وپنج وچهار

عالم غیب همی دید و نبودش دیده   املی وحی همی کرد ونبودش گفتار

برازو صومعه‌ای بود ودرو هندوی پیر   مدت عمرش بیرون شده ازحد شمار

درهمه شغلی چون صبر شتابش اندك   درهمه کاری چون حلم درنگش بسیار

گاه می‌دوخت یکی‌را بکتف برعسلی   گاه می‌بست یکی را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار و سپهر هشتم   ۳۴۷۰ بود چندان که برو خیره همی‌شد مقدار

راست گویی که : زبسیاری انجم‌هستی   درگه خواجه ز بسیاری شاهان کبار

مجد دین بوالحسن‌عمرانی، آنکه‌بجود   دل او بحر محیطست وکفش ابر بهار

آنکه دهرش زقرانات فلك نارد مثل   وانکه‌چرخش زموالید جهان نارد یار

چرخ را باشرفش سنگ فتد درموزه   کوه را باسخطش کیك فتد در شلوار

گشته برمحضر اقبال بزرگیش گواه   ۳۴۷۵ هردو گیتی چو قضا وقدر آورد اقرار

تا نشد ضامن ارزان خـلایق جودش پودیك معده طبیعت نفگند اندر تار

هست مستولی عدلش بکمالی که کنون بازرا کبك همی طعنه زند در کهسار

زانکه مانند شترمرغ ندارد مخلب زانکه مانندهٔ خفاش ندارد منقار

تا زبـان قلمش تیر فلك بگشادست عقل درکام کشیدست زبان چون سوفار

۳۴۸۰ قلمش آنکه بدو راه نیابد طغیان خردش آنکه برو غیب نباشد دشوار

هست کمیت اشغال جهان را میزان هست کیفیت احکام فلك را معیـار

شادمان باش، زهی! مهتر بااستحقاق چشم بد دور، زهی! خواجهٔ بااستقرار

دخل مدح تو دویده بوضیع و بشریف خرج جود تو رسیده بصغار و بکبار

درگهت مقصد سادات و برو براعیان مجلست مرجع زوار و درودر احرار

۳۴۸۵ کنی از تقویت لطف عـرض را جوهر کنی از سردمهٔ قهر شفا را بیمار

باد در موقف حکم تو بود وقت نفاذ خاك در سایهٔ حلم تـو بود گاه وقار

تابش رای تو بیرون کند ازماه محاق کوشش عدل تو بیرون برد از خمر خمار

خواب امن تو چنان عام شدا کنون که نماند درجهان جز خرد و بخت تو یك تن بیدار

بیسار تو فلك خورد یمین، گفت: مترس بیمین تو دهم هرچه مرا هست یسار

۳۴۹۰ همتت بانگ بروزد که: نگه‌دار ادب! کان یمین را زیسار تو هزار آید عار

تا برآورد فلك سر زگـریبان وجود جزکه دردامن قدر تو نکردست قرار

هرکجا رایض حزم توگران کرد رکاب برسر توسن افلاك توان کرد افسار

هرکجا منع تو بگشاد ره چون وچرا بردر خانهٔ تقدیر توان زد مسمار

گرصبا از کف دست تووزد همچو بهار درم افشان دمد ازشاخ برون دست چنار

۳۴۹۵ جزفلك باکف پای تو نسودست رکاب جزعنان درکف دست تو نکردست قرار

خواستم گفت که: خورشید برایت ماند گفت خورشید که: بااو سخن من مگزار

در رباط همه اجرام فلك چین افتد گرفلك را بمثل حکم تو گوید که: بدار

در بزرگی تو یك نکته بخواهم گفتن کان چنانست وگرنه ز خدایم بیزار

عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز در دیار دوجهان جز تو نیابد دیـار

۳۵۰۰ ای روان کرده بهرهفت فلك برفرمان وی روا دیده بهرشش جهت اندر بازار

نام من بنده بشش ماه بهرهفت اقلیم گشت مشهور کبار ازتو ومعروف صغار

خاطری دارم منقاد چنـان کندرحال گویدم: گیرهرآن علم که گویم که: بیار

در ادب گرچه پیاده‌است چو خشمت گه عفو — درسخن هست چو عقلت گه ادراک سوار
مرد باید چو میان بست بمداحی تو — که ازو گوهر ناسفته ستاند بکنار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب — ۳۵۰۵ تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
گر نیرزد سخنم زحمت من، ور ارزد — هم بخر، نوش بر نیش بود، گل با خار
شعرم اینست وگر کس به ازین داند گفت — گو: بیار اینك، ارکان بزرگان دیار
حاش لله! که نه من بنده‌همی گویم ازان — که: چرا پار نبود این سخنم یا پیرار؟
این هم اقبال تو می گوید، ورنه توبگوی — که: چومن شاخ چنین‌میوه چرا آرد بار؟
همه‌کس داند و او را نتوان شد منکر — ۳۵۱۰ روزرا، بار خدایا، نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشتهٔ امروز از دی — تا بریده نشود اول امسال از پار
باد هرسال بسال دگرت ضامن عمر — باد هر روز بروز دگرت پذرفتار
دایم از روی شرف روز حیاتت افزون — وزتن وجاه وجوانی وجهان بر خوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت — پایهٔ جاه تو زآسیب فلك در زنهار
هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن — ۳۵۱۵ سال نو برتو همایون و چنین سال هزار

درمدح ناصر الدین قتلغ شاه

شب وشمع وشکر وبوی گل و باد بهار — می ومعشوق ودف ورود ونی وبوس‌وکنار
سبزه وآب وگل افشان وصبوحی درباغ — نالهٔ بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود،خاصه کسی‌راکه توانایی هست — وای بر آنکه دلی دارد وآن هم افگار!
نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار — چه بهاری؟ که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا، خیز! که گل رشك رخ حورا شد — ۳۵۲۰ بوستان جنت و می کوثر و طوبیست چنار
مرده خواهد که بجنبد بچنین وقت از جا — کشته خواهدکه زخون لاله‌کند یاگلنار
کار می‌ساز، که بی می نتوان رفت بباغ — مست رو سوی چمن، تات‌کند باغ نثار
بلبل شیفته مستست وگل و سرو وسمن — نپسندند که او مست بود، ما هشیار
باد نوروز سحرگه چو ببستان بگذشت — گل صد برگ برون رست زپیرامن خار
چرب دستی قمر بین‌تو که: بی‌خامه ورنگ — ۳۵۲۵ کرد اطراف چمن را همه پر نقش ونگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل — که دوصد دایره در دایره زد بی پرگار

شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش،   برگ بیدست چو تیغی که بر آرد زنگار

گل نارست درخشنده چو یاقوتین جام   دانهٔ نارچو لؤلؤ و چو درجست انار

طفل غنچه عرق آورد ز تب بر رخ، از آن   مادر ابر برو اشك همی بارد زار

دی گل سرخ وسهی سرو رسیدند بهم   ۳۰۳۰ در میان آمدشان گفت وشنودی بسیار

گل همی گفت: ترا نیست برمن قیمت   سرو می گفت: ترا نیست بر من مقدار

گل ازو طیره شد و گفت که: ای بی معنی   دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار؟

گویی آزادم و مر یك قدمی پیوسته   دعوی رقص نمایی و نداری رفتار

سرو لرزان شد از آن طعنه بگل گفت که: من   پای برجایم وهمچون تو نیم دست گذار

سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر   ۳۰۳۵ تو که دوش آمدی امروز شدی در بازار

گل دگرباره برآشفت وبدو گفت که: من   هر بیك سال یکی هفته نمایم دیدار

نه بس، از یازده مه بودن من در پرده؟   که کنون نیز بپوشم رخ وبنشینم خوار

سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم   بزم خورشید زمین، سایهٔ حق، فخر کبار

نازش ملك وملك ناصر دین قتلغ شاه   که بدو فخر کند تخت بروزی صد بار

آن جوان بخت شه پاکدل پاك سرشت   ۳۰۴۰ آن نکوصورت، نیکو سیر، نیکو کار

آن هنرمند خردوست که کردست خجل   بحر وکان را بگه بذل یمینش ز یسار

کف او ضامن ارزاق وحوش است وطیور   در او قبلهٔ ارکان بلادست و دیار

خه خه! ای قدر ترا طارم گردون کرسی   زه زه! ای رای ترا صبح منیر آینه دار

هرچه گویم بمدیح تو و گویند کسان   تو از آن بیشتری، نیست برین هیچ انکار

منکران همه عالم چو رسیدند بتو   ۳۰۴۵ بر تمیز و خرد و خلق تو کردند اقرار

احتشام تو درختیست بغایت عالی   که نشاط وطرب وناز ونعیم آرد بار

تو سلیمانی وزیر تو فرس تخت روان   بخت از معجزه برباد نشسته چو غبار

چو کدو خصم تو گردن کش اگر شد، چه شود؟   هم تواش باز کنی پوست ز تن همچو خیار

با همه سرکشی توسن گردون، چو شتر   دست حکم تو ببینیش درون کرد مهار

نیست جز کلك تو گر کلك بود مشك افشان   ۳۰۵۰ نیست جز طبع تو گر طبع بود گوهربار

همچو باران بنشیب افتد بدخواه تو باز   گر ببالا کشدش چرخ دوصد ره چو بخار

دشمنت را چو خرد نیست، اگر گنج نهد   نشود مالك دینار بملك و دینار

نشود مشك اگر چند فراوان ماند / جگر سوخته در نافهٔ آهوی تتار
علم دولت تو میخ زمینست و زمان / عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
ده ره از نه فلك ایام شنیدست صریح / ۳۵۵۵ که تویی واسطهٔ هفت و شش و پنج و چهار
گرچو فرعون لعین خصم تو در بحر شود / موکب موسویت گرد بر آرد ز بحار
باز تکمین تو هرجا که بپرواز آید / سرفرو دزدد بدخواه تو چون بو تیمار
گر نبندد کمر مهر تو چون مور عدوت / زود از پوست برون آردش ایام چو مار
تو چنانی که : ترا نیست در آفاق نظیر / بصفا و بحیا و بثبات و بوقار
باز اخوان خردمند ترا چتوان گفت ؟ / ۳۵۶۰ زیرك و فاضل و دشمن شکن و کارگزار
سرورا ، پاك دلا ، زین فلك بی سروپا / زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد می بایدم امروز زخدمت صد چیز / نقد تر ازهمه ، حالی ، فرجی و دستار
بندگانند فراوان زتو در نعمت و ناز / بنده را نیز چه باشد ؟ هم ازیشان انگار
وقت آنست که خواهی زتگین کلك و دوات / بدری پارهٔ کاغذ ز کنار طومار
بر هر آن کس که براتم بنویسی شاید / ۳۵۶۵ بکمال الدین ، باری، ننویسی، زنهار !
زانکه آن ظالم بی رحم یکی حبه نداد / زان زر و جامه و کرباس و کتان من، پار
آن کمالی، که چو نقصان وی آمد در پیش / زان ندیدم من از آن هدیهٔ شاهی آثار
هجو کی خواستمش گفت، ولی ترسیدم / که نه برطبع ملك راست بود آن گفتار
بحلش کردم ، اگرچند که او ظالم بود / باویم بیش ازین نیز مبادا سر و کار
تاجهان ماند ، ماناد وجودت بجهان / ۳۵۷۰ بادی از بخت و جوانی و جهان برخوردار
دوستان جمع و ندیمان خوش و دولت باقی / سر تو سبز و دلت شاد و تنت بی آزار
عید فرخنده و در عید برسم قربان / سر بریده عدویت همچو شتر خوار و نزار

قصیدهٔ فراقنامه مشتمل برشرح اشتیاق و آلام هجرت و جدایی جانب محب خود گوید

فغان! که ازحرکات سپهر کج رفتار / فتاد طرح جدایی میانهٔ من و یار
زمانه پیش من آورد آن چنان روزی / که روشنم شد از آن روز معنی شب تار
کسی که بی رخ او یك دمم قرار نبود / ۳۵۷۵ برفت و کار مرا بر فراق داد قرار
بهر گلی که زگلزار وصل او چیدم / زهجر در دلم آمد هزار نشتر خار

مرا بمحنت هجران فتاد کار آخر   اسیر محنت هجران شدم در آخر کار

قرار وصبر وسکون گر نباشدم چه عجب؟   قرار وصبر وسکون با دلست ودل بایار

بدامن مژه رفتن ز طرف خارا خس   بپلك چشم ستردن ز روی خارا خار

بقعر چاه فتادن ز آسمان بلند   ۳۵۸۰ بفرق سر شدن از دشت جانب کهسار

هزار لقمه بدندان ربودن از دم شیر   هزار عقده بدندان گشودن از دم مار

ازین مخاطره گر صد هزار آید پیش   به ازجدایی یاران ، هزار بار ، هزار

ایا نسیم صبا ، پات در حناست مگر؟   چرا گذر نکنی سوی آن خجسته نگار؟

رسول عاشق مسکین تویی، سبك برخیز   نه وقت عذر وبهانه است، عذررا بگذار

سگان آن سر کو را سلام من برسان   ۳۵۸۵ سلام من چو رسانی ، پیامشان بمن آر

پس ازدعای فراوان ، سلام بی پایان   بگویش: ای مه گل روی وسرو گل رخسار

کجا شد آن همه پیوند ووعده وپیمان؟   کجا شد آن همه سوگند ووعدهٔ بسیار؟

نرفته نیم خطایی ، چرا ملول شدی ؟   نکرده نیم جفایی ، چرا شدی بیزار ؟

نگفتی : از تو نبرم بصد جفا پیوند ؟   نگفتی : ازتو نگردم جدا بصد آزار ؟

خوشا بگوشهٔ خلوت نشستن من و تو   ۳۵۹۰ نه داوری ز رقیب و نه زحمت از اغیار

خوشا که بامن وتو کس نبود جزمن وتو   همین تو بودی و من، بی مخالفان دیار

کنون کجایی وباکیست گفتگوی لبت؟   هماره نرگس مستت خوشست یا بیمار؟

سگ شکاری طوق غزال چشمت کیست؟   همای مهر لبت باکه می رود بشکار ؟

بر آستان وفایت سر که خاك رهست؟   بخاك پای شریفت که می نهد رخسار ؟

بدست کیست ازان زلف تابدار کمند ؟   ۳۵۹۵ بچنگ کیست از آن کاکل پریشان تار ؟

که ناز می کشد از سرو ناز پروردت ؟   کراست با سروسودای طره ات بازار ؟

نسیم عنبر زلفت کراست قوت روح ؟   شراب لعل لب تو کر است دفع خمار؟

من ازتو دورچه دانم که خواب وراحت چیست؟   چگونه است شکیب وچگونه است قرار؟

اگر بباغ روم بی تو ، داغ دل گردد   اگر بگل نگرم ، گل بچشمم آید خار

اگر بیوسف مصری نظر کنم بی تو   ۳۶۰۰ شود بمردم چشمم چو گرگ مردم خوار

هزار بار بمیرم چو شمع و زنده شوم   که تا بروز رسانم شبی بزاری زار

گهی چو حلقه نهم چشم خون فشان بردر   گهی چو کاه نهم روی زرد بر دیوار

بگرد آن در و دیوار گردم و گویم ... بآه و ناله که : ای کردگار لیل و نهار
که آن نگار سفر کرده را بمن برسان ... از آن دیار بر آور باین دیار و بیار
سحرچو مرغ چمن راه بوستان گیرد ۳۶۰۵ بر آستان بو آیم بصد فغان چو هزار
بگفت و گوی توام بالغد و والاصال ... بجست و جوی توام بالعشی والابکار
غبار مقدم آن شوخ سرو بالا را ... زچشم انوری دل شکسته دور مدار

در مدح عمر بن مخلص

هندوی کز مژگان کرد مرا لاله قطار ... سوخت از آتش غم جان مرا هندووار
ژاله راندن بدم و سوختن اندر آتش ... هندوان دست ببردند بدین هر دو بکار
هندویانه دوعمل پیش گرفت او ، یارب ۳۶۱۰ داری از هردو عمل یار مرا برخوردار
هندوان راچه اگر گرم وتر آمدبمزاج؟ ... عشقشان در دل از آن گرم تر آمد صدبار
عشق هندو بهمه حال بود سوزان تر ... که در انگشت بود عادت سوزانی نار
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی ... عشق را برسرمن رفته یکایك سزوکار
دیدم از پنجرهٔ حجرهٔ نخاس او را ... او بکاشانه بد و من بمیان بازار
هم بران گونه که از پنجرهٔ ابر بشب ۳۶۱۵ رخ رخشندهٔ مه بیند مرد نظار
کشیِ وچابکیش دیدم وبا خود گفتم : ... اینت افسونگر هندو نسب جادوسار!
بفسون بین که: بدان گونه مسخر کردست ... هم ببالای خود ازعنبر وازمشك دومار
آنکه دلال دو گیسوی پر ازعطر ویست ... نیست دلال درین مرتبه ، هست اوعطار
زنخش چیست؟یکی گوی بلورین درمشك ... ابرویش چیست؟دوچوگان طلی کرده نگار
دمچهٔ چشم کدامست و دماوند کدام ؟ ۳۶۲۰ حلقهٔ زلف کدامست و کدامست تتار؟
اینك آن حور که اورا دل احرار بهشت ... واینك آن بت که وراجان عزیزان فرخار
گو: بیا،روی ببین اینك و آنگه بدو دست ... زو نگهدار دل ودین خود، ای صومعه دار
من در آن صورت اوعاجز وحیران مانده ... دیده دروی نگران ودل ازاندیشه فگار
هندوانه عملی کرد وی و من غافل ... دلم از سینه بر آورده و از فرق دمار
جادوی کردن جادو بچه آسان باشد ۳۶۲۵ نبود بط بچه را اشنه دریا دشوار
چون بنا گاه فرود آمد از ان حجره بشیب ... همچو کبکی که خرامنده شود از کهسار

پای من خشك فروماند ز رفتار و مرا　　نیست برخشك زمین پای من و گل ستوار
گفتم: ای رشك بتان ، عشق مبارك بادم　　که گرفتم غم عشق تو بصد دل بکنار
خنده می آمدش و بسته همی داشت دولب　　کان چنان خنده نبینی ز لب گل ببهار
گفت: اگر زر بودت عشق مبارك بودت　　۳۶۳۰ که بزر پای رسد بر سر نجم سیار
از خداوند مرا گر بخری ، فردا شب　　برخوری ازمن وازوصل من اندوه مدار
گفتم: ارزر نبود پس چه بود تدبیرم؟　　گفت: اگر پند پذیری برو وریش مخار
دلم از جای بشد ناگه و بخروشیدم　　جامه بدریدم واشك ازمژگان کرده قطار
نوحهٔ زار همی کردم و می گفتم: وای!　　اینت بی سیمی و با سیم همی آید یار
دلش اززاری واز نوحهٔ من باز بسوخت　　۳۶۳۵ بنوازش بگشاد آن دو لب شکر بار
گفت: مخروش، ترا راه نمایم که چه کن　　رو بر خواجهٔ خود شعر برو سیم بیار
خواجهٔ عالم عادل ، خلف حاتم طی　　معطی دهر جلال الوزرا ، شمع دیار
آنکه آسان، بکم از تو ، مثلاً داده بود　　ده به از من ، بیکی راه ترا ، نه صد بار
نه بسنجد چهل ازمن بجوی درچشمش　　نه بهای چو منی بگذرد از چل دینار
رو، مینديش که از بهر توام بخریدی　　۳۶۴۰ بمثل قیمت من گر بگذشتی ز هزار
گفتم: ای دوست، نکوراه نمودی تو ولی　　با خداوند کرا زهرهٔ این سان گفتار؟
گفت: لا حول و لا قوة الا بالله　　این چه گل بود که بشکفت میانش پرخار؟
اوچو برگشت وخرامان شد از آن جای وداع　　که نحوست کند ازچرخ بران جای نثار
درد بی سیمیم آورد بسوی خانه　　چو گنه گاری، حاشا، که برندش سوی دار
در ببستم برخ خویش هم از اول شب　　۳۶۴۵ پشت کردم سوی در، روی بسوی دیوار
گفتم: امشب بسرا، برسر بی سیمی خویش　　تا گه صبح یکی ناله کنم زارا زار
اشك راندم که همی غرقه شدی کشتی نوح　　آه کردم که همی خیمه بیفگندی نار
هر شراری که بر انداخت دل ازروی الم　　بر فلك دیدم رخشان شده ، انجم کردار
من درین دمدمهٔ کار ، که سیمرغ سحر　　بیکی جوی پر از شیر فروزد منقار
گرمی و تری آن شیر همانا که مرا　　۳۶۵۰ بسوی مغز همان لحظه برآورد بخار
تا زدم چشم، ولی نعمت خود را دیدم　　بر نهالی بزر ، بر طرف صفهٔ بار
گفت: ای انوری، آخرچه فتادست ترا　　که فرورفته‌ای وغم زده چون بوتیمار؟

پیشتر رفتم و با خواجه بیك بار بشرح قصهٔ عشق کنیزك همه کردم تکرار
خوش بخندید و مرا گفت: سیه کار کسی! گفتم: ای خواجه سیه به نبود رنك نگار؟
در همان لحظه بفرمود یکی را که: برو ۳۶۵۵ بخر این بنده ، بیاور ، بثنا گوی سپار
رفت و بخرید و بیاورد و بمن بنده سپرد راست دلدار گرفتم ، شدم آنگه بیدار
نه ولی نعمت من بود و نه معشوقهٔ من راست من باتن خود خفته چو سك باتیغار(۱)
وزهمه نادره تر آن که: عطا خواست ، عطا تا بر خواب گزارنده گروشد دستار
ویحك! ای چرخ ، منم مانده سری پر سودا ازجهان این سر و سودا بمن ارزانی دار
دور ادبار تو تا چند بپایان آرم ؟ ۳۶۶۰ دور اقبال اگر هست ، بیارای و بیار
ای کریمی و حلیمی ، که ز نسل آدم کرم و حلم ترا آمده بی استغفار
ازکریمی و حلیمیست که می ننیوشی نعرهٔ زاغ و زغن چون نغم موسیقار
گر چه از قصه درازی ببرد شیرینی که بود از پس هفتاد ترش الغنجار (۲)
هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن تا نبینم که دهی تا شب قدرم دیدار
ناز بنده که کشد ؟ جز که خداوند کریم ۳۶۶۵ ناز حسان که کشد؟ جز که رسول مختار
من بر آنم که مدیح تو بخوانم درخواب تا شود خاك سیه کن فیکون زر عیار
وانگهی زر بدهم ، کارچو زرخوب کنم بیش چون زر نکنم ، درطلب زر، رخسار
باز گویم : چو کف راد گهر بار تو هست منت زر شدن خاك سیاهم بچه کار ؟
آفتاب فلك آرای تو بر جای بود جای باشد که جهان رازچراغ آید عار
تا بنزدیك سر و صدر اطبا ز آفات ۳۶۷۰ عشق بیماری دل باشد و عاشق بیمار
دل من باد گرفتار چنین بیماری تو خداوند مرا داشته هر دم تیمار

درمدح ملك عماد الدولة والدین فیروزشاه و مختار السلاطین علاء الدوله مجدالدین گوید

حبل متین ملك دو تا کرد روزگار اقبال را بوعده وفا کرد روزگار
در بوستان ملك نهالی نشاند چرخ و آن را قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادیی که فتنه زما فوت کرده بود آن را ببیك لطیفه قضا کرد روزگار
با روضهٔ ممالك وملت که تازه بود ۳۶۷۵ سعی سحاب ولطف صبا کرد روزگار

---

(۱) تیغار زخمی که خون بسیار ازان پالاید وظرف آب وتغار
(۲) الغنجار بفتح یا ضم غین بزبان بلخ آلو

محتاج بود ملك بپیرایه ای چنین ‌ ‌ ‌ آخر مراد ملك وفا کرد روزگار

نظم جهان نداد همی پیش ازین ببخل ‌ ‌ ‌ آخر طریق بخل رها کرد روزگار

ای مجدد دین و صاحب ایام و صدر شرق ‌ ‌ ‌ دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار؟

این آیتی، که زبدهٔ آیات صنع اوست ‌ ‌ ‌ در شأن ملك خوب ادا کرد روزگار

این گوهری، که واسطهٔ عقد دهر اوست ‌ ‌ ‌ ۳۶۸۰ ازدست غیب نیك جدا کرد روزگار

گنج قدر زمایه تهی کرد آسمان ‌ ‌ ‌ تاخاك را ببرك و نوا کرد روزگار

سوی تو، ای رضای تو سرچشمهٔ حیات ‌ ‌ ‌ دایم نظر بعین رضا کرد روزگار

آنجا که ذکر صاحب ری رفت و ذکر تو ‌ ‌ ‌ بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار

و آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد ‌ ‌ ‌ بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار

هر سر که از عنایت تو سایه‌ای نیافت ‌ ‌ ‌ ۳۶۸۵ موقوف آفتاب عنا کرد روزگار

هر تن که از رعایت تو بهره‌ای ندید ‌ ‌ ‌ گل مهره‌های نقش بلا کرد روزگار

در بیع خدمت تو که آمد؟ که بعد از آنش ‌ ‌ ‌ بر من یزید فتنه بها کرد روزگار

در بندگیت صادق و صافیست هر که هست ‌ ‌ ‌ وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار

ای انوری، مداهنت سرد چون کنی؟ ‌ ‌ ‌ این سعی کی نمود و کجا کرد روزگار؟

خسرو عماد دولت و دین راشناس و بس ‌ ‌ ‌ ۳۶۹۰ کش خدمت خلا و ملا کرد روزگار

این کام دل عطیهٔ تایید و جاه اوست ‌ ‌ ‌ بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار؟

آن خسروی که پیش ظفر پیشه رایتش ‌ ‌ ‌ پیشانی عدو ز قفا کرد روزگار

پیروز شه، که تا بقیامت ز نوبتش ‌ ‌ ‌ سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار

آن آسمان عطیه، که بس چرخ جود او ‌ ‌ ‌ خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار

آن کز برای خطبهٔ ایام دولتش ‌ ‌ ‌ ۳۶۹۵ برجیس را ردا و وطا کرد روزگار

و آن کز برای خدمت میمون درگهش ‌ ‌ ‌ بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

دست چنار دولت فتراك او نیافت ‌ ‌ ‌ زانش ممر باد و هوا کرد روزگار

پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد ‌ ‌ ‌ زان پیش چون خودیش دوتا کرد روزگار

شاهی که از اضافت قدرش بچشم عقل ‌ ‌ ‌ از قالب سپهر سها کرد روزگار

خانی که درجهان خلافش بیك زمان ‌ ‌ ‌ ۳۷۰۰ از عمر بدسگال غذا کرد روزگار

درموقفی که بیلکش از حبس کیش رفت ‌ ‌ ‌ بر شیر بیشه حبس فنا کرد روزگار

چون اژدهای نیزه بجنبید در کفش — بر دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی، که فضله‌ای از خشم و خلق تست — آن مایه کاصل خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا — از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
بامن تو کردی آنچه سخا خواندش خرد ۳۷۰۵ با دیگران دغا ، نه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهدم کنون — زین بیش بامن ارچه جفا کرد روزگار
ای پایهٔ کمال تو جایی که از علو — اول حجاب او زسما کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو — تا حشر پایمال حیا کرد روزگار
دست ذکای من بکمال تو کی رسد ؟ — گیرم که گوهرم زذکا کرد روزگار
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من ؟ ۳۷۱۰ خود نام تو ز حمد وثنا کرد روزگار
تا در ثنای شادی وغم در زبان فتد — کز نیك و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ خسرو صاحب قدر نهد — هر امر کان قرین قضا کرد روزگار
در دولتی که پیش دوامش خجل شود — دوران که نسبتش ببقا کرد روزگار

درمدح ملك الملوك سلطان تاج الملوك

ای درنبرد حیدر کرار روزگار — وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرد از پی امن جهانیان ۳۷۱۵ معمار حزم تو در و دیوار روزگار
جغدان بخواب نیز خرابی ندیده‌اند — زان دم که هست حزم تو معمار روزگار
واضح بپیش رای تو اشکال حادثات — آسان بنزد عزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان — تکرار کرد دفتر اسرار روزگار
زان سوی آسمان بتصرف برون شدی — گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون بماند چو بنای کن فکان ۳۷۲۰ بنهاد اساس دایره کردار روزگار
ور در درون دایره بودی ، ز رفعتش — درهم نیامدی خط پرگار روزگار
بعد از قبای قدر تو ترکیب کرده‌اند — این هفت هشت پاره کله وار روزگار
جزوی زملك جاه تو اقطاع اختران — نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
باچرخ جود تو نه همانا وفا کند — این مختصر خزانه وانبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا ۳۷۲۵ هرچ آورد زاندك و بسیار روزگار

زانهانه‌ای که همت توچون دگر ملوك   تن در دهد ببخشش و ادرار روزگار

ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب   بر تو قضا و بسته اقرار روزگار

تزویر این و آن نه همانا بدل کند   اقرار روزگار بانکار روزگار

زیرا که روزگار ترا نیك بنده‌ایست   احسنت! ای خدیو نگه‌دار روزگار

جودت چو در ضمان بهای وجود شد   ۳۷۳۰ بگشاد کاروان عدم بار روزگار

تا بندگیت عام شد، آزاد کس نماند   الا که سرو و سوسن، از احرار روزگار

طبعت بچارسوی عناصر چو بر گذشت   آویخت بخل را عدم از دار روزگار

ای در جوال عشوه علی‌وار ناشده   از حرص و آز ولابه بگفتار روزگار

تیغ جهادت از پی تمهید اقتداش   ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار

روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه   ۳۷۳۵ پنهان کند طراوت رخسار روزگار

باشد ز بیم شیر علم شیر بیشه را   دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار

در کر و فر ز غایت تعجیل گشته چاك   زانگشت پای پاچهٔ شلوار روزگار

وندر گریزگاه هزیمت بپای در   از بیم سرکشان شده دستار روزگار

توچون نمك بآب فرو برده از ملوك   بگذشت خصم را بنمك‌سار روزگار

ترجیح داده کفهٔ آجال خصم را   ۳۷۴۰ از دانگ سنگ خشم تو معیار روزگار

چون باد حملهٔ تو بدشمن خبر برد   کای جان و تن سپرده بزنهار روزگار

کس را ز روزگار دگر یاد کم بود   از گرم و سرد و شادی و تیمار روزگار

زور تو در کشاکش اگر با فلك شود   ز آسیب او گسسته شود تار روزگار

بیرون کند، چو تیغ تو گلگون شود ز خون   دست قدر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده، ادب را، نگفته‌ام   ۳۷۴۵ القاب، ای خلاصهٔ اخیار روزگار

هرچند نام و کنیت تو نیست اندرو   ای بد نکرده نام ترا عار روزگار

دانی که: جز بحال تو لایق نباشد اینك: ای در نبرد حیدر کرار روزگار

زیبد بمدحت تو که گوید بصد زبان: تاج الملوك صفدر وصفدار روزگار

کرتر بود زجذر اصم گر بپرسمش   کامثال این قصیده زاشعار روزگار

تا ز اختلاف بیع و شرای فساد و کون   ۳۷۵۰ باشد همیشه رونق بازار روزگار

بادا همیشه رونق بازار ملك تو   تا کاینست و فاسد ز ادوار روزگار

دست دوام دامن جاه تو دوخته بردامن سپهر بمسمار روزگار
در عرضگاه موکب میمون کبریات کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام و بس ترا حفظ خدای داده بزنهار روزگار

درمدح قدوة البلغا افصح الفصحا خواجه رشیدالدین شاعر گوید

ای در هنر مقدم اعیان روزگار ۳۷۵۵ درنظم و نثر اخطل وحسان روزگار
آسان برنفاذ تو دشوار اختران پیدا برضمیر تو پنهان روزگار
نابوده چون تواختر دربرج شاعری نابوده چون تو گوهر درکان روزگار
تیریز کرد دست حوادث ز آستین چون دامن تودید گریبان روزگار
حلم ترا گمانه همی کرد ، ناگهان بگسست هردوپلهٔ میزان روزگار
اخلاق تو سواد همی کرد آسمان ۳۷۶۰ پرشد بیاض ودفتر ودیوان روزگار
باعقل ترس ترسان گفتم که : درثنا آنراکه هست زبدهٔ اعیان روزگار
لقمان روزگارش خوانم؟ چه گفت: نی جزانوری که زیبد لقمان روزگار ؟
گفتم که: چیست نام عدویش، یکی بگو گفتا : اگر بدانی کم دان روزگار
چشم زمانه چون بهنر مثل تو ندید ای گشته درفصاحت سحبان روزگار
برفرق شاه معنی بکثرت نثار کرد ۳۷۶۵ هرصامتی که بود درانبان روزگار
آن کو بمهر موج تو اندرسفینه رفت ایمن شود ز غرقهٔ توفان روزگار
پای قدر بمالش هر گونه حادثه کرده مخالفت را پژمان روزگار
طفلان نطق صورت و معنیت می مکند پیوسته شیر نشو ز پستان روزگار
سلطان داد ودین، که ز تمکین قدراوست درحل وعقد فکرت امکان روزگار
چون دید در تو آنچه که هرگز ندیده بود ۳۷۷۰ زان صد یکی زجملهٔ انسان روزگار
کردت بخود گرامی و آن خود همی سزد خود هرزه کار نبود سلطان روزگار
دست قضا ز کاسهٔ جان لقمهٔ حیات داده موافقت را برخوان روزگار
در پشت دست پاره بدندان بکند چرخ تاخوش خوش آمدی تو بدندان روزگار
تاروزگار آن توشد هرکه بخت را گفت آن کیستی تو؟ بگفت: آن روزگار
بااین همه نگشتی هرگز فریفته ۳۷۷۵ چون دیگران بگربه درانبان روزگار

ای بهر دفع سحرهٔ فرعون اهل جهل / کلکت عصای موسی عمران روزگار
در آرزوی روی تو عمری گذاشتم / پنهان ز چشم و گوش، بدوران روزگار
آخر بدیدن تو دلم شادیانه کرد / ای صد هزار رحمت برجان روزگار!
زاحسان روزگار غریقم ولیك نیست / برمن جوی زمنت احسان روزگار
ای خوانده مر ترا خرد ارغایت لطف ۳۷۸۰ در باغ لطف دستهٔ ریحان روزگار
ازروزگار عذر مرا بازخواه، از آنك / گشتم غریق منت اقران روزگار
آنرا که نیست همت من آن طفیلی است / کوسر گران شدست بمهمان روزگار
زین رو که روزگار نکو داردم همی / هستند نه سپهر ثنا خوان روزگار
دادند مهتران لقبم انوری و لیك / چرخم نگر چه خواند؟ که خاقان روزگار
گو: لاف باش، هست بنزدیك فاضلان ۳۷۸۵ شعرم بروی دعوی برهان روزگار
ای خرسوار، پیش کسی لاف می زنی / کوشد سوار فضل بمیدان روزگار
نی نی، بمدح بازشو و پس بگوی زود: / کای ثابت از وجود تو ارکان روزگار
گرد کمیت و هم ترا در نیا فتند / نی ابلق زمانه، نه یکران روزگار
درچشم همت تو نسنجند نیم جو / نه کهنهٔ سپهر، نه خلقان روزگار
جزوی ز رای تست چو نیکو نگه کنند ۳۷۹۰ این روشنی که هست در ایوان روزگار
بی جوهر وجود تو در رستهٔ جهان / معدوم بود زینت دوکان روزگار
برچار سوی حادثه هردم عدوت را / آرد قضا بقوت دستان روزگار
تیغ اجل کشنده برویش، کشیده باد / اوراکه هست از تو بفرمان روزگار
تا خون دشمن تو بریزد بخاك اجل / تیغت کشیده باد بفرقان روزگار
گشتم خموش، از آنکه اگر نفس ناطقه ۳۷۹۵ ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار
صد یك ز مدح تو نتوانم تمام گفت / صد بار گر ببینند پایان روزگار

در مدح جلال الوزرا خواجه ضیاء الدین منصور گوید

ای ز رای تو ملك دین معمور / وز رسوم تو مکرمت مشهور
حامل حرزمانهٔ امرت / صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور

کلک تو ملک شرع را مفتی ۳۸۰۰ دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از فیض دستت آورده در جهان رسم رزق نا مقدور
سد حزم ترا متانت قاف نور رای ترا تجلی طور
شاکر حفظ سایهٔ عدلت ساکن وسایر ووحوش وطیور
حرم حرمت تو شاید بود گر مفری بود ز سایه ونور
هرکجا صولتت فشرده قدم ۳۸۰۵ زدر بازوی آسمان شد زور
داده ازروزگاردشمن ودوست روزوشب راالباسِ ماتم وسور
فتنه را از کلاه گوشهٔ جاه کرده در دامن فنا مستور
بود آنجاکه ذکر حامل نور همه آیات شان تو مذکور
پیش رای تو روز نا معروف با وقوف تو راز نا مستور
آسمانی ، که در علو کمال ۳۸۱۰ هیچ خصم تونیست جز مقهور
آفتابی ،که در نظام جهان هیچ سعی تونیست‌جزمشکور
نه قضایی و در مصالح کل منشی رای تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرست که نباشد درو مجال فتور
گر دهد در دیار آب وهوا مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه بر کشد ماهی ۳۸۱۵ کمر حمله بگسلد زنبور
هرچه درسلك حل وعقدکشد کلکت،آن عالمی بدو معمور
یا بود کنه فکرت خسرو یا بود سر سینهٔ دستور
موقف حشر چیست ؟ بار گهت در او در صریر نایب صور
که عدم کشتگان حادثه را متسلسل همی کند منشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد ۳۸۲۰ ننشیند برو غبار غرور
بخدا ، ار بملك کون زند قلزم همت تو موج سرور
گرچه معمار عالم جاهت گیرد ازملک‌دیو و دد مزدور
گر چه اندر سبای حضرت تو باد و دیوند مسرع و مامور
نشود هوش تو سلیمان وار بچنین بار نامها مغرور
نشو طوبی نه‌آن نما دارد ۳۸۲۵ که تغیر پذیرد از باحور

طبع غوره است آنکه رنگ رخش بتعدی بگردد از انگور
نفس تو معتدل مزاج آن نیست کز تف کبریا شود محرور
رو، که کامل تراز تو مرد نزاد مادر دهر درسنین و شهور
معتدل جاه بادی، از پی آنك ببقا اعتدال شد مذکور
ای بقای ترا خواص دوام ۳۸۳۰ وی عطای ترا لزوم وفور
آنکه من بنده بوده ام نه بکام مدتی دور زین سعادت دور
وین که در کنج کلبه ای امروز برفراق توام چو اشك صبور
تا ندانی که اختیاری هست خود مخیر کجا بود مجبور ؟
بخدایی ،که از مشیت اوست رنج رنجور و شادی مسرور
که مرا از همه جهان جانیست ۳۸۳۵ وآن زحرمان خدمتت رنجور
کز چنان مجلسی نفیر ازبخت ! تا چرا داردم همیشه نفور ؟
ای دریغا ! اگر بضاعت من عیب قلت ندارد و قصور
تا ازین سان ،که فرط اخلاصست حظ قربت بیابمی موفور
تازعمر، آن قدر که مایه دهد کندی بر ثنای تو مقصور
گرچه زان جا که صدق بندگیست ۳۸۴۰ نیستم نزد خویشتن معذور
چه کنم در صدور اهل زمان ؟ ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست غیبتم خوشگوار تر ز حضور
حال من بنده درممالك هست حال آن یخ فروش نیشابور
ازچه برداشتم حساب مراد ؟ کان نشد چون حساب ضرب کسور
چون صدف تا بکی نفس. نزنم؟ ۳۸۴۵ با کلامی چو لؤلؤ منثور
هر دری نیستم چو گربهٔ رس شاید ار بینیم چوسك ساچور
سك قصاب حرص را ارزد استخوان ریزه بر قفا ساطور
جرعهٔ جام خود اگر بخورم نکند درد منتم مخمور
مرد باش ، ای حمیت قانع خاك خور ، ای طبیعت آزور
پادشاهم بنطق ، دور مشو ۳۸۵۰ رو بپرس از فضایل دستور
آمدم با سخن ،که نتوان کرد از جوال شره برون طنبور

اخترانند خاطرم را ، بکر همه با شکل وبا شمایل حور
در شبستان روزگار غریب وز ملاقات انبساط خدور
همه را عز نسبت تو جهاز همه برنقش سایهٔ تو غیور
درنگر : گرکرای خطبه‌کنند ۳۸۵۵ مکن از التفاتشان مهجور
ای بجایی که هر چه گفتی تو شد براوراق آسمان مسطور
نظری کن بمن ، چنانکه کنند تا کزان تربیت شوم منظور
تا فلك طول دهر پیماید بذراع سنین و شبر شهور
ازشهور و سنین دور تو باد طول ایام و امتداد دهور
روز اقبال تو چو روز سپهر ۳۸۶۰ جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد چو شب نیم کشتگان دیجور
سخنت حجت و قضا ملزم قلمت آمر و جهان مامور

در مدح ضیاء الدین منصور رئیس گوید

رئیس مشرق ومغرب ضیاء دین منصور که‌هست مشرق‌ومغرب زعدل اومعمور
باصطناع بیاراست دستگاه وجود باستناد بیفزود پایگاه صدور
سپهر قدری کندر ازای قدرت او ۳۸۶۵ شکوه گردون دونست ودورانجم‌زور
گرفته مکنت اوعرصهٔ صباح ومسا ببسته طاعت او گردن صبا و دبور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضانسازد کاری ز عزم او پنهان قدر ندارد رازی ز حزم او مستور
فضالهٔ سخطش نیش گشته بر کژدم حلاوت کرمش نوش گشته برزنبور
توان گریخت، اگرحاجت اوفتد ، مثلا ۳۸۷۰ بپشتی حرم حرمتش زسایه و نور
زهی ! موافق احکام توزمان وزمین زهی ! متابع فرمان توسنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول مجاهدان وقار تو همچون خاك‌صبور
بجود گر چه کفت همچو ابرمعروفست بلاف هرزه چورعدت‌زبان نشدمذکور
بجنس‌جنس هنردرجهان تویی معروف بنوع نوع شرف درزمان تویی‌مشهور
تو آن کسی که کند باس دولتت یك ره ۳۸۷۵ ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور

بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق ... بپیش رای منیر توسایه گردد نور
صفای طبع تو بفزود آب آب روان ... مسیر امر تو بربود گوی باد دبور
اگر نه طبع تو شد در نطق را دریا ... وگرنه کلك تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چو شد چرا گوهر منظوم ؟ ... کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور؟
۳۸۸۰ بتیغ کین تو آنرا که کشته کرد اجل ... خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
کف تو قدرت آن دارد، ارچه ممکن نیست ... که خلق را برهاند ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو؟ ... زهی! کریم جوادی، که چشم بدز تو دور
بتیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا ... چو وحش و طیر نباشد بنفخ صور نشور
بآب لطف تو آنرا که تشنه کرد امید ... سپهر بر شده بنمایدش سراب غرور
۳۸۸۵ بزرگوارا ، من خادم و توابع من ... همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
مرا نه لایق احوال عادتیست حمید ... همی براز گشادن نباشدم دستور
مرا نه در خور ایام همتیست بلند ... همی بپرده دریدن نداردم معذور
زمانه هرچه بزاید بعرضه نتوان داد ... که مادریست فلك بر بنات خویش غیور
مرا فلك عملی داد از ولایت غم ... که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
۳۸۹۰ بخیره عزل چه جویم؟ که میرسد شب و روز ... بدست حادثه منشورم از پی منشور
من از فلك بتو نالم، که از تو دشمن و دوست ... چو از فلك بمصیبت، همی رسند بسور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلك ... زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
حساب عمر حسود ترا اگر بمثل ... زمانه ضرب کند، باد همچو ضرب کسور
شبت چو روز جهان با دو روز دشمن تو ... زگرد حادثه تاریك چون شب دیجور

در مدح افتخار الصدور خواجه مجیرالدین صدر گوید

۳۸۹۵ زهی! دست وزارت از تو دستور ... چنان کز پای موسی پایهٔ طور
زهی ! معمار انصاف تو کرده ... در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب تقدیر نفراشت ... زعزمت رایتی ، الا که منصور
قدر در سکهٔ ایام نگذاشت ... زعدلت فتنه ای ، الا که مستور
تو از علم اولی وز فعل آخر ... چه جای حاجبست و صدر و دستور؟

تو بیش ازعالمی، گرچه‌درویی ۳۹۰۰ چو لفظ معنوی در کسوت زور
بمعنی مردم چشم وجودی بنام‌ایزد!زهی! چشم بدان دور
سموم قهرت از فرط حرارت مزاج مرگ‌را کرد‌ست محرور
نسیم لطفت اربا او بکوشد نهد در نیش کژدم نوش زنبور
بسعی کلك‌تو کز خاصیت هست صریرش را خواص صدمت صور
تواند داد پیش از روز محشر ۳۹۰۵ قضا درحشرو نشر خلق منشور
اگرجاه رفیعت خودنکردست بعمرخودجزان‌یك‌سعی‌مشکور
که بر گردون بجست‌وسایه‌افگند ازو بس خدمتی نادیده مبرور
تمامست این، که‌تا صبح ابدشد هم‌او معروف‌وهم‌خورشیدمشهور
ترا این جاه قاهر قهرمانیست که‌قهرش‌مرگ‌را کرد‌ست‌مقهور
حسودت را زبهرطعمه یك‌چند ۳۹۱۰ اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن برو کرد از تعب شبهای دیجور
جهان داری کجا آید زنا اهل؟ سقنوری کجا آید زکافور ؟
خداوندا ، زحسب بنده بشنو بحسبت بیتکی چون درمنثور
اگرمن بنده‌راحرمان‌من‌داشت دوروزازخدمتت‌محروم‌ومهجور
تو دانی کز فرود دور گردون ۳۹۱۵ مخیر نیست کس، الاکه مجبور
بیك بد خدمتی عاصی مدانم که در اخلاص دارم‌حظ‌موفور
چومرجع بارضا ورحمت‌تست بهرعذرم که خواهی دارمعذور
اگر غفران تو در سایه گیرد خود آن کاری بود نوراعلی‌نور
وگر با من بکرد من کنی کار بطبعت بنده‌ام وزجانت مامور
بیا ، تا کژ نشینم راست گویم ۳۹۲۰ که کژی ماتم آرد، راستی‌سور
مرا الحق ز شوق خدمت تو دل غمناك بود وجان رنجور
یکی زین کارداران گفت:می‌دان که بحر آباد دورست‌ازنشابور
چو اندر موکب عالی نرفتی مرو،راهست‌پر ترکان‌چون‌حور
یکی در کف‌قلج، شادان‌وتازان یکی بر کف‌قدح‌سرمست‌ومخمور
صفی الدین موفق هم نرفتست ۳۹۲۵ وزآحاد حریفان چندمذکور

مرا ازفسخ ایشان عزم شد فسخ — بلی، انگور گیرد رنگ از انگور
الا تا هیچ مقدور ست و کاین — که اندر لوح محفوظ ست مستور
مبادا کاین از تأثیر گردون — بگیتی بی مرادت هیچ مقدور
سپهر از پایهٔ قصر تو قاصر — زمان ازمدت عمر تو مقصور
ترا ملك سلیمان باد وخصمت — ۳۹۳۰ چوهدهد قرطبان، چون دیو مزدور

درمدح صفی الدین خواجه عامر منصور می گوید

صفی دولت ودین خواجه عامر منصور — که هست عالم فانی بذات او معمور
بکلك و رای بیاراست پیشگاه هنر — بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور
بر جهان کمالش جهان نماید شك — بر گمان خلافش یقین نماید زور
بلطف نوش کند زهر در دم کژدم — بقهر زهر کند نوش در سر زنبور
قلمش گرنه شهاب مجسمست چرا — ۳۹۳۵ کند بسیر شیاطین ملك را مقهور؟
صریر خامهٔ اوکشتگان حادثه را — زنفخ صورت اشارت همی دهد بنشور
بجنس جنس هنردرجهان تویی معروف — بنوع نوع شرف در زمین تویی مشهور (۱)
بجودقدرت آن داری آن چه ممکن نیست — که خلق را برسانی تو روزی مقدور
تو آن کسی که کندباس دولتت یك ره — ز چشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق — بپیش رأی منیر تو سایه باشد نور
صفای طبع تو بربود آب آب روان — ۳۹۴۰ مسیر امر تو بربود باد باد دبور
اگر نه طبع تو شد درنطق را دریا؟ — وگرنه کلك توشد گنج علم راگنجور؟
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم؟ — کتابت تو چرا شد چو لؤلؤمنثور؟
بتیغ قهر تو آن راکه کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور
بزرگوارا، من بنده و توابع من — همیشه جفت نفیریم از جهان نفور
همیشه تاکه خروشد بوقت گل بلبل — ۳۹۴۵ همیشه تا بسراید بپیش مل طنبور
نصیب دشمنت ازگل همیشه بادا خار — مذاق حاسدت از مل همیشه بادا دور
حساب عمر بداندیش و بدسگال تو باد — همیشه قابل نقصان، چنانکه ضرب کسور

---

۱ - این بیت وهشت بیت پس ازین درقصیدهٔ صحایف ۱۵۴و۱۵۵ نیز آمده است

زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب　　زاشك چهرهٔ حاسد چو چهرهٔ مخمور
سپید چشم حسود تو چون تن ابرص　　سیاه روی عدوی توچون شب دیجور
زرنج حاسد و بدخواهت آسمان شادان　۳۹۵۰　بکام دشمن و بدخواهت اختران رنجور

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ابشروا ، یا اهل نیسابور، اذا جاء البشیر　۳۹۵۵　کندر آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی ، کزفر او فردوس دیگر شد زمین　　موکبی ،کز گرداو گردون دیگرشد اثیر
موکبی، کزطول وعرضش منقطع گردد گمان　　موکبی، کزموج فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدرجهان ، پشت هدی،روی ظفر　　صاحب خسرونشان،دستورسلطان دادگیر
ناصردنیا ودین ، بوالفتح ،کز بدو وجود　　رایتش را فتح لازم گشت ، نصرة ناگزیر
طاهر، آن طاهر نسب صاحب، که حکم شرع را　۳۹۶۰　درادای عرق پاك او محیط آمد غدیر
آنکه آمد روز باسش رایض ایام تند　　وانکه شدبخت جوانش حامی گردون پیر
هرکجا حزمش کند خلوت ،زمانه پرده‌دار　　هرکجاعزمش دهدفرمان،قضافرمان پذیر
آن کند باعافیت عدلش که باران با نبات　　وآن کند بافتنه انصافش که آتش با حریر
کرده هرچان در نفاذ امر گنجد ، جزستم　　یافته هرچان با مکان اندرآید، جز نظیر
چیست ازفخر وشرف، کان وصف ذاتی نیستش؟　۳۹۶۵　وآن زواید ،کز نظام وفخردارد،خود مگیر
وجه باقی خواست عمر اوز دیوان قضا　　برابد بنوشت والحق بود اقطاعی حقیر
گرز دست او بیفتد برفلك یك فتح باب　　دودآتش هم چنان باران دهد، کابرمطیر
ای ترا درحبس طاعت هم وضیع وهم شریف　　وی ترا درتحت فرمان هم صغیروهم کبیر
سایهٔ عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب　　منهی حزم تو آگاه از قلیل و ازکثیر
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود　۳۹۷۰　عنصر تو، ورنه تا اکنون بماندستی فطیر
زآب رویت پخته شدنان وجودش،لاجرم　　صانع ازخاکش برون آوردچون موی ازخمیر
هرکه درپیمان توده تو نیامد چون پیاز　　انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر
تخت کردار آسمان برچار ارکان تکیه‌زد　　زابتدای آفرینش تات او باشد سریر
چون نکردی التفاتی درسفرشد سال وماه　　تا بدارالملك وحدت،بوکه زوسازی سفیر
بفسرد، گر صرصرقهرت بگردون بگذرد　۳۹۷۵　آفتاب از شدت او همچوآب از زمهریر

دوش زندانبان قهرت را همی‌دیدم بخواب / مرگ را دستار در گردن همی بردی اسیر
گفتم:این چه؟گفت: دی‌درپیش صاحب کرده‌اند / ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل درگاه رفیعت را دعاکرد آسمان / شکل او شد افضل الاشکال و هوالمستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را ثنا گفت آفتاب / لون او شد احسن الالوان و هوالمستنیر
صاحبا ، من بنده را آن‌دست‌باشد درسخن / ۳۹۸۰ ای بتو دست وزارت چون سپهر از مه منیر
کز تواتر در ثنای تو نیاراید دمی / خاطر من از تفکر ، خامهٔ من از صریر
وین که:زحمت کم کنم نوعی‌زتشویرست زانك / نقدهای من نفایس نی و ناقد بس بصیر
گرچه درشکر توچون سوفارتیرم بی‌زبان / دارم از انعام توکاری ، بنام ایزد ! چو تیر
عشق این‌خدمت مرا تاحشرشد همراه‌جان / زانکه آمد ز ابتدا درگوهرم همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار / ۳۹۸۵ تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بدونیك آسمان را باد درگاهت مشار / درکم وبیش اختران را باد فرمانت مشیر
اشك بدخواهت زدورآسمان همچون بقم / روی بدگویت زجوراختران همچون زریر
چشم این‌دایم‌سپیداز آب حسرت همچو قار / روی آن دایم سیاه ازگرد محنت همچوقیر
قامت این ازحوادث کوژ چون‌بالای‌چنگ / نالهٔ آن از نوایب زار چون آواز زیر

درمدح جلال‌الوزرا سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

ای بنسبت باتوهرچان درضمیر آید حقیر / ۳۹۹۰ پایهٔ تست آنکه ناید از بلندی در ضمیر
ای وزارت را جلال وآفرینش را کمال / ای‌جهان‌را صدرودین‌رامجدودنیارا مجیر
صاحب خسرونشانی ، خسروصاحب‌قران / راستی را می‌ندانم پادشاهی یا وزیر ؟
حضرتت‌قصریست‌کورا کمترین‌سقفی‌سپهر / مسندت اصلیست‌کورا کمترین فرعی‌سریر
دست امید افگنت خواهندگان‌را پایمرد / جود عاجزپرورت افتادگان را دستگیر
کهربا رنگست اندر بیشهٔ قهرت بقم / ۳۹۹۵ ارغوان لونست اندر باغ انصافت زریر
درزمین دولتت چون طول وعرض آسمان / دور آسانی طویل و عمر دشواری قصیر
داده سرهنگان درگاهت دوپیکررا کمند / کرده شاگردان دیوانت عطارد را دبیر
طوف‌جاهت‌رابه ازکوی توکورکن‌مقام ؟ / کشت‌روزی‌را به از دست توکوابرمطیر؟
بادل ودست توهم در عرض اول گفته‌اند / ابر را فوج سراب و بحر را موج غدیر

۴۰۰۰
آستان دیگری کی قبلهٔ عالم شود ؟
درجهان تا مرحبا گویان درتست ازصریر

بس بود درمعرض آرام و آشوب جهان
کارداران نفاذت هم بشیر و هم نذیر

گرچه قومی در نظام کارها صورت کنند
کاسمان فرمان گزارست وزمان فرمان‌پذیر

عاقلان دانند کندر حل وعقد روزگار
کارکن بخت جوان تست ونه گردون پیر

زیردست منهیان حزم تست امروز چست
هرچه درفرمان نهانست ازقلیل وازکثیر

۴۰۰۵
نام امکان ازچه‌معنی درجهان واقع‌شود ؟
کان نیابی گر بخواهی جزیکی‌یعنی‌نظیر

خصم گر گوید که: من همچون‌توأم، گو: آب‌را
بس که‌بندد چون هواجنبان‌شود نقش حریر

لیکن‌ازناهید گردون پرس تا: برشاهرود
هیچ تارعنکبوت اندر طنین باشد چوزیر؟

کی بود ماه مقنع همچو ماه آسمان ؟
گرچه کوته دیدگان را درخیال آید منیر

مشرق صبح حسود تو بشام آبستنست
زانکه‌هرگز بر نیاید هیچ صبحش‌جز که‌خیر

۴۰۱۰
بختی بخت تو آمد زیر ران کبریات
گو: جرس‌چندان که‌خواهی میکن‌ازحسرت نفیر

آفتاب آسمان درعی، مه کوکب حشم
از سپاه دی چه اندیشی وتیر زمهریر ؟

صاحبا، صدرا، خداوندا، کریما، بنده را
تاکه باشدهست زین‌خدمت‌چوازجان ناگزیر

احتیاج او، که هرگز جز بدرگاهت مباد
دراضافت هست باانعام تو چون طفل‌وشیر

گرکمان التفات ازره فروکردی ز دست
در هوای تو بحمدالله دلی دارد چو تیر

۴۰۱۵
صدق او نقدیست اندر خدمتت نیکوعیار
چندبرسنگش‌زنی؟ چون ناقدی‌داری‌بصیر

عرض کن بر رای‌خود، گر هیچ‌غش یابی‌درو
بعد از آن گر کیمیا ارزدبچیتل[1] برمگیر

ده‌زبان‌چون‌سوسن‌وده‌دل‌چوسیرم کس‌ندید
آخرم تاکی‌دهی بی‌جرم در لوزینه سیر ؟

گرفطیری‌درتنوری‌بستم آن‌دوران گذشت
چرخ‌زان‌سهوم‌برون‌آورد‌چون‌موی‌ازخمیر

تاکه باشد آسمانی‌را، که خاک‌صدرتست
شکل ذاتی احسن الاشکال و هوالمستدیر

۴۰۲۰
تاکه‌باشد آفتابی را، که‌عکس‌رای تست
لون ذاتی احسن الالوان و هوالمستنیر

تابع رای تو بادا آسمان اندر مدار
مسرع حکم تو بادا آفتاب اندر مسیر

طاعتت‌راتحت‌فرمان‌هم وضیع وهم‌شریف
خدمتت را نرم گردن هم صغیر وهم کبیر

پاسبان و پرده‌دار حضرتت کیوان و ماه
مطرب ومدحت سرای‌مجلست ناهید وتیر

---

(۱) چیتل پول کوچکی رایج هندوستان .

از نصیرالدین شراب خواهد

ای بهمت برتر از چرخ اثیر　وز بزرگی دین یزدان را نصیر
برده حکمت گوی از باد صبا[۴۰۲۵]　کرده دستت دست برابر مطیر
ای جوان بختی ، که مثل وشبه تو　کس نیامد در خم گردون پیر
بنده امشب با جمال‌الدین خطیب　آن برای وکلك چون خورشیدوتیر
عزم آن دارد که خود را یك نفس　باز دارد از قلیل و ازکثیر
دیگکی، چونان که دانی،پخته‌است　همچو دیگ کارهای ما حقیر
خانه‌ای ایمن تر از بیت الحرام[۴۰۳۰]　شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون چیز و میزی داشتیم　زانکه در عشرت نباشد زوگزیر
از ترش رویی و تاریکی که بود　چون جفای عصر و چون درد عصیر
گاو دوشای طر بمان این زمان　خشك کرد از خشك سال فاقه شیر
یك صراحی بادهٔ نابم فرست　ور دو باشد اینت کاری بی‌نظیر
تلخ ، همچون عیش بدخواه ملك[۴۰۳۵]　تیره همچون رای بدگوی وزیر
از صفا و راستی چون عقل ودل　وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او چون لعل یا شاخ بقم　ورنه ، باری ، زرد چون برگ زریر
گر فرستی ، ای بسا شکرا که من　از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست ما و دامنت　کای مسلمانان ، ازین کافر نفیر!
انوری بی‌خردگی ها می کند[۴۰۴۰]　تو بزرگی کن ، ازو خرده مگیر

درمدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

ای بهمت ورای چرخ اثیر　چرخ درجنب همت تو قصیر
ای بقدر وشرف عدیم شبیه　وی بجود وسخا منیع نظیر
نه بفر تو درگمان برجیس　نه بطبع تو در دو عالم تیر
پیش وهم توکند سیرشهاب　پیش دست توسست ابر مطیر
قلمت راز چرخ را تأویل[۴۰۴۵]　سخنت علم غیب را تفسیر

برق با برق فکرت تو صبور — بحر با بحر خاطر تو غدیر
بگشایی که سؤال و جواب — مشکلات فلك بدست ضمیر
خدمتت حرفهٔ وضیع وشریف — در گهت قبلهٔ صغیر و کبیر
ای جوان بخت سروری، که ندید — چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بنده راخصم اگر بپیش تو کرد ۴۰۵۰ نقش عنوان نـامهٔ تزویر
مالش آن بس، که تا بحشر بماند — بی گنه مست شربت تشویر
مبر امیدش، از عطای بزرگ — ای بزرگ جهان، بجرم حقیر
زانکه جزدست جودتو نکشد — پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادری پیر دارد ودوسه طفل — از جهان نفور، جفت نفیر
همه گریان و لقمه از امید ۴۰۵۵ همه عریان و جامه از تدبیر
کرده ازحرص تیز دیدهٔ کند — دید هـا وقف روزن ادبیر
غم دل کرده بررخ هریك — صورت حـال هریکی تصویر
دست اقبالت ارنه بگشاید — بند ادبار زین معیل فقیر
گاو دوشای عمر او ندهد — زین پس از خشك سال حادثه شیر
پای من بنده چون زجای برفت ۴۰۶۰ کارم ازدست من برون شده گیر
من چه گویم؟ که حال من بنده — حال من بنده می کند تقریر
تابود چرخ را جنوب و شمال — تابود ماه را مدار و مسیر
تخت بادت همیشه چرخ بلند — تاج بادت همیشه بدر منیر
اشك بدخواهت ازحسد چو بقم — روی بدگویت ازعنا چو زریر
قامت دشمنت چوقامت چنگ ۴۰۶۵ نالهٔ حاسدت چو نالهٔ زیر

در مدح خواجه ضیاءالدین مودود احمدعصمی می گوید

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدرمنیر
هزار جان لب لعاش نهاده برآتش — هزار دل سرزلفش کشیده در زنجیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمده بود — چنانکه آمده بی اختیار و بی تدبیر
گشاده طرهٔ او برکمین جانها دست — کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر

نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی ۴۰۷۰ نه درمقدمه رنج رسول وگنج سفیر
من از خرابی ومستی بعالمی، که درو خبر نبودم زین عالم از قلیل وکثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد مرا چودر کف خواب وخمار دید اسیر
بطعنه گفت : زهی ! بی‌ثبات و بی‌معنی ز غفلت تو فغان وز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی زمی ، هنوز دمی همی جدانشوی زو، چنانکه آب ازشیر
چه‌جای‌خواب‌وخمارست؟چندخسبی؟خیز ۴۰۷۵ پذیره شو، که در آمد بشهر موکب میر
بزرگ بارخدایی ، که گر قیاس کنند همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
برآستانهٔ قدرش قضا نیارد گفت که: جست بادگمان ونشست گردضمیر
هرآنچه‌خواسته‌درده‌رکرد،جز که‌ستم هرآنچه جسته زاقبال‌دید، جز که‌نظیر
مدبریست بملك اندرون چنان صایب که در جنیبت تدبیر او رود تقدیر
ایا بدامن جاه تو در ، سپهر نهان ۴۰۸۰ ویا بدیدهٔ جود تو در ، وجود حقیر
فگنده رای تو در خاك راه رایت مهر نوشته کلك تو برآب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تـو بحر را حیران دهد شمایل حلم توکوه را تشویر
زرشك قدرتو اشك فلك چو شاخ بقم زبیم قهر تو روی اجل چوبرگ زریر
اگرچه دشمن‌جاهت همی‌بخواب‌غرور همیشه هیچ نبیند مگر سرور وسریر
هزار بار بـرفتست برزبان قضا ۴۰۸۵ که برزبان سنان تو راندش تعبیر
که بود باتو همه‌پوست دروفا چوپیاز که روزگار بلوزینه درندادش سیر ؟
صریر کلك تو درنشرکشتگان نیاز زنفخ صور زیادت همی کند تأثیر
حدیث خاصیت نفخ صور وقصهٔ آن مسلمست وروا نیست اندرین تغییر
قیاس باشد زان راست‌تر درین‌معنی؟ دلیل باشد ازین خوب‌تر بران تأثیر ؟
که کشتگان جفای زمانه را قلمت ۴۰۹۰ معاینه ، نه خبر ، زنده می کند بصریر
زهی ! بیان تو اسرار غیب را حاکی زهی ! بنان تو آیات وحی را تفسیر
اگر مقصرم انـدر ثنات ، معذورم که‌خاطریست پریشان وفکرتیست‌قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمی‌رسد ورنهٔ بقدر قوت و قدرت نمی‌کنم تقصیر
هزار بار بهربیت بیش گفت مـرا خرد، که‌کل جهان را مدبرست و مشیر
که:هان‌وهان ! مبراین‌شعرپیش‌خدمت‌او ۴۰۹۵ که نقد هانه نفیسست وناقدست بصیر

برو، که‌فکرت تونیست مرد این دعوی — برو، که خاطر تونیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود، داعی شوقم — همی گریست بخون جگر چوابر مطیر
که این‌شرف اگراین‌بار ازتوفوت‌شود — بجان تو که درین جان بر آیدم ززحیر
اگرچه هست بضاعت بُضاعت مزجات — ببی‌نیازی خود منگر، آن ز من بپذیر
خلاف نیست که دارم شعارخدمت تو ۴۱۰۰ بدین‌وسیلت زین‌شعرهیچ خرده مگیر
ولیکن از تو چو تشریف باز یافته‌ام — دگرچه باید؟ زحمت‌چه‌می‌دهم‌من‌خیر؟
مرابگوی: چه باقی‌بود زرونق شغل؟ — چو در معامله از اصل بگذرد توفیر
مرا غرض شرف بارگاه عالی تست — که ساحتش زشرف باد برسپهر اثیر
بشرح حال هماناکه هیچ حاجت‌نیست — زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان ۴۱۰۵ بروضیع و شریف و برصغیر وکبیر
بطوع تابع امر تو باد بخت‌جوان — بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
زاشك دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار — زرشك روز بداندیش تو سیاه چو قیر
زدهرقامت این کوژهمچوقامت چنگ — زچرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
گرفته موی، زدنیا برون‌کشیده اجل — حسود جاه ترا همچو موی راز خمیر

درمدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه فخرالدین محمد گوید

بفال‌نیك در آمد بشهر موکب میر ۴۱۱۰ بطالعی که سجودش همی برد تقدیر
ببارگاه بزرگی نشسته باز بکام — جمال مجلس سلطان ببارگاه وزیر
بهای ملت اسلام و فخردین خدای — که‌داد فخرو بها ملك‌را بصدروسریر
جهان‌جاه‌ومحامد، محمد، آنکه بجود — نمود گار دل‌ودست اوست ابر مطیر
بیان‌بجنب‌بیانش چونزدمعجزه‌سحر — یقین بنزد گمانش چوپیش حق‌تزویر
بدست قهر نهد قفل خشم براحداث ۴۱۱۵ بدست عدل‌کشد پای‌ظلم در زنجیر
نه باعمارت عدلش خرابی از مستی — نه باحمایت عفوش خلافی از تغییر
همه‌نواحی کفرش مسخرست‌ومطیع — همه حوالی عداش مبشرست و نذیر
زسنگ خاره بر آرد بتف‌هیبت‌خون — زشیر شرزه بدوشد بدست همت‌شیر
زمانه نی و برامر او زمانه رهین — سپهر نی و برقدر او سپهر قصیر

ازو زمانه نتابد عنان ز نرم و درشت ٤١٢٠ وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران؟ سپهر کیست که درخدمتش کند تقصیر؟
ایا بقدر و شرف درجهان عدیم شبیه ویا بجود و سخا در زمین عدیم نظیر
نمود در نظر فکرت تو ذره بزرگ نمود در نظر همتت وجود حقیر
کند درنگ رکاب تو خاك را طیره دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
نتیجهای کفت را نمود ابر عقیم ٤١٢٥ لطیفهای دلت را نمود بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلك تقدیم اگر وجود ترا برزمین نهد تأخیر
ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر
بپیش قدر تو گردون بود بپایه نژند بپیش طبع تو دریا بود چو عشر عشیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست ٤١٣٠ زشیر رایت تو شیر چرخ هست اسیر
نه اوج قدر تو افلاك دید و نه انجم نه وام جود تو قنطار دید و نه قطمیر
مگر ز جوهر صورست نالهٔ قلمت که آن بصوت کند مرده زنده وین بصریر
سپهر کلك ضمیر تو گر بدست آرد کند بآب روان برعطاردش تصویر
شهاب کلك تو بادیو دولت تو بسیر همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
زتف آتش خشم تو بدسگالت اگر ٤١٣٥ باب عفو پناهد ، بخدمتش بپذیر
که روزگارش اگر پای برزمین آرد شفیع هم بتو خواهد شدن که: دستش گیر
رضا و کین ترا حکم طاعتست و گناه عتاب و حلم ترا طبع آتشست و حریر
عدو بخواب غرور اندرست و چرخ بران که : برزبان سنان تو راندش تعبیر
بزرگوارا گفتم : چو مشتری برجوع زاوج اول میزان شود بخانهٔ تیر
بعون بخت و بتحویل او بمیزان باز ٤١٤٠ براستی همه کارت شود چو قامت تیر
بفر دولت تو ، لااله الا الله ! چگونه لایق تقریز آمد این تدبیر ؟
از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم که مثل آن نگذشتست هرگزم بضمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود آسمان و انجم را نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر
زسیر انجم و اقبال آسمان بادت ٤١٤٥ بجاه و دولت تو هر زمان زمانه بشیر

مطیع رای رفیعت همیشه چرخ بلند　غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
ز رشك اشك بداندیش تو عدیل بقم　ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر
ز دهر قامت این کوژ همچو قامت چنگ　ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
موافقت ز سعود سپهر جفت مراد　مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

یمدح الصدر کمال الدین مسعود عارض

زهی ! ز بارگه ملك تو سفیر سفیر　۴۱۵۰ زمان زمان سوی این بندهٔ غریب واسیر
زهی! بنان تو توجیه رزق را قانون　زهی ! بیان تو آیات ملك را تفسیر
بظل جاه تو در ، سایهٔ سپهر نهان　بچشم جود تو در ، مایهٔ وجود حقیر
نوال دست تو بطلان منت خورشید　نسیج کلك تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود　ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
گه نفاذ ، زهی! خصم بند و کار گشای　۴۱۵۵ گه وقار، زهی ! جرم بخش وعذر پذیر
کند روانی حکم تو باد را حیران　دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
که بود جز تو؟ که در ملك شاه وملك خدا　هر آنچه جست ز اقبال، یافت، جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت　که: جست باد گمان یا نشست گرد ضمیر
سموم حادثه از خصمت ار بگرداند　پیاز چرخ که در جنب قصر تست قصیر
بانتقام تو نشگفت اگر قضا وقدر　۴۱۶۰ بهانه جوی بلوزینه در دهندش سیر
فگند رای تو در خاك راه رایت مهر　نوشت کلك تو بر آب جوی آیت تیر
صریر کلك تو در حشر کشتگان نیاز　ز نفخ صور زیادت همی کند تأثیر
بزرگوارا ، درحسب حال آن وعده　که شد بعون تو بیرون ز عقدهٔ تاخیر
بوجه رمز درین شعر بیتکی چندست　که از تامل آن نیست هیچ گونه گزیر
سزد بلطف تو گر التفات فرمایی　۴۱۶۵ بدان دقیقه که این بیت‌ها کند تقریر
ز دست آن پدر فتح کز پی تعریف　ردیف کنیت او شد ز ابتدای دو میر
بمن رسید ز هم نام چشم وچشمه و مهر　بقدر جزو نخست از دو جزو لفظ صریر
چنین نمود که جزو دویم همی آرند　درین دو هفته بفرمان شاه و امر وزیر
باهتمام خداوند ، کز عنایت اوست　هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم وجای دعات بود الحق ۴۱۷۰ در آن مضیق که آن را جزین بند تدبیر

بلی، توقع من بنده خود همین بودست چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر

بلطف تو که نپذرفت کثرتش نقصان بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر

همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

زاشک دیدهٔ بدخواه توسپید چو قار زرشك روز بداندیش توسیاه چو قیر

وله فی التهنیه

ای جهان را بحضرت تو نیاز ۴۱۷۵ در جاه تو تا قیامت باز

در گهت قبله‌ای، که بر که و مه خدمت اوفریضه شد چو نماز

گره ابروی سیاست تو آشتی داده کبك را با باز

نظر رحمت عنایت تو ایمنی داده آز را ز نیاز

در زوایای سایهٔ عدلت فتنه درخواب کرده پای دراز

گر جهان را بود ز حزم توسد ۴۱۸۰ مرگ زوج زجز خجل نگردد باز

ور فلك را بود ز رای تو مهر در شب تا ابد کنند فراز

آن حقیقت کمال تست که نیست آسمان را درو مجال مجاز

و آن سعادت وجود تست که نیست حدثان را برو امید جواز

ای زجاهت شب ستم درسنگ خرمت باد روز سنگ انداز

درمدح صدرالوزرا خواجه ناصرالدین حین آزرده شدن ازحکیم گوید

زندگانی ولی نعمت ما باد دراز ۴۱۸۵ درمزید شرف ودولت وپیروزی وناز

باد معلوم خداوندکه: من بنده همی نیستم جمله حقیقت، چو نیم جمله مجاز

از موالید جهانیم من و کل جهان چیست کان رامتغیر نکند عمر دراز؟

ازخلاف حرکت مختلف آمد همه‌چیز اندرین منزل شادی وغم وناز ونیاز

در بنی آدم چونانکه صوابست وخطاست کوزخاکست وهمه‌خاك نشیبست وفراز

این معانی همه‌معلوم خداوندمنست ۴۱۹۰ چون چنینست بمقصود حدیث آیم باز

زیبد ازمن دوسه بیتی زهوای دل خویش شاید ار باز نمایم بطریق ایجاز

اولا ، تاکه ز خدام تـوام نتوان گفت — که : در کس بسلامی ، مثلا ، کردم باز
خدمت توچونمازست‌مرا واجب‌وفرض — بخدایی که جزو را نتوان برد نماز
پایم از خطهٔ فرمان تو بیرون نشود — سرم ار پیش تو چون شمع ببرند بگاز
در همه ملك تو انگشت بکامی نبرم ۴۱۹۵ — تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز
نیست بر رای تو پوشیده که: من خدمت تو — از برای تو کنم ، نز پی تشریف و نواز
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا — بهـر آزار دلـی از در عفوم بمتاز
ور خیال تو نه بروفق مراد تو بود — صورت ساحت من قاعدهٔ کینه مساز
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیان — آخر از وجه نصیحت بتوان گفت براز
قصه کوتـه کنم و غصه بپردازم به ۴۲۰۰ — تا نجاتی بودم ، باشد ، زین گرم و گداز
دی در آن وقت که بر رای رفیعت بگذشت — که : فلان بازحدیث حرکت کرد آغاز
گرهی گشت برابروی شریفت پیدا — از سیاست شده با عقدهٔ گردون انباز
نه‌مرا زهرهٔ آن کز تو بپرسم: آن چیست ؟ — یا گمانی که کند گرد ضمیرت پرواز
ساعتی بودم وواقف نشدم ، رفتم ودل — در کف‌خودچوتذروی‌شده درچنگل باز
گر بتشریف جوابم نکنی آگه از آن ۴۲۰۵ — دهر برجامهٔ عمرم کند از مرگ تراز
تابود نیك‌وبد وبیش وکم اندر پی‌هم — تا بودسال ومه‌وروزوشب اندرتگ‌وتاز
روزوشب جزسبب‌رافت وانصاف‌مباش — سال ومه جز ندب دولت و اقبال مباز
داده برباد رضای تو فلك خرمن دهر — شسته از آب سخای تو جهان تختهٔ آز
نامهٔ عمرترا از فلك این باد خطاب : — زندگانی ولی نعمت ما باد دراز

در مدح صدرالوزرا ناصرالدین حین دخل فی بلخ

موکب عـالی دستور جهان آمد بـاز ۴۲۱۰ — بسعادت بمقـر شرف و عـزت و ناز
جاودان در کنف خیر وسعادت بادا — موکبش ، تا بسعادت رود وآید باز
صاحب‌وصدرزمان‌ناصردین، آنکه‌قضا — کرد بردرگه عالیش در فتنه فراز
باز گیرد پس ازین رونق ملك محمود — دهر شوریده‌تر و تیره تر ازلف ایاز
ز آستین داد دگر بار کند دست برون — فتنه درخواب دگر بار کند پای دراز
شعلهٔ خوف وخطر بازنهد سر بنشیب ۴۲۱۵ — رایت امن و امان بازکند سر بفراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
چنگ‌درسر کشداز بیم سیاست چو کشف چه که در پنجهٔ شیر وچه که‌درمخلب باز
داعی شره که همی نعره بعیوق کشید پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز
ای شده دست ممالك ز یادی تو پر وی شده چشم معالی ببزرگی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلك کرده سجود ۴۲۲۰ قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز
ببرد باس توازروی اجل گونه ورنگ بدرد وهم تو بر کتم عدم پردهٔ راز
سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشند مرگ سرگشته‌وحیران‌زجهان گرددباز
از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملك وزنوال تو جهان یافته سرمایه و ساز
پایهٔ قدر تو جاییست که از حضرت او چرخ را عقل برون کرده بده‌دست‌انداز
باکف پای تودر خاك وقار آید چرخ ۴۲۲۵ باکف دست تودر جود و سخا آید آز
باچنین دست‌مرادست‌برون‌کن‌پس‌ازین کز قناعت نکنم دست برون پیش نیاز
هرکرا دست تو برداشت بیفزودش عز جز که دینار، که درعمر نکردیش اعزاز
در کفت نامده، از بیم مذلت بجهد همچو از بیم قطیعت بجهد از سر گاز
دست با عهد تو کردست قضا در گردن گردن‌ازمرتبه،چندان که بخواهی،بفراز
فلکی،نه، چه فلك‌باش؟ که‌این‌یك‌سخنم ۴۲۳۰ طنز را ماند و من بنده نباشم طناز
زحل نحس نداری و نه مریخ سفیه ماه نمام نداری و نه مهر غماز
عرض‌توهست‌همه نغزچو تجویف دماغ جرم اوبازهمه پوست چو ترکیب پیاز
ای ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار وی ز قهر تو نشانی بهوای اهواز
حاسدت با تو اگر نرد عداوت بازد آب دندان ترازوکس نتوان یافت بباز
اجلش در ندب اول گوید: برخیز ۴۲۳۵ دست خون باخته‌شد،جای بیاران‌پرداز
عقل عاجز شود ازمدح تو باقوت خود گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز
نیزمن قاصرم ازمدح تو در بیتی چند عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز
یارب، آن‌شب‌چه‌شبی‌بود؟ که‌درحضرت‌تو منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ما تیره تر از طرهٔ خوبان ختن دل ما تنگ تر از دیدهٔ ترکان تراز
عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب ۴۲۴۰ گشته با عقدهٔ گردون بسیاست انباز
چون‌رکاب‌تو گران گشت،عنان توسبك شد سبك دل‌زپیت عالمی‌ازگرم و گداز

حفظ یزدان ز یمین تو همی کردانهآ فتح گردون ز یسار تو همی دادآواز
این همی گفت که: من دراثرم ، تیزمران وآن همی گفت که : من درعقبم، تیزمتاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهرنوع که باشد نبود روز چو شب ۴۲۴۵ تا بهروجه که باشدنبود حق چو مجاز
درجهان گرچه مجازیست، شب وروزت باد همچوتقدیربحق برهمه کس حکم جواز
تا ابد نامهٔ عمر تو مقید بدوام وز ازل جامهٔ جاه تو مزین بتراز
ساحت عز ترا نیست کناری ، بخرام عرصهٔ عمر ترا نیست کرانی ، بگراز

وقال ایضاً درحق شمس الدین بهروز

ای بر اعدا و اولیا فیروز درمکافات این وآن شب وروز
بریکی جود فایضت غالب ۴۲۵۰ وز دگر جاه قاهرت کین توز
بذل نزدیك همت تو چو وام کرمت وام توز و شکراندوز
داده بی میل وکرده بی کینه دوراین مایه سازصورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر حالت دشمنانت را تف یوز
ای بحق هردو در تصرف تو مالك هردویی ، بدر و بدوز
دان که:اقبال خویش را دیدم ۴۲۵۵ با رخ دل گشای جان افروز
گفتمش:هان!چه گونه‌داری حال؟ زیر این ورطهٔ ممالك سوز
گفت: ویحك!خبر نداری تو که بگو باز گشت آخر گوز ؟
حدثان کرد رای پا افزار آسمان گشت مرغ دست آموز
شب محنت بآخر آمد وگشت شب من روز وروزمن نوروز
روزم ازروز بهترست اکنون ۴۲۶۰ از مراعات شمس دین بهروز
بادعمرش چوعمرروز افزون عمر اعداش عمر روز سپوز
حاسدانش همیشه سرگردان غم بریشان ز بخت بد پیروز
وقف بر آب ریز سبلتشان آنچه گویند صوفیانش کوز
جاودان ازفلك خطابش این : کای بر اعداد و اولیا فیروز

در مدح جلال الوزرا سید السادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

۴۲۶۵ چون مقام خویش را باملك ری کردم قیاس / در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس

چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی / عقل سی روز و طمع ماهی بود رأساً براس

ای طمع، ازخاك زرین گرتهی داری تو کیس / وی طرب، از آب رنگین گرتهی داری تو کاس

وی دل ارقومی نکردند ازتو یاداندر رحیل / عیب نبود، زانکه از اطوار نسناسند ناس

تاخداوندی چومجد دولت ودین بوالحسن / حق‌شناس بندگان باشد، چه‌غم؟ اورا شناس

۴۲۷۰ آنکه ازکنه کمالش قاصرست ادراك عقل / راست چونان کز کمال عقل ادراك حواس

یابد از یک التفاتش ملك استغنا نیاز / هم چنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس

خواستم گفتن که: دست وطبع او بحرست و کان / عقل گفت: این مدح باشد نیز با من هم پلاس

دست اورا ابر چون گویی و آنجا صاعقه؟ / طبع اورا کان چرا خوانی و آنجا احتباس؟

دهر ودوران در نهادخویش زان عالی ترند / کز سر تهمت منجمشان بپیماید بطاس

۴۲۷۵ در لباس سایه و نورزمان عقلش بدید / گفت با خود: ای‌عجب! نعم البدن، بئس اللباس!

ای نداده چرخ جودت تن درین سوی شمار / وی نهاده دخل جاهت پای زان سوی قیاس

ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته / طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ پاس

عالم قدرت مجسم نیست، ورنه باشدی / اندرون سطح او بیرون عالم را مماس

مرگ بیرون ماند ازگیتی چو تقدیر محال / گر دروسدی کشی ازخاك حزم و آب باس

۴۲۸۰ برتو حاجت نیست کس راعرض کردن احتیاج / زآنکه باشد از همه کس التماست التماس

«انظرونا نقتبس من نورکم» کی گفت چرخ؟ / کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس

ختم شد برتو سخا، چونانکه برمن شدسخن / وین سخن درروی گردون هم بگویم بی‌هراس

دورنبود کین زمان بروفق این دعوی که رفت / در دماغش خودشهادت راهمی گردد عطاس

وین که من خادم همی پردازم اکنون ساحریست / سامری گو: تا بیابد گوشمال لامساس

۴۲۸۵ ازچه خیزد درسخن حشو؟ ازخطا بینی طبع / وز چه افتد پرزه بردیبا؟ زناجنسی لاس

تا بود سیر السوانی در سفر دور فلك / و ندران دوران نظیر گاو وازگاو خراس

گاو گردون هرگز اندرخرمن عمرت مباد / تامه نو کشت زار آسمان را هست داس

دامن عمر تو پاك از گرد آس آسمان / وزجفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس

تا که باشد این مثل کالیاس احد الراحتین بادی اندر راحتی کان را نباشد بیم یاس
بی سپیده دم شب خذلان بد خواهت چنانک ۴۲۹۰ تا بصبح حشر می گوید : «احادا امسداس»؟

وله یمدح الصاحب المعظم ناصر الدین اباالفتح طاهر بن المظفر ویشتکی عن العارضه

زهی! دست تو بر سر آفرینش وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملك و دولت بنام تو بر منبر آفرینش
چهل سال مشاطهٔ کون کرده رسوم ترا زیور آفرینش
ترازی نه چون طاهر بن المظفر بعهد تو در ششتر آفرینش
اگر فضلهٔ گوهر تو نبودی ۴۲۹۵ حقیر آمدی گوهر آفرینش
وگر اختر تو نبودی نگشتی سعادت رسان اختر آفرینش
گشاد نفاذ تو گردون فطرت بپردازد از دفتر آفرینش
بباد عدم بر دهد گر بخواهد خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا با رها کرده عزم مصمم که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار، گرنی ۴۳۰۰ بکردی فنا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گزارند انجم خراج نهم کشور آفرینش
وزاقطاع جودت رسانند ارکان وجوب همه لشکر آفرینش
تو ، ای سرور آفرینش ، نبینی که هردم قضا ، مادر آفرینش
بزجر تمام از طبیعت بپرسد که : هم به نشد سرور آفرینش؟
ترا کردگار از برای تحفظ ۴۳۰۵ موکل کند بر سر آفرینش
تکسر که باشد؟ که چون با تو شحنه بگردد بگرد سر آفرینش
حوادث چرا گسترد بستری کان بمعنی بود بستر آفرینش
گوامی کنم بر تو، هان! ای طبیعت درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی برویش نیاری که اینست خشك و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر بنسبت ۴۳۱۰ زیادت کند پیکر آفرینش
تو بادی ، که جز با تو نیکو نیاید قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در آب و خاکی کزو رست برگ و بر آفرینش

بقای توچندان که درطول وعرضش نشاید بجز محور آفرینش

یمدح الامام قطب الدین ابو المظفر العبادی

ای شادی جان آفرینش وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی، که آنجا ۴۳۱۵ محوست نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید در شورستان آفرینش
درجلوه کشیده کشف نطقت اسرار نهان آفرینش
دربدو وجود گفته پیرت کای بخت جوان آفرینش
ناجسته زفکرتت روان‌تر تیری ز کمان آفرینش
آزاد مراتب یقینت ۴۳۲۰ ز آسیب گمان آفرینش
بی فاتحهٔ ثنا نبرده نام تو زبان آفرینش
در شیوهٔ اختراع و ابداع بی تاب و توان آفرینش
کم کرده گران رکابی تو تیزی عنان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت بر تر ز بیان آفرینش
و ز بی‌جهتی هلال قدرت ۴۳۲۵ فارغ ز بنان آفرینش
نابسته نبوده تاکه بوده پیش تو میان آفرینش
صیت توگرفته صدولایت زان سوی جهان آفرینش
ده یازده قبول داری بر کل مکان آفرینش
بیشست زکوة مایهٔ تو از سود و زیان آفرینش
سوگندبجان توخوردعقل ۴۳۳۰ یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینشت را عبادی و آن آفرینش
هرنوبت مجلست بهارست در فصل خزان آفرینش
سرگم شده نعرهٔ مریدانت بر لب ز فغان آفرینش
افتاده بر آستانهٔ سمع مست ازتو روان آفرینش
لوزینهٔ استعارهٔ تست ۴۳۳۵ آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چورایج افتاد در داد و ستان آفرینش

صراف سخن ، که نفس کلست بر طرف دکان آفرینش
پرسید زعقل کل که: آن چیست؟ گفتا : همه دان آفرینش
تا ابلق تند دهر رامست اندر خم ران آفرینش
در خدمت دور دولتت باد ۴۳۴۰ دوران زمـان آفرینش
شیرین ز زبان شکرینت تا حشر دهان آفرینش

یمدح الخاتون الاجل صفوة الدین مریم

ای نهان گشته در بزرگی خویش وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب این چنین بود که تویی آشکار و نهان ز تابش خویش
توز اندیشه زان دوسوی جهان هم ازین سوی عقل دوراندیش
باد بر سدهٔ تو هم نرسد ۴۳۴۵ باد فکرت ، نه باد خاک پریش
وهم را بین که طیره برگشتست پر بیفگنده پای ز آبله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین وز نظیر تو آسمان درویش
رسم رفتست ، اگر نه در زنبور در بر نوش ها نشستی نیش ؟
لطفت ار پای در نهد بمیان گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد ۴۳۵۰ تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان نو داده ای جهانی را فرق ناکرده اصل مذهب و کیش
این نه خلقست، نور خورشیدست که ببیگانگان رسد چون خویش
شادباش ، ای بمعجزات کرم مریمی از هزار عیسی بیش
ماهتاب از مزاج بر گردد گر بخلق تو بر بمالد خویش
ورکند چوب آستان تو حکم ۴۳۵۵ شحنهٔ چوبها شود آویش
بخدا ، ارکس این قوافی را بر سخن بر نشاندی بسریش
تا نگویی که شعر مختصریست مختصر نیست، چون تویی معنیش

در توحید گوید

مقدری ، نه بآلت ، بقدرت مطلق کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق

نه خشت ورشتهٔ معمار را درو بازار / نه چوب وتیشهٔ نجار را درو رونق

۴۳۶۰ بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه / زمهر وماه گشاده در آن میان بیرق

حصار کرده برین آبگینه گون طارم / بگرد اوزده از بحر بی کران خندق

نه ازفراز توان کرد حیلت سر کوب / نه ازنشیب توان ساخت جایگاه نفق

نه منجنیق رسد بر سرش، نه کشکنجیر / نه تیر چرخ، نه سامان برشدن بوهق

درو بحکم روان کرد هفت سیاره / زلطف داد وطنشان دوازده جوسق

۴۳۶۵ میان گنبد پیروزه راند بحر محیط / میان آب چنین خاك تودهٔ معلق

بر آن که: مبدع ابداع اوست بی آلت / گواه بس بود، ای شور بخت خام خرق

چه ظن بری که بخود آسمان شدست بلند؟ / گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق

نه بی نمایش خلاق شد مهیا خلق / نه بی کتابت کتاب شد نگار ورق

جزو بصنع که آرد چو عیسی ازمریم؟ / جزو بلطف که آرد چو موسیی زعلق؟

۴۳۷۰ که بر فراز دهد بامداد مطلع صبح؟ / که برفروزد هد شب بصد صبح شفق؟

که پاشد از دهن ابر در صدف لؤلؤ؟ / که پوشد از اثر باد برسمن قرطق؟

تبارك الله ازان قادری، که قدرت او / دهان و دیده نماید زعبهر وفستق

گهی زآب کند تازه چهرهٔ گلنار / گهی بباد کند پاره لاله را یلمق

گهی ذلیل کند قوم پیل را از طیر / گهی هلاکت نمرود را گمارد بق

۴۳۷۵ تراست ملك وتویی ملك دارو ملکت بخش / تراسزاست خدایی بهر دمی، الحق

زدست باد تو بخشی ببوستان سندس / زچشم ابرتو آری بدشت استبرق

بحکم ماردمان را بر آری ازسوراخ / ز بهر طعمهٔ راسو و لقمهٔ لقلق

بدفع زهر بدانا نموده ای تریاك / بنفع طبع ببیمار داده‌ای سرمق

بباغ بلبل از شوق تو گشاده زبان / بشاخ فاخته بریاد تو گرفته سبق

۴۳۸۰ دوات در طلب آب لطف تو دلخون / قلم ز هیبت نام بزرگ تو سرشق

نه در کنام چرد بی امان تو آهو / نه بر هوا گذرد بی رضای تو عقعق

زمار مهره تو آری، ز ابر مروارید / زگاو عنبر سارا، زیاسیمین زنبق

تو نام سید سادات بگذرانیدی / ز هفت کشور بر آسمان هفت طبق

بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق / بهرچه ازتو رسیده است گفته‌ام: اصدق

نه در پیام تولا کرده ام بهیچ طریق ۴۳۸۵ نه دررسالت او منکرم بهیچ نسق
نه درخلافت بوبکردم زنم بخلاف نه بر امارت فاروق بر مجال نطق
نه‌درنشستن‌عثمان‌چورافضی بد گوی نه درشجاعت‌حیدرچوخارجی احمق
سرخوارج خواهم شکافته چو انار دل‌روافض ملعون کفیده چون‌جوزق
بزخم خنجر صمصام فعل پاره جگر بتیر بیلك زهر آب داده خسته حدق
مهیمنا ، چو بتوفیق تو گشادم لب ۴۳۹۰ شد ازهدایت لطف توگفته‌ام مغلق
اگرچه‌عادت دق‌نیست‌انوری‌را لیك زدر گه تو کند، یارب ،اربشاید ، دق
منم‌سوار سخن، گرچه نیستم درزین زدر گه ملکان خنگ و ابرش وابلق
سواد نظم مرا گر بودبر آب گذر کنند فخر رشیدی و صابر وعمعق
چو درمدیح‌امیرووزیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار بلغه‌ومنطق؟
یکی جریدهٔ‌اعمال‌خودنکردم کشف ۴۳۹۵ بکردم ارچه حساب هزار مستغرق
کنون‌چوعذر گناهان‌خویشتن‌خواهم زشرم خون‌رودم ازبدن بجای عرق

درمدح جلال الوزرا خواجه اوحدالدین اسحق می گوید

دوش سر مست آمدم بوثاق با حریفی همه وفا و وفاق
دیدم از باقی پریدوشین شیشه ای نیمه برکنارهٔ طاق
می چون عهد دوستان بصفا تلخ چون عیش‌عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانها رفتیم ۴۴۰۰ که نبود از شتا هوای رواق
بنشستیم بر دریچگکی که همی دید قوسی از آفاق
بر یمینم ز منطقی اجزای بر یسارم زهندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعهٔ برق زان رخ لامع و می براق
شکر نقل ما زشکر وصال جرعهٔ جام ما زخون فراق
نه مرا مطربان چابك دست ۴۴۰۵ نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلکهای خود همی خواندم در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه بر آمد از مشرق مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هرسه بهم چون سه یار موافق ومشتاق

ماه ناگه برآمد از مشرق مشرقی‌کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هرسه بهم ۴۴۱۰ چون سه یار موافق و مشتاق
ماه را نیکویی همی‌گفتیم که ، دریغی باجتماع محاق
ذوشجون شد حدیث‌ودردادیم قصهٔ چرخ ازرق وزراق
گفتم ، آیا کسی تواندکرد ؟ در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال کشف اسرار او باستحقاق
نه ازان طایفه که بشناسند ۴۴۱۵ معنی احتراق را ز احراق
نه ازان دایره که در تدویر بتوانند زد ز نطق نطاق
ماه گفتا که : برق وهمی بود که برین گنبدآمدی ببراق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش مدد سرمدی ستام و جناق
در خراسان ز امتش مردیست که برو عاشقست ملك عراق
دانی آن کیست؟ اوحدالدینست ۴۴۲۰ آن ملك خلقت وملوك‌اخلاق
گفتم: ای ماه ، نام تعیین کن گفت: مخدوم و منعمت‌اسحاق
آسمان رتبتی ،که سجده برند آسمانهاش خاضع الاعناق
مکنتش بسته با قضا پیمان قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق او شدست قدر چون شود درنفاذحکمش‌عاق؟
فکرتش نسخهٔ وجود آمد ۴۴۲۵ راز گردون درو خط الحاق
رایش ار آفتاب نیست چراش سفر آسمان نیاید شاق ؟
لغو سبع المثانی سخنش لغت منهیان سبع طباق
بوی کبریت احمر صدقش از عطارد ببرده زنگ نفاق
خرقه پوشست‌چرخ،ازنه‌زدیش رفعت بارگاه او مخراق
رای عالیش فالق الاصباح ۴۴۳۰ دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیازی عیال همت اوست صدق اودر سخا بجای صداق
رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آزرا ، که فاقه زدست ز امتلا اندر افگند بفواق
خون کانها بریخت کین سخاش کوه زان یافت ایمنی زخناق
بکرم رغبتش بدان درجه است ۴۴۳۵ که بنظاره رغبت احداق

کم نگردد ، که کم نخواهد شد — طول و عرض هوا باستنشاق
بیش گردد ، که بیش داند شد — شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد شب — تا عدد همچو جفت باشد طاق
روز وشب جفت کبریا بادا — درچنین باغوراغ وطارم وطاق
عزاو در ازای عز وجود — ۴۴۴۰ ناز معشوق و نالهٔ عشاق

در مدح فخرالدین گرشاسب بن علی بن فرامرز بن علاءالدوله الملقب باینانج ملکا خاص بك گوید

ای سپاهت راظفرلشکرکش ونصرت یزك — نه‌یقین برطول وعرض‌لشکرت‌واقف،نه‌شك
بسته گردموکبت صد پرده برروی‌سماك — کرده‌نعل‌مرکبت صدرخنه درپشت سمك
هرکجا حزم‌توساکن،موج فوجی ازملوك — هرکجا حزم‌توجنبان، جوش‌جیشی‌ازملك
چون رکاب توگران‌گردد ، عنان تو سبك — روزهیجا ، ای سپاهت انجم و میدان فلك
قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که: هین ! — ۴۴۴۵ القتال ! ای حیدر ثانی ، که النصر معك
شیر چرخ از بیم شیر رایتت افغان کنان — کالامان ، ای‌فخردین‌اینانج ملکاخاص بك
چشمهٔ تیغ تو هم پرآب وهم پرآتشست — چشمه ای دیدی میان آب و آتش مشترك؟
جان وجاه‌خصم‌سوزان وگدازان زان بود — چون‌بآتش درحشیش وچون‌بآب‌اندرنمك
فتنه رارایت‌نگون کن، هین! که اقرارقضا — ایمنی را تا قیامت کرده بر تیغ توچك
گرترا‌ایزدان‌بزرگی‌داد وراضی‌نیست‌خصم — ۴۴۵۰ خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حك
عالم و آدم نبودستند کندر بدوکار — زید از اهل درج شد ،عمرو ازاهل درك
ور بیزدان اقتداکردست سلطان‌واجبست — شاه والاتر نهد چون حق‌نکوکردست دك
حد قدر بندگان نیکو شناسد پادشاه — خود تفاوت درعیار زرکه داند جزمحك؟
پایهٔ‌قدرت‌نشان می‌خواست،گردون ازقضا — گفتش:اینك‌زآفرینش پاره‌ای‌زآن‌سوترك
ملك بخشا،بنده‌درحرمان میمون درگهت — ۴۴۵۵ چون خلافت‌بی‌علی بودست‌وزهرابی‌فدك
آسمان ازمجلست بفگندش ازروی‌حسد — تا زناکامی نفس درحلق اوشدچون‌خسك
او بتاراج قضا در ، چون غنیمت‌درمصاف — زوطبایع درجدل‌کین: عفولی‌وآن‌عفولك
پای چون هیزم‌شکسته،دل‌چوآتش بی‌قرار — مانده دراطواردود ودم چوماهی درشبك
دوستان‌بایك‌دلی‌پرخون که، اسیك‌قدمضی — دشمنان بی یك‌دهان‌پرخنده: کاینك‌قدهلك

آسمان خود سال و مه با بنده این دستان کند ۴۴۶۰ در دیش با خیش دارد ، در تموزش بافنک
شکر یزدان را که ، این دم دست بوسش داد دست تا کند خار سپهر از پای بیرون یك بیك
تا نباشد همچو عنقا، خاصه در عزلت ، غراب تا نباشد همچو شاهین، خاصه در قدرت، کرك
جان خصم از تیر سیمرغ افگنت بر شاخ عمر بادلرزان در بدن چون جان گنجشك از تفك
ساحتت از شاعران پر اخطل و فضل و جریر مجلست از ساقیان پر اخطی و آی ویمك

در تعریف عمارت خواجه عزیز الدین طغرایی گوید

ای نمودار ارتفاع فلك ۴۴۶۵ ساکنانت مقدسان ملك
اوج سنف تو راز دار سماك بیخ صحن تو هم نشین سمك
در تمیز میان جنت و تو رای رضوان در او فتاد بشك
پختگی داشت دیگ دهر و نداشت راستی ، بی ملاحت تو نمك
فلکی ، کوکبت عزیز الدین آن نه کوکب، ورای او نه فلك
آن در ابداع و امتحان علوم ۴۴۷۰ رای عالیش کیمیا و محك
آنکه در حفظ خدمت میمونش با حصول درج خلاص درك
وانکه تعیین پایهٔ قدرش ز آفرینش بود فراز ترك
کرده تاریخ رسم او منسوخ سمر و رسم دودهٔ برمك
عدد سالهای عمرش باد همچو تاریخ پانصد و چل و یك

در مدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه علاء الدین محمود گوید

ای گشته نوك کلك تو صورت نگار ملك ۴۴۷۵ او بی قرار و داده مسیرش قرار ملك
یارب ،چگونه در سر کلکی توان نهاد چندان هزار تعبیه از کار و بار ملك ؟
تا کلك در یمین تو جاری زبان نشد نور نگین زبانه نزد در یسار ملك
الا ازان لعاب که منسوج کلك تست دیباچی قضا نکند پود و تار ملك
علم خدای برد و قلم ساخت حل و عقد آن را ز دان غیب شد، این راز دار ملك
آن در ازل بدست قضا کرد کار دهر ۴۴۸۰ وین تا ابد بپای قدر داد کار ملك
کلك ترا ، که عاقلهٔ نسل آدمست آورد ناقل طرب از جویبار ملك

ذات ترا ، که واسطهٔ عقد عالمست | پرورد دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست | با آفتاب رای تو در نو بهار ملک
الا نوای شکر نزد عندلیب ذکر | از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک
برچار سوی باس تو قلاب مفسدت | ۴۴۸۵ دست بریده باز کشد از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند | گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر گرد بارهٔ حزم تو طوف کرد | گفتا: زهی ! اساس، که دارد حصار ملک
ایام امتداد نفاذ ترا بدید | گفتا : زهی! دوام که دارد مدار ملک
از سایهٔ وقوف تو بیرون نیافتند | گرچه ز نور و سایه برون شد گذار ملک
دایم چو خلق ساعت از امداد سعی تو | ۴۴۹۰ نو نو همی فزاید خویش و تبار ملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل | وی آستان تو ربض استوار ملک
چون خوانمت وزیر؟ که صد پادشه نشاند | توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یك مستحق نماند کز انصاف تو نیافت | معراج تخت دولت و معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملك. زمین تویی | احسنت و شاد باش، زهی! حق گزار ملک
خورشید روز کی دو سه پیش از وزارتت | ۴۴۹۵ بر پای کرد نوبتیی در جوار ملک
یعنی که : ملك را بوزارت سزامنم | برنا گرفته چون همه طفلان شمار ملک
چون در سواد ملك بجنبید رایتت | ای در سواد سایهٔ توبیخ و بار ملک
تقدیر گفت: خیمه بکن، هین! که آمد آنك | هست از هزار گونه شرف یادگار ملک
باری، کسی که ملك برد انتظار او | نه چون تویی که هر زه بری انتظار ملک
آن ملك در بسیط زمین خواستگار او | ۴۵۰۰ وندر بسیط او همه کس خواستگار ملک
تا روزگار هست تصرف همی کند | اندر نهان ملت و در آشکار ملک
ای در تصرف تو جهان تا ابد ، مباد | یك روزه روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملك شاد | یارت خدای باد و شکوه تو یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست | در زینهار تو ، نه تو در زینهار ملک
بر در گهت رکوع وضیع و شریف دهر | ۴۵۰۵ در مجلست سجود صغار و کبار ملک

درمدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی و تعریف عمارت او گوید

حبذا ! کارنامهٔ ارتنگ ای بهار از تو برده رشک برنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
داده رنگ ترا قضا ترتیب زده نقش ترا قدر بیرنگ
صفت قندهار پیش تو زشت عرصهٔ روزگار نزد تو تنگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت ۴۵۱۰ همه همواره در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغست از تاب تیغ گردانت ایمنست از زنگ
داعی زایران درت بصریر هم زیک خطوه، هم زیک فرسنگ
حاکی مطربان خمت بصدا هم در آن پرده، هم در آن آهنگ
لب ناییت می سراید نای دست چنگیت می نوازد چنگ
بوده بریاد خواجه بیگه و گاه ۴۵۱۵ جام ساقیت پر شراب چو زنگ
مجددین، بوالحسن، که فرهنگش خاك را فر دهد، هوا را هنگ
آنکه عدلش در انتظام امور شکل پروین دهد بهفت اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کار جهان گه شکر در مزاج و گاه شرنگ
باد پیوسته از سرشک حسود ۴۵۲۰ روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

درمدح رضی الدین ابورضا گوید

اکنون که مهد دولت خورشید در حمل بالخیر و السلامة و الامن قد نزل
شد مشتری تفاوت اقدام روز و شب تا کرد آفتاب گذر بر سر حمل
تا تخت عدل در حمل آورد آفتاب فالدور قد تناسب و الدهر اعتدل
در دولت ولایت والی نو بهار بگرفت ابر شغل و نسیم صبا عمل
از بس نبات مختلف الوان که بر دمید ۴۵۲۵ درسر فگند ساحت هرحله‌ای حلل
این چند روز درچمن باغ کی چمند ؟ جز بر بساط لاله غزالان مکتحل
از یاسمین چو ساحل عمان شدست دشت وز لاله همچو کان بدخشان شدست تل

چون روی یار شد چمن و باغ فی‌الحلل — هم شکل خلد شد طرف راغ فی‌المثل
در بر کشد دواج منقش کنون زمین — بر سر نهد کلاه مرصح کنون قلل
از جیب و آستین و گریبان دلبران — ۴۵۳۰ گیرد هزار گونه نشان دامن جبل
بخشای بر کسی که درین خوشترین زمان — در دست روزگار مهانست و مبتذل
دور از بتی که بر رخ خورشید عکس او — مه را خطر نباشد و خورشید را محل
شیرین لبی که زلف و لب دلبرش ببرد — خوش بویی از بنفشه و شیرینی از عسل
سرخ و سپید و لاغر و فربیش چارچیز — الخدو الترائب و الحضـر و الکفل
وضاحة الثنیه و صماخة اللخا — ۴۵۳۵ قتالة اللواحظ ، فتانة المقل
نی‌نی ، که داد دوری ازان لاله‌رخ مرا — در وصف آن غزال چه گویم گهی غزل
صدر اجل عالم نـاصح رضی دین — آن ناسخ مشاده و آن راسخ مهل
فرخنده بورضا ، که رضای دلش خدای — اصل نجات خلق جهان کرد در ازل
چون حاتمست سابق و عاشق ببذل و بزم — چو صاحبست کامل و کافی بعقد و حل
ای صدر مهتری بتو چون دهر استوار — ۴۵۴۰ وی رای خودخواجگی بتو چون چرخ بی‌علل
ای ملجأ زمانه وای مرجع جهان — وی سرفراز مکرم وای خواجهٔ اجل
آنکس که کرد پیش تو خود را اجل خطاب — بگرفت در زمان طرف دامنش اجل
تا دست بذل تو بجهان سایه گسترید — عرض حسود جاه تو ماندست مستدل
طولیست مر رهی ترا در چهار چیز — فی الفهم والتفکر واللیل و الامل
چرخم بدین غرور تسلی همی‌دهد — ۴۵۴۵ کالدهر فی التقلب و الخدد دول (؟)
زین بیش با سپهر ندارم دل ضراب — زین بیش با زمانه ندارم سرجدل
بگذاشتم عنان امانی بدست تو — خواهیم صاف خمرده و خواه دردحل
دردا ! کنون که ابر بهاری ز برگ و بار — بر گلستان باغ ببندد بسی کلل
خوش گردد از طراوت آن وقت هر خراب — خرم شود ز دولت این فصل هر طلل
کاسه بدست گیر ، که عکس بلور آن — ۴۵۵۰ سوزد بخاصیت بفلك نحسی زحل
دور تو تا فذلك دوران ، علی‌الدوام — عمر تو تا بقیت گیتی علل العمل

گفتم چنانکه صابر پاکیزه نظم گفت:

«آمد زحوت چشمهٔ خورشید در حمل»

در مدح صدر اجل جلال الوزرا خواجه جمال الدین ابوبکر سمرقندی گوید

ای کرده درد عشق تو اشکم بخون بدل　وی ایزدم سرشته ز عشق تو در ازل
ای بی بدل چو جان ، بدلی نیست بر توام　بر بی بدل چگونه گزینند کسی بدل؟
گشتی بنیکویی مثل اندر جهان حسن ۴۵۵۵ تا من شدم بعاشقی اندر جهان مثل
ترسم که : روز وصل تو نادیده ناگهان　سر برزند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا وحسرتا و دریغا ! که روز و شب　با صد دریغ و حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فگند مرا عشق تو ، که آن　جز کلك خواجه کس نکند در زمانه حل
صدر امم ، امام طریقت ، جمال دین　لطف خـدا و روح هنر ، مایهٔ دول
صدری که چون سخن زسخن های او رود ۴۵۶۰ ادراك منهزم شود و عقل مبتذل
سری شود مشاهده بی صوت و بی حروف　نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه مگر وحی منزلست　اندر فتد بسجده که : سبحان لم یزل !
رایش فرو گشاده سرا پردهٔ فلك　قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا صدق چون یقین　در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
باحزم او طریقت دین فارغ از فتور ۴۵۶۵ با عزم او دیانت و داد ایمن از خلل
خورشید علم را بفلك شرح و بسط او　بیت الشرف شدست چو خورشید را حمل
ای در وقار حاکی اخلاق تو زمین　وی در ثبات راوی افعال تو جبل
گر نز پی حسود تـو بودی وقار تو　برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا　عالی ترست منبرت از عرش در محل
در بحر علم کشتی نطق تو می رود ۴۴۷۰ بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرتت نرسد ناوك عقول　در سمع خاطرت نشود عشوهٔ امل
نه راه همتت بزند رتبت جهان　نه آب عصمتت ببرد آتش زلل
آن کس که با محاسب جلد از کمال جهد　نشناخت جز بحیله گری اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر　زین پیش گرچه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و نظمش همه مدیح ۴۵۷۵ قولش همه مثل شد و درجش همه غزل
آری بقوت و مدد تربیت شوند　باران و برك و گل گهر و اطلس و عسل

تا باد گل فشان بوزد برچنار و سرو — تا ابر درفشان گذرد برحضیض و تل
آن در جوار خاك خرامان و تیز رو — چون مرغ زخم یافته در حالت وجل
این بربسیط باغ گرازان و خوش‌خرام — چون برزمین آینه‌گون ناقه و جمل
گاه از نسیم آن دهن خاك پر عبیر — ۴۵۸۰ گاه از نثار این چمن و باغ پر کلل
در باغ علم همچو گل نو شکفته باش — دشمنت چون ببرگ گل تر درون، جعل
پای زمانه در تبع تابع تو لنك — دست سپهر درمدد حاسد تو شل

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر و یصف الربیع

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل — اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایهٔ ابرو نم شب — پر طرایف شود اطراف، چه هامون و چه تل
سبزه چون دست بهم برزند اندر صحرا — ۴۵۸۵ لاله را پای بگل درشود اندر منهل
ساعد و ساق عروسان چمن را بینی — همه بربسته حلی و همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آنك — تا نسازند کمین و نسگالند جدل
برمحیط فلك از هاله سپر سازد ماه — بر بسیط کره از سبزه زره پوشد تل
وزپی آنکه مزاجش فگند فاسد خون — سرخ بید از همه اعضاء بگشاید اکحل
باد با آب شمر آن کند اندر بستان — ۴۵۹۰ که کند با رخ آیینه بسوهان صیقل
وآن کند عکس رخ لاله بگردش که بشب — عکس آتش نکند گرد تنور منقل
مرغزاری شود اکنون فلك و ابر درو — راست چونانکه تو گویی همه ناقه است و جمل
هر کرا فصل دی از شغل نما عزلی داد — شحنهٔ نفس نباتیش درآرد بعمل
پیش اطفال نبات از جهت قوت و قوت — کرده یك روی درّ اعلی و دگر در اسفل
هر نماز دگری برافق از قوس قزح — ۴۵۹۵ در گهی بینی افراشته تا اوج زحل
بمثالی که بچیزیش مثل نتوان زد — جز بعالی در دستور جهان صدر اجل
ناصر دولت و دین، طاهر طاهر نسب، آنك — سبب تربیت دین شد و ترتیب دول
آنکه رایش دهد اجرام کواکب را نور — وانکه کلکش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب — همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
وانکه خارج بود از مکرمتش روی و ریا — ۴۶۰۰ همچو از معجزه های نبوی زرق و حیل

نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظرش کژنگرد چون احول

طبع نامیزد بی‌رخصتش الوان حدوث / عقل نشناسد بی دفترش اکثر ز اقل

زاید از دست عنانش همی اعجال صبا / خیزد از پای رکابش همی آرام جبل

روز مولود موالید جهانش گفتند : / مرحبا ! ای ز عمل آخر و از علم اول

ای باجناس شرف درهمه اطراف سمر / ۴۶۰۵ وی بانواع هنر در همه آفاق مثل

جز در آیینه و آبت نتوان یافت نظیر / جز در اندیشه و خوابت نتوان دید بدل

نه‌خدایی و دهد دست تو رزق مقدور / نه رسولی وبود نطق تو وحی منزل

هرچه‌در نعت‌تو گویم همه‌دانی که‌رواست / چیست کان بر تو روانیست؟ مگر عزوجل

مدحتی کان نه‌ترا گویم بهتان‌وخطاست / طاعتی کان نه ترا آرم طغیان و زلل

شعر نیکو نبود جز بمحل قابل / ۴۶۱۰ شرع کامل نبود جز بنبی مرسل

نتوانم که جهان دگرت گویم ، ازانك / این جهانیست مفصل، توجهانی مجمل

سبب ازسعی توداند،نه زاسباب وجود / مدت ازعون توماند، نه‌زافلاك و دول

بامکان تو زمین مه بود ازهفت فلك / باکمال تو جهان‌که بود ازیك خردل

هست باجود تو ایمن‌همه‌عالم ز نیاز / هست با عدل توخالی همه‌گیتی ز خلل

کهربا چون گره ابروی باس تو بدید / ۴۶۱۵ خاصیت باز فرستاد مزاجش بازل

برتوواقف‌نشود عقل‌کل ازهیچ قیاس / وز تو ایمن نبود خصم تو از هیچ قبل

دست عدل تو گشادست چنان درعالم / که فروبندد گرقصد کند دست اجل

بود بی بالش تو صدر وزارت خالی / بود بی حشمت توکار ممالك مهمل

خصمت اردولتکی یافت مزور، آن را / روزکی چند نگه داشت بتزویروحیل

آخرالامر در آمد بسر اسب اجلش / ۴۶۲۰ تا درافتاد بیك حادثه چون خربوحل

بس بقایی نبود خصم ترا در دولت / چه عجب رایحهٔ گل نبرد روح جعل ؟

ای دعاوی سخا بی کف دستت باطل / وی قوانین سخن بی‌سرکلکت مختل

بنده سالیست که تا درکنف خدمت تو / غم ایام نخورد دست ، نه اکثر، نه اقل

ورنه با او فلك آن کرد ازین پیش همی / کآتش وآب کند با شکروموم وعسل

گاه با ضربت رمحی زسماك رامح / ۴۶۲۵ گاه در نکبت عزلی ز سماك اعزل

رویش ازغصهٔ ایام بر دشمن ودوست / داشتی چون گل‌دوروی اثرخوب وخجل

گوش کاره شود از قصهٔ من ، لاتسمع   پوش واله شود از غصهٔ او ، لاتسأل
بخت بیدار تو بود این که برانگیخت چنین   دولت خفتهٔ او راز چنان خواب کسل
لله‌الحمد ! که تا حشر نمی باید بست   درقطار تعبش نیز نه ناقه ، نه جمل
شد زفر تو همه مغز چو تجویف دماغ   ۴۶۳۰ گرچه دی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز ازشرف او خیزد   جاودان برهمه چیزیت شرف باد و محل
تا بود فاعل اول ز سماوات اعلی   تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل
باد خصم تو کم از قابل آخر ببها   باد قدر تو براز فاعل اول بمحل
صدرو بالش زتو آراسته در هر مجلس   دست مسند زتو افراشته در هر محفل
درگهت مقصد ارکان و برو برحجاب   ۴۶۳۵ مجلست ملجأ اعیان و در و مدح و غزل
پای اقبال جهان‌سوی بداندیش تو لنگ   دست آسیب زمان‌سوی نکوخواه‌تو شل
روزه پذرفته و روزت همه فرخنده چو عید   وز قضا بسته بادخل ابد وجه ازل

در مدح زینة الخواتین ملکه عصمة الدین خاتون گوید

مرحبا ! موکب خاتون اجل   عصمت دین شرف داد ودول
آنکه بر دست نهایت با بد   وآنکه کردست بدایت بازل
آن بجاه و بهنر مه ز فلک   ۴۶۴۰ وآن بقدر و بشرف برز زحل
با نوازش الم درد شفا   با خلافش اسد چرخ حمل
ای باحسان هنر گشته سمر   وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواندت آورد نظیر   چرخ نتواندت آورد بدل
عصر با جود توایمن ز نیاز   دهر باعدل تو خالی زخلل
نقش کلکت همه در منظوم   ۴۶۴۵ در نطقت همه وحی منزل
باکمال توفلك يك نقطست   با وقار توزمین يك خردل
تیغ مریخ کند قهر تو کند   مشکل چرخ گند کلك توحل
دست عدل تو اگر قصد کند   دور دارد زجهان دست اجل
ازخداوندان سرورزتو نیست   جز خداوند جهان عزوجل
ای مه از گوهر آدم بشرف   ۴۶۵۰ وی براز گنبد اعظم بمحل

بنده هرچند بخدمت نرسید — متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو — آن گذشتست کزان لاتسأل
بند ها داشته بی هیچ گناه — عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغزچوتجویف دماغ — وین همه پوست چوتر کیب بصل
قرب ماهی نبود بیش هنوز[۴۶۵۵] — تا برستست ازان ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر — تا چو آخر نبود هیچ اول
بادبی اول و آخر همه عمر — شب وروزت چوشب وروز امل
نوش در کام حسود تو شرنک — زهر در کام مطیع توعسل
پای دور فلك و دست قضا — لنك در تربیت خصمت وشل

درمدح خواجه نظام الملك صدرالدين محمدبن محمود گويد

ای بهستی داده گیتی را کمال[۴۶۶۰] — ملك را فرخنده هر روزاز توفال
صدر دنیایی و دنیا را بتو — هست هر ساعت کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان رفعت شود — هر کرا جاه تو افزاید جلال
بخت بیدار تو حی لاینام — ملك تایید تو ملك لایزال
در مراتب آفتابت زیر دست — در معالی آسمانت پایمال
اوج جاهت راثوابت در جوار[۴۶۶۵] — غور حزمت راحوادث درجوال
ملك راحزم تودافع چشم بد — فتنه را دور تو داده گوشمال
اصل او تاد زمین شدحزم تو — زان چنین ثابت اساس آمدجبال
چید گوش از نطق تودر ثمین — دید چشم از کلك توسحرحلال
ناله از کلکت بدعوی شد بخصم — کلك را گو: کارخود کردی، منال
هر کجا امرت سبك دارد عنان[۴۶۷۰] — چرخ بستاند رکاب امتثال
هر کجا قهرت گران دارد رکاب — کوه برتابد عنان احتمال
چون گره برابروی قهرت زده — آسمان گفتا : کفی الله القتال
نیستی یزدان، چراهست؟ ای عجب — مثل ومانند تراهستی محال
عفو تو تعیین کند عذر نگاه — جود توتلقین کند حسن سؤال

ای جوانمردی، که در ایام تو ۴۶۷۵ هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت ثروت گرفت در طباع اکنون زاستغنا ملال
گر شود محسوس دریای دلت اخترش گوهر بود، طوبیش نال
اختران راسعیت ارحامی شود فارغ آیند از هبوط واز وبال
آسمان را نهیت ار مانع شود منفصل گردد زمان را اتصال
ور کند خورشید رای روشنت ۴۶۸۰ سوی چارم چرخ رای انتقال
از سواد شب نماند گرد روز آن قدر کاید رخش را زلف و خال
اختران کز علمشان خارج نجست بر جهان بادی که آن بودی محال
جمله اکنون چون بدرگاهت رسند این ازان می پرسد: آیا چیست حال؟
ای بجایی کز تحیر وصف تو طوطی نطق مرا کردست لال
چون فلک نسگالدت جز نیکویی ۴۶۸۵ بدسگالت تا ابد گو: می سگال
چون روان بر آفرینش قول تست قیل گو: چندان که خواهی باش وقال
طبل راکی سود دارد ولوله؟ چون با ول آفریدندش دوال
ذره گر پنهان کند رو از شعاع نام هستی هم برو آید زوال
صاحبا، تا شمع و تا پروانه است این غرور انگیز و آن صاحب خیال
بر نخیزد گفتگوی و جست جوی ۴۶۹۰ گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوش را از انفعال آن سخن بازخر، گو: ایها الساقی، تعال!
جام مالامال نوش از دست آن کو بسیارات ننماید جمال
جرعهٔ رخشان او از روی عکس پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد میل سمت آفتاب گه جنوب از روی دوران، گه شمال
سال و مه دورانت اندر سایه باد ۴۶۹۵ ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محفوظ و محروس از هموم زانکه معصوم آمدستی از همال
سرو اقبال تو تر وز عرق تو باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سنین پشت حاسد کوژ چون بالای دال

معتدل اقبال بادی، گو: چرا؟
زانکه بنیاد بقا شد اعتدال

در عذرخواهی ملك الافاضل خواجه کمال الدین محمود و نفی تهمت هجو او گوید

ای ترا کرده خداوند خدای متعال ۴۷۰۰ داده جود و خرد و جاه و جوانی و جمال
بکرم یك سخن از بنده تأمل فرمای پس بر اندیش و فرو بین و بدان صورت حال
هفته‌ای هست که در دست تو گشتست اسیر بحدیثی که چو موی کف دستست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان؟ و آخر از بهر رسول این چه جوابست وسؤال؟
حق آنرا که زبردست جهانت کردست که مرا بیهده بی جرمی در پای ممال
توخداوند، که برمن بودت منت جان ۴۷۰۵ توخداوند، که بر من بودت منت مال
از من آید که بنقص تو زبان بگشایم؟ یارب، این خود بتوان گفت و در آید بخیال؟
حاش لله! نه مرا، بلکه فلك را نبود باسگ کوی تو این زهره و یارا و مجال
دشمنان خاك درین کار همی اندازند ورنه من پاك ترم، پاك تر، از آب زلال
گرچه فرمانت روانست بهر چان بکنی بامن عاجز مسکین چه سیاست، چه نکال؟
جهد آن کن که درین حادثه و درد گران ۴۷۱۰ دور باشی ز تهور، که ندارند بفال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
ورچنانست که خشنودی تو هست در آن کاید این روز دو عمرم، که مماناد، زوال
کاررا باش، که کردم ز دل وسینهٔ پاك خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعده‌ای می ندهم، هین! من و قتال و کنف مهلتی می ندهم، هان! من و جلاد و دوال
مرگ به زان که مرا از تو خجل باید بود ۴۷۱۵ نه گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همینست و برین نفزاید که نیافزاید این بیهده الا که ملال
تاکه امید کمالست پس از هر نقصان بیم نقصانت مباد از فلك، ای کل کمال
بچنین جرم و جنایت که مرا افگندند ای خداوند، حمایت مفگن دراقوال

در مدح خواجه صدرالدین محمد گوید

بنیك طالع و فرخنده روز و فرخ فال بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بفرخی بنشست ۴۷۲۰ خدایگان وزیران و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال

محمد، آنکه باقبال او دهد سوگند روان پاك محمد بایزد متعال
ببسته از پی حکمش میان زمان‌وزمین گشاده از پی حمدش زبان‌نسا و رجال
زمانه بخشش‌وخورشیدرای‌وگردون‌قدر کریم‌طبع‌وپسندیده فعل‌وخوب خصال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست ۴۷۲۵ بجای رای مصیبش زبان حجت لال
بنوك خامه ببندد ره قضا و قدر بتیر نکته بدوزد لب صواب‌ومحال
گرا بر خاطر اوقطره بر زمین بارد بجای برگ گهر بردمد زشاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلك بنور رای تصور کند خیال خیال
چورای روشن او باشد آفتاب سپهر گر آفتاب امان یابد ازکسوف وزوال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت ورنج ۴۷۳۰ بمهرش اندر مدغم بقاو نعمت و مال
حواله‌کرد بدیوان مهر وکینش مگر خدای نامۀ احوال و قسمت آجال
بخشمتش ببرد دیده تیهو از شاهین بقوتش بکند پنجه روبه از رئبال
بفر دولت او نره شیر دیوانش تواند ار بکند شیر چرخ‌را چنگال
زبیم اوهمه‌شب استخوان دشمن اوست ۴۷۳۵ چو از بخار و دخان زمین گه زلزال
سپهر برشده‌را رای او بخدمت‌خواند میان ببست بجوزا چوبندگان بدوال
ز حرص خدمت‌اوسرنگون همی آیند بوقت مولد زارحام مادران اطفال
زدست بخشش‌اوحاکیست اشك‌سحاب ز حزم محکم اوراویست سنگ جبال
ز شاخ با درم آید کف چنار برون گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار بر او سنجند ۴۷۴۰ سپهر کفۀ او زیبد و زمین مثقال
زحرص آنکه بروسایلان سؤال کنند همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال
دلش ملال نیارد همی زبخشش وجود مگر زبخشش وجودش ملول گشت‌ملال
ایا مدایح تو نقش کرده در اوهام ویا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آن‌کو ندید از تو قبول شرف نیافت هر آن کونیافت‌ازتووصال
تو آن‌کسی که سپهرت نپرورید نظیر ۴۷۴۵ تو آن‌کسی که خدایت نیافرید همال
عنایتی بد صلصال اصل آدم وتو توزان عنایت محضی وآدم از صلصال
بقدر وجاه و شرف ازکمال بگذشتی درست شدکه کمالیست از ورای کمال
زمانه سال ومه ازخدمت توجوید نام ستاره روز وشب ازطلعت تو گیرد فال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان — وگر ببحر برند از سیاست تو مثال
ازان بنفشه بروید ز روی خارهٔ صلب — ۴۷۵۰ وزین پشیز بریزد ز پشت ماهی وال
فلك خرام سمند ترا سزد، که بود — جهان بزیر رکاب و زمان بزیر نعال
زنعل مرکب و ازطبل بارگیر تواند — هلال و بدر بچرخ بلند پراشکال
مه نوی توبملك اندر، ازخسوف مترس — ازانکه راه نیابد خسوف را بهلال
چگونه یازدبدخواه برتو دست جدل؟ — چگونه دارد بدگوی با تو پای جدال؟
که‌شیر رایت قهرت چوکام بگشاید — ۴۷۵۵ فرو شوند هزبران بگوشها چو شکال
توآدمی و همه دشمنان ترا ابلیس — تومهدیی و همه حاسدان ترا دجال
بدست عهد بمالی همی مخالف را — زمانه نیز نیابد چو تو مخالف مال
اگر نه کین توکفرست؟ پس چرا دارد — سپهرخصم تراخون مباح ومال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل — ز دست مردمك دیده زان زند قیفال
نهان ازان بنماید ضمیر او، که دلش — ۴۷۶۰ زتف هیبت تو بترکد چو جرم سفال
چوباد درقفس انگاره‌کرد دولت‌خصم — ازانکه دیر نپاید چوآب در غربال
شدآنکه دشمن توداشت گربه‌درانبان — کنون که‌هست که‌باسك‌فروشودبجوال؟
بزرگوارا، من بنده گرچه مدت دیر — بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر برتو دعاکرده‌ام همی شب و روز — بطبع بر تو ثنا گفته ام همی مه‌وسال
بخدمت توچنان تشنه بوده‌ام بخدای — ۴۷۶۵ که‌هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
ببخت تیرهٔ سر گشته گفتم: آخر هم — بکام باز بگردد سپهر خیره مثال
جمال جاه تو از پرده بر گشاید روی — همای قدر تو بر بنده‌گستراند بال
بحق خاتم وکلك تو در شمال و یمین — که بی توبازندانسته ام یمین ز شمال
ببند چرخ بدم بسته، تاکنون که گشاد — خدای برمن و بر دیگران در اقبال
همیشه تاکه بود نعت زلف در ابیات — ۴۷۷۰ همیشه تاکه بود وصف خال در امثال
سری که ازتوبپیچد بریده باد چوزلف — رخی که ازتوبتابد سیاه باد چو خال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان — بفرخی و فرح بر سریر ملك ببال
ز رشك چهرهٔ بدخواه توچو زرعیار — زاشك دیدهٔ بدگوی تو چو سیم حلال
مباد اختر خصم ترا صعود و شرف — مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال

هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال ۴۷۷۵ هزار سال تو مخدوم و دهر خدمت گار

در مدح خواجه کمال الدین مسعود گوید

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال جمال داد جهان بجود خواجه کمال

سپهر معنی مسعود، کز قران سعود نزاد مادر گیتی چنو ستوده خصال

قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست بپیش رای مصیبش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر ۴۷۸۰ بتیر نکته بدوزد لب صواب و محال (۱)

گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال

چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال

هلال چرخ معالیش منخسف نشود ازانکه راه نباشد خسوف را بهلال

سپهر بر شده رارای او بخدمت خواند کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال

ز حرص خدمت او سر نگون همی آیند ۴۷۸۵ بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

ترازوی که بدان بار بر او سنجند سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال

ز شاخ بادرم آید کف چنار برون گر از مهب کف او وزد نسیم شمال

ز حرص آنکه بر و سایلان سؤال کنند همی سؤال بخواهد ز سایلان بسؤال

ایا مدایح تو نقش گشته در اوهام و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر ندید هر آن کو ندید از تو قبول ۴۷۹۰ شرف نیافت هر آن کو نجست با تو وصال

تو آن کسی که سپهرت نپرورید نظیر تو آن کسی که خدایت نیافرید مثال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس تو مهدیی و همه حاسدان تو دجال

بدست حزم بمالی همی مخالف را زمانه نیز نبیند چو تو مخالف مال

---

۱ - ازین‌جا تا ۱۸ بیت با اندك اختلافی در قصیدهٔ پیشین هم آمده و سپس سه بیت پایان این قصیده در آن قصیده هم هست .

اگر نه کین تو کفرست؟ پس چرا دارد ۴۷۹۵ سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو حرارت بیم تو دارد اندر دل ز دست مردمك دیده زان زند قیفال
بزرگوارا، شد مدتی که من خادم بخدمتت نرسیدم ز گردش احوال
نه زانکه از دل و جان مخلصت نبودستم گواه دارم و آن کیست؟ ایزد متعال
ز مجلس تو گر ابرام دور داشته‌ام نه از فراغت من بود، بل ز بیم ملال
وگرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش ۴۸۰۰ قصیدهات بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول التجا کردم بدیدم آنچه مبیناد کس بخواب و خیال
خدای داند و کس نیست چون خدای که من بعمر خویش ندیدست از آن سمج‌تر حال
ثنا بهمت مردم کنند اهل ثنا بلی، که مرد بهمت پرد چو مرغ ببال
بدین دلیل تویی خواجه‌ای باستحقاق وزین قیاس تویی مهتری باستقلال
نه هر کرا بصفت با کسی مشابهتست ۴۸۰۵ شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که دال نیز چو ذالست در کتابت لیك بشش صد و نود و شش کمست دال ز ذال
ببین که میرمعزی چه خوب می گوید؟ حدیث هیئت پینو و شکل کعب غزال
درین مقابله یك بیت از رقی بشنو نه برطریق تهجی، بوجه استدلال:
«زمرد و گیه سبز هردو هم رنگند ولیك آن بنگین دان کشند و این بجوال»
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات ۴۸۱۰ هماره تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار هزار قرن تو ممدوح و من مدیح سگال

در مدح سلطان غیاث الدین محمد گوید

افزوده باز رونق هر مرغزار گل چون زیر یافت نالهٔ هر مرغزار گل
رو، راه خسروانی بلبل بزن، ازانك شیرین لقا نمود ز هر مرغزار گل
چون گشت از نسیم سحرگه عبیر بار ۴۸۱۵ هیچ از گلابگر نگرفت اعتبار گل
تا بار سیم برکف آرد، برون کشید از غنچه دست پرزر خالص عیار گل
چون عرض کرد عارض کافور وام خویش افگند چین بر ابروی مشك تتار گل

تاشد قمر مجاهز گل بر بساط لطف دست ندب ببرد زعود قمار گل
درموسمی که مست طرب شد جهان چنانک جز حزم شه ندید دگر هوشیار گل
بر اعتماد دولت بیدار شهریار ۴۸۲۰ باسیم وزر بخفت بدشت آشکار گل
نو باوهٔ حیات شمر بادهٔ کهن کافشاند برجهان کهن نوبهار گل
پژمرده چون بنفشه چه باشی؟ بنوش می کامسال تازه کرد چمن را چوپار گل
آن لاله گون میی که خیالش چو بشکفد نشگفت اگر بجان طلبد زینهار گل
زان می دماغ خشك مرامایه ده نخست پس برسماع این غزل تر بیار گل

مطلع ثانی

کای ناشکفته چون تو درین روزگار گل ۴۸۲۵ مانند من زعشق تو در خارخار گل
از استماع شرح مقامات حسن تو قانون عمر خویش کند اختصار گل
تا آفتاب تافته ماند ز غم چو من زین بیش زیر سایهٔ سنبل مدار گل
از رخ نقاب شعر برانداز تاز رشك پیراهن حریر کند تار تار گل
درگردن تو تانشود خون گل، زمن بشنو سخن، منه زپس گوشوار گل
تانیلگون چو وسمه شود گل ز عزتت ۴۸۳۰ بردست وپای خود زحنا زن نگار گل
چشمم شدست شیفتهٔ روی تو از آنك از خاك کوی تست مرا یادگار گل
برچشم من گذار قدم از ره کرم زیرا که درخورست درین جویبار گل
نوروزی دگر چو نداری برای شاه باری چو من زگلشن خاطر بیار گل
زیرا که از شکوفهٔ پروین ملائکه آرند پیش تخت شه تا جدار گل
عادل غیاث دین که حقیقت زخلق اوست ۴۸۳۵ نزدیك زیرکان جهان مستعار گل
جمشید روزگار محمد شه آنکه کرد برذات او خدای ز دولت شعار گل
شاهی که در حمایت شمشیر تیزاو از هیچ تند باد نشد خاکسار گل
باغیست معرکه، که ز خار سنان او دریك نفس شکفت ز نصرت هزار گل
ابریست دست او که ز فیض سخاوتش برداد امید را ز یمین و یسار گل
شاها، بپیش رای تو خورشید نوربخش ۴۸۴۰ بی آب شد چنانکه ز تأثیر نار گل
سازنده نیست خصم ترا مملکت چنانك اهل زکام را نبود سازوار گل

در رزم تو که خون عدو کف کند چو بحر — گویی که هست ریخته بر لاله زار گل
از بس بخار خون که رود سوی آسمان — در چشم آفتاب کند زان بخار گل
پیکان برگ بید تو بر خاک افگند — از شاخ عمر خصم نیاورده بار گل
دشمن زحملهٔ تو شود بی‌قرار از انک — ۴۸۴۵ با صرصر خزان نپذیرد قرار گل
برکار کرد خنجر نیلوفری تو — افشاند آن زمان ز ظفر کردگار گل
باد ارغبار جنگ تو سوی چمن برد — گیرد مزاج عنبرتر زان غبار گل
عیسی دما ، مرا زگلستان مدح تو — می شد برای تقویت دل بکار گل
در ذوق ناطقه چو شکر بود لفظ من — از مدحت تو باشکرم گشت یار گل
گر من ردیف شعر خود از گل نکردمی — ۴۸۵۰ هرگز سخن وری بنکردی شمار گل
نی‌نی ، اگر ز مدح تو عزت نیافتی — بودی چو خار سوخته همواره خوار گل
بشمار سال خویش در اقبال آن قدر — کارد زمانه باز بریشان شمار گل
گلریز کن بموسم نوروز ، تا کند — بر نرگس فلك ز پیت افتخار گل
گه جام را دهان بلب جوی بوسه زن — گه در میان سبزه کش اندر کنار گل

در مدح صدر اجل خواجه ناصرالدین گوید

سایه افگند مه روزه و روز تحویل — ۴۸۵۵ روز مسعود و مبارك ، مه میمون و جلیل
سایه‌ای نی، که شود در رخ خورشید خجل — سایه‌ای نی، که بود در بر خورشید ذلیل
سایه‌ای کز مدد مد سوادش دادست — دست کحال قضا دیدهٔ دین را تکحیل
سایه‌ای کز طرف دامن فضلش دارند — دوش خورشید ردا ، تارك گردون اکلیل
هردو فرخنده و میمون و مبارك بادند — چه مه روزهٔ میمون و چه روز تحویل
برکه؟ بر ناصر دین، صاحب عادل که خدا — ۴۸۶۰ همه چیزیش بدادست مگر عیب و عدیل
ثانی سایهٔ یزدان که بعالی عتبه اش — نور خورشید قدم در ننهد بی تقبیل
ای صلاجیت عالم را کلك توضمان — رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایهٔ عدل تو واصل بوجود و بعدم — منهی حزم تو آگه ز کثیر و زقلیل
حیز حزم تو چونان باصابت مملوست — که درو همچو خلا گنج نیابد تعطیل
نه سر امر تو در پیش ز شرم تغییر — ۴۸۶۵ نه رخ نهی تو بی‌رنگ ز ننگ تبدیل

جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا　　کاسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد بنیل
بسر عجز رسد عون تو بی هیچ نشان　　بدم جور شود عدل تو بی هیچ دلیل
خطبه برمسرع حکم تو کند بادخفیف　　خوشه ازخرمن حلم توچندخاك ثقیل
خجلت حلم تودادست زمین راتسکین　　غیرت حکم تودادست زمان را تعجیل
کوه گر حلم ترا نام برد بی تعظیم　　۴۸۷۰ ابر گر دست ترا یاد کند بی تبجیل
کوه را زلزله چون کبك فتد درپاچه　　باد را صاعقه چون سنگ فتد درقندیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت　　فارغ از مشغلهٔ صور و دم اسرافیل
چون زمین را شرف مولدتوحاصل شد　　آسمان راه نظیرت بزد اندر تحصیل
خود وجود چوتویی بارد گر ممتنعست　　ورنه ، نی فیض گسستست ونه فیاض بخیل
ای شده عرصهٔ کون ازپی جاه تو عریض　　۴۸۷۵ وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل
وی زخاك قدمت ساخته بی بادوغبار　　دوش خورشید ردا ، تارك گردون اکلیل
خصم اگر ازپی دیوار حسد لافی زد　　زان سعایت چه ترا؟ کم مکن ازسعی جمیل
اصطناع تو دهد روشنی کار خدم　　نور خورشید دهد تابش اجرام صقیل
خواب خرگوش بداندیش توخوش چندانست　　کابن سیرین قضا دم نزند در تأویل
مومیایی همه دانند کرا خرج شود　　۴۸۸۰ هر کجا پشه بپهلو زدن آید با پیل
کبش مغرور چراگاه بهشتست هنوز　　باش تاداغ فدا برنهدش اسماعیل
انتقام تو نه آن اخگر اختر سوزست　　که در امعای شترمرغ پذیرد تحلیل
مسند تست بحق بارز مجموع وجود　　وین دگرها همه ترقین عدم را تفصیل
تا توانند که در تربیت روح نهند　　آب حیوان را برآتش دوزخ تفضیل
باد تأثیر حوادث باضافت با تو　　۴۸۸۵ آب دریا وکلیم ، آتش نمرود وخلیل
حاسدانت ز نوایب همه بانالهٔ نای　　گوش پر ولولهٔ طبل ولی طبل رحیل
درممالك اثرت فتنه نشان شهر بشهر　　در مسالك ظفرت بدرقه رو ، میل بمیل

درمدح جلال الوزرا مؤتمن الولاة صدراجل خواجه نورالدین اسعد اسماعیل گوید

مؤتمن اسعد بن اسماعیل　　آن بقدر وشرف عدیم عدیل
هست خورشید آسمان جلال　　هست مختار مهتران جلیل

آنکه در خاک حلم او آرام ۴۸۹۰ وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قصیر قامت چرخ بر طبعش غدیر قلزم نیل
سخنش علم غیب را تفسیر قلمش راز چرخ را تاویل
نیست با طول و عرض همت او پیکر آسمان عریض وطویل
غاشیهٔ همتش کشند همی ۴۸۹۵ بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عفو عونت از پاداش ای مصون عهد قولت از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر برق را فکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بخاصیت ز ازل ۴۹۰۰ قدرت اکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رشک رتبت شرفت در ازل جامه رنگ داده بنیل
ملک از بهر نامهٔ عملت خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق عقل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشد نور ۴۹۰۵ همچو از آفتاب جرم ظلیل
ای نزاده ترا زمانه بدل وی ندیده ترا ستاره بدیل
تویی آن کس که در سخا آید پشهٔ تو بچشم گردون پیل
منم آن کس که در سخن شاید موزهٔ من زمانه را منديل
سخنم شد چنانکه بنیو شد گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهد فلکم ۴۹۱۰ برجهان و جهانیان تفضیل
نیست سنگم بنزد کس، که مرا سنگها زد زمانه در قندیل
عیب زین بیش نی که کم بودست دخلم از خرج دبه و زنبیل
کشتهٔ دهرم و صریر قلم هست آواز صور اسرافیل
بنشودم رسان که دید ستم بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کدیه‌ای نکنم ۴۹۱۵ اندرین خدمت از کثیر و قلیل

کرمت گفت: زان چه عیب آید؟ شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت تا کنند اختران همی تحویل
حاسدت ز آسمان مباد عزیز تابعت ز اختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب باد خصمت همیشه جفت عویل
خانهٔ دانش از دل تو بپای ۴۹۲۰ دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل
ایمن اندر نظاره گاه سپهر گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو، چو بمن جدم اسحق وجدت اسماعیل

در مدح سلطان السلاطین ملك الشرق والغرب ملك موید الدین سلیمان گوید

ای خنجر مظفر تو پشت ملك عالم وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم
ای درزبان رمح تو تکبیر فتح مضمر وی درصریر کلك تو اسرار چرخ مدغم
حزمت بهرچه رای کند برقضا مسلط ۴۹۲۵ عزمت بهرچه روی نهد برقدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه وافگنده رشك بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در اژدهای رایت از باد حملهٔ تو روح اللهست گویی در آستین مریم
هم جور کرده دست ز آوازهٔ تو کوته هم عدل کرده پای براندازهٔ تو محکم
دستی چنان قویست ترا بر نفاذ فرمان ۴۹۳۰ کز دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر داغ طاعت فرمان تست یکسر از گوش صبح اشهب، تا نعل شام ادهم
تألیف کرده از کف تو کار نامها کان مدروس گشته با دل تو بار نامهایم
آنجا که درزه آرد دست کمان بخشش ابر از حسد ببرد زه از کمان رستم
دست چنار هرگزبی زر برون نیاید ابر ار بیاد دستت بارد ز آسمان نم
با آسمان چه گفتم؟ گفتم که: هست ممکن ۴۹۳۵ دستی ورای دستت در کارگاه عالم؟
گفتا که: دست قدرت وقدر ملك سلیمان آن خسرو مظفر، شاهنشه معظم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی کان تا ابد نگردد هرگز مرا مسلم
گفتم که: باز دارد تأثیر هات رایش گفتا: که می چه گویی؟ تقدیر های من هم!
تا پای دور دولت او درمیانست هستم پیوسته از سیاست او باد و دست برهم
تا چند روز بینی سگبانش بر نهاده ۴۹۴۰ شیر مرا قلاده، همچون سگ معلم
ای باد پای مرکب تو فکرت مصور وی آب رنگ خنجر تو نصرة مجسم

وی لمعهٔ سنان تو در حربگاه کرده | برخصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم
در هر یکی ز بیلك تو چرخ کرده تضمین | در حل و عقد دولت تو کارها منظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز | در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
۴۹۴۵ زان دم که خاك درگه عالیت بوسه دادم | در هیچ محفلی نزدم جز بشکر تو دم
عزمی بکرده ام که زدل بندهٔ تو باشم | عزمی، چگونه عزمی؟ عزمی چنان مصمم
کز بندگیت کم نکنم، تا که کم نگردم | آخر وفای بندگی چون تویی ازین کم؟
زین پس مباد چشمم بی طلعت تو روشن | زین پس مباد عیشم بی خدمت تو خرم
همواره تا که دارد مشاطگی نیسان | رخسار لاله رنگین، زلف بنفشه پرخم
۴۹۵۰ یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشیده | خصم تو، یا چو لاله بخون روی شسته از غم
بر آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت | تا آفتاب و سایه موافق بگشت باهم

قصیده در مدح خاقان اعظم سلطان عمادالدین احمد گوید

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم | وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
زی نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان | کان چار حرف آمد هر چار طبع عالم
هم نام فرخت راهم نام بود عیسی | کین بود زان دگر ها فضلش فزون، عدد کم
۴۹۵۵ بر پنج عمده بودی دین را اساس واکنون | تا تو عماد دینی شد شش جهت معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب | وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر نامهٔ وجودت نام رسول عنوان | بر طینت نهادت حفظ خدای محکم
در عرصهٔ ممالك پیش نفاذ امرت | هم دست جور کوته، هم پای عدل محکم
باست فرو نشاند از خاك صبر و صولت | حکمت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
۴۹۶۰ لطف سبك عنانت کوثر کند ز دوزخ | قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه | زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
در شیر رایت تو بادا هوای هیجا | روح اللهست گویی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون بر آیی | با فکرت مصور با نصرة مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خیزد | تألیف آیت آری هست از حروف معجم
۴۹۶۵ بی رونقا که باشد بی باس تو سیاست | بی هیز ما که ماند بی تیغ تو جهنم

از بوستان بزمت شاخی درخت طوبی   بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم

پیش شمال امرت پای شمال در گل   پیش سحاب دستت دست سحاب برهم

آنجا که درزه آرد دست کمان بخشش   ابر ازحسد ببرد زه بر کمان رستم (۱)

دست چنار هرگز بی‌زر برون نیاید   گر ازمحیط دستت بردارد آسمان نم (۱)

در شاهراه دوران با عزم تیز گامت   ۴۹۷۰ گردون چه گفت؟ گفتا: من تابعم، تقدم

در مشکلات گیتی بارای پیش بینت   اختر چه گفت؟ گفتا: من عاجزم، تکلم

صایب تر از کمانت یك راهرو نزدپی   صادق‌تر از کلامت یك صبح دم نزد دم

از خلوت ضمیرت بویی نبرد هرگز   جاسوس وهم، کانجا بروهم گم‌شود شم

در هرسخن که گویی گوید قضا پیاپی: ای‌طفل‌ملك، اسمع، وی‌چرخ‌پیر، اعلم

زوداکه داغ حکمت خواهد گرفت یکسر   ۴۹۷۵ از گوش صبح اشهب، تانعل شام ادهم

باروزگار گفتم: دانی کسی که دارد   نافذتر از تو امری اندر امور عالم؟

سوی‌ترکر اشارت، گفتاکه: دست حکمش   حکمی، چگونه حکمی؟ همچون قضای مبرم

آن قدرتست اورا برحل وعقد گیتی   کان تاابد نگرد هرگز مرا مسلم (۱)

گفتم: نفاذ حکمش درتو مؤثر آید   گفتاکه: می‌چه گویی؟ درماورای من‌هم

تا چند روز بینی سگبانش برنهاده   ۴۹۸۰ شیر مرا قلاده همچون سگ‌معلم (۱)

ای یادگار دولت، دولت بتو مشرف   وی حق گزار ملت، ملت بتو مکرم

در مدتی که بودی غایب ز دار دولت   ای در حضوروغیبت شأن توبس معظم

آن‌ورطه‌دیددولت، حاشا! که کنه آنرا   غایت خدای داند، والله جل و اعلم

تقریر ذل دولت چندان که کم کنی به   زان فتنهٔ دمادم، زآن آفت دمادم

دردی مه حوادث از بیخ و بن برآمد   ۴۹۸۵ ملکی که بود عمری چون نوبهار خرم

الحق نبود درخور باآنچنان دووقعت   این نیمهٔ رجب را وآن آخر محرم

حالی که‌رای عالی داند چوروزروشن   من‌بنده‌چند گویم، چندین‌صریح‌ومبهم؟

درجمله ملك‌ودینی باآن‌دوزخم‌مهلك   هرروز تازه‌گشتی دیگر جراحتی ضم

یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان   گر جاه تونکردی آن سودمند مرهم؟

---

(۱) این بیت درقصیدهٔ پیشین‌هم‌هست.

گیتی خراب گشتی گر در سرای دنیا ۴۹۹۰ سوری چنان نبودی بعد از چنان دوماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان پیش بیان بلبل سوسن زبان ابکم
درباغ آفرینش از حرص خدمت تو همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی‌خم
هم‌خانه باسعادت، بختت، چوراز بادل هم کاسه با زمانه ، عمرت ، چو زیر بابم
دست گهر فشانت تا صبح حشر باقی جان خرد نگارت تا شام دهر بی‌غم
روزت چوعید فرخ،عیدت چوروز میمون ۴۹۹۵ وز روزهٔ تنفس بربسته خصم را دم

درمدح زینة الخواتین رضیة الدین کریمة النسا خاتون گوید

ای فخر همه نژاد آدم وی سیدهٔ زنان عالم
روح القدس ازپی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم
سلطانت کریمة النسا خواند شد ذات شریف تو مکرم
راضی زتو، ای رضیة الدین حق قادر ذوالجلال اکرم
در نسبت طالع تو دارد ۵۰۰۰ سعد فلکی دودست برهم
بر خستگی نیازمندان پیوسته زلطف تست مرهم
اسبی که عنان کش تو باشد زاقبال شود چورخش رستم
عمرت بندب هزار گردد نراد فلك اگر زند کم
روح الله اگرچه بود عیسی تو راحت روحی، آن دل هم
موجود شد از تو جود واحسان ۵۰۰۵ چونان که مسیح شد زمریم
اقبال تو برفزونست هر روز از دولت خسرو معظم
آن پادشهی که خسروان را از هیبت او فرو شود دم
از ورد دعای تو سحرگاه بنیاد بقای اوست محکم
ازخاك درتوزایران راست ۵۰۱۰ برچهره صفای آب زمزم
وزمدح وثنات شاعران راست تشریف زصوف وخز ومعلم
ارواح ملك بناله آمد صوت تو گرفت چون ترنم
جز برتو ثنا ومدح گفتن باشد چو تیمم ولب یم
احیاب ترا بزیر رانست ز اقبال تو بارگی ادهم

اعدای ترا زه گریبان ٥٠١٥ طوقیست بشکل مار ارقم

ای قربت توسرور وشادی   از فرقت تو مراست ماتم

گیرد فلك ار بخشك ریشم   من درندهم بخویشتن نم

بودی پدرم بمجلس تو   یار سره وحریف محرم

توشاد بزی که رفت و زو ماند   میراث بماندگان او غم

ارجو که رهی شود زسعیت ٥٠٢٠ براغلب مادحان مقدم

تاهفت سپهر وچار طبع اند   آمیخته ز امتزاج باهم

بادات بقاو عز و اقبال   بیش از رقم حروف معجم

ماه رمضان خجسته بادت   تا پیش صفر بود محرم

درمدح جلال الوزرا خواجه ناصرالدین ابوالمظفر گوید

ای کلك تو پشت ملك عالم   وی دورتو دور عهد آدم

هرچ آمده زیر آفرینش ٥٠٢٥ ز اندازهٔ کبریای توکم

وقتی که هنوز آسمان طفل   آدم بطفیل تو مکرم

در سلسلهٔ زمان مؤخر   بر هندسهٔ جهان مقدم

عدل تو شبی چوروز روشن   روز تو چو روز عید خرم

بارای تو چرخ در مصالح   الحاح کنان که: هان! تکلم!

باعزم تو دهر در مسالك ٥٠٣٠ احراز کنان که: هین! تقدم !

صدر تو بپایه تخت جمشید   خنگ توبپویه رخش رستم

درموکب تو بمیخ پروین   مه برسم مرکبانت محکم

در کوکبهٔ تو طرهٔ شب   برنیزهٔ بندگانت پرچم

وزعکس ترا زرایت تو   آن رفعت ونصرة مجسم

بردوش فلك قبای کحلی ٥٠٣٥ در چشم قضا نموده معلم

دردست تو کارنامهٔ جود   باجاه تو بارنامهٔ جم

درشوره زفتح باب دستت   با نامیه هم عنان رودنم

برآب روان نگاه دارد   حفظ تو نشان نقش خاتم

در گرد جنیبت نفاذت   هرگز نرسد قضای مبرم
درخشم توغورهای رحمت ۵۰۴۰ با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله! که دید هرگز   درآتش دوزخ آب زمزم؟
نوك قلم ترا پیاپی   خاك قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران   آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت   درخال وخط حروف معجم
آنجاکه صریر او مقرر ۵۰۴۵ در معرض او عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت   تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی مؤید   هر تخت بخسروی معظم
درعدل توآوخ! ار نبودی   معماری کاینات مدغم
زیر لگد نحوس هستی   هرهفت فلك شکسته‌طارم
باطل شدهٔ قضای قهرت ۵۰۵۰ حاصل نشود بحشر اعظم
کز بیم ملامت نشورش   در منفذ حور بگسلد دم
گرقهر تو برفلك نهدپای   در محور عالم افگند خم
تاب سخطت زمین ندارد   چه‌جای‌زمین؟ که آسمان‌هم
تا عرصهٔ عالم عناصر   خالی نشود ز شادی وغم
شادی و سعادت تو بادا ۵۰۵۵ ای عنصر انتظام عالم
عمرت‌همه ملك‌وملك‌باقی   روزت همه‌عید و عیدخرم
وندردوجهان‌مخالفت باد   با عجز و عنا و رنج درهم
یا سخرهٔ سیلی حوادث   یا هیزم آتش جهنم
نازان‌زتو درصدورفردوس   جد و پدر و برادر و عم

درمدح سید السادات مجدالدین ابوالحسن عمرانی و تهنیت تشریف سلطان گوید

مبارك باد ومیمون بادوخرم ۵۰۶۰ همایون خلعت سلطان عالم
بلی‌خود خلعت سلطان بهرحال   مبارك باشد و میمون وخرم
ترا بیرون ز تشریف شهنشاه   که‌حد وقدراین کاریست‌اعظم

نیارد داد گردون هیچ دولت | که نی قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر | و یا در نهی تو تأخیر مدغم
مقدم عقل و در رتبت مؤخر ۵۰۶۵ | مؤخر عهد و در فرمان مقدم
فلك را قدر والای تو عالی | جهان را حزم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب فتنه تیره | کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تاب عتاب تو ندارد | چه‌جای این حدیثست؟ آسمان هم
ستم، تا پای عدلت در میانست | نهادست از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن: زهی ابر! ۵۰۷۰ | دلت را خواستم گفتن: خهی یم!
قضا گفتا: معاذالله! مگو این | که ما را اندرین حکمیست مبرم
دلش را گفته ام عقل مجرد | کفش را خوانده‌ام جود مجسم
بقدرت آسمانی، زان زمین شد | تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلك بی قرار تست گویی | قرار ملك سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلك تو ملك ۵۰۷۵ | حدیث رستمست و رخش رستم
بکلك و رای در ملك آن کنی تو | که در عمر آن نکرد دست از کف و دم
باعجاب عصا موسی عمران | باعجاز دعا عیسی مریم
جز اندر صدر ایوان تو طغرا | چو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دست تو هست | همیشه خشك سال آزرا نم
جراحت های آسیب فلك را ۵۰۸۰ | ز داروخانهٔ خلق تو مرهم
برد یمن از یمینت نوك خامه | دهد یسر از یسارت نقش خاتم
چو تو در دور عالم کس ندیدست | کریم بن الکریمی تا بآدم
همه اسلام را در راحت و رنج | همه آفاق را در شادی و غم
غرض ذات تو بودار نه نگشتی | بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو قاصر ۵۰۸۵ | زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد، گر راست خواهی | تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون برون نیست | نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تایید ترا شام | مبادا پشت اقبال ترا خم

ابدبا مدت عمرت هم آواز چو از روی تناسب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار ۵۰۹۰ فروتر پایگاهت چرخ اعظم

یمدح الصاحب المعظم ناصر الدین اباالفتح ویصف الفرس الذی انعم علیه

ای زرین نعل و آهنین سم وی سوسن گوش و خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط ناورد چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت بر بسته قضا خواص مردم
با نرمی حشوهای شانه‌ات ۵۰۹۵ برکنده قدر بروت قاقم
مضطر نشوی زبستن نعل دردی ندهی ز اول خم
ره گم نکنی تو در تحرك چون گوی زپای سر کنی گم
وقت جواگر ز عجلت طبع بر گوشهٔ آسمان زنی سم
از بهر قضیم تو شود جو در سنبلهٔ سپهر گندم
درخدمت داغ طوع صاحب ۵۱۰۰ بس تجربهات بی تعلم
آن عالم کبریا، که عامست چون رحمت ایزدش ترحم
وهم ازپی کبریاش می شد تا غایت این رونده طارم
چون عاجز شد بطیره برگشت یعنی که : نمی کنم تبرم
زان پس خبرش نیافت، آری آنجا که برد پی تنسم ؟
ای پایهٔ کبریات فارغ ۵۱۰۵ از ملك تصرف تو هم
ای حکم ترا قضا پیاپی وی امر ترا قدر دمادم
بارای تو ذره ایست خورشید با طبع تو قطره ایست قلزم
گردون بسر تو خورده سوگند سر سبزی یافت از تراکم
بیدار نشد سپیده دم ، تاش رای تو نگفت : لاتنم ، قم
فرمان ترا ، که باد نافذ ۵۱۱۰ جایز شده بر قضا تقدم
عهد تو و در زمانه تقدیم ؟ آب آمده وانگهی تیمم ؟
با دست تو از ترشح ابر دایم لب برق با تبسم

از لطف تو زاد نوش زنبور / وز قهر تو رست نیش کژدم
از جملهٔ کاینات کانست / کز دست تو می کند تظلم
فتنه نکند همی تجاسر ۵۱۱۵ تا عدل تو می کند تجشم
خالی نگذاشتست هرگز / ای عزم تو خالی از تعتم
مدح توضمیری از تفکر / شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد / بادی همه سال در تنعم
تاحکم بر آسمان روانست / بر هفت زمین ترا تحکم

درمدح جلال الوزرا مختار السلاطین خواجه بدرالدین گوید

ای باستحقاق شاه شرق را قایم مقام ۵۱۲۰ وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص وعام
قدر تو کیوان واورا مشتری در کوکبه / رای تو خورشید واورا آسمان در اهتمام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب / تیغها از عهدهٔ کلك تو در حبس نیام
کلك توجذر اصم را بشنواند از صریر / هرچه بر شاخ خواطر از سخن پخته است وخام
گوش گردون بر صریر کلك تودانی زچیست؟ / زانکه در ترتیب عالم کلك تست اورا امام
راستی به، با کف و کلك تو بیرون برده اند ۵۱۲۵ نام صاحب از کفاة ونام حاتم از کرام
ملك را حبل متین جز دامن جاهت نبود / لاجرم تنبیهش افتاد وبدو کرد اعتصام
تاچه فعالی ؟ که چرخ مستبد هرگز نداد / دریکی فرمان میان امر و نهیت التیام
رتبت قدر تو مقصود ست چون خورشید روز / چون تویی را از وزارت کی فزاید احتشام؟
زآسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول / ای که می گویی که: از تذهیب مصحف شد تمام
ای ترا در سلك بیعت هم ضعیف وهم قوی ۵۱۳۰ وی ترا با داغ طاعت هم خواص وهم عوام
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج / عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام
مسندت گرچه هری قایم بذات آمد رواست / عقل زین تسلیم هرگز باز پس ننهاد گام
ملك وملت چون عرض شد آری اندر جنب او / زانکه هست این هر دو را دایم بر آن مسند قوام
بدر در اصل لغت ماه تمام آمد و لیك / تو نه آن بدری که گویم: تو کدامی او کدام
تو تمامی با ثباتی باز بدر آسمان ۵۱۳۵ از دو نقصان در تحیر، این زخسف و آن تمام
پایهٔ قدر ترا از مه نشان می خواستم / گفت: او تن در دهد هرگز بدین خلقان خام؟

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست
زان زماهش نعل کردستند و از پروین ستام

دایهٔ جود ترا گفتم : اگر خواهی رضیع
گفت : باری آز کورانیست امکان فطام

ابررا گفتم : چه گویی در محیط دست او ؟
گفت : هان ! درمی کشی یانه زبانت رابکام؟

گفتمش: چون؟ گفت: هرگز دیده‌ای،ای ساده‌دل
٥١٤٠ فتوی از محض کرم ، مفتی ز ابنای لئام ؟

رعد را معنی دیگر نیست ، الا قهقهی
برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام

تاچه کردستند بحر و کان بجای دست او ؟
این‌چنین کومی کشدزین هردومسکین‌انتقام

صاحبا، صدرا، خداوندا،چه خوانم درثنات ؟
کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام

می نیارم از ره فکرت رسیدن‌برتو ، وای!
چون توان بر آسمان آخرشدن از راه بام ؟

خسرو صاحب قران طوطی، که از انصاف‌او
٥١٤٥ باز تیهو را هوا خواهست وشاهین‌را حمام

ملك اورا هست رایت چون‌سکندررا اخضر
تیغ اورا هست کلکت چون‌ملك شه‌رانظام

هرکجا کلکی‌چنین تیغی چنان راشد قرین
چرخ جز فرمان بری بالله اگر خاید لگام

هرکجا تیغی‌چنان کلکی چنین‌را شدمعین
فتنه جز در خوابگه حقا اگر سازد مقام

تیغ او هرساعتی کلك ترا گوید که : هین !
کار من کشور گشادن ، کار تو دادن نظام

آن حشم کز اختیارآسمان بیرون شدند
٥١٥٠ داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وآن کسان کابنای‌شاهانشان غلامی کرده‌اند
گشته اند اکنون‌بسمع وطاعتت یکسرغلام

آن‌که زرشد در مسام‌کان ز بیم او عرق
می‌رود رازش کنون پیشت عرق وار ازمسام

وآنکه نشنیدی پیام آیتی در شان عدل
می برد اکنون زعدلت سوی مظلومان‌پیام

دایه‌اش گر توبوی در حضرت این پادشاه
من همی بینم که زاید توامان جاهش مدام

سکه رالب گشت ازشادی نامش خنده ناك
٥١٥٥ خطبه را رخ گشت از تأثیر ذکرش لعل فام

ملك رادای‌توگر افزون کندنشگفت‌ازانك
صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی مامور خواهد شد زعدل او چنانك
عون تو بیرون نهد رخت خرابی از مدام

صاجبا ، من بنده را بی خدمت میمون تو
هیچ شب حامل نشد الا بصبحی همچو شام

گرچه انعام تو عام آمد ، ادای شکر آن
خاصه اندر ذمت من بنده دارد حکم وام

زانکه برمن همچوروزی‌دایم‌وبی‌سابقه‌است
٥١٦٠ خود نباشد این چنین انعام و آنگه بردوام

گرچوسوسن‌صدزبان‌گردم،چو بلبل‌صدلغت
هم نیارم‌کرد ، تا باشم ، بشکر این قیام

ازفلك با این همه‌گردر همایون خدمتت
مدتی باشم بطبعی چون دگر اقران بکام

گر نه از آب سخن پیداکنم سحر حلال در مدیحت بر تنم باد جهان بادا حرام

ای حروف آفرینش را وجود تو الف وانگهش از لاجورد سرمدی بر چهره لام

ای ازان برتر که در طی زبان آید ثنات ۵۱۶۵ هرچه مدحست اندرین مصراع گفتم والسلام

تا نباشد چاره هرگز بعدرا از اتصال تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادی هرگز از گردون دون متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام

از بهشتت باد ساقی وز رحیقت باد می وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام

از اقالیم نفاذ تو توقف را خروج و ز گلستان بقای تو تباهی را زکام

از وجودت جاودان سعد و علو پاینده باد ۵۱۷۰ یعنی از هستیت مسعود و علی پاینده نام

درمدح صدر الوزرا خواجه نظام الملك محمدبن محمود گوید

ای گرفته عالم از کلکت نظام ای نظام‌بن نظام بن نظام

ملك اقبال تو ملك لایزال بخت بیدار توحی لاینام

روی تقدیر از شکوهت در حجاب تیغ مریخ از نهیبت در نیام

ملك را بی کلك تو بازار کند عقل را بی‌رای تو اندیشه خام

کشتگان خنجر قهر ترا ۵۱۷۵ حشر ناممکن بود روز قیام

چرخ بر تابد عنان روزگار هر کجا عزم تو برتابد زمام

رایض اقبال تو کردست بس توسن ایام را یك باره رام

لاجرم در زیر ران رای تو ابلقش اکنون همی خاید لگام

گر ترا ایزدان و سلطان بر کشید ازجهانی ، تاجهانت شد غلام

رای سلطان ازغلط صافی بود ۵۱۸۰ تا کرا بیند سزای احترام؟

حکم یزدان ازغرض خالی بود تا کرا پوشد لباس احتشام؟

روز هیجا کز خروش کوس واسب آب گردد مغز گردان درعظام

نوك پیکانها چو پیکان قضا از اجل آرند خصمان راپیام

زهره‌ها در بر بجوشد ازنهیب با عرق بیرون تراود از مسام

کوس همچون رعد و شمشیری چو برق ۵۱۸۵ تیر چون باران و گردی چون غمام

زرد گردد روی چرخ نیلگون سرخ گردد روی میغ سبز فام

در بر شیر فلك شیر علم | از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود، ساقی اجل | رمح ریحان، خون شراب و خود جام
هر کسی نصرة همی خواهد ز چرخ | وز تو نصرة چرخ میخواهد بوام
رایت بافتح چون همسر شود ۵۱۹۰ | کس نداند کین کدامست آن کدام؟
ای جهان را حزم تو حصن حصین | ملك و دین را رای تو پشت تمام
دی نه آن چندان تهاون کرده ام | کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تشویر آن یك خارجی | تا ابد با خویشتن در انتقام
بالبی پر بیم بر خرد و بزرگ | باسری در پیش پیش خاص و عام
حق همی داند که زان دم تا کنون ۵۱۹۵ | نیز بر ناورده ام یك دم بکام
هست خونم زین گنه بر تو حلال | هست عمرم زین سبب بر من حرام
آن گنه دارم که نتواند نمود | آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیابد عفو تر | مانده ام با این ندامت هامدام
گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت | در خور صد گونه تأدیب و ملام
چون همی دانی که: می کرد آن، نه من ۵۲۰۰ | عفو فرما و کرم کن چون کرام
من چو کردم آنچه آن آمد ز من | تو همان کن کز تو آید والسلام
تا نباشد شام را آثار صبح | باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت از گردون گردان برده قدر | رایت از خورشید تابان برده نام
بخت را دست نکوخواهت بدست | چرخ را پای بد اندیشت بدام

در مدح جلال الوزرا خواجه ناصر الدین ابو المظفر گوید

جرم خورشید دوش چون گه شام ۵۲۰۵ | سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر بتافت | ماه زرین او چو ماه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست | شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتیی چرخ پردهٔ کحلیست | از پسش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همی کردیم | من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاك ۵۲۱۰ | گاه در سیر و تابش اجرام

گفتیی مهره های سیمابیست — بر سر حقه های مینا فام
این ز تاثیر آن نموده اثر — وآن بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش — لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز — نه یکی را نهایت و انجام
۵۲۱۵ تیر در پیش چهرهٔ زهره — از خجالت همی‌شکست اقلام
زهره در بزم خسروازمی لهو — بکفی بر بط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب — تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان فرو فتاده بچاه — ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان گشته در برابر قوس — سپر یك دگر بدفع خصام
۵۲۲۰ جدی مفتون خوشهٔ گندم — بره مذبوح خنجر بهرام
رسد اندر تحیر از پی ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
مایل ازیك دگر زبس بدونیك — کفه های ترازوی اقسام
گه بجوی مجره در سرطان — خارج یك دگر همی زدگام
گه بکلك شهاب دست اثیر — بفلك بر همی‌کشید ارقام
۵۲۲۵ گفتیی کلك خواجه درديوان — ملك را می‌دهد قرار و نظام
خواجهٔ خواجگان‌هفت‌اقلیم — ناصر دین حق، رضی امام
بوالمظفر، که رایت ظفرش — آیتی شد بنصرة اسلام
آنکه با حکم او قضا وقدر — خط باطل کشیده بر احکام
وانکه‌ازبهر اوشهور و سنین — داغ طاعت نهاده بر ایام
۵۲۳۰ خواهد ازرای‌روشنش‌هرروز — جرم خورشید روشنی را وام
گیرد ازکلك و دفترش هردم — قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش مهرچرخ مهر نگین — شایدش جرم ماه طرف مقام
صلح کرد از توسط عدلش — باز با کبك وگرگ با اغنام
بخل بر سفرهٔ سخاوت او — معده را پر همی کند بطعام
۵۲۳۵ زهره در سایهٔ عنایت او — تیغ مریخ برکشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش — پختهٔ چرخ پیش علم تو خام

ای بگاه صلابت وصولت توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمتت وضیع و شریف زایر درگهت خواص و عوام
عدل تو آیتیست از رحمت جود تو عالمیست از انعام
پیش دستت بجای قطره مطر ۵۲۴۰ از خجالت عرق چکد ز غمام
بشرف بر گذشتی از افلاک بهنر بر گذشتی از اوهام
گر بگویی کفایت تو کشد بر سر توسن سپهر لگام
ور بخواهی سیاست تو کند دیدهٔ باشه آشیان حمام
در کلام تو لازمست صواب گوییا هست حرف وصوت کلام
در خلاف تو مضمرست اجل ۵۲۴۵ گوییاهست او چو جرم حسام
رود از سهم در مظالم تو راز خصم تو با عرق زمسام
گیرد از امن در حوالی تو مرغ وماهی چودر حرم آرام
نکند با عمارت عدلت آن خرابی که پیش کرده مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل عدل باشد، بلی، دلیل دوام
از پی مدحت تو زاید عقل ۵۲۵۰ گوهر نظم و نثر در اوهام
فیض عقلت نفوس انجم را بر سعادت همی کند الهام
نور رایت نجوم گردون را از حوادث همی کند اعلام
وز پی خدمت تو بندد طبع نقش تصویر نطفه در ارحام
نیست ممکن ورای همت تو که کند هیچ آفریده مقام
خود بر از وی وجود ممکن نیست ۵۲۵۵ پس مقامی نه در وجود کدام؟
تشنگان شراب لطفت را یاس تلخی ندارد اندر کام
کشتگان سنان مهر ترا حشر ناممکنست روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده سالیست تا درین خدمت گه بهنگام وگاه بی هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت ۵۲۶۰ آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو که بشرحش توان نمود قیام
وین همی بیند از تهاون خویش که بدان هست مستحق ملام

شد مکرم ز غایت کرمت   کرم ، الحق ، چنین کنند کرام
تا باجسام قایمند اعراض   تا باعراض باقیست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا ۵۲۶۵ بی تو اعراض را مباد قیام
ساحت آسمانت باد زمین   خواجهٔ اخترانت باد غلام
چرخ بر درگه تو از اوباش   بخت در حضرت تو از خدام
بر سرت سایهٔ ملوك و ملك   بر کفت ساغر مدام مدام
ماه عیدت بفرخی شده نو   وز تو خشنود رفته ماه صیام

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

دوش سلطان چرخ آینه فام ۵۲۷۰ آنکه دستور شاه راست غلام
از کنار نبردگاه افق   چون بدست غروب داد زمام
دیدم اندر سواد طرهٔ شب   گوشوار فلك ز گوشهٔ بام
گفتم: آن نعل خنگ دستورست   قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت: کاشکی هستی   که نهد خنگ او بما بر گام
گفتم: آن چیست؟ پس بگو برهان ۵۲۷۵ آسمان با دریغ و درد تمام
گفت: ربی و ربك الله گو   گفتم: آوخ! هلال ماه صیام
گفت: آری، مدام نتوان کرد   بر بساط وزیر شرب مدام
شبکی چند ز اجتناب شراب   روزکی چند ز احتمای طعام
همچو انعام تاکی ازخوروخواب؟   نوبت فاتحه است والانعام
طیره گشتم ازو والحق بود ۵۲۸۰ جای آن طیرگی در آن هنگام
ماه چون درحجاب مینو شد   از کنار سپهر مینا فام
خیمه ای دیدم ازسرای برون   وندران خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات درو   همه آتش لباس و آب اندام
سکنه شان را مدار بی آغاز   ساکنان را مسیر بی فرجام
تیر در هجر چهرهٔ زهره ۵۲۸۵ گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از بهرجشن بهمن ودی   بکفی بربط و بدیگر جام

تیغ مریخ پیش صیقل صبح ‌ ‌ ‌ تخت خورشید زیر سایهٔ شام
دلو کیوان در اوفتاده بچاه ‌ ‌ ‌ ماهی مشتری رمیده زدام(۱)
توامان در ازای ناوك قوس ‌ ‌ ‌ منع را خصم وار کرده قیام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور ۵۲۹۰ ‌ ‌ ‌ کام بگشاده تا بیابد کام
جدی مفتون خوشهٔ گندم ‌ ‌ ‌ بره مذبوح خنجر بهرام(۲)
در ترازوی چرخ چیزی نه ‌ ‌ ‌ جز مراد لئام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان ‌ ‌ ‌ زیر پی درکشیده بود خرام
هر زمانی مسیر کلك شهاب ‌ ‌ ‌ بر زبان رقم بوجه پیام
ساکنان سواد مسکون را ۵۲۹۵ ‌ ‌ ‌ دادی از راز روزگار اعلام
راست همچون مسیر کلك وزیر ‌ ‌ ‌ که دهد ملك را قرارو نظام
صاحب، آن ذوالجلالتین، که هست ‌ ‌ ‌ بر تر از ذوالجلال والاکرام
افتخار انام ناصر دین ‌ ‌ ‌ صدر اسلام و اختیار انـام
طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر ‌ ‌ ‌ رایتش را ملازمست مدام
وانکه از بهر خدمتش بندد ۵۳۰۰ ‌ ‌ ‌ نقش تصویر نطفه در ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید ‌ ‌ ‌ گوهر نظم ونثر از اوهام
آن تمامی که روز استیفاش ‌ ‌ ‌ نه ز نقصان نشان گذاشت، نه نام
متصل مدتی که باقی شد ‌ ‌ ‌ بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایهٔ رحمت ‌ ‌ ‌ وانکه عفوش بهانهٔ انعام
آنکه خورشید آسمان بگزارد ۵۳۰۵ ‌ ‌ ‌ سایها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بارد ، گر ‌ ‌ ‌ درجهد برق خاطرش بغمام
آسمان در ازای حکم روانش ‌ ‌ ‌ خط باطل کشیده بر احکام
دور او آنگه آسمان راحکم ؟ ‌ ‌ ‌ آسمان باری از کجا و کدام ؟
ای زباس تو تیره آب ستم ‌ ‌ ‌ وز شکوه تو نان حادثه خام
تیغ باس تو تا کشیده شدست ۵۳۱۰ ‌ ‌ ‌ خنجر حادثه است حبس نیام
چون جلال خدای جاه تو خاص ‌ ‌ ‌ چون عطای خدای جود تو عام

---

۱ - این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست .

اصطناعت چو آب جان پرور   انتقامت چو خاك خون آشام
شاکر نعمتت وضیع و شریف   عاشق خدمتت خواص وعوام
زیرطوق تو گردن شب و روز   لوح داغ تو شانهٔ دد و دام
بی‌زمین بوس نوروسایه نداد ۵۳۱۵ سدهٔ ساحت تـرا ابـرام
که بود هر کست نبوسد خاك؟   چه کند چرخ کت نباشد رام ؟
جذب عدلت بخاصیت بکشد   با عرق راز مجرمان زمسام
بردوام تو عدل تست دلیل   عدل باشد ، بلی، دلیل دوام(۱)
با نفاذت ز گرگ بستانند   دیت کشتگان خویش اغنام
تشنگان زلال لطف ترا ۵۳۲۰ نکنند تلخ نا امیدی کام
کشتگان نهیب قهر ترا   حشر ناممکنست روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ   ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش   گوشهٔ بالش ترا بسلام
عالیا ، پایهٔ مدیح تو وای !   که چه پر ها بریختند اوهام
فیض عقلت نفوس انجم را ۵۳۲۵ با ارادت همی دهد الهام
من که ام تا بر آستانش رسد   دست طبعم ز آستین کلام ؟
انوری ، هم حدیث لااحصی   پس دلیری مکن لکل مقام
سخنت چون الف ندارد هیچ   چه کشی ازپی قبولش لام ؟
ای جوادی که ازدحام سخات   با کفت هست التیام لیام
تا باجسام قایمند اعراض ۵۳۳۰ تا باعراض باقی اند اجسام(۱)
بی تو اجسام را مباد بقا   بی تو اعراض را مباد قیام(۱)
گل عز تو در بهار وجود   تازه باد وعدو گرفته زکام
با مرادت سپهر سست مهار   با حسودت زمانه سخت لگام

درگهت را سیاست از حجاب
حضرتت را سیادت از خدام

---

۱ - این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست .

فی اقتراح القرطاس

زندگانی مجلس عالی در اقبال تمام ۵۳۳۵ چون ابد بی‌انتهی باد و چو دولت بردوام
آرزومندی بخدمت بیش ازان دارد دلم کندرین خدمت بشرح آن توان کردن قیام
هست امیدم بصنع ولطف حق عزاسمه کاتصالی باشدم با مجلس سامی بکام
بادمعلومش که‌من خادم،نه‌اکنون،مدتیست تا باشعار سنایی رغبتی دارم تمام
بعضی از دیوان او الحق بدست آورده‌ام قطعه‌قطعه، بیت بیت، ازعمر وزید و خاص وعام
چون بدان قانع نبودستم طلب می کرده‌ام ۵۳۴۰ درسفر وقت مسیر و در حضرگاه مقام
دی همین‌معنی مگر برلفظ من‌خادم برفت باکریم‌الدین، که هست‌اندر کرم فخر کرام
گفت : من دارم یکی از انتخاب شعر او نسخه ای بس بی‌نظیر وشیوه‌ای بس بانظام
عزم آن‌دارم که روزی‌چند‌بنویسم، که‌نیست شعراو مرغی‌که آسان اندرون آید بدام
لیکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد هست امیدم‌که این خدمت‌چو‌بگزارد‌پیام
حالی ، ارداری، بتایی چند ، یابد ، یاسره ۵۳۴۵ دستگیری آیدم ، اما عطا ، اما بوام
ازسر گستاخی‌اررفت‌این‌سخن‌با آن‌بزرگ تا بدین بی‌خردگی معذور دارد والسلام

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالمظفر گوید

شرف گوهر اولاد نظام ملك را باز شرف‌داد ونظام
خواجهٔ مملکت‌وصاحب‌عصر ناصردین و نصیر اسلام
بوالمظفر ،که بعون شرفش عدل شدظلم وضیاگشت‌ظلام
آن‌پس‌ازمبدع وپیش‌ازابداع ۵۳۵۰ وآن به‌ازجنبش وبیش‌ازآرام
سیر امرش ببرد گوی صبا ابر جودش ببرد آب غمام
خواهد ازرای منیرش هرروز جرم خورشید فلك‌تابش‌وام
کاهد ازکلك و بنانش هردم دفتر وکلك عطارد را نام
نهد ، ار قصدکند، همت او بر محیط فلك اعظم گام
کند ، ار جهدکند ، دولت او ۵۳۵۵ بر سرّ تو سن افلاك لگام
عدلش ار چیره شود برعالم دیدهٔ باشه شودجای حمام

امنش ار خیمه زند درصحرا گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دور افلاك تابع رای تو سیر اجرام
وتد قاف ترا میخ طناب ۵۳۶۰ اوج خورشید ترا سقف خیام
پست با قدر تو قدر کیوان کند با تیغ تو تیغ بهرام
تا بد از روی حسام تو ظفر راست همچون گهر از روی حسام
پیش حکم تو کشد کلك قضا خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر بر کف جان خرد جام مدام
زیبدت روز تماشا و شراب ۵۳۶۵ زهره خنیاگر وماه نو جام
شایدت روز سواری و شکار آسمان مرکب ومه طرف ستام
اول فطرتی و آخر فعل که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی نقطه چون جسم پذیرد اقسام
ور در آیینهٔ خاطر نگری دهد از رای سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد ۵۳۷۰ حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح رسوم و سیرت قابل وزن و عروضست کلام
روز کین نفس نفیس تو کند چون در اوهام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاك مطیع وی ترا خواجهٔ اجرام غلام
بنده را بنده خداوندانند ۵۳۷۵ تا که درحضرت تست از خدام
بقبولی که ز اقبال تودید مقصد خاص شد و قبلهٔ عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو که بشکرش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینهٔ او حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آبی بودش نان او پخته کند حکمت خام
علم شعر زند بر شعری ۵۳۸۰ در مدیح تو ز نظمی بنظام
چون ریاضت ز تو یابد نشگفت توسن طبعش گر گردد رام
هم در ایام توجایی برسد اگر انصاف بیابد ز ایام

گر بخریش تو، تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت زنیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنان / که نشورش نکند روز قیام
تابود از پی هرشامی صبح ۵۳۸۵ / باد بدخواه ترا صبح چوشام
گشته برخصم توچون کام نهنگ / همه آفاق ز تو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت / وآنچه آغازکنی بی فرجام
مسند صدر مقام تو مقیم / شربت عیش مدام تو مدام

درمدح ملك‌الوزرا سیدالسادات مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

مرحبا ! نوشدن و آمدن ماه صیام / حبذا ! واسطهٔ عقد شهور و ایام
فرخ و خرم و میمون و مبارك بادا ۵۳۹۰ / برخداوندمن ، آن کان کرم ، فخرکرام
مجددین بوالحسن عمرانی، آنکه بجود / کف دستش ید بیضا بنماید بغمام
آنکه فرش ببرد آب ز کار برجیس / وآنکه سهمش ببرد رنگ زروی بهرام
صاعد وهابط گردونش ببوسند رکاب / اشهب و ادهم گیتیش بلیسند لگام
روضهٔ خلدبود مجلس انسش زخواص / موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر ۵۳۹۵ / شرفی دارد خاص وکرمی دارد عام
درغناییست جهان ازکرم او، که زکات / عامل از عجز همی طرح کند برایتام
هرکرا چرخ بتیغ سخطش کرد هلاك / نفخهٔ صور نشورش نکند روز قیام
هرکرا از تف کینش عطشی داد قضا / جگرش ترنکند چرخ جزاز آب‌حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع / وی ترا خواجهٔ هفت اختر سیاره غلام
پایهٔ قدر وکمال تو برون ازجنبش ۵۴۰۰ / مایهٔ حلم و وقار تو برون از آرام
کند از رای مصیب توخرد فایده کسب / خواهد از قدر رفیع تو فلك‌مرتبه وام
تویی آن کس که کشیدست براوراق فلك / خطوات قلمت خط خطا براحکام
مه زدورفلکی ، زیرفلك،راست‌چنانك / معنیی به زکلام آمده در تحت کلام
نیست برتر زکمال تو مقامی معلوم / بلی از پردهٔ ابداع برون نیست مقام
مستفاد نظر تست بقای ارواح ۵۴۰۵ / مستعار کرم تست نمای اجسام
دست‌حکم‌تو گشادست‌قضابرشب‌وروز / داغ طوع تو نهادست قدر بردد ودام

حکم برطاق مراد تو نهادند افلاك ⁂ جرم در سلك رضای تو کشیدند اجرام
شرح رزم تو کند تیر چو بردارد کلك ⁂ یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو پرد گرد هوا ⁂ وحش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد ⁂ ۵۴۱۰ طایر و واقع گردونش درآیند بدام
هرکجا غاشیهٔ منهی باس تو برند ⁂ باز بردوش کشد غاشیهٔ کبك و حمام
هرکجا حاشیهٔ مهدی عدل تو کشند ⁂ کشتگان رادیت از گرگ بخواهند اغنام
بردوام تو دلیلست قوی عدل تو، زانك ⁂ برنگردند ز هم تا باید عدل و دوام
امن را بازوی انصاف تو می‌بخشد زور ⁂ چرخ را رایض اقبال تو می‌دارد رام
خود همی بینم باباس تو درپنجم چرخ ⁂ ۵۴۱۵ تیغ مریخ ابد مانده در حبس نیام
درسخا خاصیتی داری معجز و آن چیست؟ ⁂ نعمت اندك و آفاق رهین انعام
از پی کثرت خدام تو بخشند قوی ⁂ نطفه را صورت انسی همی اندر ارحام
وز پی شرح اثرهای تو پوشند نفوس ⁂ حرف را کسوت اصوات همی دراوهام
چرخ را گو که: بقدر کرمت هستی ده ⁂ پس از آن باز بیا وز تو بیاموز اکرام
یك سؤالست مرا ازتو خداوند، در آن ⁂ ۵۴۲۰ راستی نیستم اندر خور تهدید وملام
نه که درحکم فلك ملك جهان آمد و بس ⁂ وآن پدیدست که چندست ودروچیست حطام
گیرم امروز بتو داد، چوشب رابدهی ⁂ بهرفردات جهان دگرش کو و کدام ؟
ای فلك را ببقای تو تولای بزرگ ⁂ وی جهان را بوجود تو مباهات تمام
بنده را در دوسه مه تربیت دولت تو ⁂ کارها شد همه بارونق وترتیب ونظام
گشت درمجلس ارکان جهان ازاحرار ⁂ ۵۴۲۵ تاکه درخدمت درگاه توهست ازخدام
چون گرانمایه شد ازبس که ستاند تشریف ⁂ چون گران سایه شد ازبس که نماید ابرام
ظاهر و باطنش احسان تو بگرفت چنانك ⁂ عرق ازجود تو می آیدش اکنون زمسام
عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد ⁂ تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام
گرجهان را ننماید بسخن سحر حلال ⁂ درمدیح تو، بروجمله جهان باد حرام
نیز دربان وکسش روی نبینند پس ازین ⁂ ۵۴۳۰ نه بمداحی، کان روی ندارد، بسلام
مدتی درپی این وزپی آن سودا پخت ⁂ لاجرم ماند طمعهاش بآخر همه خام
دید درجنب تو امروز که هستند همه ⁂ رنگ حلوای سرکوی وگیاه لب بام

سخن صدق چه لذت برد از سور سباع ؟　　مثل راست چه قوت برد ازقوت لئام ؟

تا زمام حدثان در کف دورست مقیم　　تا عنان دوران در کف حکمست مدام

آن میپچاد مگر سوی مراد تو عنان ٥٤٣٥　　وین متاباد مگر سوی رضای تو زمام

باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان　　فلك تیز عنان تا بابد نرم لگام

دوستکام دوجهان بادی و اندر دوجهان　　دشمنت را مرساناد قضا برتو بکام

محنت خصم تو چون دور فلك بی‌پایان　　مدت عمر تو چون عمر ابد بی‌فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیمت بمراد　　عیش پدرام و همه میل مدامت بمدام

در مدح خواجه نظام الدین مودود بن احمد العصمی گوید

مملکت را بکلك داد نظام ٥٤٤٠　　ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاودان زکلکش باد　　ملك گیتی برونق و بنظام

صدر دنیا ، نظام دین خدا　　بدر دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی　　آن به از جنبش ومه ازآرام

آنکه در تحت همتش افلاك　　وانکه در حبس طاعتش اجرام

شرفش همچو طبع گردون خاص ٥٤٤٥　　کرمش همچو جود دریا عام

سخنش را مزاج بحر حلال　　درگهش را خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید　　حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش زخواص　　موقف حشر درگهش ز عوام

دست حکمش گشاده بر شب و روز　　داغ طوعش نهاده بردد ودام

با کفش ابر می نیارد پای ٥٤٥٠　　بادلش بحر می نگیرد نام

تشنگان امید فضلش را　　یأس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان را زگرگ بستانند　　دیت اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردش زمانه مطیع　　وی ترا خواجهٔ سپهر غلام

مشکل چرخ پیش کلك تو حل　　توسن دهر زیر ران تو رام

عالم دیگری تو در عالم ٥٤٥٥　　هفت اقلیم تو ز هفت اندام

گر زجود وسخات دام نهند　　نسر طایر بیفتد اندر دام

ور بیاد ذکات می نوشند   جام گیتی نمای گردد جام
رود از سهم در مظالم تو   راز خصم تو با عرق زمسام
چکد از شرم با انامل تو   عرق خجلت از مسام غمام
عالم و عادلی، بلی‌چه عجب ۵۴۶۰ عدل بی علم بر ندارد گام
بر دوام تو عدل تست دلیل   عدل باشد ، بلی ، دلیل دوام
آن تماتمی ، که بعد ذات خدا   هیچ‌موجودنیست چون تو تمام
گر ز گیتیت برگزید ستند   پادشاه جهان و صدرانام
جزتوکس‌نیست‌اهل این‌تخصیص   جز توکس‌نیست‌اهل این انعام
رای اعلای آن و عالی این ۵۴۶۵ که خرد نیست بازگفتن نام
نیك دانند نیك را از بد   بل بدانند پخته را از خام
بتو باشد قوام این منصب   که عرض را بجوهرست قوام
اینك امروز زبده‌ای چندست   باش ، باقی بسیست بر ایام
باش ، تا صبح دولتت زین پس   تیغ خورشید بـرکشد ز نیام
تاکنی از طناب صبح طناب ۵۴۷۰ تاکنی از خیام چـرخ خیام
ای برآورده پای از آن خطه   که باوصاف آن رسند اوهام
بنده شد مدتی که در خدمت   گه بهنگام و گـاه بی‌هنگام
دهد از جنس دیگرت زحمت   آرد از نوع دیگرت ابرام
شد مکرم ز غایت کرمت   الحق ، الحق ، چنین‌کنند کرام
آن نمی بیند از مکارم تو ۵۴۷۵ که بشرحش توان نمود قیام
وآن‌همی بیند ازتهاون‌خویش   که بدان هست مستحق ملام
بکرم عذر عفو می‌فرمای   که بزرگان چنین‌کنند اکرام
تا که فرجام شام صبح بود   باد صبح مخالفانت شام
محنت دشمن تـو بی‌پایان   مدت دولت تو بی فرجام
برسرت سایهٔ ملوك مقیم ۵۴۸۰ در کفت ساغـر مدام مدام
دوستت دوست کام بادومباد   هیچ دشمنت جزکه دشمن‌کام

وله ایضاً در شکایت از روزگار

تا آمد از عدم بوجود اصل پیکرم / جز غم نبود بهره ز چرخ ستمگرم
خون شد دلم در آرزوی آن که یك نفس / بی خار غم ز گلبن شادی گلی برم
پیموده گشت عمر بپیمانهٔ نفس / گویی بکام دل نفسی کی بر آورم؟
کردم نظر بفکر در احکام نه فلك / ۵۴۸۵ جز نو عروس غم نشد از عمر همسرم
هستم یقین که درچمن باغ روزگار / بی بر بود نهال امیدی که پرورم
در بزمگاه محنت گیتی بجام عمر / جز خون دل زدست زمانه نمی خورم
زیرا که تا بر آرم از اندیشه یك نفس / پر خون دل شود ز ره دیده ساغرم
از کحل شب چو دیدهٔ ناهید شب گمار / روشن شود چو اختر طبع منورم
خورشید غم ز چشمهٔ دل سر بر آورد / ۵۴۹۰ تا کان لعل گردد بالین و بسترم
حالم مخالف آمد، ازان درجهان عمر / درویشم از نشاط و ز انده توانگرم
دست زمانه جدول انده بمن کشید / زیرا که چون قلم بصفت سخت لاغرم
ناچیز شد وجودم از اشکال مختلف / گویی عرض گشاده شد از بند جوهرم
از روشنان شب که چو سیماب و اخگرند / پیوسته بی قرار چو سیماب و اخگرم
وز بازی سپهر سبکبار بوالعجب / ۵۴۹۵ بر تخت نرد رنج و بلا در مششدرم
بی آب شد چو چشمهٔ خورشید روزگار / در عشق او رواست که ننشیند آذرم
بر من در حوادث و انده ازان گشاد / کز خانهٔ حوادث چون حلقه بر درم
خواندم بسی علوم و لیکن بعاقبت / علمم و بال شد، که فلك نیست یاورم
کوته کنم سخن، چو گواه دل منند / چشم عقیق بارم و روی مزعفرم
صحرای عمر اگرچه خوش آید بچشم عقل / ۵۵۰۰ از رنج دل بپای نفس زود بسپرم
کین چرخ سرکشست، نباشد موافقم / وین دهر توسنست نگردد مسخرم
ای چرخ سفله پرور دلبند جان شکر / شد زهر با وجود تو در کام شکرم
واقف نمی‌شوی تو بر اسرار خاطرم / فاسد شدست اصل مزاجت، گمان برم
گرخشك شد دماغ نهادت عجب مدار / کز خلق درمشام تو چون مشك اذفرم
ای بی وفا جهان، دلم از درد خون گرفت / ۵۵۰۵ دریاب پیش ازان که رسد جان بخرخرم

یکتا شدم بپای هوای تو تا کنون — از بار غم دوتا شده بر شکل چنبرم

ای روزگار شیفته ، چندین جفا مکن — آهسته تر ، که چرخ جفارانه محورم

چون آمدم بر تو که پایم شکسته باد — راه وفا سپر ، که جفانیست در خورم

در آب فتنه خفته چو نیلوفرم مدار — بر آتش نهیب مسوزان چو عنبرم

وز ثقل رنج و خفت ضعف تنم مکن — ٥٥١٠ چون خاك خیره طبعم وچون باد مضمرم

چون روشنست چشم جهان ازوجود من — تاری چرا شود ز تواین چشم اخترم ؟

درعیش اگر کم آمدم ازطبع ناخوشت — در علم هر زمان بتفکر فزون ترم

زان کز برای دیدن گلهای معرفت — در باغ فکر دیده گشاده چو عبهرم

ملك خرد چو نیست مقرر بنام من — هستم ذلیل گر ملك هفت کشورم

از شرم آفتاب رخ خاك سرخ شد — ٥٥١٥ بادی گرفت در سر ، یعنی که : من زرم

اوتاد هفت کشور اگر کان زر شوند — همت در آن نبندم و جز خاك نشمرم

گشتم غلام همت خویش ازبرای آنك — با روشنان چرخ بهمت برابرم

چرخ ار نمود بر چمن باغ روزگار — بی بار چون چنارم وبی بر چو عرعرم

در صفهٔ دل از پی آزادی جهان — هر ساعتی بساط قناعت بگسترم

روح آرزو کند که چواین چرخ لاجورد — ٥٥٢٠ بندد ز اختران خرد بخش زیورم

لیکن چوزهره برشرف چرخ چون شوم؟ — کز باد وخاك وآتش وآبست پیکرم

تا ازحد جهان ننهم پای خود برون — گردون ببندگی ننهد دست بر سرم

حوران همه گشاده نقاب ازجمال خویش — من چون خیال بستهٔ تمثال آزرم

درآرزوی لفظ فلك سای من جهان — بر فرق خود نهاده ز افلاك منبرم

با من سپهر آینه کردار چند بار — ٥٥٢٥ گفت این سخن ولیك نمی گشت باورم

گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان — در عالم خیال چه باشد بننگرم

در مکتب ادب ز ورای خرد نهاد — استاد غیب تختهٔ تهدید در برم

چون خواستم که ثبت کنم بربیاض دل — فهرست نه فلك ز خرد کرد مسطرم

داند که از مکارم اخلاق در صفا — چون طوبی ازبهشتم وچون جان زکوثرم

بر کارگاه پنج حواس و چهار طبع — ٥٥٣٠ با دست کار گردش چرخ مدورم

از من بدی نیاید و ناید ز من بدی — کز عنصر لطیف وز پاکیزه گوهرم

بر آسمان مکرمت از روشنان علم — چون مشتری بنور خرد سعد اکبرم
از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلك — چون بنگرم بعقل فلك را چو دلبرم
در دیدهٔ جهان ز لطافت چو لعبتم — بر تازك زمان بفصاحت چو افسرم
در آشیان عقل چو عنقای مغربم — ۵۵۳۵ بر آسمان فضل چو خورشید ازهرم
روحست هم عنانم ، اگر چه مرکبم — عقلست هم نشینم ، اگر چه مصورم
در مجلس مذاکره علمست مونسم — در منزل محاوره فضلست رهبرم
از خلق روزگار نیاید چو من پسر — در پرده‌ام چه دارد ؟ کاخر نه دخترم
از اختران فضل چو مهرم چرا کنند — درپردهٔ جهان چو حوادث مسترم ؟
داند یقین که از نظر آفتاب عقل — ۵۵۴۰ در چشم کان فضل چو یاقوت احمرم
دردانشی که این خردم را زبان شدست — بر آسمان جان چو عطارد سخنورم
گلهای بوستان سخن را چو گلبنم — عنقای آشیان خرد را چو شهپرم
از باغ فضل با لطف دستهٔ گلم — وز بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم
ماه‌سخن شدست‌زمن روشن، ای عجب — گویی بر آسمان سخن چشمهٔ خورم
ز اول بپای فکر شدم در جهان علم — ۵۵۴۵ تا مضمر آنچه بود کنون گشت مظهرم
برمن چو بازشد دربستان سرای جان — زین نظم جان فزای جهان گشت چاکرم
معشوق دلبرم چو خط دلبرم بدید — سوگند خورد و گفت : بزلف معنبرم
کز خط روزگار چنین خط دلربـای — پیدا نشد ز عارض خورشید پیکرم
با این کفایت و هنرم در نهاد عمر — اسباب یك مراد نگردد میسرم
هم بگذرد مدار غم جان ، چو عاقبت — ۵۵۵۰ بگذارم این جهان مجازی و بگذرم

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر وصفت بیته

ای بار گاه‌صاحب‌عادل، خوداین منم — کز قربت تولاف بزرگی همی زنم ؟
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — برجیب چرخ می سپرد پای دامنم
تا پای بر مساکن صحنت نهاده ام — پیوسته با تجلی طورست مسکنم
با برکهٔ تو رای نباشد بکوثرم — با روضهٔ تو یاد نیاید ز گلشنم
دور ازسعادت تودرین روز ما دلم — ۵۵۵۵ کز دوری بساط تو خون بود درتنم

بی جان دل شکسته که در عهد من مباد
گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

می گفت: بی بساط همایون چگونه ای؟
گفتم: چنانکه دانی جانی همی کنم

لیکن ز هجر خدمت میمون صاحبست،
نی از فراق یار گهش، اشک و شیونم

آن دوستکام خواجهٔ دنیا کز اعتقاد
بی بندگیش دشمن خویش و چه دشمنم

۵۵۶۰ ای صدر آفرینش، از اقبال آفرینت
با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هر مباحثه
آن لکنتم دهد، که تو پنداری الکنم

زایندگی خاطر آبستنم چه سود؟
چون از نتیجهٔ خلف اینجا سترونم

از روز روشن و شب تیره نهفته اند
اندازهٔ کمال تو وین هست روشنم

چون تیر فکرتم بنشانه نمی رسد
معذور باشم ار سپر از عجز بفگنم

۵۵۶۵ باجان من اگر نه هوای ترا رگیست
خون خشک باد در رگ جان همچو روینم

طوطی فکر من نکند ذکر این و آن
گنجشک نیستم که بدام آرد ارزنم

یک جو ز صدق کم نکنم در هوای تو
تا برنچید مرغ اجل همچو ارزنم

چون نیشکر همه کمرم بندگیت را
آزاد چند باشم؟ نی سرو و سوسنم

در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم
گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم

۵۵۷۰ کاهی شمر ز خرمن اقبال خود مرا
تا روزگار خوشه چند گرد دامنم

ور سایهٔ عنایت تو بر سرم فتد
خورشید و مه بتهنیت آید بروزنم

در سایهٔ عنایت خویشم وثاق ده
تا آفتاب طوف کند گرد روزنم

زین پیش با عنا چو می و شیر داشتی
دستان آب روغن ایام توسنم

وامروز در حمایت جاهت بخدمتی
اندر چراغ می کند از بیم روغنم

۵۵۷۵ در بوستان مجلس لهو، ارز خارجی
چون در میان سرو و سمن سیر و راسنم

با باد در لطافت زین پس مری کنم
گر خاک درگه تو بماند نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زرکان شوم
گرچه کنون بمنزلت زنگ آهنم

در نظم این قصیده جگر گرم کرده ام
یعنی حدیث خویش کزین سان و زین فنم

گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام
زین صد هزار خون معانی بگردنم

۵۵۸۰ تو برتر از ثنای منی، لاجرم سخن
همچون لعاب کرم بخود بر همی تنم

در رنگ این قصیده که فتوی همی دهد
ابیات او بصدق مباهات کردنم

هرچند شرح حال خودم بیشتر فتاد — از راه قافیه نه ازان کین بود فنم
وصف تو، آن‌چنان که تویی، هیچ کس نگفت — من کیستم؟ چه دانم و آخر نه من منم
وین در زمین عافیت اعقاب خویش را — تخمیست کز برای شرف می پرا گنم
تا گـردباد را نبود آن مکان که او ۵۵۸۵ گوید که: من بمنصب بـاران بهمنم
باد ازمکان ومنصب توهر که درو جود — در منصبی که باشد گوید ممکنم

اززبان صفهٔ عمارت خواجه مخلص الدین سدید حمدون در خطاب بخود گوید

من که این صفهٔ همایونم — دایهٔ خاك و طفل گردونم
در نهاد از فلك نمودارم — در علو از زمانه بیرونـم
از شرف پاسبان کهسارم — وز شرف پادشاه هامونم
نه ز فوت کمال مغبونـم ۵۵۹۰ نه ز سعی جمال محزونم
تا قیامت بصد هزار زبان — پایمرد سدید حمدونم
آنکه آن دارد از زمانه منم — که بقامت الف، بقد نـونم
باچنین فروزیب‌وحسن‌وجمال — که چو لیلی بسیست مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد — زایـر سدهٔ همایونم
تا بیفزود گرد دامن او ۵۵۹۵ آبروی جمال میمونم
مخلص‌الدین که‌نام‌وذاتش را — حوت گردون‌وحوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش — قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل ایامم — با کف او قرین جیحونم
زانکه ز اقبال اوهر آینه من — صدف چند در مکنونم
از یکی کان حسن اخلاقم ۵۶۰۰ وز دگر بحر نطق موزونم
درچومن کس کمان‌قصدمکش — کز تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس‌دهم، ندهم — تا نشد جای حبس قارونم
دعویی می کنم که در برهان — نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه برداریم — تونه گرگی ومن نه شمعونم
تاکه گوید مراکه: مردودی؟ ۵۶۰۵ تاکه گوید مراکه: مطعونم؟

با چو من دوست این‌چه بوالعجبیست ؟ آشنا شو ، نه ناکس ودونم
من چنان بوده‌ام که اکنونی تو چنان بوده‌ای که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی هم تو بینی که در وفا چونم
ورنه می‌دان که تا بروز فنا معتکف بر در شبیخونم
یك زمان ساکنت رها نکنم ۵۶۱۰ تا ز سکان ربع مسکونم
یا ز غیرت هدر کنم خونت یا بتوفان تلف شود خونم

در مدح سیدالسادات مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

آفرین باد بر چو تو مخدوم ای نکوسیرت و خجسته رسوم
ای بصورت فرود دور فلك وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تواز خواص وعوام خرج جود تو برخصوص وعموم
چرخ نا دیده در جلب تو ۵۶۱۵ هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت استاد کار آن دیوان که دهند آفتاب را مرسوم
همتت پشت دست ز دکان را زرشد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی زعشق نقش نگینت زانگبین کی کناره کردی موم ؟
تا قدم در وجود ننهادی معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لااله الا الله ! ۵۶۲۰ این چه خاصیتست و آن چه قدوم ؟
پاك بر داشتی بقوت جود از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود توشده گیر حشو گردون دون و عالم شوم
پیش دست ودلت چهل سالست کابرو دریا معاتبند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا ذوق داند لطیفهای طعوم
بخششت گاه نیستی بیشست ۵۶۲۵ صفر بیشی دهد، بلی ، بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع وی جهانت ز خادمان خدوم
گرحسوت بسیست باکی نیست حملهٔ باز بین وحیلهٔ بوم
خصم را در ازای قدرت تو شك مکن ، جرمها بود موهوم
لیك چونانکه دفع بوی پیاز در موازات قهرباد سموم

آمدم با حدیث خویش و مباد ۵۶۳۰ کز هزارت یکی شود معلوم
بخدایی ، که قایمست بذات نه چوما ، بلکه قایم قیوم
که مرا در فراق خدمت تو جان زغم مظلمست وتن مظلوم
باز مرجوم روزگار شدم تا که گشتم ز خدمتت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو روزگارش چنین کند مرجوم
ظلم کردم زجهل برتن خویش ۵۶۳۵ پدرم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا ! که جز سخن بنماند زان همه کارها یکی منظوم
هین! که معلوم ازجهان جانیست و آن چو معلوم صوفیان شده شوم
بازخر زین غمم ، چه می گویم؟ حاش للسامعین! چه غم ؟ که غموم
گرچه در فوج بندگانت نیم جز بدین بندگی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم ۵۶۴۰ باری ، از هند بودمی وزروم
تا بود در قرینه پشتاپشت بقضای فلک قضای سدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ مجلست از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا روز و شب تـازه و فنا مزکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود سال و مه سبز و مهرگان معدوم

در مدح ملك معظم تاج الدولة والدين سلطان ابو الفتح ابراهيم

افتخار ملوك هفت اقلیم ۵۶۴۵ تاج دین خدای ابراهیم
باز برتخت بخت کرد مقام باز در صدر ملك گشت مقیم
صدر ملکش فلك مسلم کرد تا جهانی بدو کند تسلیم
زود کز عدل او مباو دبور بمشام فلك برند نسیم
کرد خالی شهاب کلکش باز فلك ملك را زدیو رجیم
آنکه قدرش رفیع ورای منیر ۵۶۵۰ و آنکه شبهش عزیز ومثل عدیم
نه سؤالش در انتقام درشت نه جوابش در احترام سقیم
جودش ار والی جهان گردد ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانك بر زمانه زند خون شود ژاله درسحاب زبیم

گر سموم سیاستش بوزد تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش بجهد 5655 روح یابد ازو عظام رمیم
عقل خواندش حکیم، بازش گفت: حکمت صرف خوانمش، نه حکیم
دهر گفتش کریم، بازش گفت: کرم محض خوانمش، نه کریم
ذهن او داد عقل کلی را آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
کلك او داد نفس ناطقه را آنچه معلوم کس نشد تعلیم
در گذار طلایهٔ عزمش 5660 کوه و دریا بود بعبره سلیم
با وقار وسیاستش در ملك آب و آتش بود حرون وحلیم
ای برایت بر آفتاب مزید وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خردی در کفایت و دانش فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم توخفیف و نحیف روح با لطف توکثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای رکیك 5665 نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل بر کمال توخرد عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن که جهان راز فتنه گشته حریم
وعدهٔ فضل تو چنان صادق که فلك را بوعده خوانده لئیم
نظرت وارث دعای مسیح قلمت نایب عصای کلیم
همتت بر تر از حدوث و قدم 5670 فکرتت بر تر از جدید و قدیم
نوك كلكت چو بحر مسجورست وندرو صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظست وندرو سعد ونحس هفت اقلیم
هرچه معلوم تر فرود تواند کیست برترز تو؟ خدای علیم
جز بانگشت ذهن فطنت تو نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را گر کف تو مایه دهد 5675 بشکند پنجهٔ چنار از سیم
معدهٔ آزرا بوقت سؤال نعمت امتلا دهد ز نعیم
جان بد خواه تو بروز اجل عنف تو سر نگون کشد بجحیم
آب رفق توشد شراب طهور وآتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو! روح را چون بدن زند بدونیم

تا که از روی وضع نقش کنند ۵۶۸۰ نون پس از میم و حا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان بر دلش تنگتر ز حلقهٔ میم
دولتت را کمال باد قرین مدتت را زمانه باد ندیم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت طبل خصمت بمانده زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود که تو لا بدو کند تقویم

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر گوید

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم ۵۶۸۵ شب چهارم ذوالحجه و سنهٔ ثامیم
شبی که بود شب هفدهم ز آبانماه شبی که بود نهم شب ز تیر ماه قدیم
شمار دیگر یکشنبه از مه بهمن که یاو دال سپندارمذ بد از تقویم
چو در گذشت ز شب هفت ساعت رصدی بران قیاس که رای منجمست و حکیم
بجزو اصل رسید آفتاب نه گردون بخانهٔ نهم آن آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران، که جز کمال خدای ۵۶۹۰ نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم
سپهر فتح ابوالفتح طاهر، آنکه سپهر ابد ز زادن امثال او شدست عقیم
نه صاحبی، ملکی، کز ممالک شرفش کمینه گلشن و گلخن چو جنتست و جحیم
برد ز دردی لطفش حسد شراب طهور کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او چنان عالی که غصها خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن ۵۶۹۵ که طعنها کشد از رکنهاش رکن حطیم
ببندگیش رضا داده کایناً من کان بطوع و رغبت عقل تمام و حس سلیم
زهی! ز روی بقا در بدایت دولت زهی! ز وجه شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیده می‌نشدی شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
تویی که خشم تو بر جرم قاهریست مصیب تویی که عفو تو بر خشم قادریست رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری ۵۷۰۰ تبارک‌الله! گویی که رحمتیست جسیم
تو منتقم نه‌ای، از چه؟ از آنکه در همه عمر خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم
نه یک سؤال تو آید در انتقام درشت نه یک جواب تو باشد در احتشام سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید حیات و نطق پذیرند از وعظام رمیم

سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند	پشیزه داغ شود برمسام ماهی شیم
زتیغ قهر تو بازوی روزگار بحکم	۵۷۰۵ نعوذ بالله ! جان رامیان زند بدونیم
از استقامت رای توگر قضا کندی	دقیقهٔ فلك المستقیم را تفهیم
بماندی الف استواش تا بابد	زشرم رای توسرپیش درفگنده چوجیم
گل قضا وقدر نادریده غنچه هنوز	تبسمش زنهانش خبر دهد بنسیم
بعهدنطق تواز خاصیت دهان صدف	نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفست می برد دعای مسیح	۵۷۱۰ غرامت قلمت می کشد عصای کلیم
مسیر کلك تو درنسبت تعرض خصم	مثال جرم شهابست ، رجم دیورجیم
چه قایلست صریرش که ازفصاحت او	سخن پذیرد جذر اصم بگوش صمیم
بشست خلقت آتش بآب خلق توروی	که دراضافهٔ طبع نعامه گشت نعیم
ببست باد خزان بادم حسود تو عهد	که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست توگر بدست آرد	۵۷۱۵ کنار حوض کند پرکف چنار زسیم
بزرگوارا ، باآنکه آب گفتهٔ من	زلطف می ببرد آب کوثر و تسنیم
بخاك پای توگر فکرتم بقوت علم	نطق زند ، مگرش عقل تو کند تعلیم
ثنای تو بتحیر فگند عقل مرا	اگرچه نقطهٔ موهوم را کند تقسیم
لطیفه ای بشنواز کمال خود، که در آن	ملوك نه، که ملك هم ، مرا کند تسلیم
ورای لفظ خداوندچیست ؟ لفظ خدا	۵۷۲۰ زبان در آن نکنم، کان تجاسریست ذمیم
وگر برسم خداوند گویمت ، مثلا	چنان بود که کسی گوید: آفتاب کریم
مرا ادب نبود ، خاصه در مقام ثنا	حلیم گفتن کوه، ارچه وصف اوست قدیم
که برزبان صدا ازطریق طیره گری	مداهنت نکند ، باز گویدم که: حلیم
خدای داندو کس نیست جز خدای که نیست	کسی بوصف تو عالم تر ازخدای علیم
همیشه تانکند گردش زمانه مقام	۵۷۲۵ بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
عریض عرصهٔ عزترا سپهر نظیر	طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم
بمان ز آتش غوغای حادثات مصون	چنان که ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بربام چرخ برده علم	مخالفان ترا طبل مانده زیر گلیم
مبارك آمده تحویل وانتهات چنان	که اقتدای تولا بدو کند تقویم

از زبان پسران میرداد ناصرالدین ملقب بطوطی بیك و عضدالدین گوید

گیتی بسر سنان گشادیم ۵۷۳۰ پس از سر تازیانه دادیم
ملك همه خسروان گرفتیم بند همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان چو بس کهن بود از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی پس آتش و آب و خاك و بادیم
شادند بعدل ما جهانی ما لاجرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ما بشاهی ۵۷۳۵ امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خود ز روز اول شایستهٔ تاج و تخت زادیم
سنجر، که جهان سراسر اوداشت ازماست، چوما از آن نژادیم
مسمار سه ملك بر کشیدیم جایی که دوپا بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر شکرست که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیامد از ما ۵۷۴۰ کآخر پسران میر دادیم

درمدح صدرالوزرا مختارالسلاطین خواجه جلال الدوله عمادالدین ابوالفضل گوید

چوشاه زنگ برآورد لشکر از مکمن فرو کشید سرا پرده پادشاه ختن
چو بر کشید شفق دامن از بسیط هوا شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از کنار فلك بنور چون رخ یار و بخم چوقامت من
نهان و پیدا، گفتی که معنییست دقیق ورای قوت ادراك در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بحسن خیال ۵۷۴۵ چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چوفندق سیمین، یکی چومهرهٔ زر یکی چولعل بدخشان، یکی چودر عدن
بچرخ بر، بتعجب همی سفر کردم بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ مقصد و منزل نیامدم، که درو مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
بپیش خویش برای حساب کون وفساد ۵۷۵۰ نهاده تختهٔ مینا و خامهٔ آهن
وزو فرود یکی خواجهٔ ممکن بود بروی و رای منیر و بخلق و خلق حسن

خصال خوبش چون روی دلبران نیکو   ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
بپنجم اندر ، زیشان زمام کش ترکی   که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن‌سای و بنیزه صخره گداز   بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود او بدو منزل کنیزکی دیدم   ۵۷۵۵ بنفشه زلف وسمن عارضین وسیم ذقن
رخش زمی شده چون لعل و بربطی بکنار   که از نوای حزینش همی نماند حزن
وزان سپس بجوان دگر گذر کردم   که بود درهمه فن همچومردمی یك‌فن
صحیفه نقش همی کرد بی‌دوات وقلم   بدیهه شعر همی گفت بی‌زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندر آن شب‌شبه گون   روان چو نور خرد در روان اهریمن
نجوم کرکس واقع بجدی در ، گفتی   ۵۷۶۰ که پیش یك‌صنمستی بسجده دردو شمن
ز بس تزاحم ، انجم چنان نمود همی   مجره از بر آن کوژپشت وپشت شکن
که روزبار زمیران و مهتران بزرگ   در سرای و ره بارگاه صدر زمن
جلال دولت ودین و عماد ملت وملك   مدار داد و دیانت ، قرار فرض و سنن
جهان‌فضل، ابوالفضل، کز کفایت‌اوست   نظام ملك ، چنان کزنظام ملك حسن
سپهر قدری کندر زمین دولت او   ۵۷۶۵ شکال شیر شکارست و پشه پیل افگن
بپای همت او نارسیده دست فلك   بشاخ دولت او ناگذشته باد فتن
نه‌ثور دهر ز عدلش کشیده رنج سهر   نه‌شیر چرخ زسهمش چشیده طعم‌وسن
ز بیم او بتوان دید در مظالم او   ضمیر دشمن او از درون پیراهن
زتف هیبت او در تنش ببندد خون   چنانکه بررخ عناب و در دل روین
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد   ۵۷۷۰ بجای قدر رفیعش فرود نجم پرن
بپیش طبعش ودستش گه سخا وسخن   دفین دریا زیف و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بحسام   بران دگر نتوان بست بخل را برسن
حکایتیست ازآن طبع آب در دریا   روایتیست ازآن دست ابر در بهمن
هنر زخدمت آن طبع یافتست شرف   گهر ز صحبت آن دست یافتست ثمن
ایا بپیش تو در بسته گردش ایام   ۵۷۷۵ و یا بمدح تو بگشاده گیتی توسن
یکی‌هزارکمر ، بی‌طمع چوکلك شکر   یکی‌هزارزبان ، بی‌نصیب‌چون سوسن
جهان‌تنست‌وتوجان‌جهان‌وزنده بتست   جهان ، چنانکه بجانست زندگانی تن

بسفر بخت تودایم بشش نتیجهٔ خوب ... زبهر جشن تو آبستنست شش مکمن
صدف بگوهر و نافه بمشك و نی بشکر ... شجر بمیوه و خارا بزز ، چمن بسمن
۵۷۸۰ زبهر رتبت درگاه تست زاینده ... زبهر مالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بگونه گونه گهر ... محیط گنبد گردان بگونه‌گونه محن
از آن سبب که چواعداد واولیای تواند ... برنگ زر عیار و بقد سرو چمن
زفر این بود آن سرفراز در بستان ... زشرم آن بود این زرد روی در معدن
اگر چوقارن وقارون شود بقوت ومال ... مخالفت ز گزاف زمانهٔ ریمن
۵۷۸۵ بخاك در کندش هم زمانه چون قارون ... بباد بردهدش هم سپهر چون قارن
وگر زغبطت وغیرت بشکر تو ترنیست ... زبان لال و لب پژمریدهٔ دشمن
از آن چه نقص تواند بدن کمال ترا ؟ ... چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمن
بمدحت تو زبان زمانه تر بودست ... از آن زمان که ترا ترشدست لب بلبن
همیشه تاکه کند باد جنبش و آرام ... همیشه تاکه کند ابر گریه و شیون
۵۷۹۰ بابر جود تو در ، باد ، خلق را روزی ... بباد بذل تو بر ، باد ، ملك را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و ناز ... مخالفان تو همواره جفت محنت و دن
چوطبل رحلت روزه همی زند مه عید ... بشکر رؤیت او رایت نشاط بزن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان ... هزار بیخ خلاف از زمین ملك بکن

در تهنیت زفاف عزالدین مسعود فرخ زاد گوید

ای بنیك اختر شده هم زلف سلطان جهان ... از زفاف تست اکنون خلق عالم شادمان
۵۷۹۵ حور وغلمان برمبارك عقد تو گاه نثار ... تحفه‌ها برده زشادی یك دگر گرد جهان
عقد تو گشتست عقد مملکت را واسطه ... سور تو گشتست لفظ تهنیت را ترجمان
خطبهٔ تو بود اندر نیك نامی ترجمه ... خطبهٔ تو گشت اندر شادمانی داستان
عقد تو عین عقیدت بود خواهد روزوشب ... سور تو عین سرور وشادکامی جاودان
گاه خطبه خواندنت تزویج فرخ فال تو ... برتنت بوده نثار رحمت ازهفت آسمان
۵۸۰۰ زیر طاق عرش طاوس ملایك جبرئیل ... در نثار تو شده یاقوت بار و درفشان
هم بر آن طالع که با زهرا علی مرتضی ... وصلتی کردی بتوفیق خدای مستعان

نوزده روز از مه روزه گذشته روزنیك — اختیاری بود کان باشد ز پیروزی نشان
مه تبسدیس زحل کرده نظر با آفتاب — وصلتی کردی برسم بخردان باستان
خاندان خان بتو آباد خواهد گشت از آنك — جان بتو تسلیم کرد وخان بتو پرداخت خان
خـاندان خان وسلطان از تـو رتبت یافتند — ۵۸۰۵ کز تو خواهد گشت معمور ایندو میمون خاندان
ای عطاهـای لطیفت اصل رزق مرد و زن — وی سخن‌های ظریفت انس جان انس وجان
عزدین مسعود فرخ زاد و فـرخ اختری — اختر فرخ همیشه بر تو بوده مهربان
هر کجا سلطان بود با او تو باشی همرکاب — هر کجا سلطان رود با او تو باشی هم‌عنان
خصم با سلطان نداند در جهان پهلو زدن — تا تو سلطان جهان را بود خواهی پهلـوان
رایت تدبیر تو گیرد سپهر اندر سپهر — ۵۸۱۰ مرکب اقبال تـو گیرد جهان اندر جهان
از کفایت شد کف تو ضامن ارزاق خلق — ضامنی کورا بود توفیق در ضمن ضمان
زاغ گر بر بام تو در آشیان بیضه نهد — زاغ را طاوس گردد بچه انـدر آشیان
آفتاب رای تو گر روشنی کمتر دهد — قیروان گردد جهان از قیروان تا قیروان
گرد خشم تو بدشت سیستان روزی گذشت — زان شد از خارای صلب آگنده ریك سیستان
حزم تو حصن رزانت را بود چون کوتوال — ۵۸۱۵ عزم تو میل صیانت را بود چون دیدبان
ای گران زخم وسبك حمله بروز معرکه — بندکیسه را سبك دارد همی نرخ گران
گر ز خاك نهروان آید خلاف تو پدید — جوی خون گردد زشمشیر تو جوی نهروان

در مدح یکی از پادشاهان گوید

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان — ناگه در اوفتاد بدریـای بی کران
دوش زمین وفرق هوا را ز قیر و مشك — سحر سپهر پیر ردا کرد وطیلسان
آورد پای مهر چو در دامن زمین — ۵۸۲۰ بگرفت دست ماه گریبان آسمان
برطارم فلك چو شه زنگ شد مکین — درخاك تیره شد ملك روم را مکان
گردون چو باغ کسری پر معجزات حسن — وز در ولعل چتر سکندر برو نشان
تا هم بسان صرح ممرد بپیش جم — بر روی او فشاند همه گنج شایگان
زهره چو گوی سمین بر چرخ ودر برش — دنبال برج عقرب مـانند صولجان
بهرام تافت از فلك پنجمین همی — ۵۸۲۵ چونانکه دیده سرخ کند شرزهٔ ژیان

پروین چو وقت حمله گران تر کنی رکاب *** جوزا چو وقت نوحه سبک تر کنی عنان
برجیس چون شمامهٔ کافور بر عبیر *** کیوان چو بر بنفشه ستان برگ ارغوان
گردان بنات نعش چو مرغی که سرنگون *** یکسر بسوی آبخور آید از آشیان
دیو از شهاب گشته گریزان بران مثال *** چون خصم منهزم زسنان خدایگان
اندر شبی چنین که غضنفر شدی ذلیل *** ۵۸۳۰ وندر شبی چنین که دلاور شدی جبان
من روی سوی راه نهاده بفال سعد *** امید خود بریده زپیوند و خانمان
ریگش چو نیش کژدم و سنگش چو پشك مار *** زین طبع را عفونت وزان روح را زیان
در آب او سمك نرود جز بسلسله *** بر کوه او ملك نرود جز بنردبان
هرچند سنك وریك که وغار او نمود *** رنج تن و بلای دل و آفت روان
چون بر دلم نبود اثر، زانکه همچو حرز *** ۵۸۳۵ راندم همی بمدح خداوند بر زبان
قطب جلال، شاه معظم که روزگار *** در حصن قدر و حشمت او هست پاسبان
گردون بهفت کوکب و گیتی بچار طبع *** یك تن نپرورید قرینش بصد قران
تیرش بگاه حمله چو پوید بسوی خصم *** کلکش بگاه پویه چو جنبد بر بنان
این داعیست دست امل را بسوی دل *** وآن هادیست پای اجل را بسوی جان
شاهان همی روند زعصیان او نگون *** ۵۸۴۰ مرغان همی پرند در ایام او ستان
ای بر هزار میر شده شاه و شهریار *** وی تا دویست جد و پدر شاه و شه نشان
گرگ از نهیب عدل تو اندر دیار تو *** از بیم پیش بدرقه گیرد سگ شبان
روزی که تیغ تیز بگرید چو ابر تند *** وزخون تازه خاك بخندد چو گلستان
جان را بود زهیبت رمح تو سرسبك *** دل را شود زضربت گرز تو سر گران
سازند کار جنك شجاعان جنك جوی *** ۵۸۴۵ از بهر روز کینه دلیران کاردان
گرزت چنان بکوبد خصم ترا بحرب *** کش چون خوی ازمسام برون آید استخوان
گویی که شرزه شیر گشاید همی کمین *** وقتی که در مصاف همی برکشی کمان
آرش اگر بدیدی تیر و کمانت را *** نشناختی زبیم تو ترکش زدوکدان
ای گشته جفت رای ترا همت بلند *** وی طبع ورای پیر ترا دولت جوان
این بنده سوی درگه عالی نهاده روی *** ۵۸۵۰ تا از حوادث فلکی باشدش امان
یابد اگر قبول خداوند بی خلاف *** حاصل شود هوای دل بنده بی گمان

تا لاله گل نگردد ، شمشاد یاسمین / تا ارغوان سمن نشود ، سرو خیزران
اندر حریم جود وجلال و بقاپای / اندر سرای جاه وجلال و بها بمان

درمدح سیدالسادات خواجه مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

سه ماهه فراقت بر اهل خراسان / بسی سال بگذشت آسان و آسان
بجانت که گر بی خبرهای خیرت ۵۸۵۵ / خبر داشت کس راتن ازدل ، دل ازجان
زبان بود در کامها بی تو خنجر / نظر بود دردیده ها بی تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ / یکی از نم دیده در موج توفان
زبس خار هجرانت دردیده ودل / ز خونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز برما سیه گشت بی تو / که کسمان ندیدی سپیدی دندان
ازان بیم کز کافریهای گردون ۵۸۶۰ / نباید که کاری رود نا بسامان
دعا گوی جان تو خلقی موحد / مدد خواه جان تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین / که باز آمدی در سعادت بایوان؟
مگر طاعتی کرده بودست خالص / زمین سمرقند در حق یزدان
وگر این نبودست آلوده گشته / زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقتت شد سه ماه این ۵۸۶۵ / که مستعد وصل تو شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله / ویا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکهٔ درمجلست بخت ساقی / تویی آنکه بر در گهت چرخ دربان
بکوی کمال تو در ، عقل ناقص / بخوان سخای تو بر، جود مهمان
کند حل و عقد تو برچرخ بیشی / دهد امر ونهی تو بر دهر فرمان
زمین ، هر کجا امن تو نیست ، فتنه ۵۸۷۰ / جهان، هر کجا عدل تو نیست، ویران
کمر پیش حکم تو بر بسته جوزا / کله پیش قدر تو بنهاده کیوان
اثرهای کین تو چون نحس عقرب / نظرهای لطف تو چون سعد میزان
ز مسطور کلکت شود مرده زنده / مگر در دوات تو هست آب حیوان؟
زهی فکرتت اختران را مدبر / زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف و اقبال اگر بر کشیدت ۵۸۷۵ / چه سلطان عالم، چه گردون گردان

ز عالم تویی اهل اقبال گردون ز گیتی تویی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز شبهت مجرد بود رای خسرو ز طغیان
ازان دم که چشم بد روزگارم ز چشم خداوند کردست پنهان
گمانم بلطفت همین بود کآری مرا پیش خدمت باعذار واحسان
گمانی ازین بـه‌یقین شد نشاید ۵۸۸۰ امیدی ازین به وفا کرد نتوان
مگر تا بدانی کـه تاخیر بنده درین نامدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوبم ، آری ، ولیکن چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداونـد و جان محمد بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاك عیسی مریم ۵۸۸۵ بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف بتقوای یحیی و ملك سلیمان
بجود کف راد دینار بخشت که بر نامهٔ رزق خلقست عنوان
بنور دل پاك اسرار بینت که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم جهان بود بر جان من بنده‌زندان
نفس کرده بر رویم اشکم فسرده ۵۸۹۰ اسف کرده در جانم اندیشه بریان
دلی پر مواعید تایید ایزد سری پر اراجیف وسواس شیطان
تن از ایستادن بخانه شکسته دل ازباز گشتن ز خدمت پشیمان
تو دانی که تایك نفس بـی‌تو باشم دلی باید ازسنك‌وجانـی‌زسندان
کنون نذر و عهدی بکردم بکلی که‌باطل نگردد بتاویل و دستان
که تا دست مرگم گریبان‌نگیرد ۵۸۹۵ من ودامن خدمت و دست‌پیمان
حدیث نکوخواه وبدخواه گفتن بشعر اندرون باز بردن بدیوان
طریقی قدیمست ورسمی مؤکد همه کس بگوید،چه‌دانا،چه‌نادان
من آن دانم وهم تو دانی ولیکن ازان التفاتی نکـردم بایشان
که از عشق مدحت سر آن ندارم که گویم: فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیك داند ۵۹۰۰ من این باتو گفتم، تو باقی همی‌دان
الاتاز نقصان کمالست برتر الا تا ز گردون فرودند ارکان

از آثار ارکان و تأثیر گردون — مبادا کمال ترا هیچ نقصان
دوعیدست ما را ز روی دو معنی — که‌خوشی‌وخوبیش رانیست‌پایان
همایون یکی عید تشریف‌خسرو — مبارك دگر عید اضحی و قربان
بر آن عید بادت قضا تهنیت‌گو ۵۹۰۵ برین‌عید‌بادت قدر محمدت‌خوان

در مدح خواجه ضیاء الدین مودود احمد عصمی گوید

نماز شام چو خورشید گنبد گردان — بکوه رفت فرودوزدیده گشت نهان
بفال نیك برون آمدیم ورای‌صواب — بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که ببستست زابتدای وجود — بپیش طالع عالیش بر، سپهر میان
تکاورانی در زیر زین دولت او — چوابرگاه مسیر و چوپیل گاه توان
زنعلهاشان سطح زمین گرفته هلال ۵۹۱۰ زگوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه درمفاصل این‌سستیی ز بار رکاب — نه در طبیعت آن نفرتی ز بار عنان
بکوهسار و بیابان اندر آوردیم — جمازگان بیابان نورد که کوهان
چو بیشه بیشه‌درو راهها‌ز خار و خسك — چوباره باره دروخانها‌ز ریگ‌روان
کسی ندیده‌فرازش‌مگر بچشم ضمیر — کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش‌درون‌مار گرزه ازحشرات ۵۹۱۵ بباره‌هاش درون شیر شرزه ازحیوان
زتنگ‌عیشی برادزوه‌هاش برده‌همای — زاستخوان مسافر ذخیره های گران
کسی بروز سپید و شب سیاه درو — بجز کبودی گردون همی نداد نشان
زبیم دیو بدل درهمی گداخت ضمیر — زباد سرد بتن در همی فسرد روان
هزار بار بهرلحظه بیش گفتم من — که: یارب، این ره‌دلگیر کی رسد بکران؟
زمان امان‌دهدم آن‌قدر که بوسه‌دهم ۵۹۲۰ زمین‌حضرت آن‌مقصدزمین وزمان؟
ضیاء دین‌خدا ، آنکه حسن‌عادت‌او — زمانه دارد در زیر سایهٔ احسان
امیر عادل مودود احمد عصمی — که‌هست‌جوهری‌ازعدل‌وعصمت‌یزدان
بزرگ‌بارخدایی، که‌طبع‌ودستش‌را — همی نماز برد بحر وسجده آردکان
بود عنایتش از نایبات چرخ پناه — دهد حمایتش ازحادثات دهر امان
بغیرت ازنفسش روح عیسی مریم ۵۹۲۵ بخجلت‌ازقلمش چوب موسی عمران

ز آب گرد بر آرد بباد باد افراه ‌‌ ز شیر کین بستاند بشیر شادروان

هر آن کمر که نه از بهر خدمتش زنار ‌‌ هر آن سخن که نه در شکر نعمتش کفران

بنا شناسی تشبیه خواستم کردن ‌‌ سر انامل او را بابر در نیسان

خرد قلم بستد از انامل، بشکست ‌‌ چه گفت؟ گفت: زهی! غیبت و زهی! بهتان

۵۹۳۰ بابر نیسان آخر چه نسبتست آنرا؟ ‌‌ کزین همیشه گهر بارد واز آن باران

باضطرار بود بذل این و این دشوار ‌‌ باختیار بود جود آن و آن آسان

عنان این چو سبك شد بیا ببین نعمت ‌‌ رکاب آن چو گران شد بیا ببین توفان

ایا محامد تو وقف گشته بر اقوال ‌‌ و یا مدایح تو نقش گشته در اذهان

مدایح تو همی در نیایدم بضمیر ‌‌ محامد تو همی در نگنجدم بدهان

۵۹۳۵ تو آن کسی که نیارد بصد هزار مدار ‌‌ تو آن کسی که نیارد بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر ‌‌ زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان

حکایتیست ز فر تو فر افریدون ‌‌ کنایتیست ز عدل تو عدل نوشروان

کمر ببسته بسودای خدمتت جوزا ‌‌ کله نهاده ز تشویر رفعتت کیوان

عتاب و خشم تو برنامهٔ اجل توقیع ‌‌ نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان

۵۹۴۰ قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات ‌‌ که دست و پای دویی در نمی‌شود بمیان

سپهر کیست که در خدمتت کند تقصیر؟ ‌‌ زمانه چیست که در نعمتت کند کفران؟

سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش ‌‌ زمانه داغ هوای تو بر نهاده بران

بزیر دامن امن تو فتنها مستور ‌‌ بپیش دیدهٔ وهم تو راز ها عریان

دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت ‌‌ کند شمایل حلم تو کوه را حیران

۵۹۴۵ نه‌ای نبی و سر کلک تست قایل وحی ‌‌ نه‌ای خدا و کف دست تست واهب جان

جهان عدل تو، یارب، چه خاصیت دارد؟ ‌‌ که شیر محتسبست اندر و و گرگ شبان

قوای غاذیه را در طباع جای نبود ‌‌ اگر نه جود تو بودی برزق خلق ضمان

جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد ‌‌ سپهر پیر نیابد بجاه چون تو جوان

با متلا چو قناعت شوند آز و نیاز ‌‌ اگر طفیلی خوان توشان برد مهمان

۵۹۵۰ زشوق خدمت خوان تو در تنور اثیر ‌‌ هزار بار حمل کرد خویش را بریان

تو آن جهان جلالی، که در مراتب ملك ‌‌ بهرچه ازبد و نیك جهان دهی فرمان

سپهر گفت نیارد که: این چراست چنین؟ — زمانه زهره ندارد که: آن چراست چنان؟
گر آسمان چو مخالف نیاردت طاعت — وگر زمین چو موافق نداردت عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر — عنایت تو کند خارهای آن ریحان
بزرگوارا، احوال دهر یکسان نیست — ۵۹۵۵ که بد چو نیک برآید ز دفتر حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد — برآستان خداوند و درگه سلطان
بحکم شرعش کافر مدان بیک زلت — زروی عفوش طاغی مخوان بیک طغیان
بعذر ماضی، تاکین خصم بستاند — نشسته برسر پایست و بر سر پیمان
چنان خراب کند کارشان که کس پس ازین — خیال نیز نبینند بخواب در، زیشان
نه دیر، زود، که خربندگان لشکر شاه — ۵۹۶۰ بپالهنگ ببندند گردن همگان
چنان شود که شود موی بر تنش مسمار — چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مقام که باشد مکان آن شیطان
بتف تیغ ز آبش بر آورند بخار — بنعل اسب زخاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال — همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر — ۵۹۶۵ همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام تراز — نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

درمدح صدر اجل خواجه بدرالدولة والدین می گوید

ای زکلک توراست کار جهان — صاحب وصدر وافتخار جهان
گوهرت روی کاینات فلک — مسندت پشت شهریار جهان
نظرت حافظ نظام امور — قلمت محرز مدار جهان
مسرع عزم تو برید قضا — ۵۹۷۰ بارهٔ حزم تو حصار جهان
کار معمار عدل شامل تست — حفظ بنیاد استوار جهان
هردم از جاه نو شوندهٔ تو — نومرادیست در کنار جهان
خارج ظل رایت تو نماند — هیچ دیار در دیار جهان
از وقوفت نهان نیارد شد — نه نهان و نه آشکار جهان
جنبش رایت تو داند داد — ۵۹۷۵ بکم از هفته‌ای قرار جهان

بر محك جلال تو زده اند حرف، تاکم شد ازعیار جهان
گرجهان خواستار تو نبدی نشدی امن خواستار جهان
گر بداند که اختیار توچیست جمله آن باشد اختیار جهان
رو، که سیمرغ همت تو نشد بفریب امل شکار جهان
گر نظر کردیی بآفاقش ۵۹۸۰ در میان آمدی کنار جهان
کم کند گرخدای خرج سحاب بسم از لحظه‌ای کنار جهان
دشمنت کز عداد مردم نیست ناردش چرخ درشمار جهان
کیست تا اوچو مردمان بندد ناقهٔ خویش در قطار جهان؟
تا سپهر ازمدارخالی نیست بر تو بادا مدار کار جهان
بر مراد تو داروگیر قضا ۵۹۸۵ بربساط تو کار وبار جهان
حافظت باد، هر کجا باشی گاه وبیگاه کردگار جهان
بودن‌اندر جهان شعار تو باد تا گذشتن بود شعار جهان

در مرثیه می گوید

ای جهانت بمهرجان جویان آسمان هم‌درین هوس پویان
مویه گر گشت زهرهٔ مطرب بر جهان و جهانیان مویان
عمرخوش خوی‌رخ‌ترش کرده ۵۹۹۰ بی‌تو برزندگان چوبدخویان
کرده احرام ماتمت بر روی چرخ رایان ومشتری رویان
من ز حج زیارتت عاجز وانگه آن کعبه‌رابجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر تیره چون طرهٔ سیه مویان
زانکه پیوسته مردم چشمم هست‌روی‌ازغمت‌بخون‌شویان
خوانم ازنعمت توبود ونهاد ۵۹۹۵ در کمی‌روی و داردش رویان
ای که مستور عدت کف تست قطره در ابر همچو بی شویان
نور وظلمت ز پویهٔ قدمت خاك کویت چوعاشقان بویان
تو وسکان سدره در نسبت همه هم شهریان و هم کویان
پیش تو تازیان و در منزل تازه گلهای ارجعی رویان

عرش رخ در خیالت آورده ۶۰۰۰ قدس الله روحه گویان

درمدح صاحب مجدالدین

در آمد موکب عید همایون — که برصاحب مبارك باد ومیمون
سپهر مجد،مجدالدین، که شاهان — ز مجدش ملك راکردند قارون
عدوبندی ،که کلکش درد ها ده — کند گل را ز خون فتنه گلگون
بکاهدوقت خشمش عمردرمرگ — بغلتد گاه کینش مرگ در خون
ازو دشمن چو از دارا سکندر ۶۰۰۵ — ازو حاسد چوضحاك از فریدون
عتابش بر زمین باد صواعق — نهیبش بر زمان آرد شبیخون
زهی! جود ازتودرقوت چوقارن — زهی !آز ازتو درنعمت چوقارون
امیران تو جباران گیتی — مطیعان تو بیداران گردون
زمانه تیره و رای تو روشن — خلایق تشنه و دست تو جیحون
غلط راسوخت حکمت بر درسهو ۶۰۱۰ — چرا راکشت امرت بردر چون
چه عالی همتی! یا رب، که هردم — کمی در آفرینش بینی افزون
ندادی دل بدنیی و بعقبی — نبستی وهم در عالی و در دون
قضا تدبیر دور چرخ می کرد — که بر ذات توگشت اقبال مغون
قدرساز وجود دهر می ساخت — که برعرض تو شد افضال مقرون
چو گیرد آتش خشم تو بالا ۶۰۱۵ — نیاید از دو عالم نیم کانون
چو ازتو بگذرم نزدیك این قوم — نبینم کس، مگر مخزون ومدفون
چه‌خیزد آخر ازقومی که هستند — غلام آلتی و مولان التون؟
بمردی و مروت کی رسیدند — بانگشت‌تواین یك مشت مرهون؟
در آن‌موقف که‌درمصروع پیکار — زبان رمح گردان خواند افسون
رساند آتش کوشش حرارت ۶۰۲۰ — بایوان مسیح و حبس ذوالنون
ز پشته پشته کشته ناظران را — نماید کوه کوه اطراف هامون
ز اشك بیدل و خون دلاور — همه‌میدان کنی جیحون وسیحون
خداوندا ، زمدح تست حاصل — رخ زنگ مرا رنگ طبر خون

شنیدستم که پیش تخت اعلی بزرگی خواند شعر قافیت نون
نه بر وجهی که باشد رونق او در آخر کرده ذکر آب و صابون ۶۰۲۵
جهان داند که معزولی نیابد ز تیغ نطق راز ربع مسکون
هنوز از استماع شعر نیکوست چو در آگوش درج در مکنون
سزای افتخار آن شعر باشد که افزون بایدش راوی زموزون
ز بهر باطل هر کس زبانم نمی گفتست حقی تا باکنون
همیشه تاز حسن و عشق باشد بدهر افسانه از لیلی و مجنون ۶۰۳۰
جناب دوستانت باد جنت طعام دشمنانت باد طاعون
شبت فرخنده و روزت خجسته خزانت خرم و عیدت همایون

در مدح سید السادات مجدالدین ابوطالب بن نعمه گوید

آیت مجد آیتیست مبین منزل اندر نهاد مجدالدین
سید و صدر روزگار، که هست ز آل یاسین چو از نبی یاسین
میر برطالب ، آنکه مطلوبش نیست در ملک آسمان و زمین ۶۰۳۵
آنکه در شأن او ثنا منزل وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی داغ طوع او نکشد تو سن روزگار بار سرین
وانکه از خرج جود او بشکست خازن کوهسار مهر دفین
رای او دامن ار بیفشاند بر توان چید از زمین پروین
جاه او مرکب ار برون راند جو اول دهد بعلیین ۶۰۴۰
حلم او جوهر ست و خاک عرض قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتنی من نار باس او بر خلقته من طین
امر او با عناد کردن طبع کبک پرور بر آورد شاهین
نهی او با ستیزه رویی چرخ روز بدرا قفا کند ز جبین
بر کشد زور بازوی سخطش کسوت صورت از نهاد جنین ۶۰۴۵
بمقاصد همیشه پیش رسد حزمش از مسرع شهور و سنین
قدرتش با قدر مقارن شد خرد آن را جدا نکرد ازین

خود چوممزوج شد چگونه کند ؟ شیر و می را ز یک دگر تعیین
رای او را متین نیارم گفت حاش‌لله ! نه ، زانکه نیست متین
زانکه یك بار جنس این گفتم ۶۰۵۰ ادب آن بیافتم در حین
اندرین روزها که می دادم شعر خود را بمدح او تزیین
نکته‌ای راندم از رزانت رای عقل را سخت شد برابرو چین
گفت: خامش! چه‌جای‌این‌سخنست؟ وصف او آن چنان بود که رزین
آفتابیست کاسمان نکند پیش او آفتاب را تمکین
آفتابی که در اثر بیشست ۶۰۵۵ سعیش از آفتاب فروردین
ای بجایی که در هزار قران چرخ و طبعت نپرورید قرین
اوج قدرت ورای پست و بلند راز حزمت نهان ز شك و یقین
بحر طبع تو کرد مالامال درج نطق مرا بدر ثمین
فحل وهم تو کرد آبستن نوك کلك مرا بسحر مبین
طوطی کلك راست گوی تو کرد ۶۰۶۰ عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کامگار تو کرد اشهب و ادهم جهان را زین
ای نمودار رحمت و سخطت آب حیوان و آتش برزین
دان که : در خدمت بساط وزیر که خدایش مغیث باد و معین
عیش من بنده پار عیشی بود چون جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم هست ۶۰۶۵ دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بسکنه گرفت گوشهٔ مسکن من مسکین
چرخ در بخت من کشید کمان دهر برعیش من گشاد کمین
رخنه‌ای داد حال نظم مرا در چنان داروگیر و هیناهین
لگد فتنه زد که رخنه کند حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنان که دارم حال ۶۰۷۰ نتوان گفتنت ، بیاو ببین
چه‌توان کردگر چنان بنماند ؟ بنماند همیشه نیز چنین
حالی از جور آسمان ، باری که نه مهرش بموضعست و نه کین
آن همی بینم از حوادث سخت که ندیدست هیچ حادثه بین

نشناسم همی یمین ز یسار　　تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه تنگست و بند سخت مرا　　۶۰۷۵ در همه خانمان نه غث و سمین
مکرمی نیست در همه عالم　　کاضطراب مرا دهد تسکین
گوییا از توالد احرار　　شب سترون شد، آسمان عنین
تو کن احسان، که دیگران نکنند　　سر انگشت حرف را تحسین
خود گرفتم کنند، نیز نهند　　پای برپایهٔ الوف و مائین
خویشتن پیش ناکسان و کسان　　۶۰۸۰ همچو هنگامه گیر وراه نشین
گربهٔ به بیوس نتوان بود　　هم درین بیشه بوده شیرغرین
بهر انگشت کاید اندرسنگ　　بس سبک سنگم از گران کابین
شعر من بنده در مدایح بلخ　　این نخستین شناس و باز پسین
تاکه مشاطهٔ قضا ببهار　　باغ را گونه گون دهد تزیین
بادی اندر بهار دولت خویش　　۶۰۸۵ تازه چون گل، نه چون بنفشه حزین
تا عروس بهار جلوه دهد　　زلف شمشاد و عارض نسرین
آب آتش نمای در جامت　　طرب انگیزتر ز ماء معین
جاهت اندر امان حفظ خدای　　که خداوند حافظست و معین

در مدح مختار السلاطین امیر ابو المفاخر فخرالدین محمد خاص بك گوید

افتخار زمان و فخر زمین　　بوالمفاخر امیر فخرالدین
آنکه دردست او سخا مضمر　　۶۰۹۰ وانکه در کلك او هنر تضمین
آسمانیست، آفتابش رای　　آفتابیست، آسمانش زمین
آن بلنداختری، که پیش درش　　خاك بوسند اختران بجبین
گفت عقلش بکردها احسنت　　کرده چرخش بگفتها تحسین
آن دبیریست، کز قلم بفزود　　دفتر تیر چرخ را تزیین
وآن جوادیست، کز سخا بشکست　　۶۰۹۵ بترازوی حرص بر شاهین
در زوایای دولت از حزمش　　حصن ها ساخت روزگار حصین
در موالید عالم از جودش　　مایها کرد آفتاب عجین

گر عنان فلك فرو گیرد | در رباط کواکب افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد | شبش از روز بگسلد در حین
هرکجا سایه افگند از حلم | ۶۱۰۰ رخت بردارد از طبیعت کین
وآن بارهای کشد از امن | قفل بیزار گردد از زرفین
عدل او دست گر دراز کند | دست یابد تذرو برشاهین
قهرش ار مهر برحواس نهد | نقش بامهر گل فرستد طین
ای ترا حکم برزمین و زمان | وی ترا امر برشهور و سنین
از یسار تو برده دهر یسار | ۶۱۰۵ بیمین تو خورده چرخ یمین
نوك كلك تو راز دار قضا | نور ظن تو رهنمای یقین
طوق و داغ ترا نماز برند | فلك ازگردن و جهان زسرین
گر ز رای تو قوتی یابد | آفتابی دگر شود پروین
ور ز قدر تو تربیت بیند | خاك سر برکشد نعلیین
آسمان رازبان کلك تو داد | ۶۱۱۰ در مقادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | ساز صورتگران فروردین
ای نمودار رحمت وسخطت | آب حیوان وآذر برزین (۱)
ذات تو عین عقل گشت چنان | که خردشان نمی‌کند تعیین
نتواند که گوید : آن گه آن | نتوان که گوید : این گه این
چون‌تو گردندن‌حاسدانت‌اگر | ۶۱۱۵ شیر رایت شود چو شیر عرین
بحسد کی شود ضعیف قوی ؟ | بورم کی شود نزار سمین ؟
یارب آن‌نقشبندمصری‌چیست ؟ | که بود با انامل تو قرین
هست بیدار و بی‌قرار ازوست | خفته‌را خواب وملك‌راتسكين
هست عریان و درصریرش‌عقل | گنجها دارد از علوم دفین
نه شهابست و بفگند هرروز | ۶۱۲۰ سیرش از چرخ ملك دیو لعین
نیست غواص و برکشد هردم | نوکش از بحر غیب در ثمین
ای ترا طرف چرخ طرف ستام | وی ترا مهر چرخ مهرنگین

---

۱ - این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست.

داشت اندیشه کآرد ازپی مدح　　در مدیح تو شعر های متین
وندر ابیات آن معانی بکر　　چون خط و لفظ تو خوش وشیرین
چون چنان دید روزگار خسیس　　که مرورا عزیمتست چنین
از حسد دردلش کشید کمان ۶۱۲۵　　وز جفا برتنش گشاد کمین
وآن چنان سیر چون رخ شطرنج　　بدلش زد بجنبش فرزین
تا تن از حادثات گشت ضعیف　　تا دل از نایبات ماند حزین
آخر این روزگار جافی را　　که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب　　که: چه می خواهد ازمن مسکین؟
تا چو زین بسترم خلاص دهند ۶۱۳۰　　آستان تو باشدم بالین
تا زمین را طبیعتست آرام　　تا زمان را گذشتنست آیین
از زمانت بخیر باد دعا　　وز زمینت بمهر باد آمین
عالمت بنده باد و دهر غلام　　ایزدت یار باد و چرخ معین

در مدح صاحب مجدالدین علی گوید

ای جهان خاتم جان بخش ترا زیر نگین　　آسمان راز جمال تو نظر سوی زمین
طیره از طرهٔ خوشبوی تو عطار ختن ۶۱۳۵　　خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
حسن روی تو نماینده ترست ازخورشید　　چنك عشق تو رباینده ترست ازشاهین
عقل در کوی تو اعراض نمود ازفردوس　　طبع باروی تو بیزار شد ازحورالعین
دل بر آنست که تنها نکشد بار فراق　　تو بر آن باش که تنها نکشی بارسرین
هوس بار سرین تو بیفزود مرا　　که ترا هست همه بارسرین بارسرین
سخن من ز پس پشت منه، ازپی آنك ۶۱۴۰　　روی آن نیست که بی روی تو باشم چندین
مسکن دردشد ازهجر تومسکین دل من　　مسکن دردهمان به که بباشد مسکین
آنکه گفتست: مرا بر سر آتش منشان　　گو: دگرجای شو و بی خبر ازمن منشین
ازقرین توهمی رشك برم، گر چه مرا　　کرد با عز ابد لطف خداوند قرین
صاحب عالم عادل، غرض علم و علو　　صدر کونین، جمال الوزرا، مجدالدین
آنکه درملك مرادش زعدم کردوجوده ۶۱۴۵　　وآنکه درعقل ضمیرش زگمان ساخت یقین

عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین

ملکان یافته ازطاعت او مسند و گاه خسروان داشته ازدولت اوتاج و نگین

رای‌اوداده فلک را خبرسود و زیان وهم او گفته جهان‌را سخن‌غث وسمین

شادباش ، ای‌کف تومایه ده ابر مطیر دیرزی، ای در تو جلوه‌گرچرخ برین

حق گزاران هوای تو قلوبند و رقاب ۶۱۵۰ کارداران رضای تو شهورند وسنین

پر کند نقد سخای توزمین را دامن بشکند بار عطای تو فلک را شاهین

بر امید مدد رزق بسوی در تو هم باول حرکت سجده کندجان‌جنین

گر شود عرق زمین ممتلی از هیبت‌تو سربر آرد زمسامش چوعرق یوم‌الدین

دردیاری‌که بود حشمت تو مالك عنف خاك راهست بخون ملك‌الموت‌عجین

اختر بوالعجب قهر تو می نگذارد ۶۱۵۵ زیرنه حقهٔ فیروزه یکی مهرهٔ کین

تا سپر بفگنند از خنجرقهر تو جهان ازجگر آب خوردتیغ توهمچون‌رویین

گر شود قدرت کلك تو مصوردرسیر بنظر آب کند زهرهٔ شیران عرین

صورت‌دولت توچون‌زازل رایت ساخت کرد تقدیر ابد را بازل در تضمین

کبریای تو چنان فایض‌کونین شدست که‌وجودش‌صفت ذات مکانست‌ومکین

کلك تو چون صفت سیر بانسان بنمود ۶۱۶۰ اضطراب‌دوجهان مایه گرفت‌ازتمکین

در عالی تر آن سجده گه محترمست که رخ‌کعبه بود از حسد او پرچین

صاحبا ، شعرمن ازمدح تو بفزود بها من بتفصیل چه‌گویم‌سخن؟ اینست‌ببین

نامهٔ تربیت من بهمه نوع بخوان که بود تربیت من مدد شعر متین

آخر از تربیتی قیمت و مقدار گرفت شعرحسان، که‌همی کردرسولش‌تحسین

تا همی‌طبع بود از لب دلبر می خواه ۶۱۶۵ تا همی‌دیده بود ازرخ‌جانان گل چنین

قداعدا بفنا خفته همی دار چو لام دل حساد بغم رخنه‌همی دار چوسین

درزبانها سخن سال ومه و ماه نوست ناگزیران طرب را طلب و باده گزین

تا بود رایت مدحت بایادی منصور تا بود آیت اعزاز باقبال مبین

دولتت در همه احوال قوی باد ، قوی ایزدت در همه آفاق معین باد ، معین

بر تومیمون و مبارك سرسال ومه نو ۶۱۷۰ لذت عیشت از آن وطرب طبعت ازین

در مدح سلطان ملکشاه بن سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی گوید

شادباش، ای خسرو عادل عماد داد و دین دیر مان، ای ناصر جاه امیر المؤمنین
ای ملکشاه معظم وی خداوند جهان ای تودادار زمان وای تودارای زمین
خسروانت زیر فرمان، پهلوانان زیر حکم آفتابت زیر رای و آسمان زیر نگین
روز بخشش، آفتابی جام زرین بر یسار ۶۱۷۵ روز کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین
ای ترا با مرغ و ماهی مهر بیعت بر زبان وی ترا با آب و آتش داغ طاعت بر سرین
ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو هر زمان از آفرینش باد بر تو آفرین

در مدح صدر الوزرا خواجه ناصر الدین ابو الفتح طاهر بن المظفر گوید

صاحب روزگار و صدر زمین نصرة کردگار و ناصر دین
طاهر بن المظفر ، آنکه ظفر هست در کلك وخاتمش تضمین
آنکه با داغ طاقتش تقدیر ۶۱۸۰ ناید از اوج آسمان بزمین
وانکه بی مهر خازنش در خاك ننهد آفتاب هیچ دفین
قدرش ار بر سپهر تکیه زند قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم در جهان کشد مهرش بارز کون را کند ترقین
رای او چون در انتظام شود دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید ۶۱۸۵ حدثان را قضا کند ز جبین
بشکند امتداد انعامش بموازین قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش پیروزه است دهر ازان آمدش بزیر نگین
گر عنان فلك فرو گیرد بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد شبش از روز بگسلد در حین (۱)
هر کجا حکم او گذارد پی ۶۱۹۰ بر کند شعلهای آتشگین
هر کجا امن او کشد باره نکشد بار قفلها زرفین
باس او دست چون دراز کند دست یابد تذرو بر شاهین (۲)

۱ - این بیت درقصیدهٔ دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲٤٦
۲ - این بیت با اندك اختلاف درقصیدهٔ دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲٤٦

ای ترا حکم برزمین و زمان · وی ترا امر بر شهور وسنین (۱)
از یسار تو برد دهر یسار · بیمین تو خورد چرخ یمین
بردرکبریای تو شب و روز ۶۱۹۵ اشهب روز و ادهم شب زین
نوك كلك تو رازدار قضا · نور ظن تو رهنمای یقین (۲)
طوق و داغ ترا نماز برند · فلك از گردن وجهان ز سرین
آفتاب از بهشت بزم تو برد · ساز صورتگران فروردین
آسمان را زبان كلك تو داد · در مقادیر کارها تلقین
قدرت تو بعینه قدرست ۶۲۰۰ خود خروشان نمی‌کند تعیین
نتواند که گوید : آنك آن · نتواند که گوید : اینك این (۱)
چون توصاحب‌قران نباشدز آنك · همه چیزیت هست جز که‌قرین
لاف نسبت زند حسود و لیك · شیربانش نشد چو شیر عرین
بحسد کی شود حسود قوی ؟ · بورم کی شود نزار سمین؟ (۲)
صاحبا ، بنده را درین یك‌سال ۶۲۰۵ در مدیح تو شعرهاست متین
وندرابیات آن معانی بکر · چون‌خط‌ولفظ‌توخوش‌وشیرین (۳)
هر که او را وسیلتیست چنان · نه همانا که حالتیست چنین
گه ز خاك تحیرش بستر · که ز خشت تفکرش بالین
سخنش کی‌دهدنتیجه؟ که‌هست · سخنش بکرو دولتش عنین
همه از روزگار باید دید ۶۲۱۰ شادی شادمان وحزن و حزین
شاهمات عنا شدم ، که نکرد · یك پیاده‌ام عنایت فرزین
چه‌کنم ؟ گو: کشیده دار کمان · چه‌کنم ؟ گو: گشاده دار کمین
آخر این روزگار جافی را · که بجاه تو دارد این تمکین (۳)
خود نپرسی یکی زروی‌عتاب · تاچه می‌خواهدازمن مسکین؟
فلك تند را نگویی : هان ! ۶۲۱۵ دولت کند را نگویی : هین !
وقت کوچست‌وعرصه تنگ‌مرا · دل بتیمار خرج راه رهین

---

(۱) این بیت درقصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۴۶
(۲) ازین‌جا تا چهاربیت دیگر درقصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۴۶
(۳) رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۴۷

نیست در سکنهٔ زمانه کسی　　کاضطراب مرا دهد تسکین

تو کن احسان، که جز تو هر که بود　　ننهد پای زان سوی تحسین

تا زمین را طبیعتست آرام　　تا زمان را، گذشتنست آیین[1]

از زمانت بخیر باد دعا[۶۲۲۰]　　وز زمینت بطبع باد آمین

ساحت بارگاه عالی تو　　بر تر از بارگاه علیین

یمن ویسری که از زمان زاید　　دایمت باد بریسار و یمین

روزگار آفرین شب و روزت　　حافظ و ناصر و مغیث ومعین

در مدح افتخار السلاطین ملکشاه سلجوقی گوید

کو آصف جم؟ گو: بیا، ببین　　بر تخت سلیمان راستین

پیشش بدل دیو و دام و دد[۶۲۲۵]　　در هم زده صفهای حورعین

بادی که کشیدی بساط او　　بر درگه اعلاش زیر زین

مهری که طیورو وحوش را　　در طاعتش آورد بر نگین

از بیم سپاهش سپاه خصم　　چون مور نهان گشته در زمین

پای ملخی بیش نی بقدر　　در همت او ملك آن و این

بر تخت چوعرش سبای اوست[۶۲۳۰]　　از عرش رسولان آفرین

چون صرح ممرد شراب صرف　　بی ورزش انصاف ماء وطین

در سایهٔ فر همای چرخ　　طی کرده اقالیم ملك و دین

بی عهدهٔ عهد پیمبری　　آیات کمالش همه مبین

بی سابقهٔ وحی جبرئیل　　اسرار وجودش همه یقین

بی واسطهٔ هدهدش خبر[۶۲۳۵]　　از جنبش روم و قرار چین

وقتش نشود فوت، اگرنه روز　　در حال کند از قفا جبین

چون دیو بمزدوری افگند　　آنرا که خلافش کند لعین

برچرخ کشد پایه چون شهاب　　آنرا که وفاقش بود قرین

چون رای زند در امور ملك　　بحر سخنش را گهر ثمین

۱ - این دوبیت در قصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۴۷

چون صف کشد اندر مصاف خصم ۶۲۴۰ شیر علمش را صفت عرین
هم بر کتف دایگان رضیع هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان وز طاعت او داغ بر سرین
در جنبش جیشش نهفته فتح چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش نهان زوال چون یاس در ارقام یاسمین
عزمش بوفاق ملك ضمان ۶۲۴۵ رایش بصلاح جهان ضمین
گر عزم فلك خود بود وفی گر رای جهان خود بود رزین
سدش نشود رخنه از غرور حصنی که چو حزمش بود حصین
زورش نکشد طعنه از فتور حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او شیر آسمان شیریست مزور پیوستین
با بخشش او دست آفتاب ۶۲۵۰ دستیست معطل در آستین
در ملك زمینش ز ملك عار باری، چون ملك باشی این چنین
مثل ملك و ملك روزگار حوت فلك و آب پارگین
باشین شهی آمد از عدم زان تا جور آمد چو حرف شین
مذکور بفرزند تاج بخش آنجا بفریدون شه آبتین
مشهور بفرزند تاجدار ۶۲۵۵ این جا بملك شه‌طغان تگین
روزی که بمردی کنند کار قومی که چو مردان کشند کمن
چون زخمه گزارند شستها آید وتد چرخ در طنین
چون حمله پذیرند پر دلان آید کرهٔ خاك در حنین
وز نعل سمند سیاه و بور چون کار درافتد بهان و هین
در خاره فتد عقد ها چو عین ۶۲۶۰ در پشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو حفر ها برد تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان ژالها زند تاسودهٔ ناچخ کند عجین
دیدست بکرات بی شمار در معرکها چرخ تیز بین
با بیلك او مرگ هم عنان با رایت او فتح هم نشین
چین گره ابروی اجل ۶۲۶۵ در روی املها فگنده چین

دندان سنان آسمان خراش — آگوش کمند آشتی گزین
از چرخ عرق سرکشان نزار — وزدخل ورم خستگان سمین
یك طایفه را نعر ها بلند — یك طایفه را نالها حزین
در قلب چنان ورطهٔ خشن — در عین چنان فتنهٔ سخین
از جانب او جز کمان نکرد ۶۲۷۰ در حمله چوبی طاقتان انین
وز لشکر او جز اجل نبرد — در خفیه چوبی آلتان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود — وزخوردن اعدا نشد بطین
عفوش نه دعای مسیح بود — وزکثرت احیا نشد غمین
تا غصه خورد ناقص از تمام — تا طعنه کشد خاین از امین
در غصهٔ این ملك باد رای ۶۲۷۵ در طعنهٔ این خسروی تگین
ساعات بقای ملك شهور — ایام نفاذ ملك سنین
در بزم شهی یسر بر یسار — دررزم شهان یمن بر یمین
دوران جهان تابع و مطیع — دارای جهان ناصر و معین

قطعه تاج الافاضل فخر الدین خالد جانب حکیم انوری نوشته بود

سلام علیك ،انوری، کیف حالك؟ — مرا حال بی‌تو نه نیکست باری

در مدح تاج الافاضل فخر الدین خالد در جواب قطعهٔ او گوید

و علیك السلام ، فخر الدین ۶۲۸۰ افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت — چهره از ناقد. گمان و یقین
وی تلف کرده منفقان سخات — در هم آوردهٔ شهور و سنین
سخرهٔ داغ و طوق عرف وسمات — سخن از گردن وسخا زسرین
سخنت رفت ، یاتو خود بردی — بطفیل خودش بعلیین
باری ، ازگفتهٔ تو باید گفت ۶۲۸۵ که : ز تزویر نیستش تزیین
تا پذیرفت رتبتش هرگز — ننگ احسان وجلوهٔ تحسین
غور نا کرده اندرو منحول — گنج نا دیده اندرو تضمین

شربهاییست لفظهای تو عذب / وز معانیش چاشنی متین
پیش خطت، که جان بخندد زو / نه جهان خوش بود، نه جان شیرین
خواستم گفت درسخن: تو و من ۶۲۹۰ / از مکانت نیافتم تمکین
بانك برزد مراخرد که: خموش! / تو کنی، باری، این چنین وچنین
شاید ار در مقاومت نکند / شیربالش حدیث شیرعرین
دست از کار او برون کن، هان! / وز پی کار خویشتن بنشین
آسمان کو برنگ فیروزه است / تن در انگشتری دهدچونگین
ای بنسبت جهانیان با تو ۶۲۹۵ / حیلهٔ کبك و حملهٔ شاهین
تا نباشد مجال هیچ محال / گرد بادا منت همیشه بکین
آتش خاطرت نموده قیام / بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت / بارز صیت دیگران ترقین
کفوکو؟ تا بنات طبع ترا / دهد از کاف کن فکان کابین
دیرمان، کز وجود امثالت ۶۳۰۰ / شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم: زخود نطق نزنم / خود بر آن عزم جبر کرد کمین
وین دوبیتك نیارم اندر بست / با گران باری من مسکین
کای بنزدیك مدت من و تو / در سخن داده داد غث و سمین
وی زشعر من وشعار تو فاش / سهل نا متمنع چو سحرمبین
تا بدور تو در زمانه نبود ۶۳۰۵ / ای زمان تو دور دولت ودین
هیچ در یتیم را هرگز / عقب از بهر عاقبت آیین
دی مگر بر کنار بود ترا / آن همو فتنه وهمو تسکین؟
از زوایای آشیانهٔ قدس / عقل کلتان بدید و روح امین
عقل گفتش: کلیم با پسر اوست / روح گفتش: مسیح باپدر این
صبر کن، تا نتیجهٔ خلقت ۶۳۱۰ / باز داند یسار را ز یمین
تا ببینی که در عنا و علو / آسمان را قفا کند زجین
تا ببینی که در نظام امور / دختر نعش را کند پروین
در صبی از صبای طبع دهد / طبع دی را مزاج فروردین

توکه در چشم تو نیاید کون | این زمانش بچشم خویش ببین
باش ، تا این پیادهٔ فلکی ۶۳۱۵ | بر بساط بقا شود فرزین
باش ، تا بر براق نطق نهد | رایض نفس ناطقش را زین
باش ، تا در قرینه بشناسد | زلف شمشاد از رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران نایـد | در خم آسمانش هیچ قرین
نیز در ثمینش هیچ مخوان | پایهٔ نازلش مکن تعیین
زانکه تا بنگری بگیرد زو ۶۳۲۰ | عرصهٔ روزگار در ثمین
اوست آن کس که قفل اخلاقش | بود بعضی هنوز در زرفین
کز پی مهد عهد او تایید | گاه بستر شدی و گـه بالین
عالمی در جنون عشقش و او | در جنان رحم هنوز جنین
تاکه از جان بود حیات بدن | تاکه از کان بود جهاز دفین
جان پاکت، که کان هر علمست ۶۳۲۵ | در سرای حزن مباد حزین
تو و بختت ، که دام عز کما | هر دو در حفظ حافظاً ومعین

در مطالبهٔ حواله از جمال الدین حسین

ای جهان را جمال وجاه توزین | اسم ورسم تو اسم ورسم حسین
درو دست تو مقصد الآمال | دل و طبع تو مجمع البحرین
عرصهٔ همتت چنان و اسع | که در آن عرصه گم شود کونین
نزد عهدت وفا برابر دین ۶۳۳۰ | پیش طبعت عطا برابر دین
حال من بنده و حوالت من | گشته آب حیات و ذوالقرنین
ای چو الیاس وخضر برسر کار | عزم ترویح کن ، مگو: من این؟
انتظارم مده ، بده ز کرم | گر همه نقد نیست بین البین
من نگویم که : من نخواهم جنس | تو مگو نیز : من ندارم عین
خودچو معطی تویی وسایل من ۶۳۳۵ | بیش ازین عشوه شین باشد، شین
ای چو سیمرغ جفت استغنا | به ازین باش ، یا غراب البین

در مدح صدر اجل خواجه امین الدین محمد یوسف گوید

ای جوان بخت، امین دولت و دین صدر دنیا ، بهین دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو بوده نقش نگین دولت و دین
چیست دانی محمد یوسف ؟ علم آستین دولت و دین
خاتم و خامهٔ تواند هنوز ۶۳۴۰ در یسار و یمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته ای سالها در زمین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا همه شك ویقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان همه غث و سمین دولت و دین
نظر صایب ترا گوید آسمان پیش بین دولت و دین
قلم منصف ترا خواند ۶۳۴۵ چرخ حبل متین دولت و دین
چشم زخم قران کجا بیند ؟ تا توباشی قرین دولت و دین
راستی مر ترا توان گفتن : خواجهٔ راستین دولت و دین
ازتو معمور بود چندین گه حصنهای حصین دولت و دین
داغ نام نکو نهادستی عمرها بر سرین دولت و دین
بی تو دیدی که ازپی یك سهو ۶۳۵۰ چون قفا شد جبین دولت ودین؟
تا قیامت چو باز دوخته چشم ماند شیر عرین دولت و دین
دیرمان ، ای بگونه گونه اثر اختیار و گزین دولت و دین
تاکس از آفرین سخن راند بر تو باد آفرین دولت و دین

در مدح سلطان الاعظم افتخار الدین طغرل تگین والی عرصهٔ بلخ گوید

ای جهان راایمنی ازدولت طغرل تگین جاودان منصور با دارایت طغرل تگین
نعمت انصاف عالم رازعدل عام اوست ۶۳۵۵ کیست آن کو نیست اندر نعمت طغرل تگین ؟
نوروظلمت ازحضوروغیبت خورشیددان امن وتشویش ازحضوروغیبت طغرل تگین
خسروان دل برقرارملك آنگاهی نهند کآوردشان آسمان در بیعت طغرل تگین
پهلوانان دل زجان وجاه آنگه برکنند کافگندشان روزگار ازطاعت طغرل تگین

اختیار تاج وتختش نیست ، ورنه نیست کم / از دگر شاهان شکوه وشوکت طغرل تگین
کوفریدون ؟ گو: بیا نظاره کن اندرجهان ۶۳۶۰ تا ببینی خویشتن در نسبت طغرل تگین
قدرت طغرل تگین نوعیست گویی ازقدر / برجهان زان غالب آمد قدرت طغرل تگین
چرخ را گفتم : دلیری می کنی در کارها / گفت ازخودنی، ولیك ازصولت طغرل تگین
کهربا درکاه نتواند تصرف کرد نیز / بی اجازت نامه‌ای از حضرت طغرل تگین
لشکر طغرل تگین برهم زدندی آب و خاك / گرنه ساکن داردیشان هیبت طغرل تگین
هفت کشور زیرفرمان کرد ، نوبت هم سه زد ۶۳۶۵ صبرکن تا پنج گردد نوبت طغرل تگین
ملك اگر در نوبت سنجر بآخر پیرگشت / شد جوان بار دگر در نوبت طغرل تگین
تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر / گر نباشندی طفیل نصرت طغرل تگین
از پی آسایش خلقست و آرام جهان / هرچه هست از آلت واز عدت طغرل تگین
ورنه آخر ملك عالم کیست بااین طول وعرض ؟ / تا بدو مغرور گردد رغبت طغرل تگین
باخرد گفتم که: بیرون ازسپهر احوال چیست؟ ۶۳۷۰ گفت: دانی ازکه پرس؟ ازهمت طغرل تگین
بازگفتم : عادت طغرل تگین درملك چیست ؟ / گفت: انصافست وبخشش عادت طغرل تگین
رحمتی دیدی که جویای گنه باشد مدام ؟ / رحمت یزدان شناس و رحمت طغرل تگین
حاجت ازطغرل تگین خواه، اربخواهی، بهر آنك / جز بیزدان نیست هرگز حاجت طغرل تگین
نیست کس را برجهان منت نهادن، گرچه نیست / در عطا منت نهادن سیرت طغرل تگین
قربت طغرل تگین را نیك بختی لازمست ۶۳۷۵ نیك بختا ! انوری از قربت طغرل تگین
برجهان چون سایهٔ ابرست ونور آفتاب / بخشش بی وعده وبی منت طغرل تگین
چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود / ماوزین پس آستان و خدمت طغرل تگین
چون جهان ازدولت طغرل تگین دارد نظام / تا جهان باقیست بادا دولت طغرل تگین
مدت طغرل تگین چندان که دوران سپهر / وام خواهد روزگار از مدت طغرل تگین

درمدح ملك الاعظم سلطان طغرل تگین والی عرصهٔ بلخ گوید

ای در شاهی در طغرل تگین ۶۳۸۰ خنجر دین خنجر طغرل تگین
نوبتی ملك بزین اندرست / تا بابد بردر طغرل تگین
پشت زمین کرد چو روی سپهر / دست گهر گستر طغرل تگین
روی جهان شست زگرد ستم / عدل جهان پرور طغرل تگین

در شب کین صبح دم فتح را نور دهد مغفر طغرل تگین
غصهٔ بیغاره خورد روز بزم ۶۳۸۵ ماه نو از ساغر طغرل تگین
چرخ چو سوگند بمردی خورد دست نهد برسر طغرل تگین
فتنه گر اندیشه شود، نگذرد برطرف کشور طغرل تگین
نیست یقین را، نه گمان را وقوف برعدد لشکر طغرل تگین
دور فلك با همه فرماندهی کیست؟ یکی چاکر طغرل تگین
مه ز فزونی و کمی کی رهد؟ ۶۳۹۰ تا نشود افسر طغرل تگین
فتح وظفر هردو روایت کنند در حشم صفدر طغرل تگین
تا بشرف در بود اختر قوی باد قوی اختر طغرل تگین
پیش دو کارکنان قضا عزم قضا پیکر طغرل تگین

از صدرالدین برای استر جو خواهد

ای ز قدر تو آسمان در گو آفتاب از تو در خجالت ضو
قدر ورای تو ماورای سپهر ۶۳۹۵ آفتابی و آسمانی نو
دل ودست تو گاه فیض وسخا برده از ابر و آفتاب گرو
بنده را صاحب استری دادست استر ماه نعل و گردون دو
خلقت آسیا که او دارد صفت آسیای او بشنو
سنگ زیرین او همیشه روان گو: در و آب و باد هیچ مرو
ناو او ازدرون و او معکوس ۶۴۰۰ دلو او از برون واو در گو
آسیابی چنین و بادی نه پس شبانروز آسیابان غو
انوری، این همه زنخ چه زنی؟ چند ازین ترهات؟ شو، هان! شو
خود بیك بار گو که: بی کارست آس دندانش ز آس کردن جو
تاترا جود صدر دولت ودین برهاند ز انتظار درو
او تواند، که کشت همت او ۶۴۰۵ هیچ بی ارتفاع نیست ولو

در مدح ملك المکرم عمادالدین سلطان فیروزشاه گوید

ای باد خاك مرکب گردون شتاب تو — آتش بخار چشمهٔ تیغ چو آب تو
گردون کجاست ؟ پردهٔ قدر بلند تو — خورشید کیست ؟ پرتو رای صواب تو
از آسمان، که نام و لقب را نزول ازوست — فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو
ایام در مواکب غالب سپاه تست — واسلام در حمایت عالی جناب تو
درکشت زار روزی برگی نگشت سبز — ۶۴۱۰ الا باهتمام کف چون سحاب تو
خود ابرجود نایژه برخلق کی گشاد؟ — تا دست تو نگفت: منم فتح باب تو
درحزم بادرنگی و در عزم با شتاب — عالم گرفته ذکر درنگ و شتاب تو
گیتی زخشم تو برضای تو درگریخت — آری، پناه رحمت تست از عذاب تو
گر دوزخست، شعلهٔ نوك سنان تو — ور کوثرست، جرعهٔ جام شراب تو
آنجاکه از زبان سنان در سخن شوی — ۶۴۱۵ در عرصهٔ جهان ندهد کس جواب تو
بیداریست باتو چنان درمقام حزم — کان جا بخواب هم نتوان دید خواب تو
چون صبح چاك سینه درآید بمعرکه — دشمن زعکس خنجر چون آفتاب تو
تاب تو صد هزار سلاطین نداشتند — قیصر چگونه دارد وفغفور تاب تو ؟
زودا که آسمان ممالك تهی کند — از دیو فتنه بیلك همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالك رقاب خلق — ۶۴۲۰ پاینده باد دولت مالك رقاب تو

در مدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

ای جهان را موسم آزادگی ایام تو — بنده کرده یك جهان آزاد را انعام تو
سرمهٔ چشم هنر گردی و آن از راه تو — حلقهٔ گوش فلك حرفی و آن از نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند، گرد و راو — گام بردارد، نه بروفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر — هفت اقلیمی که باقی باد هفت اندام تو
جنبش فیض کرم، آرام توفان نیاز — ۶۴۲۵ تا ابد مقصور شد برجنبش و آرام تو
از درآب و گل آدم نیامد تا ندید — غایت سیری خویش اندرعطای عام تو
طبل بدخواه تو درزیر گلیم حادثه است — تا فلك زد بی‌نیازی را علم بربام تو

از تصرف دست بربندد لقب تاشت شهاب / آسمان را گر اجازت یابد از پیغام تو
از محمد وز عمر شد کفر باطل، دین قوی / لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو
ای در آن اندازه بزم جان فزایت کندرو ۶۴۳۰ / آفتاب وماه نو زیبد شراب و جام تو
وام بودت گوهری بر آسمان مه ز آسمان / آن رسانید وشد از وجه دگر در وام تو
چرخ از فرمان تو هرگز برون ناید، از انك / دارد استظهار دوران دور بی انجام تو
مکث محسن در جهان بسیار باشد، لاجرم / بالغ او طفل تست و پختهٔ او خام تو
تا که صبح وشام باشد در قفای روز و شب / در وفای یك دگر بادند صبح وشام تو
چشمت از روی کرم با انوری باد و مباد ۶۴۳۵ / کام او از اعتقاد پاك جز در کام تو

در مدح جلال الوزرا خواجه شمس الدین محمد می گوید

ای شمس دین و شمس فلك آسمان تو / وی صدر ملك وصدر جهان آستان تو
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو / وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
آرام خاك تابع پای رکاب تست / تعجیل باد واله دست و عنان تو
اسباب دهر دادهٔ دست سخای تو / اشکال عقل سخرهٔ کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال ۶۴۴۰ / یك جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچ کس / از قدر لامکان تو بودی مکان تو
ور بر قضا روا بودی امر هیچ کس / راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو
گر با زمانه کلك تو گوید که: در زمین / مسطور کیست؟ حکم قضا گوید: آن تو
اسرار عالمش بحقیقت شود یقین ۶۴۴۵ / هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
مریخ را بخنجر تو سرزنش کنند / گردیدهٔ سپهر نبینند سنان تو
نظر هلال وبدر ز تأثیر شمس نیست / این هست عکس جام تو و آن ظل خوان تو
جوزا بپیش طالع سعدت کمر نبست / چون دست بخت بست کمر بر میان تو؟
وندر مراتب هنر ابنای ملك را / آیین وسان دگر شد از آیین وسان تو
بر ذروهٔ وجود رساند خدنگ خویش ۶۴۵۰ / شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو
تا شاخ را ز باد بود تربیت مباد / بیخ فنا بر آمده از بوستان تو

جان تو با بقای فلك باد وز شرف دایم قضا بعون رضا پاسبان تو
افتاده ، تا که سایه بود ضد آفتاب برچرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو

درمدح افتخار السلاطین ملك المکرم تاج الملوك گوید

ای فخر کرده دین خدا از مکان تو وی پشت ملك وروی جهان آستان تو
آرام خاك تابع پای و رکاب تو ۶۴۵۵ تعجیل باد واله دست و عنان تو (۱)
ای چرخ پست از بر رای رفیع تو وی ابر زفت در بر بذل بنان تو
ذات مقدس توجهانیست از کمال یك حرف نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس راه قضا ببستی امر روان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود ۶۴۶۰ هرکو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا بپیش طالع سعدت کمر ببست چون دست بخت بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سر فتح سخرهٔ کشف بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران رمح سماك ، ازچه ؟ زشرم سنان تو
گر با زمانه تیغ تو گوید که: آب فتح اندر کدام چشم بود ؟ گوید : آن تو
بر ذروهٔ وجود رساند خدنك خویش ۶۴۶۵ شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو (۲)
دست اجل عنان املها کند سبك چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تـو
شکل هلال و بدر ز تأثیر شمس نیست اینست عکس جام تو و آن ظل خوان تو (۲)
جاهت جهان تست و دو گیتی چنان که هست شهری و روستایی اندر جهان تو
از رسمهای خوب تو اهل زمانه را ۶۴۷۰ فهرست بابهای هنر شد زمان تو
وز وعدهٔ طبیعی وجود تکلفی نام ونشان نماند زنام ونشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز گر یك رهش طفیل برد میهمان تو

(۱) ازین جا تا هفت بیت دیگر درقصیدهٔ پیشین هم آمده است
(۲) این بیت درقصیدهٔ پیشین هم هست

با پادشا منادی اقبال هر زمان گوید که : ای زمین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملك خدایی و از ملوك ۶۴۷۵ تاج الملوك ملك ستان قهرمان تو
تو قهرمان ملك خدایی وظل او دیباچه باد ظل تو و قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زودا که بخت تو برهٔ مرغزار چرخ بر خوان مه نهاده بر دسوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام رطب اللسانم از تو و آیین وسان تو
گاهم حدیث خنجر گوهر نثار تست ۶۴۸۰ گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود، مباد ماه بقا فرو شده از آسمان تو
تا آسمان سریر بود، آفتاب را باد آفتاب وار سریر آستان تو
جان ترا بقای فلك باد و بر فلك ۶۴۸۵ سوگند اختران ببقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده، تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو(۱)
فرخنده و مبارك و میمون و سعد باد نو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

در مدح فخر الدین عنبر الجلالی گوید

ای کرده ملك را متمکن مکان تو وی مقصد زمین و زمان آستان تو
ای چرخ پست در بر رای رفیع تو ۶۴۹۰ وی ابر زفت در بر بذل بنان تو(۲)
ذات مقدس تو جهانیست از کمال یك جزو نیست کل کمال از جهان تو
گر بر قضا روان شودی امر هیچ کس راه قضا ببستی امر روان تو
آرام خاك تابع پای و رکاب تست تعجیل باد واله دست و عنان تو
رازی که از زمانه نهان داشت آسمان راند درین زمانه همی بر زبان تو

(۱) این بیت در قصیدهٔ پیشین هم هست
(۲) این قصیده با این مطلع تنها در دو نسخه آمده و در هر دو نسخه مطلع قصیدهٔ پیشین نیست وازین جا تا پایان قصیده اشعار آن با اندك اختلافاتی تکرار قصیدهٔ پیش ازینست و پیداست که نسخه‌ای دیگر از همان قصیده است .

اسرار عالمش بحقیقت یقین شود ۶۴۹۵ هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
زنبور فتنه هیچ کمر بر میان نبست چون دست ملك بست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت کای سر فتح سخرهٔ کشف و بیان تو
بر آتش اثیر نهادند اختران رمح سماك، ازچه ؟ زشرم سنان تو
گر بازمانه تیغ تو گوید که : آب فتح اندر کدام چشمه بود ؟ گوید : آن تو
بر ذروهٔ وجود رساند خدنك خویش ۶۵۰۰ شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو
دست اجل عنان املها کند سبك چون استوار گشت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
جاهت جهان تست و دو گیتی چنانکه هست شهری و روستایی اندر جهان تو
ار رسمهای خوب تو اهل زمانه را فهرست نامهای هنر شد زمان تو
از وعدهٔ طبیعی وجود تکلفی ۶۵۰۵ نام و نشان نماند نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
جاوید ز امتلا چو قناعت شود نیاز گریك رهش طفیل برد میهمان تو
با پادشا منادی اقبال هر زمان گوید که: ای زمان و زمین در امان تو
تو قهرمان ملك خدایی واز ملوك تاج الملوك ملوك ستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان ۶۵۱۰ ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زودا که بخت تو برهٔ مرغزار چرخ برخوان مه نهاده، بر دسوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام رطب اللسانم از تو و آیین وسان تو
گاهم حدیث خنجر گوهر نهاد تست گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عزوجل کرد روزیم ۶۵۱۵ بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بماه مزین بود ، مباد ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جاه ترا بقای فلك باد و بر فلك سوگند اختران ببقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
همواره تا که سایه بود ضد آفتاب بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو
فرخنده و مبارك و میمون و سعد باد ۶۵۲۰ نو روز و مهرگان و بهار و خزان تو

در مدح ملك المكرم ملكشاه بن سلطان سنجر بن ملكشاه سلجوقی گوید

آمد بسلامت بر من ترك من از راه — پرداخته ازجنك و بر آسوده زبدخواه

چون سروسهی قامت شایسته‌تر ازسرو — چون ماه دو هفته رخ بایسته‌تر از ماه

سروست ، اگر گوی زند سرو بمیدان — ماهست ، اگر ماه زند چنك بخرگاه

تا وقت سحرگاه من و او شب دوشین — بی مشغله و بی غلبه ، یك دل و یکتاه

درصحبت او به که شوی درشب وشبگیر — ۶۵۲۵ با صورت او به که خوری می گه و بیگاه

من باده همی خوردم و او چنك همی‌زد — من شعر همی گفتم واوساخت همی راه

تار و زهمی گفت که : چون بود بیك دور؟ — فتح ملك عادل ، بوالفتح ملكشاه

قیصرش همی باج رساند بخزینه — فغفور همی دخل فرستدش بدرگاه

ابنای زمان را بجز او نیست خداوند — شاهان جهان را بجز او نیست شهنشاه

از طاعت او هست همه مرتبت و قدر — ۶۵۳۰ وز طلعت او هست همه منفعت و گاه

راجع نشود مهر درخشان شده برچرخ — نقصان نکند نقرهٔ صافی شده درگاه

آن کس که همی کرد بگیتی طلب ملك — وآمد به‌مصاف اندر چون شیر دژآگاه

آگاه شد از پایگه خویش ولیکن — در بند شهنشاه بدآن گه که شدآگاه

برده ز سرش افسر و برهم زده لشکر — بر کنده سراپرده و غارت شده بنگاه

با پنج پسر بسته مرورا و سپاهش — ۶۵۳۵ چون کوه بجنگ آمده و پس شده چون کاه

عیش همه‌شان محنت و سور همه‌شان غم — جفت همه‌شان حسرت و گفت همه‌شان آه

چون کرد طمع در ملکی ملکت و تختش — هم دید ز بند آهن و هم دید ز بن چاه

بیگانه نکوخواه بد ازخویش بداندیش — زین روی سخن کرد همی باید کوتاه

ای چون پدر وجد تو جهاندار و جهانگیر — وی چون پدر وجد تو ولی‌دار و عدو کاه

چندان که عدو بود ببستی بیکی روز — ۶۵۴۰ چندان که جهانست گشادی بیکی ماه

تا باز شکاری نشود صید شکاری — تا شیر دلاور نشود سخرهٔ روباه

در بند بد اندیش تو زین گونه بماناد — کز بند بد اندیش بود پندنکوخواه

تو پشت ملوك عجم و پشت تو ایزد — تو بار خداوند حق و یار تو الله

در مدح صدرالوزرا خواجه زین‌الدین عبدالله حسین و نصب شدن بعد از عزل گوید

از محاق قضا برون شد ماه — وز عرای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد — ۶۵۴۵ بستر غم فزای شادی کاه
باز برداشت وهن ملت و ملک — باز بفزود قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان — زین دین خدای عبدالله
آنکه از دامن جلالت اوست — دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست — رای سلطان اختران کوتاه
پیش باسش قضا گشاده کمر — ۶۵۵۰ پیش قدرش قدر نهاده کلاه
عزمش از سر اختران منهی — حزمش از راز روزگار آگاه
باز بی حرز دولتش تیهو — شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه از رای روشنش بگزارد — نور خورشید وام سایهٔ چاه
وآنکه ازچتر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خرمن ماه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ — ۶۵۵۵ یك جهان خیمه دارد وخرگاه
ای ز رسم تو پر سمر اقوال — وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر — و آفتابت نگین خاتم جاه
زین سپس در حمایت جاهت — طاعت کهربا ندارد کاه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه
حرمی شد حمایت تو چنانك — ۶۵۶۰ باشد از آفتاب سایه پناه
ملك را ز آفتاب رای تو نیست — ابدالدهر بامداد پگاه
جز بدرگاه عالی تو فلك — ننبشتست : عبده و فداه
جز بعین رضا نخواهد کرد — دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بروقف نامهٔ شرفت — نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم وخصم تو آتشست وحشیش — ۶۵۶۵ مهر وکین تو طاعتست و گناه
بدماند ز شعلهٔ آتش — فتح باب کف تو مهر گیاه
کرده‌ای از دراز دستی خود — ازجهان دست خواستن کوتاه

در هنر خود چنین تواند بود بشری لا اله الا الله
ای ز تو زنده سنت پاداش وی بتو مرده رسم بادافراه
بنده زین سقطهٔ چوآتش تیز ۶۵۷۰ بر سر آتشست بی گه وگاه
حاش لله! چو روز سقطهٔ تو شب گیتی نزاد روز سیاه
شکریزدان که باز روشن شد بتو صدر وزیروحضرت شاه
نشد از سقطه رتبتت ساقط بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ نقش نیرنگ روزگار تباه
هرکه نبود بروزگار تو شاد ۶۵۷۵ روزگارش مباد نیکو خواه
امر و نهیت روان چوحکم قضا بر نشابور و بلخ و مرو وهراه

درمدح زینة الخواتین ملکه عصمة الدین خاتون گوید

ای بگوهر تا بآدم پادشاه در پناه اعتقادت ملك شاه
ستر میمونت حریم ایزدیست اندرو جز کبریا را نیست راه
از سیاست آسمان سازد تتق گرچه دراندیشه سازی بارگاه
ناوك عصمت بدوزد چشم روز ۶۵۸۰ گر کند در سایهٔ چترت نگاه
پیش مهدت چاوشان بیرون کنند آفتاب و ماه را از شاهراه
بر امید آنکه ازروی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندرعرض گاه هرخسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر باثبات دولتت کردی پناه
گر وجود تو نبودی درحساب ۶۵۸۵ آفرینش نامدی الا تباه
ورکسی انکار این دعوی کند حق تعالی هست آگاه و گواه
قدرملکت کی شناسدچرخ دون؟ شکرجودت کی گزارددهرداه؟
منصب احمد چه داند کنج غار؟ قیمت یوسف چه داند قعر چاه؟
بوی اخلاقت بروم ار بگذرد در حجاب جاودان ماند گناه
نسبت ازصدق تو دارد درهدی ۶۵۹۰ صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو راند برتقدیم آدم اسب جاه

خاك ترکستان ز فرخدمتت ... با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینهٔ دستت بریخت ... می‌چه گویم؟ کوه شد بی دستگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا: ... اینت دریادست و کان دل پادشاه
ای ز عدل سرخ رویت تا ابد ... کهربا را روی زرد از هجر کاه ۶۵۹۵
عدل تو نقش ستم چونان ببرد ... کز جهان برخاست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان ... در اقالیم فلك زانجم سپاه
در سپاهت بر سر هر بنده‌ای ... از شرف سیاره‌ای بادا کلاه
تارك گردونت اندر پایمال ... ابلق ایامت اندر پایگاه
سایهٔ سلطان، که ظل ایزدست ... بر سر این سروری بی گاه و گاه ۶۶۰۰
بخت روز افزون و حزم روشنش ... جاودان دولت‌فزای و خصم کاه

در تهنیت عید و مدح خواجه ناصر الدین ابوالفتح طاهر بن المظفر گوید

ای سرا پردهٔ سپید و سیاه ... ای بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنك ... درزد آتش بآسمان دو تاه
از افق بر کشیده شیر علم ... در جهان افگنیده شور سپاه
هین! که بر کرد مرغ و ماهی را ... شغب از خوابگاه و خلوتگاه ۶۶۰۵
شد یکی را سبك عنان شتاب ... دیگری را گران رکاب شناه
ای بخار بحار، کله ببند ... وی عروس بهار، حله بخواه
ای مرصع دواة و مصری کلك ... وی همایون بساط و میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست ... عید را تهنیت کنند پگاه
بملاقات بزم صاحب عصر ... بزمین بوس صدر ثانی شاه ۶۶۱۰
ناصردین، که نوك خامهٔ اوست ... چهره پرداز نصردین اله
طاهر بن المظفر، آنکه ظفر ... جز بپی رایتش ندارد راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش ... طاعت کهربا ندارد کاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش ... خواجهٔ اختران نجوید جاه
آنکه او یونسست و گردون حوت ... وانکه او یوسفست و گیتی چاه ۶۶۱۵

رای او را مگر ملاقاتی … خواست ، افتاد با فلك ناگاه
اتفاقاً بوجه گستاخی … سوی او کرد آفتاب نگاه
هرچه این می گشاد بندقبا … او فرو می کشید پر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار … وی مطیعت بطوع بی اکراه
هر چه در زیر دور چرخ کبود … ۶۶۲۰ هر که بر پشت جرم خاك سیاه
قدرتت گشته در ازای قدر … حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست عدلی دراز کرد ستی … هم بپاداش و هم ببادافراه
که نه بس روزگار می‌پاید … ای قضا قهر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین … دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام … ۶۶۲۵ بر دوام تو عدل تست گواه
فتنه در عهد حزم تو نزدست … یك نفس خالی از دو کار آگاه
دهر در دور دست تو نگذاشت … هفت اقلیم را دو حاجت خواه
دست تو فتح باب بارانیست … که بر آرد ز شوره مهرگیاه
ای خلایق بجمله جزو و تو کل … و آفرینش همه پیاده تو شاه
نه خدایی و داشتست خدای … ۶۶۳۰ جاودانت ازشریك وشبه نگاه
آفت ازخواب و آب و آینه‌خاست … ورنه آزاد بودی از اشباه
زین فرا تر نمی توانم شد … خاطرم تیره شد ، دماغ تباه
عاجزم در ثنای تو ، عاجز … آه ! اگر هم چنین بمانم ،آه!
یك دلیری کنم قرینهٔ شرك … نکنم ، لا اله الا الله
تاکه ذکر گناه و طاعت هست … ۶۶۳۵ سال و ماه اوفتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای … هرچه جز طاعت تو باد گناه
سوی تدبیر تو نبشته قضا … گاه تقدیر : عبده و فداه
همتت ملك بخش و ملك ستان … دولتت دوست کام و دشمن کاه

یك نفس حاسدان بی نفست … بر نیاورده جز که : واویلاه!

در مدح سلطان عزالدین احمد گوید

ای ممالك را مبارك پادشاه ۶۶۴۰ وی سزای خاتم و تخت و کلاه
تیغ خونخوارت پذیرفتار فتح عفو جان بخشت خریدار گناه
روز کوشش بحر گردون کروفر وقت بخشش چرخ دریا دستگاه
شاه احمد نام موسی معرکه شاه یوسف صدق یحیی انتباه
عزدین و ملك و دولت، آنکه داشت عزدین و ملك و دولت درپناه
ساحت عرشست خاك حضرتت ۶۶۴۵ کندرو جز کبریا را نیست راه
روز بارت خاکبوسان ره دهند آفتاب و سایه را در بارگاه
آسمان چشم حوادث برکند گر کند در سایهٔ چترت نگاه
برامید آنکه از روی قبول رفعت چتر تو یابد جرم ماه
پوشد اندر عرض گاه هر خسوف کسوتی چون کسوت چترت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی؟ اگر ۶۶۵۰ باثبات جاه تو کردی پناه
چرخ وار کان فوق و تحتی بیش نیست این بجودت شد مسلم و آن بجاه
عرصهٔ تنگ سپهر تنگ چشم کی تواند دیدن اندر سال و ماه؟
برثبات دولت آثارت دلیل بر دوام ملك انصافت گواه
بردر ملکت کرا آید شگفت؟ گر کمر بندد نشابور و هراه
صادقان خدمتت فارغ نیند ۶۶۵۵ صبح صادق زان همی خیزد پگاه
تاکه دارد آفتاب آسمان از فلك میدان و از انجم سپاه
آفتاب آسمانت باد تاج و آسمان آفتابت بارگاه
بخت روزافزون و حزم شب روت جاودان دولت فزا و خصم کاه

یمدح الصدر کمال الدین محمد

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه اجل مفضل کامل کمال دین اله
سزای حمد محمد، که از محامد او ۶۶۶۰ پیاده بودم و فرزین شدم، چه فرزین؟ شاه
نظام و رونق و ترتیب داد کار مرا که بی عنایت او بی نظام بود و تباه

قضاتوان وقدر قدرت وزمانه یسار | فلك‌عنایت‌وخورشیدرای و کیوان‌جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او | حدیث پستی ماهیست پیش‌پایهٔ ماه
کلاه داری قدرش بغایتی برسید | که آسمانش سریرست و آفتاب کلاه
زفوق‌قدرش گردون‌بماند اندرتحت | ۶۶۶۵ زاوج جاهش گیتی بماند اندرچاه
بوهم ازدل کتم عـدم برآرد راز | بکلك بربـد ونیك فلك ببندد راه
چوحل وعقدقلمش آسمان‌بدیدچه گفت ؟ | زه ! ای قضا و قدر ، لااله الا الله
قضا بقوت باران فتح باب کفش | بخاصیت بدماند ز شوره مهرگیاه
بیك سموم عتابش چو کاه گردد کوه | بیك نسیم نوازش چوکوه گردد کاه
ضمیر فکرتش از سر اختران منهی | ۶۶۷۰ صفای خاطرش ازرازروزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شورفتنه‌نظر | وگر بخشم کند سوی شیرشرزه‌نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | ویا متابع امـر ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تونیست در اوهام | بجز حکایت شکرتو نیست در افواه
از آسمانهٔ ایوان کسری اندرملك | ۶۶۷۵ ترا رفیع ترست آستانـهٔ درگاه
زمان نیابد جز درعدم ترا بدگوی | زمین نیابد جز درشکم ترا بدخواه
امان‌دهدهمه‌کس‌رازخصم‌همچوحرم | حریم خدمت‌تو چون بدوکنند پناه
تویی که‌دست حمایت اگردرازکنی | شود ز دامن که دست کهربا کوتاه
بزرگوارا ، من بنده را بدولت تو | نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه‌رای تو بودی برویم آوردی | ۶۶۸۰ سپیدکاری گردون هزارروز سیاه
نظر بچشم کرم کن، بهرکه‌باشد،ازآنك | قضا بعین رضا می کند سوی‌تونگاه
عتاب چون تویی اندرازای‌طاقت‌من | حدیث حملهٔ شیرست وحیلهٔ روباه
مرا اگر بخلاف تو متهم کردند | بران‌دروغ تمامست این‌قصیده گواه
بخون ذرق مرا پیرهن بیالودنـد | وگرنه‌پاك ترا زگرگ یوسفم‌بگناه
همیشه تاکه بسیطست‌خاك‌رامیدان | ۶۶۸۵ همیشه‌تاکه‌محیطست‌چرخ‌راخرگاه
بسیط این بمراد تو باد دربدونیك | محیط آن برضای توباد بی‌گه‌وگاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای | لطایف سخنت جان‌فزای وحاسدکاه

ترا بتربیت من زبان چو سوسن تر — مرا بخدمت تو پشت چون بنفشه دوتاه
بکلك مشکل گردون گشای و دشمن بند — بعدل حرمت ایمان‌فزای و کفران کاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز — ۶۶۹۰ مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

بمدح الملك العادل عمادالدین فیروزشاه احمد درهنگامی که حکیم را بپایه تخت خود طلبیده گوید

حبذا بخت مساعد! که سوی حضرت شاه — مردمی کرد ورهم‌داد، پس‌ازچندین گاه
بعدما کز سرعشرت همه روز افگندی — سخن رفتن و نارفتن من در افـواه
اندر آمد ز در حجرهٔ من صبح دمی — روز بهمنجنه، یعنی دوم از بهمن‌ماه
سال بر پانصد وسی‌وسه ز تاریخ عرب — گفت: برخیز، که‌ازشهر برون‌شد همراه
چه روی راه تـردد؟ قضی‌الامر، فقم — ۶۶۹۵ چه کنی نقش تخیل؟ بلغ السیل زبـاه
چون برانگیخت مرا،رفت‌وچراغی‌افروخت — بی‌تحاشی چو رفیقی که بود از اشباه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — بشتابی که وداعم نه رهی کرد، نه داه
او برون برد بدر مفرش و آورد ستور — محملی کرد ومرا کرد چوشاهی برگاه
گفت: ساکن‌شو وهش‌دار و بتعجیل براند — آن‌چنان کز ره وبیراه نبودم آگاه
اتفاقاً بدر رحبهٔ جانـان برسید — ۶۷۰۰ همه اعیان نشابور و بزرگان هراه
منتی داشتم از وی، که ندارد بمثل — اعمی از چشم وفقیر از زر وعنین ازباه
هم چنان‌جملهٔ را هم بسلامت می‌برد — نه‌در آن‌طبع‌ملالت، نه‌در آن‌طوع اکراه
تا بجایی که همی‌داد مرامسحی و کفش — تابحدی که همی داد خرم را جو و کاه
جوف‌جیحون مگر اندرسخنم پیداشد — که همه ره سخنم بود ز انهار ومیاه
رخ بمن کرد و مرا گفت که: این‌جوی‌ببین — ۶۷۰۵ ای بسا جستن‌من دیده زجوی وازچاه
اندر آن عهد که تعلیم همی داد آنجا — چند کرت بزبان راند که: ماشاء الله
بالله این نیمهٔ آن‌نیست‌وچوجیحون صدبار — عبده بیش نوشتست بدین جوی وفداه
گفتم: آری‌چوچنینست کنون‌باکی نیست — که زما منع بر آید، زشما هست اکراه
چون‌بجیحون‌برسیدیم زمن هوش‌برفت — گفت: لاحول ولا قوة الا بالله!
باز این ساده دلی‌های حکیمان آورد — ۶۷۱۰ چه کنم؟ تا نکنم مصلحت خویش تباه

رفت و بر بست ازاری و بجیحون در جست — و ندر آن جست، بیك دم بگذشت او بشناه

باز باز آمد و گفتا که: بدیدی سهلست — در نشین، خیز و مکن وقت نشستن بی گاه

کشتی آورد و نشستیم درو هردو بهم — چون دو یار: او همه یاری ده و من یاری خواه

او چو شیری بیکی گوشهٔ کشتی بنشست — من سر اندر زن و بیرون زن همچون روباه

۶۷۱۵ آخر الامر چو کشتی بسلامت بگذشت — جستم از کشتی و آمد بلب کشتی گاه

عرصه‌ای دیدم چون جان و جوانی بخوشی — شادی افزای چو جان و چو جوانی غم کاه

گفتم: ای بخت بهشتست سوادتر مذ — گفت: راضی مشو از روضهٔ رضوان بگناه

باش، تا شهر ببینی تو و دربار ملك — باش، تا قلعه ببینی و درو عرض سپاه

تا درین بودم گردی ز درشهر بخاست — گفتم: آن کیست؟ مرا گفت: جنیبت کش شاه

۶۷۲۰ آفرین کردم برشاه که اندر دو جهانش — آفریننده ز هر حادثه داراد نگاه

آمد، القصه، و آورد جنیبت پیشم — دیدهٔ من چو در آن شکل و شبه کرد نگاه

استری بود سیه، زیر معرق زینی — راست چون تیره شبی بسته بر و یك شبه ماه

بوسه دادم سر وزانو و رکابش هرسه — گفتم: ای روز براق از تو چو روی تو سیاه

بسعادت بسر آخر خود باز خرام — که ترا پایه بلندست و مرا ره کوتاه

۶۷۲۵ این همی گفتم و او دست همی کوفت که: نی — ترك فرمان زهمه روی گناهست، گناه

متنبه شدم و قصد عنانش کردم — بخت آنجا بمن و پایهٔ من کرد نگاه

گفت: مارا بدر شاه فراموش مکن — که چو ماهست کنون گرد در کابت پنجاه

گفتم: آخر نه همانا که من آن کس باشم — که بپاداش چنین سعی کنم باد افراه

کردمش خوشدل و پس پای در آوردم و راند — تا بدان سده که از سدره فزونست بجاه

۶۷۳۰ سدهٔ درگه اعلای خداوند جهان — که سلاطین جهان سجده برندش بجباه

شاه حیدر دل، هاشم تبع، احمد نام — که ز گردونش سریرست و ز خورشید کلاه

آنکه با خنجر او هست قضا کارافزای — و آنکه در حضرت او هست قدر کارآگاه

درشدم، جان بطرب رقص کنان، درپی تخت — گفتی اندر سر من هوش نوامی زد و راه

چون از و حاجب بارم بستد مسکین گفت: — آمد اینك بسرم آنچه گمان بردم، آه!

۶۷۳۵ صاحبش گفت: معاذالله! از و بازمگرد — ویحك! این رشته همه ساله چنین باد دو تاه

زین قدم من چو روی گشتم، بختم چو ردیف — حالها نیز بگردد ز نسق گاه بگاه

هردو مارا بسرمایده بردند، که چرخ — تا نشد صایم ما زاغ نگفتیم صلاه
چون زابرام لبم دست ملك شد فارغ — گفت بختم: خنکا! کفش بنه، موزه بخواه
نه کلیمی تو درین طور، که گیری کم تیه — نه عزیزی تو درین مصر، که گیری کم چاه
بیتکی چند بخوان لایق این حال و برو ۶۷۴۰ — برغلامان ملك تنگ چه داری خرگاه!
هم چنان کردم، این شعر ادا کردم و رفت — جان ازان رجعت برفورازو و اشوقاه!
پای پالیت زپش، دست مناجات زپیش — کای بهشتی چو تو بر، هرچه وجود ست گواه
بخت بیدار ملك را، ملکا، دایم دار — تاجهان هرگز ازین خواب نگردد آگاه

درمدح خاص الخواص خواجه علاء الدین میر اسحق صدر گوید

خاص سلطان، علاء دین اله — میر اسحق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای ۶۷۴۵ — آفتابیست آسمانش گاه
آن بلنداختری که پیش درش — خاك روبند اختران بجباه
آنکه با عزمش آسمان عاجز — وآنکه با رایش آفتاب سیاه
همتش فتنه را گشاده کمر — نهمتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول — باس او پاسبان دین اله
قدرش از قدر آسمان برتر ۶۷۵۰ — علمش از راز روزگار آگاه
باز بی باس دولتش تیهو — شیر بی طوق طاعتش روباه
آنکه ازرای روشنش بگزارد — نور خورشید وام سایهٔ چاه
وانکه ازچتر دولتش آموخت — عکس مهتاب شکل خرمن ماه
خشم او از فلك برآرد گرد — حکم او برقضا ببندد راه
صحن درگاه دولتش راهست ۶۷۵۵ — گنبد چرخ کمترین خرگاه
ای زجمشید برگذشته بملك — وی زخورشید برگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست — در ازل هیچ بامداد پگاه
سمر رسم تست در اقوال — شکر شکر تست در افواه
شد مطیع ترا زمانه مطیع — شد سپاه ترا ستاره سپاه(۱)

(۱) این بیت وبیت بعد درقصیدهٔ دیگر هم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۵

زین سپس در حمایت عدلت ۶۷۶۰ طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشد برتر از درگه تو یك درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست عالمی را شدست پشت وپناه
جز بدرگاه عالی تو فلك ننوشته است : عبده وفداه(۱)
جز بعین رضا همی نکند دیدهٔ روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ ملکت ۶۷۶۵ نه سپهر و چهار طبع گواه
خشم وخصم تو آتشست وحریر مهر وکین تو طاعتست و گناه
لطف تو دست گر دراز کند دست قهر اجل شود کوتاه
بدماند ز شعلهٔ آتش فتح باب کف تو مهر گیاه(۲)
درهنرخودچنین بودکه تویی بشری لا الـه الا الله
ای بتو زنده سنت پاداش ۶۷۷۰ وی بتو تازه رسم باد افراه
بنده از شوق خاك درگه تو بر سر آتشست بی گه وگاه
بپذیرش ، که بندهٔ تو سزد او و پیوستگان او پنجاه
پیش تختت بود چوسرو بپای تاکند چون بنفشه پشت دوتاه
گیرد ازدیگران کنار چورخ صدرها گر برو دهند چوشاه
تاکند اختلاف گردش چرخ ۶۷۷۵ نقش نیرنگ روزگار تباه(۳)
هرکه نبود ترا هوا خواهان روزگارش مباد نیکو خواه
تابعت باد یار شادی و عز حاسدت باد جفت ناله و آه
در نفسهای دشمنت تضمین هرزمان صد هزار وا اسفاه !
امرونهیت روان چو حکم قضا برنشابورو بلخ و مرو و هراه(۴)

درمدح خواجه ناصرالدین ابوالفتح طاهرحین بازآمدن از محل مخوف گوید

سپاس از ایزد کندر ضمان دولت وجاه ۶۷۸۰ بکام باز رسیدی بصدر مسند وگاه

(۱) این چهار بیت در قصیدهٔ دیگر نیز هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۵
(۲) این چهار بیت دیگر نیز درقصیدهٔ دیگر هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۵
(۳) این دو بیت هم درقصیدهٔ دیگرهست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۶
(۴) این بیت درقصیدهٔ دیگرهم هست رجوع کنید بصحیفهٔ ۲۶۶

چه‌داند؟ آنکه نداند که اندرین مدت چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
زفرقت تو دلی بود وصد هزاران خون ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سپید وز افتراق تو روی خواص گشته سیاه
چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت همه‌دو گوش بدر بر، همه‌دو چشم براه
زشوق خدمت تو برزبان خرد وبزرگ ٦٧٨٥ سخن همین دو که: واحسرتاه! واشوقاه!
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند زهر دلی بفلك بر، هزار کار آگاه
زمانه‌خود چو تویی رابدست بد فگند؟ زه! ای زمانهٔ دون، لا اله الا الله!
بزرگوارا، یاری خدای داد ترا نه عمرو داد ونه زید ونه مال داد ونه جاه
چو کارهای تو دایم خدای ساز بود ززید هیچ مساز وزعمرو هیچ مخواه
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس ٦٧٩٠ چه‌زن، چه‌مرد، چه پیر و جوان، چه‌داه و چه‌شاه
باضطرار درین ورطه اوفتاد ونرست یکی، اگرچه‌یکی را نبود هیچ گناه
زخون کشته عیانست راه مرو هنوز که در گذار بمانند ماهیان ز شناه
بدشتهاش، زبس کشته بعدچندین سال عجب مدار گر ازخون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا خدای عزوجل داشت زان قضات نگاه
بلی، بسوزد چشم قضا ز روی رضا ٦٧٩٥ ازان بعین رضا می کند سوی تو نگاه
تویی که پشت وپناهی بخلق خلقی را خدای لاجرمت یار بود وپشت وپناه
خلاص داد سپهرت، گرت سپاه نبود بهر طریق که باشد سپهر به که سپاه
ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر و یا نهاده فلك پیش رفعت تو کلاه
کجاکه نه سمر رسم تست در اقوال؟ کجاکه نه شکر شکر تست در افواه؟
هوا بقوت حلم تو کوه بر دارد ٦٨٠٠ چنانکه قوت بیجاده بر ندارد کاه
نه به‌زمهر تویك قهرمان شرع رسول نه به زباس تو یك پاسبان دین اله
زشبه ومثل بعیدی و زان نیاری دید بجز درآینه امثال و اندر آب اشباه
سپهر طوق مراد ترا نهد گردن بطوع بی اجبار و بطبع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلك اگر بخواهد یك باره رسم سایهٔ چاه
حکایتیست ز فر تو اوج گنبد چرخ ٦٨٠٥ تشبهیست بخوان توشکل خرمن ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید که دست او و زبان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود / که نان چند بدادی برسم بی گه و گاه
تویی که جان بخطر دادی از حمیت دین / زه ! ای چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
نه حاتم، آنکه چو حاتم هزار بندهٔ اوست / ببند گانت نویسند : عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قوت طبع / ۶۸۱۰ حدیث حملهٔ شیرست و حیلهٔ روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد / بسوی قبهٔ اسلام روی و حضرت شاه
زعزم بلخ توشد عیش ما مصحف بلخ / زه ! ای عزیمت انده فزای شادی کاه
نعوذ بالله ازان دم که این و آن گویند / که : خواجه زد بسر راه خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف مرو بر دلها / گمان بلخ کرا بود و ظن لشکرگاه ؟
مرا مقام سرخس از برای خدمت تست / ۶۸۱۵ بران حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصودم اوست حاصل نیست / مرا یکیست نشابور و بلخ و مرو و هراه
همیشه تا که نباشد مسیر اسب چو رخ / چنان کجا نبود رفتن پیاده چو شاه
بپیل حادثه شهمات عمر باد عدوت / ببازی فلکی از عرای بادافراه
فتاده سایهٔ قدرت بر آسمان وز طوع / چو سایه برده زمین بوست اختران بجباه
مباد و خود نبود تا شبانگاه ابد / ۶۸۲۰ شب حسود ترا هیچ بامداد پگاه

درمدح صدراجل جمال الوزرا خواجه مهذب الدین ابوالمحاسن نصر گوید

کمال کل ممالك ، جمال حضرت شاه / ابوالمحاسن نصر ، آن نصیر دین اله
امیر عادل و صدر اجل مهذب دین / که فخر بالش وصدرست وعز مسند و گاه
نظام داد همه کار های معظم من / اگر چه بود ازین پیش بی نظام و تباه
سپهر رفعت و خورشید روزگار که هست / مدار جنبش قدرش ورای گردش ماه
گشاده هیبت او از میان فتنه کمر / ۶۸۲۵ نهاده حشمت او بر سر زمانه کلاه
زفوق قدرش گردون بمانده اندر تحت / ز اوج جاهش کیوان بمانده اندر چاه
بوهم از دل کتم عدم بر آرد راز / بکلك بر بد و نیك فلك ببندد راه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت؟ / زهی ! قضا و قدر لا اله الا الله
بباد قهر ببرد ز سنگ خاره سکون / بآب لطف بر آرد ز شوره مهر گیاه
بیك سموم عتابش چو کاه گردد کوه / ۶۸۳۰ بیك نسیم نوالش چو کوه گردد کاه

صمیم فکرتش از سیر اختران منهی | صفای خاطرش از راز روزگار آگاه
اگر برحم کند سوی شور فتنه نظر | وگر بخشم کند سوی شیرشرزه نگاه
دهد عنایت او شور فتنه را آرام | کند سیاست او شیر شرزه را روباه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع | ویا متابع امر ترا ستاره سپاه
زهمت تو سخا مستعار دارد جود | ۶۸۳۵ ز رفعت تو فلك مستفاد دارد جاه
تویی که عدل تو گردست را درازکند | شود ز دامن که دست کهربا کوتاه (۱)
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام | بجز حکایت جود تو نیست در افواه
از آسمانهٔ ایوان کسری اندر ملك | ترا رفیع ترست آستانهٔ درگاه
زمان نیابد جز در عدم ترا بد گوی | زمین نداند جز در شکم ترا بد خواه
امان دهد همه کس رازخصم همچوحرم | ۶۸۴۰ حریم حرمت تو چون بدو کنند نگاه
بزرگوارا ، من بنده را بدولت تو | نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی برویم آوردی | سپید کاری گردون هزار روز سیاه
اگر مرا بخلاف تو متهم کردند | بران دروغ بس این مدح واین قصیده گواه
بخون زرق بیالود خصم پیرهنم | وگرنه پاك‌تر از گرگ یوسفم ز گناه
همیشه تاکه بسیطست فرش این میدان | ۶۸۴۵ هماره تاکه محیطست سقف این خرگاه
یکی موافق رای تو باد در بدو نیك | دگر مسخر حکم تو باد بی‌گه وگاه
بکلك مشکل دشمن گشاو گردون بند | بعدل حرمت ایمان فزا و کفران کاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز | مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

درمدح ملك مکرم عمادالدولة والدین فیروزشاه گوید

شاها ، صبوح فتح وظفر کن، شراب خواه | نردوندیم و مطرب وچنگ ورباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب | ۶۸۵۰ در جام ماه نومی چون آفتاب خواه
وزخد آنکه قطرهٔ آبست وبرگ گل | تا گرد بزمگه بنشانی ، گلاب خواه
یاقوت ناب و آب فسرده‌است جام ومی | آب طرب روان کن ویاقوت ناب خواه
از کام شیر ملك چو کردی برون بتیغ | فارغ ز گرداں گوزنان کباب خواه

(۱) رجوع کنید بصحایف ۲۷۰-۲۷۱

روز مصاف خصم ز جیش خطا شکن	وقت صلاح ملك ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو نغنود	۶۸۵۵ گردون بطعنه گویدش: از بخت خواب خواه
هر پایه‌ای که خصم ترا بر کشد سپهر	گوید قضا: تمام شد اینك طناب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان	از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب خواه
روزی که رجم دیو کنی بر سپر فتح	از ترکش گهر کش خود یك شهاب خواه
وقتی که حکم جزم کنی بر بسیط خاك	از منشیان حضرت خود یك خطاب خواه
بر کشت عافیت چو بخیلی کند سپهر	۶۸۶۰ از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
آنجا که تاب حمله ندارد زمین رزم	از رخش و رمح خویش توان جوی و تاب خواه
چون خاك بی درنك شود، چرخ بی شتاب	از حزم و عزم خویش درنگ و شتاب خواه
در شأن داد آیت حق بود میرداد	او باب تست، زندگی نام باب خواه
ایام گر بکرد خطایی، درو مبین	خوش باش، انتقام ز رای صواب خواه
نی نی، که انتقام تو خود خواهد آسمان	۶۸۶۵ روزی شکار کن تو و روزی شراب خواه
ای خورده شام دشمن و او در کمین چاشت	آن دیگ نیز پر ننهد تشت و آب خواه
کاهی که از جهان ببرد کهربا بغصب	در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه	شاها، دعای خویش همه مستجاب خواه
آباد دار ملك زمین، خسروا، بداد	توفان باد ملك هوا گو: خراب خواه
دنیا خراب و دین بخلل بود و عدل تو	۶۸۷۰ آباد کرد هر دو، کنون تشت و آب خواه

در مدح و تقاضا گوید

ای همای همتت سر بر فلك افراخته	کس چو سیمرغت نظیری در جهان نشناخته
دوربین چون کرکس و خصم افگنی همچون عقاب	باز هنگام هنر گردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا	جز بسوی مجلست نا داده و ننواخته
بخت بیدارت خروسان سحرگه خیز را	از پگه خیزی که هست از چشم صبح انداخته
تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت	۶۸۷۵ تیرهای پر ز دست و تیغهای آخته
قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش	چون در امعای شترمرغ از اسف بگداخته
نیك پی آن بنده واین نیك پی کو پیش تست	از تجملها بکف کردست جفتی فاخته

طوق قمری برقفا ، خون تذرو اندر دوچشم　　با چنین خوش صورتی دلها ز غم پرداخته
نرد زیب از کبک وتیهو برده پس بی اختیار　　مانده اندر ششدر حبس قفس نا باخته
هریکی چونان که لکلک ماریابد،صعوه کرم　　۶۸۸۰ سوی آب و دانه دایم بینی اندر تاخته
چون حواصل هیچ سیری می ندانند از علف　　وین غلامك وجه گنجشکی ندارد ساخته
مکرمت کن، پاره ای ارزن فرستش ،کزشره　　چون دوزاغنداین دوشهر آواره، کشورتاخته

یمدح السلطان الشهید معزالدنیاوالدین سنجر رحمه‌الله

ای زعدل توجهان آراسته　　باغ ملك از خنجرت پیرآسته
حلقهٔ شبرنگ زلف پرچمت　　روزها رخسار فتح آراسته
دردودم بنشانده ازباران تیر　　۶۸۸۵ هرکجا گرد مخالف خاسته
خسروا ، نقش نگین خسروی　　نام را جز نام تو ناخواسته
در بلاد ملك توهرخاك بیز　　راستی یابد ز خاك راسته
گنجها خواصان دستت زان شوند　　کز پی خواهنده داری خواسته
ای بقدرورای چرخ وآفتاب　　باد ماه دولتت نا کاسته

درمدح ملك المکرم ملکشاه بن سلطان سنجر بن ملکشاه سلجوقی گوید

ای عروس ملك از عدل تو زیور یافته　　۶۸۹۰ وی همای سلطنت از فضل تو پریافته
درجهان داریت گردون فتنه بی سرداشته　　در ملکشاهیت عالم رونق از سر یافته
بی نهیب روز محشر طالبان آخرت　　در جوار صدر تو طوبی و کوثر یافته
از مثال تو جهان در نقش الله المعین　　مایهٔ کافور خشك و عنبر تر یافته
ازشمر اعجاز تو اسباب دریا ساخته　　وز عرض اقبال تو آثار جوهر یافته
روزهای خطهٔ اسلام در ایام تو　　۶۸۹۵ چون بهار عدل توهم زیب وهم فریافته
شاخهای دوحهٔ ایمان در اعوام تو　　از نمای فضل تو هم برگ وهم بریافته
مدت هم نام تو از سعی تیغ وکلك تو　　در ثبات عمر طول روز محشر یافته
پایهٔ تخت ترا هنگام بوسیدن خرد　　ازورای قلعهٔ نه چرخ بر تر یافته
گمرهان آفرینش درشب احداث دهر　　از فروغ صبح تو تایید رهبر یافته

گاه ضرب وطعن درمیدان زبان رمح تو ۶۹۰۰ راه نطق از گفتن الله اکبر یافته
آسمان را بر زمین در لحظه ای اندیشه وار مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته
دیده بر خاک جناب تو بروز بار تو جلوه گاه از جلوهٔ فغفور و قیصر یافته
از برای چشمهٔ حیوان مدحت جان وعقل وهم را در صحبت عزم سکندر یافته
همچو ابنای هنر از بهر حاجت سال وماه چرخ رادر بال توچون حلقه بر دریافته
کیسه ازجود توسلطان ورعیت دوخته ۶۹۰۵ بهره از نزد تو درویش و توانگر یافته
ناظران علوی و سفلی ز بذل جود تو بهر و کان را در فراق دروگوهر یافته
تا دماغ کاینات ازخلق تومشکین شود خلقت تو در ازل خلق پیمبر یافته
تا همی در بزم گیتی باشد ازجنس نبات بادماغش ازدل وجان جام وساغر یافته
خسروی را نسبت عالی ز ایام تو باد خسروان ازخاک درگاه تو افسر یافته

درمدح سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی گوید

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته ۶۹۱۰ هرچه جسته جز نظیر ازفضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملکت سلیمان راخدای از تضرع کردن هب لی پشیمان یافته
منبر از یادت جناب خطبه عالی داشته دولت از نامت دهان سکه خندان یافته
هرچه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین روزگار از پایهٔ قدر تو برهان یافته
اختران را شوکتت برسمت طاعت داشته وآسمان راهمتت در تحت فرمان یافته
بارها ازشرم رایت آسمان خورشید را ۶۹۱۵ زیر سیلاب عرق در موج توفان یافته
بارها آحاد فراشانت شیر چرخ را در پناه شیر شادروان دیوان یافته
پیش چوگان مرادت گوی گردون راقضا بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل وعقد آفرینش راقدر تا ز عدل شاملت معیارومیزان یافته
منهیان ربع مسکون را بروی عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
درمیان دولتی یاحلق ملکی گشته سخت ۶۹۲۰ هر کمندی کز کف عزم تو دوران یافته
حادثه درنرد درد وفتنه در شطرنج رنج بدسگالت را حریف آب دندان یافته
زلف وارش سر زتن ببریده جلاد اجل بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
از مصافت قایل تکبیر حیران مانده باز وز نفاذت نامهٔ تقدیر عنوان یافته

هم زبیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر | مرگ را درچشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جرم خاك ازبس وحل کزخون خصمت خاسته | ۶۹۲۵ ابلق ایام را افتان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار | یك نشان ازمعجز موسی عمران یافته
ناقهٔ صالح ، عصای موسی و روح پدر | هر سه رادربطن مادردیده بی‌جان یافته
سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو | وحش وطیر ودام وددراچرخ مهمان یافته
هر کجاطی کرده یك پی نعل اسبت خاك رزم | اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب ازسمت رزمت چون بمغرب آمده | ۶۹۳۰ چهره چون قوس قزح پر اشك الوان یافته
وزگشادت روزدیگر چون بخود پرداخته | دیده چون رخساره مه پر زخم پیکان یافته
وز بخار خون خصمانت هوای معرکه | بی مزاج انجم استعداد باران یافته
بس که مدتها زخاك رزمگاهت روزگار | رستنی را صورت ترکیب مرجان یافته
خسروا، من بنده دراثنای این خدمت که هست | گوش هوش ازگوهرش سرمایهٔ کان یافته
قصد آن کردم که ذوالقرنین ثانی گویمت | ۶۹۳۵ عقل گفت: ای خاطرت آسیب نقصان یافته
چون بگویی؟ هرچه ذوالقرنین ملك وملك داشت | هرغلامی ازتو درهرمکرمت آن یافته
شادباش، ای مصطفی سیرت خداوند، این منم | کز قبول حضرتت اقبال حسان یافته
تا توان گفتن همی باخسرو سیارگان | کای زکیوان پاسبان وزماه دربان یافته
بادت اندرخسروی سیاره ازفوج حشم | ای مه منجوق چترت قدر کیوان یافته
هرچه پنهان قضا حزم تو پیدا داشته | ۶۹۴۰ هرچه دشوارقدرحزم تو آسان یافته

در مدح شهزاده عمادالدین احمد گوید

زهی! کارت ازچرخ بالا گرفته | حدیثت ز چین تا بصنعا گرفته
رکاب ترا چرخ توسن بسوده | عنان ترا بخت والا گرفته
بنامت هنر فال فرخنده جسته | بیادت خرد جام مهبا گرفته
زهی! نعل شبدیز و لعل کلاهت | ز تحت الثری تا ثریا گرفته
بهنگام جود و بگاه سخاوت | ۶۹۴۵ دل و همتت رسم دریا گرفته
ز لفظ خطیبان مدحت سرایت | همه عرصهٔ عالم آوا گرفته
بیك حمله در خدمت شاه عالم | سر و افسر و ملك دنیا گرفته

زمان و زمین را بساط کمالت چو خورشید بالا و پهنا گرفته
سر تیغت از خون اوداج دشمن زشنگرف و سیماب سیما گرفته
گه از خون دل شکل یاقوت داده ۶۹۵۰ گه از رنگ خون رنگ مینا گرفته
تویی، سرفرازا، که هست آفرینت ز اقصای چین تا ببطحا گرفته
من مدح خوان راشب وروز نکبت در انواع تیمار تنها گرفته
ز آمیزش عالم و اهل عالم دلم نفرت طبع عنقا گرفته
شب محنت من ز امداد فکرت درازی شبهای یلدا گرفته
مرا صنعت چرخ توسن شکسته ۶۹۵۵ مرا صولت دهر رعنا گرفته
گهم نکبت چرخ اخضر سپرده گهم حلقهٔ دام سودا گرفته
من از دهشت دل سوی حضرت تو چو موسی ره طور سینا گرفته
زخورشید رای تو وز عکس دستت همه دهر نور تجلی گرفته
ز برهان جیب تو وز معجزاتت سواد زمین کف بیضا گرفته
من اندر شکایات امروز و امشب ۶۹۶۰ در عشوهٔ شهر فردا گرفته
در دامن و آستین بلا را چو وامق سر زلف عذرا گرفته
ز بس دهشت جان، دل و دست کل را رها کرده و پای اجزا گرفته
ز قرآن بمانده کمال فصاحت ز انجیل خط معما گرفته
در خدمتت اختیاری نمانده در حضرتت جمع غوغا گرفته
همیشه که تا هست از حسن یوسف ۶۹۶۵ جهانی حدیث زلیخا گرفته
بمان، ای خداوند مخدوم عالم که هست از تو دین قدر والا گرفته

در مدح ملک الشرق والغرب سلطان مؤید الدین سلیمان گوید

ای تیغ تو ملک عجم گرفته انصاف تو جان ستم گرفته
اقبال جناب ترا گزیده باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شده در نیک و بد جهان را هر پشت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول نامت ۶۹۷۰ ترکیب حروف و رقم گرفته
وانگه ز زبان بی عنای سکه بر چهرهٔ زر و درم گرفته

اطراف بساط عریض جاهت آفاق حدوث و قدم گرفته
حفظ تو جهان را چو پر بازی در سایهٔ فضل و کرم گرفته
اسرار فلك مشرف وقوفت تا شام ابد در قلم گرفته
هر شام شفق ز آفتاب رایت ۶۹۷۵ دکان ز بر صبح دم گرفته
گه سقف سپهر از خیال بزمت آرایش باغ ارم گرفته
گه قطر زمین از ثبات رزمت تا پشت سمك ریگ و نم گرفته
فرمان تو مستحق طاعت بی عنف رقاب امم گرفته
در لوح زبان خای خاك پایت اندازهٔ واو قسم گرفته
انصاف تو در ماجرای شیران ۶۹۸۰ آهو بچگان را حکم گرفته
عدل تو باحداث عشق بازی بس تیهو وشاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته خشم تو مزاج الم گرفته
از تخت تو وقت سؤال سایل تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت در و دیوار آرزو را در نقش و نگار نعم گرفته
آز از کرب ابتلای دایم ۶۹۸۵ ویرانهٔ کتم عدم گرفته
هر هفته‌ای از جنبش سپاهت گیتی همه کوس وعلم گرفته
درعرض سپاه تو مرغ وماهی یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیواز شهاب رمحت خون صورت شاخ بقم گرفته
هرجا که سپاه توپی سپرده ۶۹۹۰ در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاك مادر آسای از پشت پدر در شکم گرفته
با نالهٔ خصم تو گوش گردون خاصیت جذر اصم گرفته
چشمش که ز باست برفت خوابش از غم صفت لاتنم گرفته
ای تو ز ثنابیش ، خسروان را دامن خسك مدح وذم گرفته
حاسد بکمالت کند تشبه ۶۹۹۵ لیکن چون فربه ورم گرفته
تا در حرم آسمان نگردد بر کس ره شادی وغم گرفته
شادی تو باد ، ای حریم گیتی از عدل تو امن حرم گرفته

درسلك سما طین روزبارت کیوان سر صنف خدم گرفته
در حلقهٔ خنیاگران بزمت خاتون فلك زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده ۷۰۰۰ جاه تو ولایات جم گرفته
هر عید عرب تا بروز محشر جشن تو سوادِ عجم گرفته

یمدح الخاقان عمادالدین فیروزشاه

زهی! زعدل توخلق خدای آسوده زخسروان چوتویی در زمانه نابوده
جهان بتیغ درآورده جمله زیرنگین پس از تکبر دامن بدان نیالوده
ز شیر بیشهٔ سلجوقیان بیك حمله شکاریی که بصد کرده بود بربوده
هزار بار بهردم طلایهٔ حزمت ۷۰۰۵ بسیط خاك جهان باد وار پیموده
چو دیده نیستیی بی سؤال بخشیده چو دیده عاجزیی بی ملال بخشوده
زبان نداده بجود و عطا رسانیده وعید کرده بجرم و جزا نفرموده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو تراز توزی و تار قصب نفرسوده
بدست فتح وظفر بر سپهر دولت خصم سیاهت از گل قهر آفتاب اندوده
دو گشته خانهٔ خورشید زانکه روز مصاف ۷۰۱۰ چو شیر رایت توسر در آسمان سوده
هنوز مطرب رزمت نبرده دست بکوس که گوش ملك تو تکبیر فتح بشنوده
بروز حرب کسی جز کمان ز لشکر تو ز هیچ روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ توجز بخت دشمن تو کسی در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلافت بروزن که رسید که عکس تیغ تو آتش نزد در آن دوده؟
زخصم تو نرود خون چو کشته گشت، که خون ۷۰۱۵ ز رگ چگونه دود از دو دیده پالوده؟
از آن زمان که ظفر پرچم تو شانه زدست ززنك جور کدام آینه است نزدوده؟
قضاست امر تو، گویی، که از شرایط او نه کاستست فلك هرگز و نه افزوده
ز سعی غنچهٔ پیکان تست گلبن فتح شکفته دایم و افتاده توده بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خردست که همگنانش پسندیده‌اند و بستوده
زتست نصرت دین و زخدای نصرت تو ۷۰۲۰ در از باد سخنشان که نیست بیهوده
تو میروی و زمین و زمان همی گویند: زهی! زعدل تو خلق خدای آسوده

یمدح الصاحب الکبیر تاج الدین ابراهیم بن مسعود بن علی

ای رایت دولت ز تو بر چرخ رسیده — وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده
بر پایهٔ تو پای تو هم نسپرده — بر دامن تو دست معالی نرسیده
با قدر تو اوج زحل از دست فتاده — با کلك تو تیر فلك انگشت گزیده
در نظم جهان هرچه صریر قلمت گفت — ۷۰۲۵ از روی رضا گوش قضا جمله شنیده
اعجاز تو در شرع وزارت نه بحدیست — کز خلق بمانند یکی ناگرویده
ای مردم آبی شده بی باس تو عمری — در دیدهٔ احرار جهان مردم دیده
وی خانه فروش ستم آنرا که برانداخت — انصاف تو امروز بجانش بخریده
در کام جهان کاب شد از تف ستم خشك — جز آب حیات از سر کلکت نچکیده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته — ۷۰۳۰ تعجیل زمان در ره عزم تو دویده
تخم غرض بخت تو بر خاره برسته — مرغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته — اطفال در آن عهد که ابهام مزیده
برخاك درت ملك تو گویی که ز آرام — طفلیست در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یکی خوشه چنش ماه نو آمد — تا سنبله از خرمن امسال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو — ۷۰۳۵ از بوالعجبی فتنه عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه — با عهد تو چون ماهی بی آب تپیده
پشتی شده در نیك و بدابنای جهان را — هر شب که در صدر تو یك روز خمیده
دندان خزان کند بر آن شاخ که بروی — یك بار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور خزر فضلهٔ لطف تو سرشته — آهوی ختن کشتهٔ خلق تو چریده
در عهد نفاذ تو ز پستان پلنگان — ۷۰۴۰ آهو بره در خواب شبان شیر مکیده
شیر فلك، آن شیر سرا پردهٔ دوران — در مرتبه با شیر بساطت نچخیده
می بینم ازان مرتبه خورشید فلك را — چون شب پره در سایهٔ حفظ تو خزیده
که را چو تب لرزه اش از هـم بگشاید — یك چاشنی از شربت قهر تو چشیده
بد خواه تو چون کرم بریشم کفن خویش — از دوك زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالك ز شهاب قلم تست — ۷۰۴۵ بریك دگر افتاده دوصد دیو رمیده

غور تو نه بحریست کزو عبره توان کرد / گیرم که جهان‌تر شود از خیک دمیده
تو در چمن باغ وزارت بتماشا / چون ابر خرامیده و چون سرو چمیده
دیروز نه جای پدر وجد تو بودست؟ / مسعود و علی آن دو ملکشان بگزیده
امروز اگر نوبت زیشان بتو آمد / نشگفت، عطاییست سزاوار وسزیده
تا تار شب و روز چنانست کزیشان ۷۰۵۰ / سهم رسن پیسه خورد مار گزیده
خصم توچو شب بادهمه جای سیه‌روی / وزحادثه چون صبح دوم جامه‌دریده
رخساره چو آبی ز عنا گرد گرفته / دل در برش از نایبه چون نار کفیده
هرساعتش از غصه گلی تازه شکفته / وآن غصه‌چوخارش همه‌دردیده‌خلیده

شراب خواهد

ای بر سر سروران یگانه / بحر کرم تو بی کرانه
سیمرغ جلالت تو دارد ۷۰۵۵ / بر قبهٔ عرش آشیانه
می گیر جهان بنوک خنجر / می بخش بشیب تازیانه
گر قصهٔ بنده را کنی گوش / آن گوش ترا بود زبانه
در خانه نشسته بود داعی / مخمور ز بادهٔ شبانه
در کنج خزیده چون کشیشی / آتشکده کـرده تابخانه
از بهر شراب لعل در پیش ۷۰۶۰ / سیب و به و نقل خسروانه
از بهر کباب کرده بر سیخ / کبک و بط و تیهو و سمانه
ساقی و شراب و شاهد خوب / شمعی دو نهاده در میانه
زین جمله که گفته‌ام ندارم / جز سبلت و ریش ابلهانه
از میر شراب و شاهد و شمع / در یوزه کنم بدین بهانه
اسباب معاشرت مهیا ۷۰۶۵ / از لوح کمانچه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج / چنك و دف و نای و شاخ و شانه

بنهاده بپیش انوری را
گنجشک و کبوتر کلانه.

از جمال الدین نیز شراب خواهد

ای چو لفظ تو در مکنون نه مکرمی چون توزیر گردون نه
صدر عالی اجل جمال الدین که چو دست تر ابر و جیحون نه
شاهدی خوب درفتاده مرا ۷۰۷۰ که چنویی بشهر موزون نه
این چنین شاهد لطیفی را برده‌ام در وثاق ، در کون نه
خواهم از باده‌ای که خاصهٔ تست یك صراحی تمام ، افزون نه
کیر در کون آنکه دفع دهد گوید : آری ولیك اکنون نه

یمدح الصدر الکبیر فخر الدین ابو المفاخر

دو عیدست ما را ز روی دو معنی هم از روی دین و هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان ۷۰۷۵ مبارك دگر عید قربان واضحی
بصد عید چونین فلك باد ضامن خداوند ما را ز ایزد تعالی
امیر اجل فخر دین ، بوالمفاخر امیر بصورت ، امیر بمعنی
بپیش کف راد او فقر و فاقه چو پیش زمرد بود چشم افعی
نتابد بران آفتاب حوادث که در سایهٔ عدل او ساخت ماوی
دهد عزمش اندر وغا امن و سلوت ۷۰۸۰ دهد حزمش اندر ملا من و سلوی
ایا دست تو وارث دست حاتم ویا کلك تو نایب چوب موسی
ز امن تو در پای فتنه است دامن ز عدل تو بر دست جورست حنی
کند چرخ بر احترام تو محضر دهد دهر در احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر تو جاه ضامن کشد بر خط رزق جود تو اجری
ز عدلت زمینست چونان که گویی ۷۰۸۵ فرود آمد از آسمان باز عیسی
صریر قلمهای تو نفخ صورست که آید ازو لازم احیای موتی
بلب هست خاموش وزو کلك گویا بتن هست لاغر وزو ملك فربی
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن بود آب تیغ ترا روح مجری
ز آب حسامت بسردی ببندد مزاج عدو چون بگرمی ز دفلی
بسبزی و تلخی کسنیست الحق ۷۰۹۰ عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی
دل حاسد از باد عکس سنانت چنانست در برکه طور از تجلی

اشارات تو حکمهاییست مقضی چه‌ازروی فرمان، چه‌ازروی شوری
چو تو حکم کردی قضا هم نیارد که‌گوید: چنین مصلحت هست یانی
بتشریف و انعام اگر بر کشیدت چه سلطان عالم، چه دستوراعلی
بتشریف آن جز تو کس نیست درخور ۷۰۹۵ بانعام آن جز تو کس نیست اولی
چومن بنده در وصف انعام وشکرت کنم نثری آغاز یا شعری انشی
رسد در ثنای تو نثرم بنثره کشد در مدیح تو شعرم بشعری
عروسان طبعم کنند از تفاخر زنعت تو رفعت، ز مدح تو فخری
چو انشاکنم مدح گویی تو: احسنت چو پیدا کنم حاجتی گویی: آری
در آریت مدغم دوصد گونه احسان ۷۱۰۰ در احسنت مضمر دوصد گونه حسنی
روا نیست در عقل جز خدمت تو چو خدمت همی بایدم کرد باری
الا تا که دوران چرخ مدور کند بر جهان نحس چون سعداملی
همهٔ سعد و نحس جهان باد چونان که باشد ز دوران چرخت تمنی
بقدرت مباهات اجرام گردون بقصرت تولای ایوان کسری

درمدح جلال الوزرا خواجه محمدمسعود بن علی یحیی می گوید

زهی! ز روی بزرگی خلاصهٔ دنیی ۷۱۰۵ علو قدر تو برهان و آسمان دعوی
باهتمام تو دایم عمارت عالم ز التفات تو خارج علاوهٔ دنیی
تویی که‌مفتی کلک تو در شریعت ملك بامر و نهی امور جهان دهد فتوی
تویی که منهی رای تو بی وسیلت وحی زگرم و سرد نهان قضا کند انهی
سپهر گفت: بجاه از زمانه افزونی بود هزار زمان، هم‌زمانه گفت: بلی
چو کان‌عریق بود گوهرش نفیس آید ۷۱۱۰ شناسد آنکه تامل کند درین معنی
کدام گوهروکان عریق‌تر که بود؟ گهر محمد مسعود وکان علی یحیی

درمدح صدراجل سیدالسادات خواجه محمد جعفرعلوی گوید

ای بدرگاه‌تو بر،قصه رسان صاحب‌ری ره نشین سر کوی کرمت حاتم طی
اختران در هوس پایهٔ اعلای سپهر سوی ایوان تو آورده بعلیین پی

وآسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم روی دررای تو آورده که : وی شاید، وی
فلك جاه ترا خارج عالم داخل ۷۱۱۵ قطب تدبیر ترا عروهٔ تقدیر جدی
جاه تست آن زجهان بیش جهانی، که درو وهم را پر ببرد حیرت و فکرت را پی
چه بنی چون تو کنی یاد پیمبر که: ابی بازاو گر کند این لطف، چه جعفر، چه بنی؟
صاحب وصدر جهانی وجهان زنده بتست عقل داند که بجان زنده بود قالب حی
ملك را رای تو معمور چنان می دارد که بتدریج برون برد خرابی از می
صبح را رای تو گر پردهٔ کتمان بدرد ۷۱۲۰ نیز کس چهرهٔ خورشید نبیند بی خوی
نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال؟ قصر میمون ترا ناقص ازان گردد فی
اندران معر که کز حملهٔ شبگیر قضا عالم عافیت از دست حوادث شده طی
چرخ میگفت که: بر کیست تلافی وجود؟ همتت دست ببر برزد و گفتا که : علی
خویشتن بر نظرت جلوه همی کرد جهان آسمان گفت که: خودرا چه کنی رسوا؟ هی!
التفات تو عنان چست ازان کرد که بود ۷۱۲۵ در ازای نظرت نسیه و نقدش لاشی
بخلافت پدرت سر چو نیاورد فرود بوزارت که کند رای ترا قانع ، کی ؟
وحدت نوع تو بر شخص تو مقصور آمد عقل صرفی که نظیرت ندهد، مطلب، ای
بر حواشی کمالات تو آمد پیدا گرچه در اصل کشیدند تراز بیدی
بر نکوخواه تو مشکل نشود وحی از خواب بر بد اندیش توظاهر نشود رشد از غی
قطره در چشم حسودت نه شگفت ار بفسرد ۷۱۳۰ زانکه غم در نفسش تعبیه دارد مه دی
صفت کرمك پیله است که بر خود همه سال کفن خود تند، این ازهذیان وآن از قی
تا زبان زخمه بود چون بحدیث آید عود تا دهان نغمه بود چون بخروش آید نی
سرو وش در چمن باغ معالی می بال تا جهانی کمر امر تو بندد چون نی
درهر آن دل که زاقبال تو درد حسد است داروی بازپسین باد برو ، یعنی کی

يمدح السيد مجدالدين اباطالب بن نعمه

آخر، ای قوم ، نه از بهر من، از بهر خدای ۷۱۳۵ دست گیرید مرا زین فلك بی سروپای
حال من بنده بوجهی که توان کشف کنید بر خداوند من، آن صورت تایید خدای
عالم مجد، که بربار خدایان ملکست مجددین ، آن بسزا برملکان بارخدای

میر بوطالب بن نعمه ، که بی نعمت او   آسمان تنگ وزمین عاجز و خورشید گدای

آنکه بانقش وجودش ورق فتنه بشست   عالم نایبه بخش و فلك حادثه زای

۷۱۴۰ آنکه پیش گره ابروی باسش بمثل   نام که زهره ندارد که برد کاه ربای

آنکه ازابر کفش آب خورد کشت امید   وآنکه برخاك درش رشك برد فرهمای

بر سر جمع بگویید که : ای قدر ترا   آسمان پای سپر گشته، زمین دست گرای

مانده ازسیلی جاهت سرچرخ اندر پیش   گشته ازطعنهٔ حلمت دل خاك اندروای

خشك سال کرم از ابر کفت یافته نم   وای ! اگرابر کفت نایژه بگشاید، وای!

۷۱۴۵ ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت   پنجهٔ قهر تو دارد گل خورشید اندای

چیست کلك تو؟ یکی آلت اسرار نگار   چیست نطق تو؟ یکی طوطی الهام سرای

تو که در ناصیهٔ روز ببینی تقدیر   از کجا؟ ز آینهٔ رای ممالك آرای

اعتقادی که فلان را بخداوندی تست   دیده باشی بهمه سال درآیینهٔ رای

آنکه اودرهمه دل عشق تودارد همه وقت   وآنکه اوباهمه کس شکرتو گوید همه جای

۷۱۵۰ مدتی شد که درین شهر مقیمست وهنوز   هیچ دربانش نداند بدر هیچ سرای

خدمت حضرت تویك دوسه روزك دریافت   اندر آن موسم غم پرور شادی فرسای

بعداز آن کمترك آمد، نه زتقصیر، از آنك   تاتباید که کسی گویدش: ای خواجه، کم آی

نتوان گفت که: محتاج نباشد ، لیکن   بادحرصش نکند همچو خسان اندروای

طبع را گفته بود: خون بخورولب مگشای   نفس را گفته بود: جان بکن ورخ منمای

۷۱۵۵ بندش ازبند قضا گر بگشاید ، سخنش   این بودبس که:دلا،رازحوادث مگشای

لیکن این جاکه ملایك زردای پدرت   همه در آرزوی عشق کلاهند و قبای

چه کند؟ گرنبود مجلس و دیوان ترا   شاعر وراوی وخنیاگر وفصال وگدای

انوری ، لاف مزن ، قاعده بسیار منه   بالغی،طفل نه‌ای، جای ببین ، ژاژ مخای

بارنامه بکشد بار خدایی ، که سپهر   هست ازپای ورکاب پدرش گشته دوتای

۷۱۶۰ داغ داری بسرین ، بر نتوانی شد حر   پست داری بدهان ، در نتوانی زد نای

خویشتن داری توغایت بی خویشتنیست   خویشتن راچوتودانی که که‌ای، پرمستای

سیم گرمابه نداری ، بز نخ باد مسنج   نان یك ماهه نداری ، بلگد آب مسای

خیزو نزدیك خداوندشو، این شعر بخوان   عاقلان حامل اندیشه نباشند برای

چند بی برگ و نوا صبر کنی ؟ شرم بنه | گو: خداوند ، مرا برگ و نوایی فرمای
دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار ۷۱۶۵ | برمگرد از لب بحر، این بنشان، آن بزدای
گر ز خاصت دهد از خاص، تو بیهوده مگوی | ور ز توزیع ز توزیع ، تو یافه مدرای
چون بفرمود ، برو ، راه تنعم برگیر | بنشین فارغ و دم در کش و زحمت مفزای
چمنی داری در طبع، در و خوش میگرد | گل معنی می چین ، سرو سخن می پیرای
گشت بیفایده کم کن، که نه بادی، نه دخان | بانگ بی فایده کم زن، که نه نایی، نه درای
شعرا گر گویی، بس بار خدایت ممدوح ۷۱۷۰ | دامن این سخن پاك بهر کس مالای
تا در آفاق جهان گذران پیماید | آفتاب فلك دایر دوران پیمای
ای بحق سید و صدر همه آفاق ، مباد | که گزندیت رساند فلك هرزه گرای
تا که خورشید بتابد تو چه خورشید بتاب | تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای
تا نیاسوده شب و روز جهان از حرکت | روز و شب در طرب و کام و هوا می آسای
فلك از مجلس انس تو پر از هو یا هوی ۷۱۷۵ | عالم از گریهٔ خصم تو پر از هایاهای

در مدح مجدالدین ابوالحسن عمرانی گوید

این همایون در فرخنده سرای | تا ابد باد در اقبال بپای
چوبش ایمن شده از فرسودن | زیر این گنبد گیتی فرسای
اندرو خاصیت مغناطیس | کاهن از طبع درو گیرد جای
نتوانند ز رفعت پیمود | آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی صریرش همه اینك : ۷۱۸۰ | مرحبا! خواجه، فرود آی و درآی
آن چو قدرش نبود روز افزون | وآن چو رایش نبود نور افزای
مجددین بوالحسن عمرانی | که ز احسانش سرشتست خدای
آسمانی ، نه بتدبیر ، بقدر | آفتابی ، نه بتحویل ، برای
ای تصاویر سخا را قلمت | گشته زانگشت کرم چهره گشای
دشمنانت همه انگشت گزان ۷۱۸۵ | دوستانت همه انگشت نمای
دست تو گلبن باغ کرمست | بلبل کلك برو وحی سرای
تا فلك در پی تحصیل کمال | دایم از شوق بود ناپروای

کار ازروی بزرگی و شرف کار فرمای فلك را فرمای
طبل بدخواه تو در زیر گلیم وزغم حادثه نالنده چو نای

یمدح الصاحب السعید ابوالحسن عمرانی

جشن عیداندرین همایون جای ۷۱۹۰ که جهانیست درجهان خدای
فرخ و خرم و مبارك باد برخداوند این همایون جای
مجددین بوالحسن، که طیره دهد چرخ وخورشیدرا بقدرو برای
آنکه با عدل او نمی گوید سخن کاه طبع کاهربای
وانکه بافر او نمی فگند سایه برکارخویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر ۷۱۹۵ حزم او را زمانه دست گرای
کرمش جرم بخش وعذرپذیر قلمش فتنه بند و قلعه گشای
پیش جاهش سرفلك درپیش نزد حلمش دل زمین دروای
در هوای اصابت رایش آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش پشه از پیل انتقام ربای
رعد با ابر گفت پیش کفش : ۷۲۰۰ وقت این لاف نیست،هرزه ملای
موج با بحر گفت پیش دلش: روزاین عرض نیست،ژاژمخای
ذهن اوخامه ایست غیب نگار کلك او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف دهر فرمانده وی برابنای عصر بار خدای
زور عزم توآسمان قدرت گل قهر تو آفتاب اندای
باکفت حرص را فرو رفته ۷۲۰۵ هر زمانی بکنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند وای!اگرجود تونبودی، وای!
پاس توآتشیست حادثه سوز امن تو صیقلیست فتنه زدای
خرمی جز که درسرای تونیست ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود گر توگویی زمانه راکه: بپای
دی برجعت شود بفردا باز ۷۲۱۰ گراشارت کنی که: بازپس آی
عقبت نیست،زآنکه هست عقیم ازنظیر تو چرخ نادره زای

گر خیالت نیامدی در خواب   کس ندیدیت در جهان همتای
ای صمیم دلت بخیل نکوه   وی صریر درت دخیل ستای
نعمت آلـوده بیش نیست جهان   دامن همتت بدو مالای
رنگ پالودهٔ سرکوییست ۷۲۱۵ امتحانش کـن و فـرو پـالای
دست فرسود جود تو شده گیر   تر و خشك جهان جان فرسای
ای اثر های تو ثنا گستر   وی هنر های تومدیح آرای
گر حسودت بسیست عاجز نیست   اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روز افزون   چه زیان از حسود کار افزای ؟
آب جاه تو روشنست از سر ۷۲۲۰ خصم را گوکه : باد می پیمای
گر چه در عشرتند مشتی لوم   ور چه در اطلسند مشتی لای
چه بزرگی بود در آن ؟ نه‌نیند   هم درین آشیان و ماوی جای؟
بلبلان نیز در سماع و سرود   هدهدان نیز در کلاه و قبای
پدران را ندیده اند آخر   این گدازادگان یافه دارای
در پی کاروان جاه شما ۷۲۲۵ از غم نان و جامه ناپروای
این یکی گه رقیب گرد شتر   وان دگر گه رسیل بانك درای
چه شد اکنون که در لغتهاشان   آسمان شد سما و ماهش آی
بشب و روزشان سپار ، که نیست   زین نکو تر دو پوستین پیرای
کین یکی شرزه ایست خیره‌شکر   وآن‌دگر گرزه‌ایست هرزه گزای
زین سپس بر سپهر گردن کش ۷۲۳۰ پس ازین با زمانه پهلو سای
تا ز گردش جهان نیاساید   در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی   گریهٔ دشمنت بها یا های
طبل بد خواه تو بزیر گلیم   در ندامت ندیم ناله چو نـای
هست فرمانت بر زمانه روان   هر چه رایت بود همی فرمای

قاضی اثیرالدین بخانهٔ اورفت در تهنیت قدوم او گفت

مرحبا! مرحبا! درآی ، درآی ۷۲۳۵ اثـر خیر ، اثیر دیـن خـدای

ای زمام قضا گرفته بدست — وی محیط فلک سپرده بپای
نه به از خدمت تو آلت جاه — نه به از همت تومکنت جای
از نهیبت ستاره بی آرام — در رکابت زمانه نا پروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر — وی زخورشید گوی برده برای
بسر کوی بوده ای که همی — ۷۲۴۰ بسجود اندر آمدست سرای
کای فلک باتوپست، ره بگذار — وی جهان با توخرد، رخ بنمای
بکرم بر زمین من بخرام — بقدم بر نهاد من بفزای
منزل اندرخور نزول تونیست — چو شود؟ ساعتی بفضل بپای
تو همایی بفر و بر فکند — بر تر وخشك سایه فر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد — ۷۲۴۵ اختر من تویی ، کمر بگشای
کردی آراسته سرای مرا — هم چنین سال‌ومه همی آرای
چون رسم زحمتی همی آرم — چون رسی خدمتی همی‌فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد — تا بوند اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین — باد قدر تو با فلک همتای

در مدح صدر اجل خواجه منصور وصفت عمارت وبستان سرای او گوید

ویحك! ای صورت منصوریه، باغی‌وسرای؟ — ۷۲۵۰ یا بهشتی که بدنیات فرستاد خدای ؟
خود بعینه تو بهشتی، نه جهانی، که جهان — عمر کاهست‌وتو برعکس جهان‌عمرافزای
نیلگون برکهٔ عنبر گل بسد عرقت — آسمانیست که‌درجوف زمین‌داردجای
جویبار تو گهر سنك شده دریا وار — شاخسار تو صدف وار شده گوهرزای
بوده نقاش قضا در شجرت متواری — گشته فراش صبا در چمنت ناپروای
برده رضوان ببهشت ازپی پیوسته گری — ۷۲۵۵ از تو هرفضله که‌انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی وصالت خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا — سایهٔ برك درختان ترا فر همای
دست فرسود خزان‌ناشده طوبی کردار — نو بهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نپیموده تمام — بذراع شب و روز انجم گردون‌پیمای

گفته با جملهٔ زوار صریر در تو : ۲۲۶۰ مرحبا! برمگذر، خواجه، فرود آی و در آی
هین ! که آمد بدرت موکب میمون وزیر هر چه دانی و توانی بتکلف بنمای
بلب غنچهٔ گل دست همایونش ببوس بسر زلف صبا گرد رکابش بزدای
مجمر جمره پراز عود قماریست، بسوز هاون لاله پراز عنبر ساراست ، بسای
آصف ملك سلیمان دوم خیمه بزد همچو هدهد کله اندرنه و بربند قبای
تا چو گل درنفتد جام ز مستی زکفت ۲۲۶۵ همچو نی باش کمر بسته و چون سرو بپای
قمریی راز پی بلبل خوش زخمه دوان تا بیایند و بسازند بهم بربط و نای
ارغنون پیش چکاوك نه، اگر بلبل نیست ماحضر فاخته را گو که: نشیدی بسرای
مجلس خواجهٔ دنیاست توقف نبرد خیز و تقصیر مکن، عذر منه، بیش مپای
خواجهٔ کل جهان، آنکه خدایش کرد ست جاودان برهمه احرار جهان بارخدای
آن فلك جاه ملك مرتبه ، کز بدو وجود ۲۲۷۰ فلکش پای سپر شد، ملکش دست گرای
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند سخن کاه نگوید ابداً کاه ربای
آنکه در آینهٔ روز ببینند تقدیر از کجا ؟ زآینهٔ رای ممالك آرای
ای زمان بی عدد مدت تو دور قصیر وی جهان بی مدد عدت دست تو گدای
عفو بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی ، اگر او چون تو شود زاید نور ۲۲۷۵ آسمانی ، اگر او چون تو بود ثابت رای
گر بخورشید شود خصم تو، گو: شو، که شود دست قهرت بگل حادثه خورشید اندای
ور برآرد بمثل مار بافسون ز زمین اژدهای فلکی را چه غم ازمار افسای؟
تا جهان را نبود از حرکت آسایش در جهان ساکن، ازاندوه جهان می آسای
مجلس لهو تو پر مشغله از هویاهوی خانهٔ خصم تو پر ولوله از هایاهای
هست فرمانت روا برهمه اطراف جهان ۲۲۸۰ در جهان هرچه مراد تو بود می فرمای

در مدح شرف الدین میر آب مرو گوید(۱)

ای قبلهٔ کوی خاکی و آبی وی فخر همه قبیلهٔ آبی
ای یافته هرچه جسته در گیتی جز مثل ، که آن یکی نمی یابی

---

۱ - خ ل : یمدح الصدر فخرالدین ابی بکر خاص بیك.

اجرام زرشك پایهٔ قدرت پوشیده لباسهای سیمابی
عدل تو ز روی خاصیت کرده با آتش فتنه سالها آبی
کرده صف اختران گردون را ۷۲۸۵ درگاه تواند سال محرابی
بر چرخ ز بهر اختیاراتت خورشید همی کند سطرلابی
دارالضربیست گفت و کرد تو ایمن شده از محال قلابی
چون خاك بگاه خشم بشکیبی چون باد بگاه عفو بشتابی
درگاه تو باب اعظم عدلست مهدی شده نامزد ببوابی
ز آسیب تو از فلك فرو ریزند ۷۲۹۰ اختر چو کبوتران ضرابی
از کار عدوت چون روان گردد تعلیم توان ستد رسن تابی
از سیم مخالفت صفا ناید نشنید ستی ز سیم اعرابی
زودا که برود شان فرو بردست این گردش زود گرد دولابی
ای چشم نیاز ها زجود تو چون چشم مخالفان بخوش خوابی
تاریخ تفاخرست تشریفت ۷۲۹۵ هم اسلافی مرا، هم اعقابی
گفتم که: بشکر آن پدید آیم رخ کرد جلالت تو عنابی
گفتا: زگران رکابی عزمم زودا که عنان بعجز برتابی
فتح البابی بکردم آخر هم با آنکه تو از ورای این بابی
تا هست زشست دور در سرعت ایام چو تیر های پرتابی
خصم تو و دور چرخ را بادا ۷۳۰۰ طینت قصبی و طبع مهتابی
چون دانهٔ نار اشك بد خواهت وزغصه رخش چو چهرهٔ آبی
اسباب بقات ساخته گردون اسباب نه صنعتی و اسبابی

وله فی المدیحه

آنی که گر بخواهی ازاقبال و سروری تری ز آب و خشکی از آتش برون بری
داری مفرحی که دهد روح را غذا سازی طریقکی که کنی دیو را پری
دست مبارك تو بخواهد همی درست ۷۳۰۵ از خط راست نامهٔ شکل صنوبری
یارب! چه طالعست؟ که خود بی معالجت بیمار به شود چو تو ازراه بگذری